



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# مرآة الذهب

جلد اول

تالیف

ابوالحسن علی بن حسین سعیدی

ترجمہ

ابوالقاسم پانڈہ

۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ترجمه مروج الذهب

نویسنده:

ابوالحسن علی مسعودی

ناشر چاپی:

انتشارات علمی و فرهنگی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۹	مروج الذهب جلد ۲
۹	مشخصات کتاب
۱۰	ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
۱۰	اشاره
۱۰	ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه
۱۶	ذکر دوران معاویه بن ابی سفیان
۱۶	اشاره
۱۶	ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او
۴۲	ذکر شمه ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه
۶۳	ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان
۶۶	ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان
۶۷	ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام ، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند
۷۶	ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه
۷۸	ذکر شمه ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نادر اعمالش
۸۶	ذکر روزگار معاویه بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم
۱۰۴	ذکر روزگار عبد الملک بن مروان
۱۰۵	ذکر شمه ای از اعمال و سیرت عبد الملک و نکاتی از حوادث ایام و نادر اخبار او
۱۳۸	ذکر شمه ای از اخبار و خطبه های حجاج و بعضی اعمال وی
۱۶۸	ذکر روزگار ولید بن عبد الملک
۱۶۹	ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او
۱۸۵	ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملک
۱۸۶	ذکر شمه ای از اخبار و سیرت سلیمان
۱۹۴	ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم

- ۱۹۵ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز
- ۲۰۷ ----- ذکر روزگار یزید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۰۸ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی
- ۲۱۶ ----- ذکر روزگار هشام بن عبد الملک بن مروان
- ۲۱۷ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سیرت هشام
- ۲۲۴ ----- ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۲۵ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید
- ۲۳۲ ----- ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۳۳ ----- ذکر شمه ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم
- ۲۴۰ ----- ذکر سبب عصبیت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه
- ۲۴۵ ----- ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی
- ۲۴۷ ----- ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند
- ۲۵۰ ----- ذکر دولت عباسی و شمه ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او
- ۲۶۴ ----- ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح
- ۲۶۵ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح
- ۲۹۳ ----- ذکر خلافت ابو جعفر منصور
- ۲۹۴ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور
- ۳۲۲ ----- ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس
- ۳۲۴ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او
- ۳۳۸ ----- ذکر خلافت موسی هادی
- ۳۳۹ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی
- ۳۵۰ ----- ذکر خلافت هارون الرشید
- ۳۵۱ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او
- ۳۷۹ ----- ذکر شمه ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان
- ۳۹۷ ----- ذکر خلافت محمد امین
- ۳۹۸ ----- ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

- ۴۲۶ ..... ذکر خلافت مأمون
- ۴۲۷ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۶۸ ..... ذکر خلافت معتصم
- ۴۶۹ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۸۷ ..... ذکر خلافت الواثق بالله
- ۴۸۸ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۰۴ ..... ذکر خلافت المتوکل علی الله
- ۵۰۵ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۴۵ ..... ذکر خلافت المنتصر بالله
- ۵۴۶ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۵۹ ..... ذکر خلافت المستعین بالله
- ۵۶۰ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۷۸ ..... ذکر خلافت المعزز بالله
- ۵۷۹ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعزز و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۹۲ ..... ذکر خلافت المهتدی بالله
- ۵۹۳ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او
- ۶۰۷ ..... ذکر خلافت المعتمد بالله
- ۶۰۷ ..... اشاره
- ۶۰۷ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او
- ۶۳۶ ..... ذکر خلافت المعتضد بالله
- ۶۳۶ ..... اشاره
- ۶۳۶ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او
- ۶۷۶ ..... ذکر خلافت المکتنفی بالله
- ۶۷۶ ..... اشاره
- ۶۷۶ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
- ۶۸۸ ..... ذکر خلافت المقنن بالله

- ۶۸۸ ..... اشاره
- ۶۸۸ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
- ۷۰۳ ..... ذکر خلافت القاهر بالله
- ۷۰۳ ..... اشاره
- ۷۰۳ ..... ذکر شمه ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
- ۷۱۱ ..... ذکر خلافت الراضی بالله
- ۷۱۱ ..... اشاره
- ۷۱۱ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الراضی
- ۷۲۴ ..... ذکر خلافت المتقی بالله
- ۷۲۴ ..... اشاره
- ۷۲۴ ..... ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او
- ۷۳۷ ..... ذکر خلافت المستکفی بالله
- ۷۳۷ ..... اشاره
- ۷۳۷ ..... ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه ای از حوادث روزگار المستکفی
- ۷۴۹ ..... ذکر خلافت المطیع لله
- ۷۶۴ ..... ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار
- ۷۶۴ ..... اشاره
- ۷۶۶ ..... ذکر روزگار بنی مروان بن حکم
- ۷۶۷ ..... ذکر خلیفگان بنی عباس
- ۷۷۰ ..... تاریخ سالهای خلافت
- ۷۷۴ ..... ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند
- ۷۸۵ ..... درباره مرکز



سرشناسه : مسعودی، علی بن حسین، - 345ق.

عنوان قراردادی : مروج الذهب و معادن الجواهر. فارسی

عنوان و نام پدیدآور : مروج الذهب/ تالیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده.

مشخصات نشر : [تهران]: وزارت فرهنگ و آموزش عالی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1365.

مشخصات ظاهری : 2 ج.

فروست : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ 101؛ 120.

شابک : 160 ریال (ج.1)؛ 180 ریال (ج.2)

یادداشت : ص.ع. به انگلیسی: Abu'l-Hasan Mas'udi. Murudj al-dhahab...

یادداشت : این کتاب در سال 1344 توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده است.

عنوان دیگر : مروج الذهب و معادن الجواهر.

موضوع : اسلام -- تاریخ (حذفی)

موضوع : تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن 14

موضوع : کشورهای اسلامی -- تاریخ

موضوع : ایران -- تاریخ

شناسه افزوده : پاینده، ابوالقاسم، 1287 - 1363. ، مترجم

شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : DS35/63 / م 5 1365 4041

رده بندی دیویی : 909/097671

شماره کتابشناسی ملی : م 65-436

## ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

### اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده و صلواته و سلامه علی سیدنا محمد و آله و صحبه و جنده

\* ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهارم بیعت کردند و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرستاد . حسن عبد الرحمن بن ملجم را به ترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن پنج روز مانده از ماه ربیع الاول سال چهارم بکوفه در آمد . وفات حسن در سن پنجاه و پنج سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم دفن شد ، و الله ولی التوفیق .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمد از پدرش از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نقل کرده گوید : وقتی عمویم حسن بن علی مسموم شده بود ، حسین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت : چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود . یک پاره از کبد خود را برون انداختم و آن را با چوبی که به دست داشتم زیر و رو کردم . حسین به دو گفت : « برادر کی ترا مسموم

کرد ؟ » گفت : « منظورت از این سؤال چیست ؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند » و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه .

گویند : زن وی جعده دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد ، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حيله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم . بدین جهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که ما زندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم .

گویند : حسن هنگام مرگ گفته بود : « شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید ، به خدا بوعده خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست . » نجاشی شاعر که شیعه علی بود در باره کار جعده ضمن شعری مفصل گوید : « ای جعده چون زن نوحه گر داغدیده بر او اشک بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده بر چون اویی نکشیدند . » و یکی دیگر از شیعه علی رضی الله عنه در این باره گوید : « صبوری کن که مرگ پیمبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را میبرد . » مسعودی گوید : « در کتاب الاخبار ابو الحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیه اصم نقل کرده گوید : عبد الرحمن بن عباس هاشمی از ابو عون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبد المطلب نقل کرده که گفته بود : « نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب بیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد . گفتم : « ای پیغمبر خدا ، به روی این پسر لبخند میزنی ؟ » گفت : « ای عموی رسول الله ، به خدا که - خداوند بیشتر از من او را دوست دارد . نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود ، اما نسل من از پشت این خواهد بود . وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مادرشان بخوانند که خدا نمیخواهد رسوا شوند مگر این و شیعه او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است . «  
وقتی حسن را به خاک سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت : « اگر زندگی عزیز بود مرگت غم انگیز بود . چه نکوست  
روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است ! و چرا چنین نباشد که تو باقیمانده هدایت و خلف اهل  
تقوی و پنجم اصحاب کسائی . دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در  
زندگی و مرگ پاکیزه ای ، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد . ای ابو - محمد ، خدایت رحمت کند . « و در صورت دیگر از روایت ها  
از اخبار اهل بیت دیده ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت : « ای ابو محمد ، اگر زندگی پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا  
چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا و پسر شجره طویبی بوده ای . « آنگاه وی  
شعری بدین مضمون خواند : « چگونه روغن بسر بزخم و آسوده سر کنم که چهره تو به خاک است و جامه بتن نداری . مادام که کبوتری از  
درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشک میریزم . تو غریبی هستی که خاک حجاز ترا بیر گرفته است و هر - که زیر  
خاک باشد غریب است . « در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده ام که در باره خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر  
خدا صلی الله علیه و سلم آمده که : « پس از من سی سال خلافت خواهد بود » زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و  
هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه  
روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه یک روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود .

محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن عباس بن ربیعہ نقل کرده که گفته بود : عبد الله بن عباس بر معاویه وارد شده بود ، گوید : « من در مسجد بودم که معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسجد به پیروی از اهل خضرا تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظة ابن عمرو بن نوفل بن عبد مناف از دری که داشت برون شد و گفت : « ای امیر المؤمنین خدایت مسرور دارد چه خبری رسیده که خرسند شده ای ؟ » گفت : « مرگ حسن بن علی . » فاخته گفت : « انا لله و انا الیه راجعون » . آنگاه بگریست ، معاویه گفت : « خوب میکنی گریه میکنی که او شایسته بود که بر او گریه کنند . » آنگاه خبر به ابن عباس رضی الله عنهما رسید و بنزد معاویه آمد که گفت : « ای ابن عباس شنیدم حسن در - گذشته است » گفت : « برای همین تکبیر میگفتی ؟ » گفت : « بلی » . گفت : به خدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نیندازد و گور او گور ترا نبندد . اگر مصیبت او را میبینیم پیش از او نیز مصیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیزگاران و فرستاده خدای جهانیان را دیده ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیده ایم . خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد . » گفت : « ای ابن عباس وای بر تو که هر وقت با تو سخن میکنم آماده ای . » در کتاب دیگر هست که : وقتی حسن صلح کرد معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز به پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاخته دختر قرظہ از دری که داشت برون شد و گفت : « ای امیر المؤمنین ، خدایت مسرور دارد چه خبری به تو رسیده است ؟ » گفت : « قاصد خبر صلح و اطاعت حسن را آورد و من سخن پیغمبر خدا را صلی الله علیه و سلم به یاد آوردم که فرمود : « این پسر من سرور اهل بهشت است و خدا بوسیله او دو گروه بزرگ از مؤمنان را به صلح میآورد ، و خدا را ستایش کردم که گروه مرا یکی از آن دو گروه قرار داد . » و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی که بود صلح کرد عمرو بن -

عاص بمعاویه گفت ، و این در کوفه بود ، که بگوید : حسن برخیزد و برای مردم سخن گوید . معاویه این را خوش نداشت و گفت : « نمیخواهم با مردم سخن گوید . » عمرو گفت :

ولی من میخواهم کند گفتاری او آشکار شود که در باره چیزهایی سخن میکند که نمیداند چیست ، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت . پس از آن معاویه برون آمد . و با مردم سخن گفت : و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند . حسن بنزد او آمد . معاویه گفت : « ای حسن برخیز و با مردم سخن کن . » حسن برخاست و بی درنگ شهادت به زبان راند ، آنگاه گفت : « ای مردم خدا شما را به وسیله سابق ما هدایت کرد و خون شما را به وسیله لاحق ما حفظ کرد . این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود . خدا عز و جل به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید : بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده اند نزدیک است یا دور . خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم دارید نیز داند . من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی برخوردار شوید . » آنگاه ضمن سخن خود گفت : « ای مردم کوفه ، اگر از هیچ چیز حیرت نمیکردم از سه کار شما حیرت کردم : اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و به شکم من ضربت زدید . من با معاویه بیعت کرده ام شما نیز مطیع او باشید . » مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر به شکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است به صلح تسلیم شد .

یک بار علی رضی الله عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را به عهده گیرد . وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد ، سپس گفت : « خدا هر پیمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد . بخدایی که محمد را به حق به پیمبری فرستاد ، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آن را از عمل وی نقصان دهد ، و حادثه ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سر انجام کار بنفع ما باشد و به زودی خبر آن را خواهید دانست . »

و هم از خطبه هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت: « ما دسته رستگار خدا و کسان نزدیک پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اهل خاندان پاک و پاکیزه او و یکی از دو وزنه که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجا گذاشت هستیم وزنه دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بیخبر نیستیم بلکه حقایق آن را به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما واجب است که قرین اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است. اگر در چیزی خلاف کردید آن را به خدا و پیغمبر او ارجاع کنید. اگر آن را به پیغمبر و کارداران خویش رجوع میکردند، کسانی که کیفیت آن میجویند مطلب را از آنها فرا میگرفتند. مبدا بصدای شیطان گوش - دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت:

امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، و چون دو گروه با هم بر خورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که من چیزی میبینم که شما نمیبینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته، ایمانش سودش ندهد و خدا بهتر داند. »

ص: 6

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویة بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی درگذشت ، و در دمشق نزدیک باب الصغیر به خاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند . بر سر قبر خانه ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویة ، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام ، دست بسته کشته شد . زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه ، سوی دمشق فرستاد و چون به چند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند :

« ای ماه نورانی بالا برو ، شاید حجر را بینی که راه میپیماید . بسوی معاویة ابن حرب میرود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کرکس ها از چانه او بخورند ، امیر چنین پنداشته است . ای حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش . از سر -



نوشت علی و از پیری که در دمشق می‌گرد بر تو بی‌مناکم ، 43 ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر او را نکشند ، اگر بمیرد هر ساله قومی سرانجام مردنی است . « و چون حجر بمرج عذرا ، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعایه رسانیده بود و او مردی يك چشم را سوی آنها فرستاد . وقتی مرد يك چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت : « اگر فال درست باشد او يك نیمه ما را میکشد و باقی نجات مییابد » به دو گفتند : « از کجا فهمیدی ؟ » گفت :

« مگر نمیبینید این شخص که میآید يك چشم ندارد ؟ » وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت : « ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابو تراب ! امیر المؤمنین به من فرمان داده است ترا با یارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید » . حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند : « تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو میگویی و به پیشگاه خدا و حضور پیمبر و وصی او رفتن ، به نظر ما بهتر از به جهنم رفتن است » ، و يك نیمه از کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند . وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت :

« بگذارید دو رکعت نماز کنم » و نماز خود را طول داد ، به دو گفتند : « از ترس مرگ بود ؟ » گفت : « نه ، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بی‌مناک نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده را میبینم . » آنگاه پیش آمد و گلویش را بردیدند و دیگر یارانش که با گفته او موافقت داشتند به دو پیوستند . گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود .

گویند : « عدی بن حاتم طائی ، بنزد معاویه رفت و معاویه به دو گفت : « کس و کار چه شد ؟ . » منظورش فرزندان او بود . گفت : « همراه علی کشته شدند . » گفت : « با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند . » عدی گفت :

« تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی . » معاویه گفت : « هنوز يك قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

آن را محو نمی‌کند . « عدی گفت : « به خدا دل‌های ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته ایم در سینه های ما بجاست 4 5 و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده ایم بر دوش داریم ، اگر حیلۀ را چهار انگشت سوی ما برانی ما شر را يك قدم بسوی تو میرانیم ، به خدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشنویم .

ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده . « معاویه گفت : « این سخنان حکمت است آن را بنویسید » و رو به عدی کرد و با او سخن همی گفت ، گوئی که وی اصلاً سخنی نگفته بود .

گویند : عمرو بن عثمان بن عفان و اسامه بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمین دعوی بحضور معاویه بردند . عمرو به اسامه گفت : « گویا تو مرا دشمن میداری » اسامه گفت : « از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم . » آنگاه مروان ابن حکم از جا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست ، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامه نشست . سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست . حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست . عبد الله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست . عبد الله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست . عبد الرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست . عبد الله بن عباس نیز برخاست و پهلوی ابن جعفر نشست . و چون معاویه این را بدید و گفت : « شتاب مکنید ، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را با اسامه داد » و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند . امویان بمعاویه گفتند « چرا ما را صلح ندادی ؟ » گفت : « و لم کنید به خدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین به یاد می‌آورم عظم آشفته میشود ، آغاز جنگ پیچ پیچ است و میانه آن شکایت است و آخر آن بلیه است . و اشعار امرؤ القیس را که سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است :

« جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود به شخص نادان نزدیک میشود » پس از آن گفت : « آنچه در دلهاست جنگ را پدید می‌آورد و حادثه بزرگ

از کار کوچک میزاید» و به تمثیل، شعری خواند که مضمون آن چنین است:

65 «بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میآید و نخل بزرگ از نهال کوچک بر میآید».

مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد، و این بسال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیعہ سلولی و منذر بن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابو سفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست» و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابو سفیان به علی علیه السلام گفته بود:

«به خدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا میبیند نبود صخر بن حرب کار خود را روشن میکرد و از زیاد روگردان نبود، ولی از پنجه ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران تقییم و میوه قلب خویش را میان آنها واگذاشته ام». پس از آن یقین وی بشهادت ابو مریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیک تر میدانست بیشتر شد، که ابو مریم در ایام جاهلیت ابو سفیان را با سمیه مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروفه طایف بود که پرچم داشت و بحارث بن کلدیه باج فحشا میداد و در طایف در محله ای که فاحشگان اقامت داشتند برون قلعه، در کویی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را به دو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن ارطاة نیز عبید الله و سالم دو پسر او را بگرفت و به دو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

نوشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش بازگرداند . 76 زیاد نیز پیش معاویه رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد . پس از آن معاویه به دو گفت که با وی هم پیمان شود ، اما زیاد نپذیرفت . مغیره بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود :

« چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی پرداز . هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد ، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر . » زیاد به دو گفت : « به نظر تو چه کنم ؟ » گفت : « به نظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش به حرف مردم ندهی . » زیاد گفت : « ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آن را زنده نگهداری و نه ریشه ای که آن را سیراب کند . »

پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت . جویریة دختر ابو سفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت : « تو برادر من هستی . ابو مریم به من گفته است . » پس از آن معاویه وی را به مسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سلولی بپاخواست و گفت : « شهادت میدهم که ابو سفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرابفروش بودم به من گفت : « فاحشه ای برای من بیار . » پیش او رفتم و گفتم « جز سمیه کنیز حارث بن کلداه چیزی پیدا نکردم » گفت : « با آنکه بد بو و کثیف است بیارش . » زیاد گفت : « ابو مریم ! یواش ، ترا برای شهادت آورده اند نه برای ناسزا گفتن » ابو مریم گفت : « اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود ، من آنچه دیده ام میگویم . »

به خدا آستین لباس او را گرفت و من در را به روی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابو سفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد ، گفتم :

« ابو سفیان چطور بود ؟ » گفت « ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد . » زیاد برخاست و گفت : « ای مردم ، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آن را نمیدانم . عیب برای من مری

خوب و سرپرست شایسته ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند . « آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابسته سمیه بود به پا خاست و گفت : 7 8 « ای معاویه ، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زنا کار سنگ است و تو بر خلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ، بشهادت ابو مریم در باره زنای ابو سفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زنا کار است و نصیب بستر سنگ است ؟ » معاویه گفت :

« ای یونس ، به خدا اگر بس نکنی روزگاری بسرت میآورم که در داستانها بنویسند . » گفت : « مگر نه آن وقت پیش خدا میروم : » گفت : « چرا » گفت : « از خدا آمرزش میخواهم . » عبد الرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است . « برای معاویه پسر حرب ، از مرد یمنی پیام ببر : چرا از اینکه بگویند پدرت عفیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است ! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است . » و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون :

« زیاد و نافع و ابوبکره از همه عجایب عجیبترند . سه مرد از شکم يك زن آمده اند ، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است ، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است . » و چون علی کرم الله وجهه کشته شد ، معاویه از روز صفین نسبت به هاشم بن عتبه بن ابی وقاص و پسرش عبد الله بن هاشم کینه داشت . وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت به دو نوشت : « اما بعد عبد الله بن هاشم بن عتبه را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست . » زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد .

زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود . وقتی او را بنزد معاویه

بردند عمرو بن عاص پیش وی بود معاویه بعمر و عاص گفت: « این را میشناسی؟ » گفت « نه » گفت: « همین است که پدرش روز صفین میگفت: 98 « من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار ملامت کرد، بفروختم، مرد يك چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست » و عمرو بتمثیل گفت: « تواند که بر زبالهء زمین چراگاه روید اما کینهء دلها همچنان که بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این کار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق بازگردد که از نفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلافند و بروز ستیز دار و دستهء شیطانند. او را هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که او را بطغیان میکشانند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدی همانند آنست. » عبد الله گفت: « ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟ » عمرو گفت: « به خدا در دامی سخت افتاده ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد. » عبد الله گفت: « به خدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هموردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سر و صدا میکنی و بخیر تو امید نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت و مایهء شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟ » عمرو گفت:

« به خدا پدرت را آن روز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده ام. » عبد الله گفت:

« ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده ایم و دانیم که زبانت خیانت گر و دروغگوست. »

با مردمی نشست که ترا نمیشناسند و با سپاهی بوده ای که ترا نیازموده اند . اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد ، بلرزد . « معاویه گفت : « بس کنید . » و بگفت تا عبد الله را رها کنند . عمرو به معاویه گفت : « دستوری دور اندیشانه به تو دادم و نافرمانی من کردی ، که کشتن ابن هاشم توفیقی بود ، ای معاویه ، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ به یاری علی برخاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد ، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است . زود باشد که در باره او پیشیمان شوی ! عبد الله بجواب او گفت : « ای معاویه ، عمرو دستخوش کینهء تسکین ناپذیر خود شده است . ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است . ولی آنها اسیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ میداشتند نمیکشتند :

ما بروز صفین بر ضد توفیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سر زد ، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود . اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده ای و اگر مرا بکشی کاری ناروا کرده ای » .

معاویه گفت : « بخشش بزرگان قریب و سیلهء رضای خدا در روز قیامت است .

من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم ، بلکه او را که گنااهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین بر ضد ما بوده و به نیزه تیز جان داده ، میبخشم » .

يك روز عبد الله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت . معاویه گفت : « بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست ؟ » عبد الله گفت : « ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند ، بزرگی ، جرئت اقدام و صبر است ، در آن هنگام که قدمها بلغزد ، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه . » وقتی علی رضی الله عنه ، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت

محمد بن ابوبکر را بجای او فرستاد . و چون محمد بمصر رسید نامه ای بمعاونیه نوشت بدین مضمون : « از محمد بن ابوبکر به معاویه بن صخر گمراه ، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت ، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد ، آنگاه از روی دانش ، از میان آنها محمد صلی الله علیه و سلم را برگزید و انتخاب و اختیار کرد ، و از روی علم خویش برگزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود ، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد ، که حق سبقت وی مسلم شد . و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت ، و ترا میبینم که بر او تفوق میجوئی ، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت تر و فرزندان از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است . برادرش همانست که روز موته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود . پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . اما تو ملعون پسر ملعونی . تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید ، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله ها را بر ضد او برانگیختید . پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران نفاق که پستی کرده و به تو پناه آورده اند ، شاهد این سخنانند ، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران ویاند ، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنائیشان گفته و دسته دسته همراه ویاند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند . وای بر تو ! چگونه خویشتن را همسنگ علی



میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه به دو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را به دو خبر داده . اما تو دشمن و پسر دشمن اوئی . هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره برگیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد ، گوئی مدت تو سر رسیده و حيله ات سستی گرفته . آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سر انجام و الا از آن کیست . . . بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده ای مکاری میکنی ، او در کمین تو است و تو در باره او بغرور افتاده ای ! و السلام علی من اتبع الهدی . « و معاویه به دو نوشت : « از معاویه پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابی بکر ، اما بعد نامهء تو به من رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایستهء آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایهء ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابو طالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جانبازی میکرد است ، سخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که بر ضد من کرده ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو ، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و به غیر تو داد ستایش میکنم ، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابو طالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعدهء خویش را با پیمبر علیه الصلاة و السلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد ، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند . او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختیها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد ، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند ، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایت در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید . ای پسر ابو بکر ، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن ، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود ، و هیچکس به عمق او نتواند رسید ، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده ، و پایهء حکومت او را نهاده . اگر آنچه ما میکنیم درست است ، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اویم . اگر پدر تو چنان نکرده بود ، ما بخلاف پسر ابو طالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم . ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد ، ما نیز تبعیت او کردیم . پس هر چه خواهی عیبجوئی پدر خود کن یا از این کار دست بردار ، و السلام علی من اناب . « از جمله نامه هایی که معاویه به علی نوشت یکی این بود : « اما بعد اگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم ، اگر چه از راه خرد بدر رفته ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم ، که ملزم به اطاعت تو نباشم . اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم . که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد . و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناک است . به خدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده اند . ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بر دیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند و السلام . « و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت : « از علی بن ابی طالب بسوی معاویه ابن ابی سفیان ، اما بعد نامهء تو به من رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزند . ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده ایم ، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده ام امروز به تو نخواهم داد . اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم ، تو با شك خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی ، و

مردم شام به دنیا علاقمندتر از مردم عراق بآخرت نیستند. اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم، ما نیز هستیم. اما امیه چون هاشم نیست و حرب همانند عبد المطلب نیست، و ابو سفیان چون ابو طالب نیست. آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست، و فضیلت پیمبری که بکمک آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف ماست و السلام. « ابو جعفر محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابی نجیح نقل کرده گوید: وقتی معاویه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نیز همراه او بود، و چون فراغت یافت معاویه به دار الندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد.

سعد بلرزید و گفت: « مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای علی آغاز کردی؟ به خدا اگر یکی از صفات علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همهء ملک جهان را داشته باشم. به خدا اگر داماد پیمبر صلی الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم، بیشتر از آن دوست دارم که همهء ملک جهان را داشته باشم. به خدا اینکه روز خیبر پیمبر به من گفته باشد « فردا پرچم را به کسی میدهم که خدا و پیمبرش او را دوست دارند، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود »، بیشتر دوست دارم که همهء ملک جهان را داشته باشم. به خدا اینکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنچه را در جنگ تبوک به دوگفت به من گفته باشد که: « مگر نمیخواهی نسبت به من چون هارون نسبت بموسی باشی، جز اینکه پس از من پیمبری نیست. » بیشتر دوست دارم که همهء ملک جهان را داشته باشم. به خدا تا زنده ام هرگز بخانهء تو نخواهم آمد. و برخاست. « در صورت دیگر از روایتها دیدم و این در کتاب اخبار علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، بنقل از ابن عایشه و دیگران است، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه آشفته شد و گفت « بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده ای ، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشستنی ؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه و سلم آنچه را تو در باره علی شنیده ای شنیده بودم ، مادام العمر خادم او بودم . « سعد گفت : « به خدا حق من بخلافت ، از تو بیشتر است . » معاویه گفت : « بنی عذره با این کار موافق نیستند » و سعد بطوریکه میگفتند از بنی عذره بود .

نوفلی گوید : سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید :

« اگر خبر نداری از قرشیان پپرس ، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است ؟

کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه تر است ؟ کی هنگامی که خدا را تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند ، قائل بتوحید شد ؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ میافتند ، پیش میتاخت و هنگام سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد ؟ کی بود که حکمش عادلانه تر و حلمش منصفانه تر و عدلش صادقانه تر بود ؟ اگر با تو راست گویند ، از ابو الحسن نخواهند گذشت ، به شرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی ، که منکر حقند ، یا بنی عامر و بنی اسد ، قوم بنده خوی جاهل فرومایه ، یا قوم سعد بر خورد نکرده باشی ، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند ، فرومایه ای را بخواندند که پیشوای آنها شد . که اگر سستی بنی زهر نبود ، به پیشوائی نمیرسید . « سعد و اسامة بن زید ، و عبد الله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند « این فتنه است » و بعضی از آنها به علی گفتند : « شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم در آنها اثر نکند و از تنشون دور شود و چون بکافران میزنیم در تن آنها فرورود . » علی روی از آنها بگردانید و گفت : « اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند . »

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که : وقتی کار خلافت بمعاویه رسید ابو طفیل کنانی نزد وی آمد معاویه به دو گفت : « غم تو در باره دوستت ابو الحسن چگونه است ؟ » گفت : « چون غم مادر موسی در باره موسی و از تقصیر خویش به خدا پناه میبرم . » معاویه گفت : « تو جزو قاتلان عثمان بودی ؟ » گفت نه ، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند . » گفت : « چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود ؟ » گفت : « به همان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود ؟ » گفت : « مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست ؟ » گفت چرا ، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید : « تو که در زندگی به من توشه ندادی ، نینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی . » ضرار بن خطاب نیز بنزد معاویه رفت ، معاویه به دو گفت : « غم تو در باره ابو الحسن چگونه است ؟ » گفت : « چون غم کسی که فرزندش را روی سینه اش سر بریده اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد . » از جمله حادثه ها که ما بین معاویه و قیس بن سعد بن عباده در آن روزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت ، این بود که معاویه به دو نوشت : « اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی . اگر گروه محبوب تو فیروز شود ، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبعوض تو فیروز شود ، ترا خوار کند و بکشد . پدرت کمان کشید و تیر افکند ، بکوشید اما به هدف نرسید ، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد .

وقیس بن سعد به دو نوشت : « اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی . با کراهت به اسلام درآمدی و به رضایت از آن برون شدی . ایمانت قدیم نبود و نفاق تازه نیست .

پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برخاستند ، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده ای و دشمن دینی هستیم که بدان درآمده ای . » قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح ، با جمعی از انصار بنزد معاویه

رفت ، معاویه به آنها گفت : « ای گروه انصار ، برای چه انتظار کمک از من دارید ؟ به خدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده اید . روز صفین چنان کار را به من تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه ها سختتر بود و وقتی کار من ، که نمیخواستید سامان بگیرد ، استقرار گرفت ، میگوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را در باره ما رعایت کن . به خدا انتظار بیجایی است . » قیس گفت : « ما بسبب اسلام که خدا آن را بس دانسته است کمک تو میطلبیم نه بوسیلهء دسته بندیها که بدان انتساب داری . دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری ، اما آن هجا که ترا گفته ایم سخنی است که باطل آن میرود و حقش بجا میماند . استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است . اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم .

اما سفارشی که پیمبر خدا در باره ما کرده است ، هر که به دو ایمان دارد آن را رعایت میکند . اینکه گفتی انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاویه ، از ما منع تواند کرد . » معاویه گفت : « تقاضاهای خود را بگوئید . » قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت ، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی به سجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود . وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار به گردن او پیچید . اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست ، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت . حسن بن علی بن عبد الله - ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابو الحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است :

« روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت : « نتوانسته ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون میبینم آنقدر پیش میروی که میگویم میخواهد بجنگد ، آنگاه چنان عقب میروی که میگویم میخواهد فرار کند . » معاویه گفت : « به خدا جلو نمیروم مگر وقتی

که جلورفتن مفید باشد و عقب نمیروم مگر وقتی که عقب رفتن دور اندیشی باشد ، چنان که طائی گفته : « اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسو هستم . » ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید : « در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعہ پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دو شعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود ، و بر اسبی سرکش سوار بود .

در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید ، یکی از اهل شام که عرار بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد : ای عباس برای هم‌آوردی آماده باش ! عباس گفت : پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است . شامی فرود آمد و میگفت : « اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانیم . » « عباس خم شد و میگفت : « خدا داند که ما شما را دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندارید . » آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد ، که به خدا گوئی - موهای وزوزی او را میبینم . آنگاه هر یک از آنها به دیگری حمله برد . دو سپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند ، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را به دیگری راه نبود ، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه ای در زره شامی به نظر آورد و دست انداخت و آن را تا سینه وی کشید ، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید و شامی برو در افتاد . مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت . در این هنگام شنیدم ، که یکی از پشت سر من آیه ای را که مضمون آن چنین است همی خواند : « با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنک کند . » و چون نگرستم ، علی رضی الله عنه

را دیدم گفت: « ای ابن اعز، هم‌آورد دشمن ما کی بود؟ » گفتم: « پسر برادر شما عباس بن ربیعہ بود. » گفت: « همین عباس بود؟ » گفتم « بلی » گفت: « ای عباس، مگر به تو و عبد الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟ » گفت: « چرا همینطور است که گفتم. » علی گفت: « پس چرا چنین کردی » گفت: « چطور مرا به هم‌آوردی بطلبند و قبول نکنم؟ » گفت: « اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است. » و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: « خدایا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش. » و معاویه از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: « مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود، آیا کسی هست که فداکاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟ » دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند. « گفت: « بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت. » آن دو تن سوی عباس آمدند و او را به‌آوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند:

« ای عباس به هم‌آوردی بیا » وی گفت: « من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم » و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: « معاویه می‌خواهد از بنی هاشم یک مرد نماند مگر شکم او را به درد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند و لو اینکه کافران کراحت داشته باشند. به خدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن. » « عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، به دو گفتند: « رفیقت به تو اجازه داد؟ » او نخواست بگوید « بلی » و آیه ای خواند که مضمون آن چنین است:

« به کسانی که ستم دیده اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است. » عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانند تر بود، یکی از دو لخمی



به علی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه پیامد و آیه ای میخواند که مضمون آن چنین است: « ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرمت را قصاص باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده به دو تجاوز کنید » آنگاه گفت: « ای عباس سلاح خویش را بگیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا. » چون خبر به معاویه رسید گفت: « لعنت بر لجاجت که مایهء زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم » عمرو بن عاص گفت: « بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریض بدهی، بیچاره تو نیستی. » معاویه گفت: « ساکت باش که این کار به تو مربوط نیست » گفت: « اگر به من مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد. » معاویه گفت: « اینکه بیشتر مایهء زحمت و خسارت تو است » گفت: « این را میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب بر حق است و تو بر ضد حقی. » معاویه گفت:

« به خدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی. » آنگاه معاویه خندهء بلندی کرد. عمرو گفت: « ای امیر المؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟ » گفت، « از حضور ذهن تو، آن روز که با علی رو برو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی به خدا ای عمرو، بمقابلهء خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابو طالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید » عمرو گفت: « به خدا من آن روز پهلوی تو بودم که علی ترا به هموردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم، دارم، بنابر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر. » ابو مخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلو صف آمد و بر میسرهء علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و با زره یکی از یاران خود بمقابلهء معاویه رفت،

و معاویه پایمردی کرد و چون نزدیک شدند ، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و بازگشت و میگفت : « افسوس ! معاویه که بر اسبی چون عقاب شکاری بود ، از چنگ من بدر رفت . » یکی از روزها ، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد ، و چون معاویه او را بدید گفت : « نیکان میمیرند و تو همچنان زنده ای ! مرگ به تو دست نمیابد و نمییری ! » عمرو به دو جواب داد : « مادام که تو زنده ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری . » گویند : معاویه روزی بسپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود به نظر آورد که صفها را مرتب میکرد ، گوئی آنها را در زمین مینشانند که بناهای استوار بودند ، و به عمرو گفت : « میبینی پسر ابو طالب چه میکند ؟ » عمرو گفت : « هر که مقصدی بزرگ دارد ، خطر بزرگ را تحمل میکند . » معاویه بسال چهلم بسر بن ارطاة را با سه هزار کس بفرستاد و او سوی مدینه رفت . حاکم مدینه که ابو ایوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد . آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتند و چون خبر به علی رسید ، جاریة بن قدامهء سعدی را با دو هزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد . بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبید الله بن عباس حاکم آنجا بود . عبید الله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبید الله ابن عبد المدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبد الرحمن و قثم را نزد مادرشان ، جویریة دختر قارظ کنانی ، بجا گذاشت . بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت . بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت . بسر بن ارطاة عامری - از عامر بن لوی ابن غالب - در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود . در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل با وی دارد میکشت . چون خبر آمدن حارثة بن قدامه سعدی به دورسید ، فراری شد . حارثة برادرزاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت . جویریة مادر دو فرزند عبید الله بن عباس ، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت : « دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند ، کی دیده است که عقم از جا رفته است ! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند ، کی دیده است که مغز من در کار نابود شدن است . شنیدم که بسر شمشیر تیز به گردن دو فرزند من نهاده است ، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم ، اینکه میگویند دروغ است . » واقدی نقل کرده گوید : روزی عمرو بن عاص که پیر و ضعیف شده بود ، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود . عمرو گفت : « ای امیر المؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت :

« بزنی رغبتی ندارم . لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده ام که پوستم به آن عادت کرده و دیگر نمیفهمم کدام نرم است . غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده ام که نمیدانم کدام لذیذتر و خوب تر است . بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام يك خوش بوتر است . اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه هایم را ببینم که اطرافم میگردند . ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت : « از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم . » معاویه به وردان نگرست و گفت : « وردان ، تو از چه لذت میبری ؟ » گفت : « از بزرگواری که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم ، و آن بزرگواری برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند . » معاویه گفت « چه مجلس بدی داشتیم ! این غلام از من و تو پیشی گرفت . »

بسال چهل و سوم ، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد .

وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود . وقتی مرگش در رسید گفت : « خدایا وسیله ای نیست که عذر بخواهم و قوتی نیست که غالب شوم ، فرمان دادی و نافرمانی کردیم ، نهی کردی و مرتکب شدیم ، خدایا این دست من است که بر چانهء من است » آنگاه گفت : « زمین را بشکافید و خاک را آهسته روی من بریزید » سپس انگشت به دهان نهاد و هم در آن حال بمرد . پسرش عبد الله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد .

پدرش از آنها بود که پیمبر را ریشخند کرده بود . و آیهء « إن شائتک هو الابر » یعنی عیبجوی تویی دنباله است ، در حق او آمده است . معاویه حکومت پدر را به عبد الله بن عمرو بن عاص داد ، عمرو سیصد و بیست و پنج هزار دینار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار در آمد داشت و ملک معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید .

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در بارهء او میگوید : « مگر ندیدی که حوادث دهر ، عمرو سهمی را که مالیات مصر میگرفت از میان برداشت و حيله و دور اندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد ، در خاک جای گرفت و حيله ها و اموال او نابود شد . » بسال چهل و پنجم ، معاویه حکومت بصره و توابع آن را به زیاد بن ابیه داد ، و او وقتی وارد بصره شد گفت : « بسا کسا که از آمدن ما خرسند است و او را خرسند نکنیم و دیگری که از آمدن ما غمگین است که او را زیان نرسانیم . » و هم در این سال معاویه ، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستاده و گفته بود تا طوانه برود و بسیار کس با او کشته شد و مردم از مصیبت آن جماعت که در خاک روم کشته شدند ، سخت غمگین بودند . بمعاویه خبر رسید که یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود : « وقتی من در دیر مران بر فرشهای نرم نشسته ام و ام کلثوم پیش من است

حوادثی که روز طوانه به آن گروه رسید چندان مهم نیست . « بدین جهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد ، و به همین جهت این را غزای رادفه گفتند ، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابو ایوب انصاری بمرد و همانجا بر دروازه قسطنطنیه به خاک رفت . نام ابو ایوب خالد بن زید بود . گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد درگذشت و ما خبر این غزا و کارهایی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده ایم .

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد ، مغیره بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت ، سپس بازگشت و طاعون گرفت و بمرد . وقتی او را به خاک میسپردند عرب صحرائشینی بر او بگذشت و گفت : « آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است ؟ اگر از پس ما هامان و فرعون را دیده ای ، بدان که خداوند عادل است . » گویند : مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت ، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود . در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید ، از او اجازه خواست . کنیز هند پیش وی رفت و گفت :

« مغیره از تو اجازه میخواهد » به کنیز گفت : « جایی برای او آماده کن . » او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون پیامد بر آن نشست و گفت : « من مغیره ام . » گفت : « دانسته ام که حاکم شهر هستی ، چه شد که به اینجا آمدی ؟ » گفت : « آمده ام از تو خواستگاری کنم » گفت : « قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یا دینم میخواستی منظورت انجام میشد ، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی ؟ » گفت : « برای چه ؟ » گفت : « میخواهی مرا بگیری و در مجامع عرب پیاخیزی و بگویی من دختر نعمان را گرفته ام . » گفت : « مقصودم همین بود . به من بگو پدرت در باره طایفه ثقیف چه میگفت ؟ » گفت : « آنها را به ایاد منسوب میداشت . دو تن از ثقیف که یکی از بنی - سالم و دیگری از تیره یسار بود ، پیش وی مفاخره کردند ، او نسب آنها را پرسید یکی

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید . گفت : « قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد . » آنها برفتند و پدرم میگفت : « تقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد ، این سخنی است که دلپسند افتاده است . » مغیره گفت : « ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است » سپس گفت :

« کدام يك از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود ؟ » گفت : « قومی که بهتر اطاعت او میکرد ؟ » گفت : « کدام قوم بود ؟ » گفت : « بکر بن وائل » گفت : « پس بنی تمیم کجا بودند ؟ » گفت : « هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت . » گفت : « قوم قیس ؟ » گفت : « هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند ، گفت : « چطور پدرت مطیع ایرانیان بود ؟ » گفت : « هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد . » آنگاه مغیره از نزد وی برفت .

وقتی مغیره بمرد ، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت .

بسال چهل و هشتم ، معاویه فدک را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت .

بسال پنجاهم ، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند ، و چون منبر را برداشتند ، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود .

بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد . کنیه وی ابو - المغیره بود ، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است . معاویه حجاز را نیز به دو داد . وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و به خداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند ، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند ، آنگاه در دست زیاد دانه ای پدید آمد که آن را

بخارانید که سر گشود و تیره شد و آکله ای سیاه شد و از علت آن در گذشت . در این هنگام پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه به خاک رفت .

وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کار وی با شمشیر بود .

عبد الرحمن بن سائب نقل کرده گوید : « من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند ، در آن حال که با جماعت نشسته بودم ، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی میآید گفتم : « این چیست ؟ » گفت : « من نقاد ذو الرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده اند . » وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصر بیرون آمد و گفت : « بروند که امیر گرفتار است . » معلوم شد بلیه ای که گفتیم به دور رسیده است . « عبد الله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید « از قصدی که در باره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذو الرقبه سوی وی آمد و يك نیمهء او را بینداخت ، و این نتیجهء ستمی بود که در بارهء صاحب میدان روا میداشت . » منظور وی از صاحب میدان در این سخن ، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته اند که علی را در قصر کوفه به خاک سپرده اند .

گویند : دست زیاد طاعون گرفت و با شریح در بارهء قطع آن مشورت کرد .

شریح گفت : « تو روزی معین و عمری معلوم داری ، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی ، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده ای بگویی از بیم دیدار تو و برای فرار از قضای تو بود . » مردم شریح را ملامت کردند ، گفت : « او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است . اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیهء تن او را قطع کند . » بسال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند . از جمله کسانی که از عراق آمده بودند . احنف بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند . معاویه به ضحاک بن قیس گفت : « من فردا بپذیرائی مردم مینشینم و با آنها سخن میکنم . وقتی من از سخن فارغ شدم ، در باره یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن . من به عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الله بن عضاة اشعری و ثور بن معن سلمی گفته ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند . » چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده ، در صدد است ولایت عهد به دو دهد . ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند ، و به معاویه گفت :

« مقصود خویش را بانجام رسان . » پس از آن عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الرحمن عضاة اشعری و ثور بن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند . آنگاه معاویه گفت : « احنف بن قیس کجاست ؟ » احنف برخاست و گفت : « مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند . یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایت عهد به دو دهی ، بواسطهء سالخوردگی یا مرض سخت نیست . توروزگاران دیده ای و کارها را آزموده ای ، بنگر ولیعهدی بکه میدهی و پس از خود کار را بکه وا - میگذاری ، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر . »

ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به نفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت : « رأی آنها را مپذیر . » پس از آن عبد الرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت . پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت :

« تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله اش به این . . . » و دستهء شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید . معاویه گفت : « بنشین که از جملهء سخنگوترین مردمانی . » معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد . عبد الرحمن بن همام سلولی در این باب گوید : « اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم



آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتانی که به مکه بر گردید و - کاسه لیبی کنید، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمیشویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خرگوش شکار میکنید» در باره بیعت یزید، نامه‌ها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را به ولی عهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و به جائی رسید که معاویه صدای او را میشنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابوسفیان کارها را منظم بدار و از حکومت - دادن کودکان چشم پوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند تو هست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اوئی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد.

پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابوسفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که به دو داده بود وفا نکرد.

## ذکر شمه ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه

در ضمن آنچه گذشت، شمه ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تا هنگام وفات او یاد میکنیم.

از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح میگزاشت، نزد قصه گو مینشست تا او قصه های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را میآوردند و جز وی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی میپرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس میآمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن میگفتند آنگاه ناشتایی میآوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغالهء سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم خود به منزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت:

ای غلام، صندلی را بیار. و به مسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی مینشست و نگهبانان میایستادند و ناتوان و اعرابی و کودک و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او میآمدند. یکی میگفت: « ستم دیده ام » میگفت: « رفع ظلم از او بکنید »

دیگری میگفت: « به من تعدی کرده اند. » میگفت « یکی را با او بفرستید » یکی میگفت « با من چنان کرده اند » میگفت: « در کارش بنگرید » و همین که کسی نمیماند داخل میشد و بر تخت مینشست و میگفت « مردم را به ترتیب مقاماتشان بار دهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. به دو میگفتند « روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟ » میگفت: « بنعمت خدا » و چون همه مینشستند میگفت « ای حاضران، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشریف یافته اید، بنابر این حاجات کسانی را که بما دست نمیابند، بما برسانید » یکی برمیکخواست و میگفت « فلانی بشهادت رسیده است » میگفت « برای فرزندش مقررری تعیین کنید » دیگری میگفت « فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است » میگفت « برعایت آنها قیام کنید » به آنها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید » آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سر او میایستاد. یکی میآمد، میگفت « بر سفره بنشین » او نیز مینشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه در باره او دستور میداد و میگفت « ای بنده خدا یکی دیگر » و او برمیکخواست و یکی دیگر پیش میآمد تا به همه ارباب حاجت میرسید. بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند « مرخصید » و آنها میرفتند و معاویه نیز به منزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت.

وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگذاشت آنگاه مینشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکناج و گرده های آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بوده میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و در باره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه مینشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگذاشت، سپس به منزل خود میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک

غروب میشد برون میشد بر تخت خود مینشست و مردم را به ترتیب مقاماتشان میپذیرفت و غذا میآوردند و به قدر مدتی که اذان مغرب میگفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمیپذیرفت تا غذا را بر میداشتند. اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا آهسته میخواند. پس از آن به منزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگذاشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را میپذیرفت و وزیران در باره کارهای اول شب با وی سخن میگفتند و تا يك ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حيله ها و رعیت پروریشان میگذاشت. آنگاه تحفه های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او میآوردند. پس از آن بدرون میرفت و ثلث شب را میخفت. پس از آن بر میخواست و دفترهای را که سر گذشت و اخبار و جنگها و خدعه های ملوک در آن ثبت بود، میخواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، به خواندن آن میرداختند و هر شب شمه ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها به گوش او میخورد. سپس برون میشد و نماز صبح میگذاشت و هر روز را به همان ترتیب که گفتیم بسر میبرد.

جمعی از اخلاف وی چون عبد الملك مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم به دو نرسیدند.

قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه به ضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشقی تسلیم کنند. کوفی گفت « خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست » معاویه گفت این

حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آن را به او داد و نکوئی کرد و گفت « به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد » کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت « چون علی عمار - ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست » پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.

مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که یکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکند؟ گفت « گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است! » جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی در باره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت « وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟ » و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود:

« در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟ » ثمامه بن اشرس میگوید « در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: « این اجتماع بیهوده نیست » از استر خود فرود - آمدم و میان مردم ایستادم، دیدم مردی در باره سرمه ای سخن میگوید که همه امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است به دو گفتم « ای فلان اگر سرمه ات این همه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود. » به من گفت « ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر

معیوب شده است) و همه گفتند « راست میگوید » و بطوریکه ثمامه میگوید به زحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است .

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود ، از همسایه خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است . وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود ، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست ؟ گفته بود « او دشمن معاویه بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد » حاکم گفته بود « نمی - دانم علم تو به مقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب ؟ » یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت : در انجمنی در باره ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود و ریش بزرگتر داشت ، روزی به من گفت « چقدر در باره علی و معاویه و فلاں و فلاں حرف میزنید » گفتم « تو در این باب چه نظر داری ؟ » گفت « در باره کی ؟ » گفتم « در باره علی چه میگوئی ؟ » گفت « مگر او پدر فاطمه نیست ؟ » گفتم « فاطمه کی بود ؟ » گفت « زن پیمبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه » گفتم « حکایت علی چگونه بود ؟ » گفت « در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد . » وقتی عبد الله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصه مروان و قتل او رخ داد و عبد الله در شام مقیم شد ، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابو العباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته اند . ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است :

« ای مردم بشنوید تا شگفتی را که از همهء شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم . عجب از عبد شمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده اند و پنداشته اند که

آنها و نه عباس بن عبد المطلب وارث پیمبر بوده اند . به خدا دروغ گفته اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد .

در ایام هارون الرشید طیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک میجستند .

وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت را لعن میکرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند . هر روز گروهی از مردم شیشه های پیشاب را پیش میآوردند ، وقتی همه فراهم میشدند به پا میایستاد و به آنها میگفت « ای گروه مسلمانان ، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیله خدا نیست ، برای چه مضرات و منافع خویش را از من میخواهید ؟ بخدای خود پناه ببرید و به خالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد . و مردم بهمديگر میگفتند : « به خدا راست میگوید . » چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب را به دو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت : « ایمان تو سست است و گر نه به خدا توکل میکردی تا همانطور که ترا بیمار کرده ، شفایت دهد » و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت .

از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی برگیرند و فرومایه را برتری دهند و غیر عالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد .

اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس علما را ببین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دف - زن و عنتری روانند یا به لهو و لعب سرگرمند یا بشعبده بازان تردست دروغ زن مشغولند و به قصه پردازان دروغساز گوش فرامیدهند یا در اطراف کتک خورده فراهم شده یا بر بدار آویخته ای گرد آمده اند . چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه ای را بشنوند از جا نروند ، از بدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند . پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده

که فرموده « مردم دو گروهند عالم و متعلم . و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد . » از علی نیز مانند این نقل کرده اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت : « فرومایگانند ، پیروان هر بانگ زن ، بنور دانش روشن نشده و برکنی محکم پناه نبرده اند » همگان باتفاق آنها را غوغا نامیده اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند . تفرقهء احوال و افکارشان را بنگر و اتقاقشان را ببین . پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی به دو میرسید و آن را بیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه - به کلمه محفوظ میداشتند . در همهء این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند . آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دبیر او شد به همین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قد روی را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند . اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ به آن الفت یافته اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است . شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته اند ، شاعر میگوید « مرا از آن پس که گرامی داشته ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است » و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید « ولی تغییر عادت از برداشتن سنگ سخت دشوارتر است . » حکیمان عرب گفته اند :

« عادت زمامدار عقل است » حکیمان عجم گفته اند : « عادت طبیعت دوم است » .

ابو عقاب دبیر ، کتابی در باره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده ، و آن را « الملهی » نامیده . اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری ، که بنای این کتاب را بر آن نهاده ایم ، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم ، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم .

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد ، و عطاها که



میداد و نکوئیها که میکرد و مایهء جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم.

از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است.

و نسبت به او برد باری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابو یزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیرو خدا و پیمبر است و تو بر خلاف خدا و پیمبری.» معاویه گفت: «ای ابو یزید اگر به استعانت نیامده بودی جوابی میدادم که متأثر شوی» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد، روز بعد به مجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابو یزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی.»

معاویه گفت: «به خدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقاب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز به تو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده ای صبور باش که افروزنده خود را خواهد سوخت. به خدا ای پسر ابو سفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند و بخاندان مجاشع تفاخر میکنند. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند» ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابو یزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته ام، بلکه میخواهم در باره یاران علی از تو پرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت:

«هر چه میخواهی بپرس» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنوراند.» گفت: «اما صعصعه، مردی والا مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل و عقد امور قادر است. اما

زید و عبد الله دو نهر روانند که جویها بدان ریزد، و شهرها از آن بهره گیرد، در کارها جدی‌باند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: « وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند ».

گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه ای بدین مضمون به دو نوشت: « بسم الله الرحمن - الرحیم، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند. شما مفاتیح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیامبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام و الا باز گرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته ای احوال او را نیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب هائی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد که مقامتان مایه خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطه خلق و خدائید. دست های و الا و چهره های روشنید، و چنانید که شاعر گفته است: « هر کار خیری که میکنند از پیش پدران خود آن را به ارث برده اند. آیا نی خطی جز از ریشه خود سبز میشود و نخل جز در محل خود میروید؟ » هیشم، از ابو سفیان عمرو بن یزید، از براء بن یزید، از محمد بن عبد الله بن حارث طائی، که از تیره بنی عفان است، نقل کرده گوید: « وقتی علی از جنگ جمل بازگشت، دربان خویش را گفت: « از سران عرب کی اینجا هست؟ » گفت: « محمد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصعه بن صوحان عبدی » و چند تن دیگر را نام برد. گفت: « بگو بیایند » بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند.

به آنها گفت: « شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگویید در باره این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟ » در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت:

معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل به دنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

است و آخرت خویش را بدنای آنها فروخته . اگر با تدبیر در باره او عمل کنی .

ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد . صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه ای بفرستی ، و او را به بیعت خویش دعوت کنی . اگر پذیرفت ، تکلیف او روشن است و گرنه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری ورزی ، تا کار یکسره شود . « علی گفت : « ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری ، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن به یاری . شروع نامه چنین باشد :

« بسم الله الرحمن الرحيم ، از بنده خدا علی ، امیر مؤمنان ، بسوی معاویه ، درود بر تو ، اما بعد . . . » سپس آنچه را به من گفتی در آن بنویس و آیه « الا الی الله تصیر الامور » را در عنوان نامه ثبت کن . « صعصعه گفت : « مرا از این کار معاف بدار » گفت :

« دستور میدهم بنویسی . » گفت : « مینویسم . » پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت ، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدریان وی گفت :

« برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر . » در آن وقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند . و او این آیه همی - خواند که « أقتلون رجلا ان يقول ربی الله » و سر و صدا بسیار شد . خبر . معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند . چون جدا شدند ، اجازه ورود داد و به آنها گفت : « این مرد کی بود ؟ » گفتند : « مردی عرب است بنام صعصعه بن صوحان ، و نامه ای از علی همراه دارد . » گفت « به خدا خبر او به من رسیده است .

این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بیدار او شایق بودم . ای غلام بگو بیاید . « صعصعه وارد شد و گفت : « ای پسر ابو سفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است . » معاویه گفت : « اگر در جاهلیت یا اسلام ، کشتن فرستادگان رسم بود ، ترا میکشتم . » سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف . گفت : « از کدام قومی ؟ » گفت :

« از نزار » گفت : « نزار چگونه بود ؟ » گفت : « در حمله ، دشمن را بهم میپسچیدند و در مقابله در هم میدریدند . و چون از میدان میرفتند ، راهها را میبستند . » گفت :

« از کدام فرزند نزاری ؟ » گفت : « از ربیعہ » گفت : « ربیعہ چگونه بود ؟ » گفت :

« حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت » گفت : « از کدام فرزند اوئی ؟ » گفت : « از جدیلہ » گفت : « جدیلہ چگونه بود ؟ » گفت : « بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سود بخش و در هموردی شعله ای فروزان بود . » گفت : « از کدام فرزند اوئی ؟ » گفت : « از عبد القیس » گفت : « عبد القیس چگونه بود ؟ » گفت : « گشاده دست و بخشنده و سپید روی بود . هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود . غذای بسیار داشت و مردی پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود . » گفت : ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی . » گفت : « ای پسر ابو سفیان چرا ، به خدا برای آنها افتخاری گذاشته ام که خاص آنهاست . سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت ، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند . »

معاویہ خرسند شد ، و پنداشت که سخن وی شامل همهء قریش است و گفت :

« ای پسر صوحان ، راست گفתי همین طور است . » صعصعه مقصود او را ندانست و گفت : « تو و قومت در این میانه سهمی ندارید ، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده اید » گفت : « ای پسر صوحان وای بر تو برای چه ؟ » گفت : « وای بر اهل جهنم باد ، این فخر خاص بنی هاشم است . » معاویہ گفت : « برخیز » و او را بیرون کردند . صعصعه گفت : « راستگوئی حکایت تو میکند نه تهدید . پیش از محاوره مشاجره نباید کرد . » معاویہ گفت : « بیجهت نیست که قومش او را سروری داده - اند ، به خدا دلم میخواست از تبار او باشم . آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت : « مرد باید چنین باشد . »

منصور بن وحشی، بنقل از ابو الفیاض عبد الله بن محمد هاشمی، از ولید بن بختری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: « معاویه، صعصعة بن صوحان عبدی و عبد الله ابن کوای یشکری را با تنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود.

روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: « شما را به خدا قسم میدهم که درست و راست بگوئید، مرا چگونه خلیفه ای میدانید؟ » ابن کواء گفت: « اگر دستور نداده بودی نمیگفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافلای، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرت نا چیز است. مکنت فراوان داری، ظلمت را نور و نور را ظلمت میکنی. » معاویه گفت: « خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند. » عبد الله بن کواء گفت: « ای پسر ابو سفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد میگذاری، با زبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گر نه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد » گفت: « به خدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت. » آنگاه صعصعه به سخن آمد و گفت: « ای پسر ابو سفیان هر چه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که به زور بر مردم حکومت یافته و به آنها تکبر میفرشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ به خدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: « نه اسب دارم نه شتر. » تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را بر ضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟ » معاویه گفت: « اگر سخن ابو طالب را در نظر نداشتم که گفت: « با جهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

قدرت يك نوع جوانمردی است ، ، تو را میکشتم .

ابو جعفر محمد بن حبیب گوید : ابو الهیثم یزید بن رجای غنوی بما گفت : « که ولید بن بختری از پدرش ، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعه بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت ، معاویه به دو گفت : « ای ابن صوحان ، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری ، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن . » گفت : « بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است . بصریان همیشه شهرنشین خواهند بود و سالاری عرب ، همچنان که سنگ آسیا بر قطب میگردد ، بر آنها میگردد . » گفت : « مرا از حال اهل کوفه خبردار کن . » گفت : « کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است . ولی در آنجا اویاشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران میشوند ، و آنها را از جمع بدر میبرند . و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است . » گفت : « مرا از حال اهل حجاز خبردار کن . » گفت : « زودتر از همه کس به فتنه رو کنند ، اما در کار فتنه از همه سست تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد . اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند ، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند .

و فاسقان بدکار را خلع کنند . » معاویه گفت : « نکوکاران و بدکاران کیانند ؟ » گفت :

« ای پسر ابو سفیان ترك خدعه با صراحت سازگارتر است . علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند ، و تو و یارانت از گروه دیگری . » معاویه ، که خشم بر او نمودار شده بود ، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت : « مرا از قبه سرخ دیار مضر خبر - دار کن . » گفت : « شیر مضر مرد افکنی است ما بین دو غول ، اگر رها شود ، به درد ، و اگر آزاد باشد ، راه ببندد . » معاویه گفت : « ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست . آیا قوم تو نظیر آن دارند ؟ » گفت : « این خاص اصحاب آنست ، نه تو ای پسر ابو سفیان .

و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد » گفت : « مرا از دیار ربیع خبردار کن . و جهالت و سابقهء حمیت ترا به تعصب قومت واندارد . » گفت : « به خدا من از آنها خشنود نیستم ، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

دین و دنیا . پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست . نگهبان دین و دوستدار یقینند . هر که را یاری کنند ، چیره شود و هر که را یاری ندهند ، وامانده شود . « گفت :

« مرا از مردم مضر خبردار کن » گفت : « مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگواریند . « معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت : « ای معاویه بپرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت . « معاویه گفت : « ای پسر صوحان از چه بپرسم ؟ » گفت : « از اهل شام . « معاویه گفت : « مرا از احوال آنها خبردار کن . « گفت : « مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند ، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند . یاغی خدایند و پشتیبان بد - کاران ، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود . « معاویه گفت : « به خدا ای پسر صوحان از مدتها پیش مرگت رسیده است ، ولی بردباری پسر ابو سفیان از مرگت جلوگیری میکند . « صعصعه گفت : « این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است . »

ابو الهیثم گوید : ابو البشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت : « يك روز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند ، معاویه گفت : « زمین متعلق بخداست و من خلیفه خدایم ، و هر چه از مال خدا برگیرم متعلق به من است ، و هر چه را واگذارم رواست . « صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است . ای معاویه بد مکن . « معاویه گفت : « ای صعصعه سخنوری آموخته ای ؟ » گفت : « علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است . « معاویه گفت : « مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را به تو بچشانم . « گفت : « این به دست تو نیست ، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجا نگذارد . « معاویه گفت :

« کی مرا از مجازات تو مانع میشود ؟ » گفت : « آنکه میان مرد و دلش حایل میشود . « معاویه گفت : « شکمت برای سخن جای بسیار دارد ، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد . « گفت : « شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

مسعودی گوید : صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد . از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید : پدرم بنقل از مصقلة بن هبیره شیبانی میگفت : « شنیدم که صعصعه بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچيست ؟ گفت : « غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال ، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همهء مردم بنزد او مساوی باشند . » گفت : « جوانمردی چیست ؟ » گفت : « اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و مصاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند . » گفت : « در این باب شعری به یاد داری ؟ » گفت : « بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده ای که گوید : « سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته اند . وقتی دو دونه بیک مقصد روند دورگه به زمین میخورد ، اما آنکه نژاد سالم دارد به مقصد میرسد ، که ضمن اشعار دیگر است » . ابن عباس به دو گفت : « اگر کس بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد . ای ابن صوحان ، ما اخبار فراموش شدهء عرب را از تو فرا میگیریم ، بنزد شما حکیم کیست ؟

گفت : « هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او به حق یا باطل سعایت کنند ، نپذیرد ، و قاتل پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد . ای ابن عباس ، حکیم چنین کسی است . » گفت : « آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود ؟ » گفت : « کمتر یافت میشود . من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند . مبتلا شوند و اهمیت ندهند . اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد . و هنگام کینه توزی وقتی به مقصود خود برسند ، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد . اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد . و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد . مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان



را نشنیده ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس به مالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب با زبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود، بفرغان میآمد. من به روی خویشان خود شمشیر کشیدم.

و دل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که تو ای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد میکنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هماورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را بریابند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش به نظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، به خدا نکوگفتی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا به ارث نبرده ای. بیشتر بگو» گفت:

«چابک سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بیاید.» گفت: «به خدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سواری که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذرگاه تنگ، یک لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس به دوگفت: «ای پسر صوحان، برادران تو با قیاس به تو چگونه اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت:

«اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست. « که ضمن اشعار دیگر است. به خدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. از وسوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالباً خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن مؤثر میگفت. بدان از او فراری و نیکان با او مأنوس بودند. « ابن عباس گفت: « وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبد الله نسبت بوی چگونه بود؟ » گفت: « عبد الله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش به همه میرسید و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. به کارهای مشکل راغب بود. مهماندوست و منیع النفس و بخشنده بود. برادر برادران و جوان جوانان بود. و چنان بود که بر جمعی عامر بن سنان گوید: « جوانمردی که هر که را با تیر بزند، میکشد. و با شمشیر و نیزه حادثه به پا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است. « که ضمن اشعار دیگر است. « عباس گفت:

« ای پسر صوحان تو دانشور عربی. « از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبيب هاشمی، به نقل از ابو الهيثم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فزازه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فزازه بنزد يك صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت، از جمله اینکه « ای صعصعه، زبان بمردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی بپاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی. « صعصعه گفت: « اگر ترا لایق میدیدم به تو میپرداختم. اما شبحی میبینم چون سرابی در بیابان، که تشنه آن را آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ

من بودی ، سخن ترا جوابی تندتر میدادم . چنان که از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی . « این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت : « اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند ، سنگ بدشت حمل کند ، آسانتر بود که با این برادر عبد القیس مناظره کند . پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبد القیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود : « سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است . « مبرد بنقل از ریاشی ، از ربیعة بن عبد الله نمیری گوید : « یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که « به روز نهروان ، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبد الله بن - وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت : « ای بی دین به جهنم برو . « عبد الله گفت : « خواهی دید که کدام يك از ما بجهنم میرود « ابو ایوب گفت : « بجان پدرت من میدانم . « در این وقت صعصعة بن صوحان بیامد و بایستاد و گفت : « به خدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت رو سیاه است . خدایت لعنت کند . سابقا ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی . اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن . « و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر به شکم آورد و گفت :

« اکنون باتشی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد . « آنگاه سر او را بریدند و نزد علی آوردند و گفتند : « این سر فاسق بد عهد بیدین ، عبد الله بن وهب است . « علی به دو نگریست و ابرو در هم کشید و گفت : « این نیز رو سیاه شد . « و پنداشتیم که خواهد گریست . سپس گفت : « این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد . « پس از آن گفت : « ذو الثدیه را بجویند . « جستند و نیافتند ، پیش او بازگشتند و گفتند : « چیزی نیافتیم . « گفت : « به خدا همین امروز کشته شده است . پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با من دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او را بجویند . « جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذوالثدیة است.» و ما اخبار ذوالثدیة را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده ایم.

علی در باره ربیعہ از نثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعہ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن در جنبش است. و چون گویند حصین آن را پیش بیار پیش میآید، و آن را بصف میآورد تا در عرصهء حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او در قبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و الا خصال بودند مقصودم ربیعہ است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.» مدائنی نقل کرده که معاویہ، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعہ و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویہ بردند، گفت:

«خدا را شکر میکنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی: «امت در کاری شگفت انگیز افتاده است، فردا حکومت متعلق به کسی میشود که غالب شود. من سخنی راست میگویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویہ گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا به مردی که در یک ساعت، عده ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد.»

گردش را بزیند» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویہ مرا از این جهت نمیکشد که کشتن من مایه رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایسته اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایسته توست.» معاویہ گفت:

«خدایت بکشد، دشنام گفتم و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

رسانیدی . « آنگاه بگفت تا وی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود ، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون :

« شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را میبخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند . و این از جهالتشان نیست ، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند . « لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که :

معاویه هنگام احتضار ، شعری خواند بدین مضمون : « این مرگ است ، و از مرگ رها نتوان شد . و آنچه پس از مرگ هست سخت تر است . « پس از آن گفت : « خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش ، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد ، قلم درکش که بخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست . « و چون سعید بن مسیب این بشنید ، گفت : « امید به کسی بست که چون وی مایهء امیدی نیست . « محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که : معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت ، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید ، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست ، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون :

« میبینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد . قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته . طول و عرض مرا بهم پیچیده ، و پس از مدتها که پیاده بودم ، مرا نشانیده است . « وقتی مرگش در رسید ، و بیماریش سختی گرفت ، و از علاج نومید شد ، شعری بدین مضمون گفت : « ای کاش حتی يك ساعت بحکومت نپرداخته بودم ، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم ، و مانند صاحب دو جامهء ژنده ( علی ع ) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید . «

مسعودی گوید : معاویه با علی و دیگران ، اخبار فراوان دارد ، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است ، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است ، آورده ایم . و این بابی بزرگ است .

و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده ، بسیار است .

و هر که به اختصار مقید باشد ، تفصیل بر او روا نیست . که ما در هر باب این کتاب ، شمه ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل میکنیم ، که برای ناظران نمونه چیزهائی باشد که وصف و تفصیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

اکنون که مطالب سابق را بگفتیم ، شمه ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوییم ، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده اند و بالله التأيید .

ص: 53

## ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان

عبد الله بن عباس بنزد معاویه رفت ، و سران قریش پیش او بودند . چون سلام کرد و بنشست ، معاویه به دو گفت : « میخواهم چیزها از تو بپرسم . » گفت : « هر چه میخواهی بپرس » گفت : « در باره ابو بکر چه میگوئی ؟ » گفت : « خدا ابو بکر را پیامرزد ، قرآن میخواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید و از چیزهای مشتبه منع میکرد و امر بمعروف میکرد ، شب زنده دار بود و به روز ، روزه میداشت . در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد . در زهد و عفاف از آنها برتر بود . هر که او را دشمن دارد و بدش گوید ، خدا بر او خشم گیرد . » معاویه گفت : « ای ابن عباس بسیار خوب ، در باره عمر بن خطاب چه میگوئی ؟ » گفت : « یار اسلام ، و پناه ایتم ، و مایه احسان ، و محل ایمان ، و تکیه گاه ضعیفان ، و پشتیبان اهل ایمان بود . با صبر و شجاعت به کار خدا پرداخت تا دین را رواج داد ، و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت . و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند . » گفت : « در باره عثمان چه میگوئی ؟ »

گفت: « خدا ابو عمرو را پیامرزد، او از همه کریمتر و نکوکارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار میگریست. به کار خیر کوشا بود و در بخشش پیش قدم بود. شرمگین و بزرگواری و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند. » گفت: « در باره علی چه میگوئی؟ » گفت، « خدا از ابو الحسن خشنود باد، نشان هدایت و نمونه پرهیزگاری و چشمهء عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایهء عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدستاویز محکم خدا چنگ زده بود. از همهء مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیده خدا، از همه برتر بود. به دو قبله نماز خوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود، آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد. »

گفت: « ای ابن عباس بسیار خوب، در باره پسر عمویت بیشتر گفتی، در باره پدرت عباس چه میگوئی؟ » گفت: « خدا ابو الفضل را رحمت کناد. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم برگزیده خدا بود. سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگواری خود را به ارث برده بود، دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از او بود، و مراسم حج و قرائت را او به پا میداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود. » معاویه گفت: « ای ابن عباس میدانم که در باره خاندان خود گشاده زبانی. »



گفت: « چرا نگویم، در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره من گفته است:

« خدایا او را فقه دین و تأویل پیاموز . » آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت:

« ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست آسمائه، پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جانبازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که « رحماء بینهم . » یعنی با يك دیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرك را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرك را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روحهای پاکیزه و الابد که در زندگی دوستداران خدا بودند و از پس مرگ زنده اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند. » معاویه سخن او را برید و گفت: « بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو. »

ص: 56

## ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویه بن یزید، از مردم بیعت گرفت.

عبد الله بن همام سلولی در این باب گوید: « یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیری. خلافت را بشما داده اند آن را دست بدست ببرید و آن را بجای دور مرانید. » یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، در سی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: « ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همهء مردم را ببر گرفته ای » اخطل نصرانی ضمن قصیده ای در رثای او چنین گوید: « بجان من خالد جنازه ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد. »

ص: 57

## ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند

وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده ایم و در راه تو آماده مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمیابیم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلق کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و به دو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته اند درست است، به من خبر بده تا به تو ملحق شوم.» مسلم در نیمه ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.

مسلم نهانی بخانه مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آن را به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ میطلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمیخواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

دوستان داری ، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را به همه جا بفرست . و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند ، اگر قدرت این کار داشتند و حاکم خویش را از شهر برانندند و کس در آنجا نماند که با تو دشمنی کند ، نزد آنها میروی . مع ذلك من از مکر آنها ایمن نیستم . و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعه ها و دره ها هست . « حسین گفت : « ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت به من مهربانی ولی مسلم بن عقیل به من نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شده اند ، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم . « ابن عباس گفت : « آنها را آزموده ای ؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت ، اگر تو به روی و ابن زیاد از رفتنت خبردار شود ، آنها را بر ضد تو دعوت میکند و کسانی که به تو نامه نوشته اند ، از دشمنان سخت تر خواهند بود . اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی ، زن و فرزند را همراه مبر . به خدا میترسم که ترا نیز مانند عثمان ، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند ، بکشند . « جواب وی آن بود که « اگر در آنجا کشته شوم ، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند . « ابن عباس از او نومید شد و برون رفت . و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت : « ای پسر زبیر کارت درست شد . « و شعری بدین مضمون خواند : « ای پرستو که در خانه ای ! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزنی و هر چه میخواهی منقار بزنی . « ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد . وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت .

زیرا مردم ، ابن زبیر را با وی برابر نمیگرفتند و به نظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود ، بدین جهت پیش وی رفت و گفت : « ای ابو عبد الله چه خبر داری ؟ به خدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر ، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته اند ، قصور کرده باشم . « حسین گفت : « قصد دارم به کوفه بروم . گفت :

« خدا ترا توفیق دهد . اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمیپوشیدم . « آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت : « اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم می‌شویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته‌تری. « و هم ابو بکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: « ای پسر عمو به جهت خویشاوندی دل‌بسته‌توام و نمی‌دانم چگونه ترا نصیحت کنم. » حسین گفت: « ای ابو بکر تو مورد اطمینان هستی هر چه می‌خواهی بگو. » ابو بکر گفت: « پدرت دلیرتر بود و مردم به او امیدوارتر بودند و سخن او را بهتر میشنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی بیش از معاویه بود، مع ذلك از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز می‌خواهی بسوی کسانی به روی که با پدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب می‌برند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شونی، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند. »

ترا به خدا خودت را بخطر مینداز. « حسین گفت: « ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود. » گفت: « از خدا در مصیبت ابو عبد الله صبر می‌خواهم. » و از آن جا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: « ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند. » حارث گفت: « قصه چیست » و او سخنی را که با حسین گفته بود به دو خبر داد. حارث گفت: « بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای. » چون خبر به یزید رسید، به عبید الله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را

به دو داد . وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید ، و با کس و کار و تبعه به شهر در آمد . عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشتری سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند . ابن زیاد بمردم سلام میکرد و آنها جواب میدادند : « و عليك السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید . » وقتی بقصر حکومت رسید ، نعمان بن بشیر که در قصر بود ، درها را بیست و از بالای قصر به دو گفت : « ای پسر پیغمبر با من چکار داری ؟ » ابن زیاد گفت : « ای نعیم خیلی خوابیده ای . » و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ به طرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد . وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بخانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد . ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گذاشت تا محل او را کشف کرد . و محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد . و چون بیامد در باره مسلم از او سؤال کرد ، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت . هانی گفت : « زیاد ، پدرت بر من حقی دارد ، دوست دارم آن را تلافی کنم ، آیا میخواهی خیر ترا بگویم ؟ » ابن زیاد گفت : « چیست ؟ » گفت : « اینست که تو و خاندانت با اموالتان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است . » ابن زیاد گفت :

« او را نزدیک من آرید . » و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت ، به صورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست ، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد . یاران هانی بر در فریاد زدند « رفیق ما کشته شد . » ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند . و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است ، و آنها پراکنده شدند ، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت ، بگفت تا منادی فریاد « یا منصور » زد ، که شعار آنها بود .

اهل کوفه بانگ « یا منصور » برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند . و به طرف ابن زیاد حرکت کردند ، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند .

هنگام شب مسلم فقط يك صد مرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیله کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند ، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود ، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد . ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچه های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابسته اشعث بن قیس بود و از او آب خواست . زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت . زن بحالش رقت کرد و او را به خانه برد . وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست ، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را به دو خبر داد ، ابن شعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد . ابن زیاد گفت : « برو او را پیش من بیا » و عبد الله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد همراه او فرستاد . آنها به خانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برو نشان ریخت . بار دیگر به دو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد .

وقتی چنین دیدند به بام خانه ها رفتند و او را سنگباران کردند ، و آتش درنی میزدند و از بالای خانه ها به طرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت : « آیا این همه برای کشتن مسلم بن عقیل است ؟ ای جان من به طرف مرگی که فرار از آن میسر نیست ، بیرون شتاب . » و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد . بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد و لب پائین او را درید ، مسلم نیز ضربتی سخت بسر او زد و ضربت دیگری به پشت ا زد که نزدیک بود بشکمش برسد . و رجزی بدین مضمون میخواند : « قسم میخورم که جز آزاده را نکشم ، اگر چه مرگ چیزی تلخ است ، هر کس روزی با شری بر خورد میکند . من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم . »

وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه به تو دروغ میگویند و نه فریب میدهند.» و او را امان داد. او نیز تسلیم شد. بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودی کس به او دست نمییافت، فرستاده خاندان محمد را کشتی و شمشیرها و زره های او را ربودی.» وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبه بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حرث برفت و کاسه آبی برای او بیاورد. وقتی آن را به دهان برد کاسه پر خون شد. آن را بریخت و دوباره کاسه را پر آب کرد، وقتی کاسه را به دهان برد دندانهایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود میتوانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی پایان رسید و مسلم جوابهای خشونت آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمری را که از مسلم ضربت خورده بود، بنخواست و گفت: «تو گردن او را بزنی تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمری گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تا هانی بن عروه را ببازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیله بنی مراد کمک میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره به دو میپیوستند سی هزار زره دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی



که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها میرفتند. پیکری میبینی که مرگ رنگ آن را دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر میشود در صورتی که قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آزمگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود. « پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت: « او را کشتی؟ » گفت: « آری » گفت: « وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟ » گفت: « تکبیر و تسبیح و تهلیل میگفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزیم گفت: « خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن. » من گفتم: « حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت. » و ضربتی به دوزدم که کاری نساخت. به من گفت: « همین بس است ای برده! خراشی که به من بزنی در مقابل خون تو کافی است » ابن زیاد گفت: « هنگام مرگ هم تفاخر؟ » بکیر گفت « ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم. » ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همانروز که حسین از مکه به طرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثهء مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حر بن یزید تمیمی به دو رسید و گفت: « ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟ » گفت: « به کوفه میروم. » وی قضیه قتل مسلم را به دو خبر داد و گفت: « بارگرد که آنجا امید خیری نیست. » حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم به دو گفتند: « به خدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

شویم . « حسین گفت : « بدون شما زندگی صفائی ندارد . » و به حرکت ادامه داد تا به سپاه عبید الله بن زیاد رسید که عمر (1) بن سعد ابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد . در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود با یکصد پیاده همراه داشت . وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد ، بیقین دانست که مفری نیست .

گفت : « خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را میکشند داوری کن . » و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه . قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آن را پیش ابن زیاد برد و میگفت : « رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که من پادشاه پرده دار را کشته ام ، کسی را کشته ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والاتر است . » ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن معاویه فرستاد . وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود . سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب به دهان سر بزند و میگفت : « ما سر مردانی را که دوست ما بوده اند میشکافیم ، که ظلم و بدی کرده اند . » ابو برزه به دو گفت : « چوب را بردار ، به خدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم ، دهان به دهان او گذاشته بود و میوسید . » همه سپاهیان که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند ، از اهل کوفه بودند ، و شامی در آن میان نبود . همه کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند ، هشتاد و هفت تن بودند ، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند : « من علی بن حسین بن علی هستم . قسم به خدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است . به خدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد . » از فرزندان حسن بن علی ، عبد الله بن حسن و قاسم بن حسن و ابو بکر بن حسن کشته شدند . از برادران وی نیز عباس بن علی و عبد الله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی ، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب ، محمد بن عبد الله بن جعفر ، و عون

ص: 65

---

1- در متن عربی همه جا « عمرو » با واو آمده ولی در اغلب تاریخ ها از جمله یکی از نسخه بدل های همین متن بدون (واو) ثبت شده است .

ابن عبد الله بن جعفر ، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب ، عبد الله بن عقیل و عبد الله بن مسلم ابن عقیل ، کشته شدند . و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود . حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت . و جز این نیز گفته اند . وقتی حسین کشته شد ، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود . زرعة بن شریک تمیمی دست راست او را ضربت زد . سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد ، و از اسب فرود آمد و سرش را برید . شاعر در این باب گوید : کدام مصیبت با مصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد . « از جمله انصار چهار کس با وی کشته شدند . و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلاً گفته ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند .

مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید :

« ای چشم ، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن . بر نه تن که از نژاد علی بودند ، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر ، عون ، برادر آنها کسی نبود که او را بیوفا توان گفت . همنام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند . بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود . خدا زیاد را هر جا هست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند . « عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند . و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم غاضریه که قومی از بنی غاضر بنی اسد بودند يك روز بعد از قتل ، حسین و یاران او را به خاک سپردند . عده کشتگان از یاران عمرو بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود .

ص: 66

## ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و زینب کبری ، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . محمد که مادرش خولعه حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمه حنفی بود . و عبید الله و ابو بکر که مادرشان لیلی ، دختر مسعود نهشلی بود . و عمر و رقیه که مادرشان تغلبیه بود . و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود . سابقا در این کتاب گفته ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبد الله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبد الله بن جعفر آمده اند . پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد ، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد . اسما دختر پیره زن جرش است که دامادهاش از همه مردم بهتر بودند و سابقا نام دامادهای پیرزن جرش را گفته ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . دیگر فرزندان علی ، جعفر و عباس و عبد الله بودند که مادرشان ام البنین و حیدیه ، دختر حرام بود . و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروه بن مسعود ثقفی بود . و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

وفاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام اییها .

ما نسب خاندان ابو طالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند ، با مقتولان نشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

اعقاب علی از پنج فرزند مانده اند . حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را ، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته اند ، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زبیر بن به کار در کتاب « انساب قریش » آورده و نکوتر از این کتاب در باره نسب خاندان ابو طالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینهء پیمبر خاندان ابو طالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینهء پیمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است . در باره نسب خاندان ابو طالب کتابهای بسیار تألیف کرده اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده . و کتاب ابو علی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

بطوریکه زبیر بن به کار در کتاب انساب قریش میگوید ، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته : « مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد . اگر پناهندهء خانه را نیز چون او بکشند ، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده اند . مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید ، خدا شهرها و مردم آن را نابود نکند ، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است » .

ص: 68

## ذکر شمه ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش

وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید، به منزل خود رفت و سه روز برون نیامد. اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بر در او جمع شده بودند، چون روز چهارم شد ژولیده و خاک آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که میخواست آن را کشید و همین که خواست آن را برید. از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش پیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست. من پس از او بخلافت رسیده ام از جهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم. شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود. خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید. آنگاه فرود آمد و به منزل خود رفت و مردم را بار داد.

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت. عاصم بن ابی - صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، به مصیبت خلیفهء خدا دچار شده ای، اما خلافت خدا را به تو داده اند و موهبت خدا یافته ای

معاویه درگذشت، خدا گنااهش را ببخشد. پس از او ریاست به تو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن. « یزید گفت: « ای ابن صیفی پیش من بیا. » او نیز پیش رفت و به نزدیکی یزید نشست.

پس از آن عبد الله بن مازن برخاست و گفت: « ای امیر مؤمنان درود بر تو باد، بمصیبت بهترین پدران دچار شده ای و بهترین عنوانها را یافته ای و بهترین چیزها را به تو داده اند، خدا عطیه را بر تو مبارك کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزا دارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را به تو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند « خدا موهبتی را که چیزی ما فوق آن نیست به تو داده، ملحدان میخواستند آن را از تو بگردانند ولی خدا آن را بجانب تو راند تا طوق آن را به تو آویختند. » یزید گفت: « ای ابن مازن نزدیک من بیا. » و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست.

پس از آن عبد الله بن همام برخاست و گفت: « ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهد و عطیه خلافت را بر تو مبارك کند، و محبت رعیت را بدل تو دهد، معاویه به راه خود رفت خدایش بیامرزاد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا به کارهای شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده ای، و عطائی معتبر یافته ای، پس از پدر ریاست یافته ای و عهده دار سیاست شده ای سخت ترین مصائب را دیده ای و بهترین خواستنیها را یافته ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد. » و شعری بدین مضمون خواند:

« ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده ای. و نعمت خدائی را که فلک به تو داده سپاس مدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست.

خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه

برای ما بجا مانده ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنویم . « یزید گفت :

« ای ابن همان نزدیک من بیا . » و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست .

آنگاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند . و چون از مجلس برخاست هر يك را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد . و ما خبر یزید را ، که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدر خبر یافت ، از ناحیه حمص حرکت کرد و به ( ثنیة العقاب ) دمشق رسید ، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست .

عده ای از اخباریان و اهل سیرت گفته اند که عبد الملك بن مروان بنزد یزید آمد و گفت : « زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایه و وسعت زمین من میشود آن را به من ببخش . » گفت : « ای عبد الملك هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم ، در باره آن راست بگو و گر نه از دیگری میپرسم . » گفت : « در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست . » گفت : « به تو بخشیدم . » عبد الملك او را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت ، یزید گفت : « مردم میپندارند که این خلیفه خواهد شد . اگر راست میگویند او را به خود متمایل کردیم و اگر دروغ میگویند خویشاوندی را خشنود کردیم . » یزید مردی عیاش بود ، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت .

و شرابخواره بود . روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد به طرف راست او بود ، و این بعد از قتل حسین بود ، رو بساقی خود کرد و شعری بدین مضمون خواند : « جرعه ای بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد و غنیمت من به دو وابسته است . » سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز و ساز بخوانند .

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند . در ایام وی غنا در مکه



و مدینه رواج یافت و لوازم لهُو و لعب به کار رفت و مردم آشکارا شرابخواری کردند .

یزید میمونی داشت که کنیه او را ابو قیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود مینشانید و متکائی برایش مینهاد ، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود وزین و لگام داشت ، مینشانیدند و روز مسابقه با اسبان مسابقه میداده . يك روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد ، ابو قیس قبائی از حریر سرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان بسر داشت ، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت . یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون : « ای ابو قیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست ، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد ؟ » و هم احوص در باره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی میکردند ، گوید : « شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود . از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست . » گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود : « وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد ، دختر عقیل بن ابی طالب با تنی چند از زنان قوم خود ، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند ، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند : « اگر پیمبر شما بگوید :

شما که آخرین امتهای هستید ، پس از من با خاندانم چه کردید ، يك نیمه آنها اسیرند و يك نیمه در خون غوطه ورنند ، این پاداش من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید ، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت ؟ » .

ابو الاسود دؤلی نیز ضمن قصیده ای در باره رفتار ابن زیاد با حسین ، چنین گوید : « از فرط غم میگوئیم خدا ملك بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد ، چنان که قوم ثمود و عاد را از میان برداشت . »

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد ، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم را با یارانش بکشت و شرابخواری کرد و سیرت فرعونى گرفت ، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل تر و در کار خاصه و عامه منصف تر بود . نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را ، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود ، با مروان حکم و دیگر بنی امیه برون کردند . و این بهنگامی بود که ابن زبیر راه زهد و خدا دوستی میپیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود . و مردم مدینه بنی امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن زبیر بیرون کردند . مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن زبیر نبردند . امویان بسرعت سوی شام رفتند . خبر رفتار اهل مدینه با بنی امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسررداری مسلم بن عقبه مردی بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند . وی مدینه را که پیمبر ( طیبه ) عنوان داده بود و در باره آن گفته بود : « هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند » ، ( نته ) یعنی متعفن نامیده بدین جهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کند ، بسبب اعمال زشتش ، مجرم و مسرف نام دادند . گویند :

وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید ، شعری بدین مضمون خواند : « وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد ، به ابو بکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است ؟ » منظورش از این سخن عبد الله بن زبیر بود ، که کنیه او ابو بکر بود . و یزید را مست و شرابخواره مینامید . و هم او به ابن زبیر نوشت : « خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعر را بر ضد تو خوانده ام ای ابو حبیب ، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره ای بیندیش . » وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود ، بنزدیک مدینه به محل معروف به حره رسید ، مردم مدینه بسررداری عبد الله بن مطیع عدوی و عبد الله بن حنظله انصاری ،

غسیل الملائکه ، بجنگ او بیرون آمدند ، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی - هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند ، از خاندان ابو طالب دو کس کشته شد ، عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب ، از بنی هاشم ، از غیر خاندان ابو طالب ، فضل بن عباس بن ربیعۃ بن حارث بن عبد المطلب و حمزة بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب ، و عباس بن عتبة بن ابی لهب بن عبد المطلب ، کشته شدند . هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد ، بجز آنها که شناخته نشده بودند ، بقتل رسیدند .

مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشیر گذشت ، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب ، ملقب به سجاد و علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب . محمد بن اسلم در باره واقعه حره گوید : « اگر روز حره واقم ما را بکشید ، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم . ما شما را در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شما را به وضع بدی انداختیم »

مردم ، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند ، وی را پیش مسرف آوردند که نسبت به دو خشمگین بود و از او و پدرانش بیزاری میجست و چون او را بدید که نزدیک میشد ، بلرزید و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت : « حاجات خود را از من بخواه . » و در باره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد . پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی ؟ گفت : « اللهم رب السموات السبع و ما أظللن و الارضین السبع و ما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین ، اعوذ بك من شره و ادراأ بك فی نحره أسألك أن تؤتینی خیره و تکفینی شره . » به مسلم گفتند تو در باره این جوان و پدرانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی . گفت : این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود . «

علی بن عبد الله بن عباس را نیز دایه‌هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیع که در سپاه بودند از شر مسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: « پدرم عباس سید بنی لوی است و دایه‌هایم ملوک بنی ولیعه هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیع مانع شدند. » وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلا یاد کردیم و میگوید: « اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند. » حصین و شامیان از کوهها و تنگه‌ها منجنیق‌ها و عرابه‌ها بر ضد مکه به کار انداختند. ابن زبیر در مسجد - الحرام بود مختار بن ابو عبید ثقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، به شرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجنیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نفت و پاره‌های کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز میانداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجنیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو و جزه مدنی در این باب گوید:

« ابن نمیر کار بدی کرد که مقام و مصلی را بسوزانید . » یزید و کسانش اخبار عجیب و قبیح فراوان دارند از شرابخوارگی و قتل دخترزاده پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مأیوس باید بود ، چنان که در باره مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده ایم ، و الله ولی التوفیق .

ص: 76

## ذکر روزگار معاویه بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم

و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود

مسعودی گوید: معاویه بن یزید بن معاویه بعد از پدرش بسطنت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته اند. کنیه او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیه او را ابو لیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنه ای میبینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابو لیلی حکومت از کسی است که غالب شود.» وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن.» گفت: «به خدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیده ام که و بال آن را تحمل کنم، شما حلاوت آن را ببرید و من مرارت آن را به چشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آن را رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را به آنها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش به دو گفت: «ایکاش کهنهء حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» به دو گفت: «ای مادر کاش من هم کهنهء حیض بودم و عهده دار این کار نشده بودم. مگر باید بنی امیه حلاوت آن را ببرند و من و بال آن را تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته ام، هرگز!»

من از خلافت بیزارم . « در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته اند شربتی به او خوراندند ، بعضی گفته اند بمرگ خدائی مرد ، بعضی گفته اند ضربتی به او زدند . وقتی مرد بیست و دو سال داشت ، در دمشق به خاک رفت و ولید بن عتبه بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت ، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد . آنگاه عثمان بن عتبه بن ابی سفیان پیش آمد ، گفتند : « با تو بیعت میکنیم . » گفت : « به شرط آنکه جنگ نکنم و عهده دار جنگی نشوم . » ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز به مکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد . بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود . مردم عراق با عبد الله بن زبیر بیعت کردند و او عبد الله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد . مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت : « من قومی را میشناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند ، میتواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد . » گفت : « این قوم کیانند ؟ » گفت : « شیعه بنی هاشم که در کوفه اند . » ابن زبیر گفت : « این مرد تو باش . » و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابو طالب و یاران آنها میگریست و کسان را به انتقامجویی و خونخواهی آنها ترغیب میکرد . شیعیان به دو متمایل شدند و بصف وی پیوستند . او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه - ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت المال ، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم پراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت المال خرج کرده است ، به حساب منظور دارد . ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و میخواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بد کاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابو طالب را وسیله جلب مردم کرده است . چون مختار از علی بن حسین نومید شد ، نامه به عموی او محمد بن حنفیه نوشت که با او بیعت کند . علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او میخواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابو طالب ، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش ، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری میکند ، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان . و میباید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند ، چنان که او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته است .

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت . ابن عباس گفت : « چنین مکن ، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگوئی مختار خاموش ماند .

کار مختار در کوفه بالا-گرفت و مردانش بسیار شد و مردم به دو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد ، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد ، در باره بعضی از این بالاتر رفته ، میگفت که فرشته برای او وحی میآورد و از غیب به دو خبر میدهد . مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت . عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را ، که در روز کربلا عهده دار جنگ حسین بود ، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود .

ابن زبیر بزهد و عبادت تظاهر میکرد ، اما حرص خلافت داشت . میگفت :

« شكّم من يك وجب است مگر چقدر از دنیا در آن میگنجد . من پناهندهء خانه و پناهندهء خدایم . » بنی هاشم را آزار بسیار کرد و در باره مردم بسیار بخیل و ممسك بود . ابو حره وابستهء ابن زبیر در این باب گوید : « وابستگان از خلیفه گله دارند



و بگرسنگی و خشم دچارند ، بما چه مربوط است که کدام يك از ملوك بر اطراف ما تسلط خواهد یافت . » و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد ، در باره او گفته بود : « پیوسته سوره اعراف را میخواند به حدی که دل من از نرمی چون خز شده است . اگر شکم تو يك و جب بود سیر شده بودی و ما زاد بسیار برای مسکینان داشتی . کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت ، انتظار رستگاری دارد و حقا انتظار بیهوده دارد . » و هم او در باره ابن زبیر گوید :

« ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگو تو هر که را بینی میگوئی پناهندهء کعبه ای ولی ما بین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی . » و هم ضحاک بن فیروز دیلمی در باره او گوید : « بما میگوئی که يك مشت طعام برای تو کافی است که شکمت يك و جب و کمتر از يك و جب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آن را میبلعی ، چنان که آتش سوزان چوب سد را میبلعد . اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی ، در باره عمرو مهربانی روا داشته بودی . » و قصهء عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر ، برادر عبد الله بود ، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند ، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبد الله افتاد و عبد الله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد .

عبد الله بن زبیر ، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود ، بداشت و قصد کشتن او داشت . وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود ، کثیر

شاعر در این باب گوید ، « هر که را ببینی ، گوئی پناهنده ای ، اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است ، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند ، میداند که او ستمگر نیست . همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگذشاید و قاضی عراقیهاست . » ابن زبیر ، هاشمیانی را که در مکه بودند ، در دره ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله ای در آن میافتاد ، هیچیک از آنها از مرگ در امان نمیماند ، محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود .

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبد الوهاب کوفی ، از ابو عمران رازی ، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله ، گوید : « من از جمله کسانی بودم که ابو عبد الله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم . ابو عبد الله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی هاشم را تلف کند عده ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است ، گوید ما پیش بنی هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم پرخاشجوئی و مخالفت ما را بدید پرده های کعبه در آویخت و گفت : « من پناهندهء خدایم . » نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه ، از پدرش ، از حماد بن سلمه ، گوید : « وقتی سخن از بنی هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان میآمد ، « عروء بن زبیر » برادر خود را معذور میداشت و میگفت :

« میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند . » اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آن را در کتاب ( حدائق الاذهان ) ، که در مناقب و اخبار اهل بیت است ، آورده ایم .

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همهء مردم با من بیعت کرده اند و کسی جز این جوان ، محمد بن حنفیه ، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید به او مهلت میدهم پس از آن خانه اش را آتش میزنم . ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت : « ای پسر عمو ترا از خطر او در امان نمیبینم با او بیعت کن » گفت : « حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت » ابن عباس بخورشید مینگریست و در باره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد . خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبد الله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند : « اجازه ده کار او را یکسره کنیم » ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود . پس از آن ابن زبیر کشته شد . عمرو بن شبهء نمیری نیز در روایتی که ابو الحسن مهرانى مصرى در مصر ، و ابو اسحاق جوهرى در بصره ، برای ما نقل کرده اند ، از عطاء بن مسلم چنین نقل کرده است :

« کسانی که به یاری محمد بن حنفیه آمده بودند ، شیعهء کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند . کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند ، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است ، و هر يك از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته اند که نام مختار کیسان بود و کنیه او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب به دو داده بود ، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است . و ما گفتار فرقه های کیسانیه و دیگر فرقه های شیعه و طوائف امامیه را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود میآورند ، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است ، همه را یاد کرده ایم .

جمعی از اخباریان گفته اند که : کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت : محمد بن

حنفیه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده ، از عدالت پر میکند .

زبیر بن به کار در کتاب ( انساب قریش ) ضمن انساب خاندان ابو طالب به نقل از او گوید : عمویم به من گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن ، از ابن - حنفیه رضی الله عنه یاد کرده بود ، که آغاز آن چنین است : « مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده ، بما خبر داده است . چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد ، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید » و هم کثیر در باره ابن حنفیه گوید : « بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند ، علی و سه تن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست يك سبط ، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمیبیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست ، اکنون تا مدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و غسل هست . » سید حمیری که او نیز کیسانی بود ، در باره محمد حنفیه گوید : « به وصی بگو جانم فدایت ، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده اند و در راه تو با همهء مردم دشمنی کرده اند ، مایهء ضرر شده است ، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است ، در انتهای درهء رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند . »

و هم سید در باره ابن حنفیه گوید :

« ای درهء رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده ایم ، دیده نمیشود ؟ و ای پسر پیمبر ! که زنده ای و روزی میخوری ، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت ؟ » سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست . بطوریکه از ابو العباس بن عمار شنیده ایم : علی بن محمد بن سلیمان نوفلی ، در کتاب الاخبار ، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی ، از اسماعیل ساحر ، که راوی اشعار سید حمیری بود ،

گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز میشود: « بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است. » منکر بود ابو الحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: « این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم... » .

عمرو بن شهبه نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: « از این جهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند » .

سعید بن جبیر نقل کرده که عبد الله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر به دو گفت: « توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟ » ابن عباس گفت:

« بلی، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه اش گرسنه باشد، مسلمان نیست. » ابن زبیر گفت: « چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته ام. » و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمرو بن شهبه نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شهبه برای ما نقل کرده اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: « ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: « ای گروه قریش، این چهره ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند در باره او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روزگاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون » .

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: « اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟ » محمد گفت: « ای پسر ام رومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ به خدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، در باره بنی اسد چیزها میگفتم و اگر ضرری در مقابل آن به من میرسید صبر میکردم. » .

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بما گفت: « ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: « چرا کسانی در باره متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دل‌هایشان را نیز چون چشم‌هایشان کور کند. » و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: « ای غلام مرا به طرف او ببر و گفت: « ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش میکنیم، اما آنچه در باره متعه گفتی از مادرت پرس تا به تو بگویم که اولین متعه ای که مجرم آن روشن شد، مجرمی بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه و سلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد.

اسما گفت: « راست میگوید. » .

مسعودی گوید: « در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه حج گفته اند و خلافها که در این باب کرده اند و آنچه از پیمبر

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خبیر آن را ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که « متعه در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود با مرتکب آن چنین و چنان میکردیم » و حدیث جابر که « بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابو بکر و اوایل خلافت عمر متعه می گرفتیم » ، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام « الاستبصار » و کتاب « الصفوة » و کتاب « الواجب فی الفروض و اللوازم » یاد کرده ایم ، بعلاوه آنچه کسان در باره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته اند . « نوفلی بنقل از ابو عاصم از ابن جریح گوید : منصور بن شیبیه از صفیه دختر ابو عبید ، از اسما دختر ابو بکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید . گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و بیامدم و پهلوی زبیر نشستم . گفت : « از پیش من برخیز . « گفتم : « از چه میترسی ؟ » گفت : « میترسم که بر تو دست یازم » و همین قصه منظور ابن عباس بوده است . » .

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده اند ، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعهء زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعهء حج منظور بوده است ، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابو بکر آشکارا وی را به عقد زبیر در آورد ، پس چگونه متعهء زنان تواند بود .

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویة بن یزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام ، که همراه او بودند ، رسید . وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند . حصین عبد الله را در مسجد ملاقات کرد و گفت : « ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم ؟ »

عبد الله بصدای بلند به دو گفت: « بعد از قتل اهل حره؟ نه به خدا تا وقتی که در مقابل هر يك كشته ، پنج كس از مردم شام را نكشتم »  
حصین گفت: « هر كس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی ، احمق است . من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی .

من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت . خواهی دانست که کی کشته میشود . » آنگاه مردم شام همراه حصین بدیار خودشان رفتند و چون به مدینه رسیدند ، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند ، و چون سر و صدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند ، روح بن زبناج جذامی ، که در سپاه شام بود ، بر منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: « ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ به خدا ما شما را دعوت نکرده ایم که با یکی از قبیله کلب یا قبیله بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید ، بلکه شما را به این قبیله قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده ایم و فرمان او با شما جنگیده ایم ، ما را تهدید میکنید؟ به خدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه ایم . دیگر مربوط بشماست . » و سپاه سوی شام حرکت کرد .

از صنعا موزائیکهائی را که ابرههء حبشی در کلیسای آنجا به کار برده بود ، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند . در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر به کار رفته بود و هر که میدید آن را طلا- مینداشت ، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشیان کعبه را میساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساخته بود ، کم کردند . ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن به کار برد و برای کعبه دو در نهاد ، که از يك در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبد الله بن زبیر را بکشت و نامه به عبد الملك مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود ، به دو خبر داد . عبد الملك فرمان داد تا کعبه را ویران کند و



به صورتی که پس از بنای قریش و دوران پیامبر صلی الله علیه و سلم بوده است بازگرداند و برای آن يك در بیشتر نگذارد ، حجاج نیز چنین کرد .

کار ابن زبیر قوت گرفت و در شام برای او بیعت گرفتند و بر همهء منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند ، بجز منبر طبریهء اردن که حسان بن مالك بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت . کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت میگرفت ، عبد الله بن مطیع عدوی بود . قضاعهء اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید :

« ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد ، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود ، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آن را لمس کردم چون دستهای مردم نبود » وقتی یزید بن معاویه و معاویه بن یزید بمردند و عبید الله بن زیاد حکومت بصره داشت ، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت :

« کار خلافت به شوری است ، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده اند . » سپس گفت : « اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست ، که اکنون در بیت المال شما يك میلیون درم موجود است . مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند . » اشرف بصره ، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالك عبدی از آن جمله بودند ، برخاستند و گفتند : « ای امیر چنین کسی غیر از تو نمیشناسیم که تو از همه کس شایسته تری که امور ما را عهده دار شوی تا مردم در بارهء خلیفه هم سخن شوند . » گفت :

« اگر کسی جز مرا برگزیند اطاعت او میکنم . » .

عمرو بن حریش خزاعی از طرف عبید الله حکومت کوفه داشت . عبید الله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبر دار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد ، عمرو بن حریش بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد ، یزید بن

رویم شیبانی به پا خاست و گفت: « بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم » ( مرجانه مادر عبید الله بود . و مادر پدرش زیاد ، چنان که از پیش گفتیم سمیه بود ) کار بیعت بدست اهل حجر ( حجاز ) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت بنی امیه بدر رفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند . جمعی گفتند :

« عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است ، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیعہ و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند : « برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت ، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود ؟ » مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند . کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد . همو گوید : « اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم سلامت وارد شوید . » و هم او گوید : « من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند . » .

هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطهء دمشق در دهکدهء عین ثرما بودند . و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند . وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید ، چنان که از پیش بگفتیم ، عبد الله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد . چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده اند و دعوت او را میپذیرند ، مصمم شد بصف او پیوندد ، ولی عبید الله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت : « تو شیخ بنی عبد منافی ، شتاب مکن . » مروان نیز سوی جاییه رفت که در سرزمین جولان ما بین دمشق و اردن است . ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از او سبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد .

اشدق با مروان ملاقات کرد و به دوگفت : « آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری ؟ » مروان گفت : « مقصود چیست ؟ » گفت : « مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم به شرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد . » مروان گفت : « نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد . » اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند .

اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد .

آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملك و مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بود . بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه ، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت او سامان گرفت .

مروان نخستین کس بود که چنان که میگویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد ، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد . اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید .

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یابند مروان را « خیط باطل » لقب داده بودند عبد الرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید : « خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد . » حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود ، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویه بن یزید داشته بودند ، تجدید کرد . از جمله آنکه دو هزار

کسی از آنها را دو هزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جاییش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه حل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن ما نیست ما نیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم و گر نه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.

آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبیله قضاعه نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیامبر صلی الله علیه و سلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس فهری سالار سپاه ابن زبیر، بدست یکی از قبیله تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً از قبیله قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید:

«وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته میشود، طایفه غسان و کلب و سکسکیها را، که مردان فراوان بودند، بر ضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه میپیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند.» برادر وی عبد الرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمردم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.»

زفر بن حارث عامری کلایی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از

رفتار بماند و یمنیان که از سپاه مروان بودند ، بدانها رسیدند . دو تن سلیمی به زفر گفتند : خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند . زفر بن حارث کلایبی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید : « حقا که حادثهء راهط شکافی میان ما پدید آورد . بسا باشد که بر زبالهء زمین چراگاه روید ، اما کینهء جانها همچنان بجای میماند . سلاح مرا به من نشان بده که میبینم دامنهء جنگ پیوسته وسیع میشود ، آیا قوم کلبه بروند و نیزه های ما به آنها نرسیده باشد و کشتگان راهط به همان حال بمانند ، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دور فیق خود را بجای گذارم ، مگر آن شب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را بر ضد خود دیدم . آیا يك روز که بد کرده باشم همهء ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد ، آیا پس از ابن عمرو و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام ، میتوانم آرزوئی داشته باشم ؟ » .

کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند ، در سرزمین شام بمحل های خود باز - گشتند . نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود . وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان به دور رسید ، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه میپیمود و نمیدانست بکجا رو کند . خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسرعت برون شده بودند ، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد . زفر بن حارث کلایبی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت . کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا برگماشت .

آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره ، خندقی حفر کرد . مردم آنجا زبیری بودند و عبد الرحمن بن عتبة بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت . سالار و سرور فسطاط ابورشد بن کریب بن ابرهه بن الصباح بود . میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در بارهء صلح

توافق کردند . مروان اکیدر بن حمام را که شهبسوار مصر بود ، گردن زد . ابورشده به مروان گفت : « به خدا اگر خواهی از سر میگیریم . » مقصودش بوم الدار مدینه و قتل عثمان بود ، مروان گفت : « ابدا نمیخواهم . » و از مصر بازگشت و پسر خود ، عبد العزیز را بحکومت آنجا گذاشت .

وقتی مروان به شام بازگشت در صیمره دو میلی طبریهء اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت . حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبد الملک مروان از پس مروان و بیعت عبد العزیز بن مروان از پس عبد الملک دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد .

در همین سال ، که سال شصت و پنجم بود ، مروان در دمشق بمرد . اهل تاریخ و سیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست ، در سبب وفات وی اختلاف کرده اند .

بعضی گویند وی بطاعون مرد . بعضی گفته اند بمرگ طبیعی مرد . بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابو هاشم بن عتبہ ، مادر خالد بن یزید بن معاویه ، او را بکشت ، زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود ، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بپسرش عبد الملک و پس از او بپسر خود عبد العزیز داد . بدین جهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد ، مروان خشمگین شد و گفت :

« ای پسر زن آبناک ! اینطور با من سخن میکنی ؟ » مروان با مادر وی ، فاخته ، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند . خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد . مادرش گفت :

« دیگر عیب تو نخواهد گفت . » به نظر بعضی وی متکائی بر دهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی آن نشست تا مروان بمرد . بعضی دیگر گفته اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را به دو داد تا بنوشید ، و چون در شکم او جا گرفت ، از پا در آمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد . عبد الملک و

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: « پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او در بارهء من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتمه ماه بود. جز این نیز گفته اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. در بارهء سن او جز این نیز گفته اند، مرگ وی سه ماه پس از آن بود. که برای فرزندان خود بیعت گرفت.

ابن ابی خیشمه در کتاب فی التاریخ نقل کرده که هنگام وفات پیمبر صلی الله علیه و سلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبد الملك و عبد العزیز و عبد الله و ابان و داود و عمر و ام عمرو و عبد الرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را با تعیین اینکه کدام يك فرزند داشتند و کدام يك نداشتند، در جای دیگر یاد - کرده ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبد الله اکبر و ابو سفیان و عبد الله اصغر و عمر و عاتکه و عبد الرحمن و عبد الله ملقب به اصغر و عثمان و عتبهء اعور و ابو بکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبد الرحمن و رمله بودند.

معاویه بن ابی سفیان فقط عبد الرحمن و یزید و عبد الله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت.

بیعت عبد الملك بن مروان شب شنبه غره رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت .

آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبد الله بن زبیر و یاران وی که به مکه بودند ، فرستاد .

عبد الله روز سه شنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشته شد . دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود . بعدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه ، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت . پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنه ابن اشعث بود . آنگاه عبد الملك مروان به روز شنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد . مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود . پس از عبد الله بن زبیر که مردم بر خلاف او هم سخن شدند ، سیزده سال و چهار ماه ، هفت روز کم حکومت کرد . شرح اعمال او را از هنگامی که کارش استقرار گرفت ، بعد نقل خواهیم کرد . وقتی بمرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند .

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت . بخل بر او چیره بود و بخونریزی بی باک بود ، حکام وی نیز چون او بودند ، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران . حجاج از همه ستمگرتتر و خونخوارتر بود . در این کتاب از پس همین باب شمه ای در باره او خواهیم گفت .



## ذکر شمه ای از اعمال و سیرت عبد الملك و نکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبد الملك بن مروان رسید به محادثه مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و به دو گفت: «ای شعبی مرا به کارهای زشت کمک مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهده من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به اندازه حوصله من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگویی، مستمعى نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر از سخن نکو گفتن است. وقتی من سخن میگویم، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را به زحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر و مدار، که بدترین مردم آن کسانی که شاهان را باطل راهبر شوند، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبک گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئیهای سابق را محو میکند و حق حرمت را میبرد، زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجا، بلیغ تر از سخن بجاست.

روزی عبد الملك به شعبي گفت: « باد از كجا ميوزد؟ » گفت: « اي امير مؤمنان من نميدانم. » عبد الملك گفت: « وزشگاه باد شمال ، از محل طلوع بنات النعش تا محل طلوع خورشيد است ، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشيد تا محل طلوع سهيل است ، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهيل تا محل غروب خورشيد است ، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشيد تا محل طلوع بنات النعش است. » .

بسال شصت و پنجم در كوفه شيعيان بجنش آمدند و از اينكه هنگام قتل حسين او را ياري نكرده اند ، پشيماني كردند و يك ديگر را بملامت گرفتند و يقين دانستند كه خطائي بزرگ کرده اند كه حسين آنها را دعوت کرده است و ايشان اجابت او نكرده اند و در نزديكي آنها كشته شده و به ياري او نرفته اند . و بدانستند كه اين گناه پاك نميشود مگر آنكه قاتلان وي را بكشند ، يا در اين راه كشته شوند . بنابر اين پنج كس را به سالاري برگزيدند : سليمان بن صرد خزاعي ، مسيب بن نجبه فزاري ، عبد الله بن سعد بن نفيل ازدي ، عبد الله بن وال تميمي ، رفاعه بن شداد بجلي . و از آن پس كه با مختار كشاكش بسيار داشتند كه او مردم را از خروج و پيوستن بدانها باز - ميداشت ، در نخيله اردو زدند . عبد الله بن احمر در اين باب و تحريض مردم به خروج و آمادگي براي جنگ ضمن اشعاري گوید: « به خود آمدم و عشق و معشوقه ها را وداع گفتم و بياران خويش گفتم منادي را اجابت كنيد و وقتي بهدايت دعوت ميكند . به او لبك لبك گويد . » اين قصيده اي دراز است كه ضمن آن كسان را بخروج ترغيب ميكند و رثاي حسين و اصحاب او ميگويد كه شيعيان از گناهان كبيره اي كه مرتكب شده اند و از ياري حسين باز نشسته اند ، توبه کرده اند . و هم او شعري بدین مضمون گوید: « بيائيد از مصيبت كسي كه پدر و جدش از همه بهتر بودند يعنى حسين ، با اهل دين سخن گوئيد . بيوه محتاج و يتيمان براي حسين بگريند كه حسين هدف نيزه ها شد و در نزديك طف پيكرش برهنه ماند . ابرها بر قبري كه در مغرب طف است و بزرگواري

و پرهیزگاری را به بر دارد ببارد . ای امتی که از غفلت گمراه شدید ، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید . » .

آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند . عبد الله ابن احمر میگفت : « برون شدند و ما را همراه میبرند ، میخواهیم بمقابله ستمگران خیانتگر گمراه بشتابیم ، از فرزند و مال و زن گذشته ایم که خداوند را خشنود کنیم . » و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفر بن حارث کلابی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد . سپس از قرقیسیا حرکت کردند تا عین الوردی را اشغال کنند عبید الله بن زیاد با سی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود : حصین بن نمیر سکونی ، شرحبیل بن - ذی الکلاع حمیری ، ادهم بن محرز باهلی و ربیعة بن مخارق عنوی و جبلة بن عبد الله خثعمی . در عین الوردی دو سپاه رو برو شدند . پیش از آن مقدمه های سپاه برخوردی داشته بودند . سلیمان بن صرد خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد ، بشهادت رسید . حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیله آن کشته شد . پس از او مسیب بن نجبه فزاری که از سران اصحاب علی بود ، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت :

« زنان داند که من در جنگ از شیر شجاع ترم . » و جنگ کرد تا کشته شد . آنگاه ابو ترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند . سپاه شام نیز سویشان حمله بردند ، آنها بانگ میزدند : یاران ابو تراب بهشت . بهشت ، ابو ترابیان ، بهشت ، بهشت .

عبد الله بن سعد بن ثقیل ، پرچم ترابیان را بگرفت . در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری مثنی بی مخرمه و سعد بن حدیفه ، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند : خدایا ما را ببخش که توبه کردیم . عبد الله بن سعد بن ثقیل مشغول جنگ بود که به دو گفتند برادران ما از اهل بصره و مداین بما پیوسته اند . گفت : « اگر وقتی نرسند که ما زنده باشیم . » نخستین کس از اهل مداین ، که بشهادت رسید

کثیر بن عمرو مدنی بود . سعد بن ابی سعد حنفی و عبد الله خطل طائی زخم‌دار شدند .

عبد الله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد .

وقتی باقیمانده‌های ترابیان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند ، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعه بن شداد بجلی بود . ابو الحویرث عبدی با گروهی بجا ماند ، و مردم شام که ثبات و مقاومت این گروه اندک را بدیدند ، از آنها تقاضای متارکه کردند ، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره بشهرهای خودشان رفتند . ترابیان هنگام بازگشت از عین الوردی شنیدند که یکی بصدای بلند میگفت : « ای دیده هنگام شب بر « ابن سرد » گریه کن که در جنگ چون شیری بود . نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد . » .

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت ، نام کسانی از ترابیان را که با سلیمان بن سرد خزاعی در عین الوردی کشته شده اند ، یاد کرده اند که شمار - شان اندک است .

ابو مخنف در کتاب « اخبار الترابیین به عین الوردی » قصیده مفصلی منسوب به اعشی همدان ، نقل کرده که ضمن آن ترابیان عین الوردی را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده ، از جمله اینست : « برفتند و بعضی جویای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند . در عین الوردی با سپاه دشمن بر خوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند .

پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنابودی کشید و جز دسته های پراکنده نجات نیافت . آنها که ثبات ورزیدند ، به خاک افتادند و خزاعی سالارشان از پا در آمد ، گوئی هرگز جنگی نکرده بود . سالار بنی شمش با تیمی که رهبر دسته ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیم بن غالب ، ضربت های سر شکاف و زخم های کاری زدند . ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده مشوید . اگر کشته شدید ، کشته شدن بهترین مرگ است . و هر کسی روزی طعمهء حادثات میشود . آنها کشته نشدند تا

دسته های شجاع دشمن را از پا در آوردند . « .

گویند : جنگ عین الوردی بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبد الملك بن مروان ، حارث اعور که از اصحاب علی علیه السلام بود در گذشت .

همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان مگر نمی بینی که مردم بحديث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده اند ؟ » گفت : « راستی چنین کرده اند ؟ » گفت : « آری » علی گفت : « از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود : « فتنه ای خواهد بود . » گفتم : « ای پیمبر خدا طریق رهائی از آن چیست ؟ » گفت : « کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست . هر که آن را رها کند خدایش در هم شکنند . و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند ، که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبانها را به خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد . کتابی است که وقتی جنیان شنیدند گفتند :

« قرآنی عجیب شنیده ایم که به راه رشاد هدایت میکند . » هر که بدان سخن کند ، راست گوید ، و هر که از آن بگردد ستم کند ، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد ، و هر که بدان تمسک جوید به راه راست هدایت شود . « ای اعور این سخن را بخاطر سپار . » .

پس از جنگ عین الوردی ، عبید الله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به موصل رسید ، و این بسال شصت و ششم بود ، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبرو شد .

ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت . میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ابن حوشب ذی ظلم و عبد الله بن ایاس و ابو اشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند . قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه بر میمنه ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

وی یعنی مضریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودند ، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد : « انتقام مضر و نزار را بگیرید . » و یکباره همهء مردم مضر و ربیعہ که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند . عمیر پیش از آنان دبیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند . ابراهیم بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز به مکه پیش عبد الله بن زبیر فرستاد .

عبد الملك مروان که با سپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجهء کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاه به دو رسید . پس از آن خبر آمد که ناتل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لاوی بن فلنط ، پادشاه روم ، در مصیصه اردو زده و قصد شام دارد . سپس از دمشق خبر آمده که بزرگان و اوباش و مردم بی سر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده اند . بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته اند و بادیه نشینان عرب بر حمص و بعلبک و بقاع حمله برده اند . با وجود این خبرهای هول انگیز که در آن شب رسید ، هرگز عبد الملك را چون آن شب خندان و گشاده رو و خوشزبان و قویدل ندیده بودند که بسیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت .

آنگاه اموال و هدیه ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و با وی صلح کرد .

سپس سوی فلسطین رفت که ناتل بن قیس با سپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابلہ رخ داد و ناتل بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند . و خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه بازگشت . و یکی از قبیلہء کلب که مروانی بود در این باب گفت : « در اجنادین سعد و ناتل را به انتقام حیث و منذر بکشتم . » عبد الملك به دمشق بازگشت و آنجا فرود آمد . ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت ، و مردم جزیره در مقابل او حصاری شدند . آنگاه کسی

را بجانشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت .

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبد الله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود ، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میانه رفت که مختار شکست خورد . محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند . مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصارى شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد . گروه بسیاری از شیعه کسانى و غیر کسانى با مختار بودند که خشبیه نامیده میشدند . يك روز مختار سوار بر استری سپید ، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبد الرحمن بن اسد بر او حمله برد و او را بکشت و سرش را ببرید ، سر و صدا در باره قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضاى او را ببریدند . مصعب باقیمانده یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد . آنها نیز بجنگیدند تا کارشان سخت شد . آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جمله کسانى که با مختار کشته شدند ، یکی عبید الله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

وی با مختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناک بود و عاقبت بسپاه مختار در آمد که خبر او را با همه این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . از جمله یاران مختار که بوسیله مصعب کشته شدند ، هفت هزار کس بشمار آمد که همه آنها خونخواهان حسین و قتله دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید . مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد . حرم مختار را پیش وی آوردند به آنها گفت : « از مختار بیزاری جوئید . » همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمره بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند : « چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و به روز روزه میداشت و شب نماز میکرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دخترزاده پیمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

خنك كرد ، بيزاری كنيم . » مصعب قضيه آنها را با سخنانشان برای عبد الله بن زبير نوشت . عبد الله جواب داد : « اگر از عقیده خود بگشتند و از مختار بيزاری جستند که بسیار خوب ، و گر نه هر دورا بکش . » مصعب نیز آنها را در مقابل شمشير بداشت دختر سمره از رای خود بگشت و مختار را لعنت کرد و از او بيزاری جست و گفت :

« اگر در مقابل شمشير مرا بکفر بخوانی کافر ميشوم . شهادت میدهم که مختار کافر بود . » ولی دختر نعمان بن بشير امتناع کرد و گفت : « اکنون که شهادت نصیب من شده است آن را رها کنم ، هرگز ! میمیرم و به بهشت میروم و بحضور پیمبر و خاندان او میروم . 100 99 به خدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم و پسر ابوطالب را رها کنم . خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو و دخترزاده او و خاندان و شیعیان او هستم . » سپس او را گردن زدند . شاعر در این باب گوید : « به نظر من عجیب تر از همه عجایب کشتن زن زیبای آزاده است . او را بستند و بی گناه کشتند و حقا کشته بزرگواری بود . کشتن و پیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند . » .

در این کتاب از مهلب ، و اینکه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را کشت ، سخن نیاوردیم . نافع همانست که خارجیان ازرقی به دو منسوبند . زیرا شرح جنگهای خارجیان را با مهلب و دیگران از سلف و خلف با قصه مرداس بن عمرو بن بلال تمیمی و عطیه بن اسود حنفی و ابوفدیک و شودب شیبانی و سوید شیبانی و قطامه شیبانی و مهذب سکونی و قطری بن فجاة و ضحاک بن قیس شیبانی و جنگ ابن مأجور خارجی با مهلب و کشته شدن او و غلبه مهلب در این جنگ بر خارجیان و قصه عبد ربه و اخبار خارجیان یمن ، چون ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و ابن بیهس هیصمی ، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم شرح فرقه های خوارج را از ازرقیان و نجدات و حمزیه و جابیه و صفریه و دیگر فرقه های خارجی و شهرهای آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر که در دیار ربیع است و سن و بوازیج و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان « شراة » معروفند و اسلم خارجی



که بنام ابن شادلویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان واران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا ما بین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقهء صفریه و جهریه هستند، و آنها که ما بین کرمان و فارس در دیار حمران اصطنخر و صاهک اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حضر موت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقالات فی اصول - الدیانات» یاد کرده ایم.

بدوران سلطنت عبد الملک، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم، ابو العباس عبد الله بن عباس عبد المطلب در طائف بمرد. مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود. ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یک سال داشت. گویند:

سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود. از سعید بن جبیر نقل کرده اند که از قول ابن - عباس گفته بود: «وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت، من بیست ساله بودم» محمد بن حنفیه بر او نماز کرد. چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود. وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا میبست. وی شعری بدین مضمون گفته بود: «اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است، نور دیدگانم به زبان و قلبم رفته است، قلبم هوشیار است و عقلم خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.» موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانهء خالد بود، میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پیمبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که «خدایا او را فقه دین و تأویل پیاموز.» به ابن عباس گفتند: «چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابو موسی برای حکمیت نفرستاد؟» گفت: «تقدیر و بلاى خدا و سر آمدن روزگار مانع بود. به خدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم، ولی تقدیر بود و

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست ، و عاقبت نکو نصیب پرهیزگاران است . « از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است . با عباس و محمد و فضل و عبد الرحمن و عبید الله و لبابه که مادرشان زرععه کنندی دختر مشر ح بود .

از عبید الله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند .

بسال هفتادم عبد الملك مروان عمرو بن سعید بن عاص اشدق را بکشت . وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود . میان او و عبد الملك در باره حکومت گفتگوها و مکاتبه ها و حادثه ها رفته بود از جمله عبد الملك به دو نوشته بود : « تو در خلافت طمع میداری اما شایسته آن نیستی . » و عمرو به دو نوشت : « نعمتها که به تو رسیده بطغیانت کشیده و بوی قدرت مایه غفلت شده ، از آنچه قبلا موافقت کرده ای بگشته ای و به چیزی که نباید ، دل بسته ای .

اگر ضعف وسایل مایه نومیدی جوینده میبود . هرگز سلطنت و قدرتی جابجا نمیشد .

به زودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست . » .

وقتی عبد الملك برای خاتمه کار زفر بن حارث کلایی به قرقیسیا و دیار رحبه رفته بود ، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد . به دو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از این رو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد . عبد الملك او را بحرمت خویشاوندی قسم داد و گفت : « کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده اند ، تباه مکن ، که کار تو مایه قوت ابن زبیر میشود ، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایت عهدی را به تو میدهم . » او نیز رضا داد و صلح کرد و عبد الملك وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند .

اهل سیرت در باره اینکه عبد الملك چگونه او را کشت اختلاف کرده اند .

بعضی از آنها گفته اند : عبد الملك به حاجب خویش گفت : « میتوانی وقتی عمرو وارد

میشود در را ببندی؟» گفت: «بله» گفت: «پس ببند» عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمینگریست. وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدرون رفت در را به روی یاران وی بست. عمرو برفت و متوجه پشت سر خود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده اند. عبد الملک مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو- زعیزعه، گفته بود که گردن او را بزند. عبد الملک با او سخن گفت و خشونت کرد.

عمرو گفت: «ای عبد الملک با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری! به خدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم.» عبد الملک گفت: «همین را میخواهم.» عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندید و به عبد الملک نزدیک شد. عبد الملک گفت: «برای چه به من نزدیک میشوی؟» گفت: «برای اینکه در پناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادر عمر و عمه عبد الملک زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود. و همین وقت ابو زعیزعه ضربتی زد و او را بکشت. عبد الملک گفت سر او را پیش یارانش بیندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند. پس از آن عبد الملک برون شد. و به منبر رفت و در باره عمرو بد گفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت:

«وی را به خود نزدیک کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سر خشم و حمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی ضربتی بزنم، که بدکار چون نکو کار نیست.»

گویند: وقتی عمرو از خانه خود برای دیدار عبد الملک برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض بن وکیع بن مسعود گفت: «ترا به خدا پیش او مرو.» گفت: «مرا رها کن به خدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.» آنگاه برون شد و زره پوشیده بود. وقتی پیش عبد الملک رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند. عبد الملک که درها را بسته بود گفت:

«من قسم خورده ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.» آنگاه زنجیری

بیاوردند و به گردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت: « ای امیر مؤمنان ترا به خدا سوگند میدهم. » عبد الملك گفت: « ای ابو امیه چرا زره پوشیده ای مگر برای جنگ آمده ای؟ » عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت: « ترا به خدا سوگند میدهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری. » گفت:

« با من حيله ميكنی من از تو حيله گترم. ميخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند. » آنگاه عبد الملك برای نماز برون رفت و به برادر خود عبد العزيز، که همانروز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیک آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز او را نکشت. وقتی عبد الملك بازگشت و او را زنده دید. به عبد العزيز گفت: « به خدا میخواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محرومتان نکند. » آنگاه او را بینداخت، عمرو به دو گفت:

« ای پسر زرقاء خیانت میکنی؟ » و عبد الملك سر او را ببرد. برادر عمرو، یحیی بن سعید با مردان خود پشت در آمده بود و میخواست در را بشکند. ولید و غلامان عبد الملك بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پا در آمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند از بالای خانه نیز کیسه های دینار سوی آنها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند و از جنگ باز ماندند و سپس پراکنده شدند. آنگاه عبد الملك گفت: « اگر ولید را کشته باشند انتقام خود را گرفته اند. » زیرا ولید پس از آن که ضربت خورد دیده نشده بود، ابراهیم بن عدی او را از گیر و - دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود. بعد از آن یحیی بن سعید را پیش عبد الملك آوردند و همه در باره عبد الملك هم سخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در باره کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته اند، که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان

آورده ایم . در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبد الملک بود و در رثای او اشعاری گفته بود ، یاد کرده ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشتهء سخن بدان کشید .

عبد الملک بقیهء سال هفتادم را در دمشق بسر کرد . از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود ، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبد الملک داشت . در آنجا خبر یافت که خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبد الله بن زبیر را شکسته ، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است ، و گروهی از قبایل ربیعہ ، و مضر و از جمله عبد الله بن ولید و مالک بن مسمع بکری و صفوان بن اهم تمیمی و صعصعة بن معاویه ، عموی احنف به دو پیوسته اند . و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبد الله انجامید و با دو پسر خود گریخت و به عبد الملک پیوست و مصعب به بصره بازگشت . و این بسال هفتاد و یکم بود . آنگاه از عراق سوی باجمیرا بازگشت که شاعر در این باب گوید : « ای مصعب عاقبت ، حرکت را برگزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت . » درین وقت عبد الملک بن مروان به قرقیسا آمده ، زفر بن حارث عامری کلابی را ، که مروج دعوت ابن زبیر بود ، محاصره کرد . و او بخلافت عبد الملک گردن نهاد و با او بیعت کرد . پس از آن عبد الملک سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی ، وابستگان حارث ، با دو هزار سوار از باقیماندهء یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکردند . و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند .

پس از آن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق به قصد جنگ با عبد الملک حرکت کرد . عبد الملک نیز با سپاه مصر و جزیره و شام ، سوی او رفت . بر ساحل دجله در دهکدهء مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند . حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

تقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله دار آن بود و کارش بواسطه اعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبد الملک مروان بسران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد. از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم بن اشتر نخعی بود. وقتی نامه بوسیله جاسوس به دورسید وی را در خیمه خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت: « آیا نامه را خوانده ای؟ » گفت: « خدا نکند پیش از آنکه امیر آن را بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته ایم. » وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یک از شهرهای عراق را که بخواهد، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت: « هیچیک از سران سپاه نامه ای پیش وی آورده است؟ » مصعب گفت: « نه » ابراهیم گفت: « به خدا به آنها نیز نوشته است. وقتی به من نوشته، به آنها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیآورده اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده اند، بنابراین رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن. یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبد الملک جنگ کن. » ولی مصعب این را نپذیرفت، در این اثنا کسانی از مردم ربیع که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیاد بن ظبیان بگری که از سران ربیع و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود. ابراهیم بن اشتر با چابک سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و با مقدمه سپاه عبد الملک، که محمد بن مروان سردار آن بود، روبرو شد. عبد الملک از آمدن ابراهیم و مقابله او با محمد، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم « امروز جنگ نکنی » زیرا منجمی که همراه عبد الملک بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت. محمد به او پیغام داد: من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهملات و دروغ های منجم تو گوش ندهم. عبد الملک به منجم و حاضران

گفت: « مبینید » آنگاه رو به آسمان کرد و گفت: « خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت میکنم خدا هر يك از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش . » .

در همانروز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند . محمد رجزی بدین مضمون میخواند: « ای اسبی که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است ، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایسته غارت کردن است . » و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیک میدید و حسادت میکرد ، گفت: « مردم خسته شده اند بگو باز گردند . » ابراهیم گفت: « چگونه از مقابل دشمن باز گردند ؟ » عتاب گفت: « میمنه را فرمان بده تا باز - گردد . » ولی ابراهیم نپذیرفت ، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد ، میسرهء محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم رو برو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیاناش پراکنده شدند و از زین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد ، در بارهء کسی که سر او را بر - گرفت ، اختلاف کرده اند . بعضی گفته اند ثابت بن یزید وابستهء حصین بن نمیر کنندی سر او را برید ، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسره وابستهء بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود ، سر او را برید . پیکر ابراهیم را پیش عبد الملك بردند و جلو روی او انداختند و وابستهء حصین بن نمیر آن را برگرفت و هیزمی فراهم آورد و آن را به آتش بسوخت .

صبحگاه همانشب عبد الملك از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاهبوم عراق بود ، آمد . در آنجا عبید الله بن زیاد بن ظبیان و عكرمة بن ربیع ، با گروه ربیعه بیامدند و بسپاه عبد الملك پیوستند و مطیع او شدند . آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همهء قبایل مضری و یمنی که با او بودند ، از او جدا

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسماعیل بن طلحة بن عبید الله نمیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آن جمله بودند . مصعب پسر خود گفت : « پسر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و به مکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردند و مرا بگذار که ناچار کشته خواهم شد . » پسرش گفت : « به خدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته ام و هرگز در باره تو با آنها گفتگو نکنم . » مصعب گفت :

« اگر نمیروی پس جلو برو تا در مصیبت تو از خدا صبر بخواهم . » عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد .

آنگاه محمد بن مروان برادرش عبد الملك گفت مصعب را امان دهد .

عبد الملك نیز با حضار مشورت کرد . علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب گفت :

« امانش مده . » خالد بن یزید بن معاویة بن ابی سفیان گفت : « امانش بده . » آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبد الملك برادرش محمد گفت پیش مصعب برو و امانش بدهد و هر چه میخواهد تعهد کند . محمد برفت و نزدیک مصعب ایستاد و گفت : « ای مصعب پیش من بیا ، من پسر عموی تو محمد بن مروان هستم امیر المؤمنین ترا در باره جان و مالت و هر چه کرده ای امان داده است که به هر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی در باره تو داشت ، انجام داده بود . بنابر این جان خود را تلف مکن . » .

در این وقت یکی از اهل شام سوی عیسی بن مصعب رفت که سرش را ببرد . مصعب سوی او رفت و شامی غافل بود ، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر به طرف تو میآید اما مصعب به دو رسید و دو نیمش کرد . در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبید الله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دو ضربت بهم زدند ، مصعب زودتر ضربتی بسر عبید الله زد ، خود مصعب زخمهای بسیار داشت ، عبید الله نیز ضربتی بزد و او را کشت و سرش را ببرید و نزد عبد الملك آورد ، عبد الملك به سجده رفت . در این وقت عبید الله دستهء شمشیر خود را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آن را برون آورد که



در حال سجده عبد الملك را بزند . سپس پشیمان شد و انا لله گفت بعدها گفت غافلگیری از مردم رفته است ، تصمیم گرفتم و نکردم و گر نه در يك ساعت عبد الملك و مصعب ، دو پادشاه عراق را کشته بدم . عبید الله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثیل شعری بدین مضمون خواند : « مادام که شاهان عدالت کنند به حق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست . » عبد الملك گفته بود : « تا کی در قریش مردی چون مصعب پیدا میشود ؟ » قتل مصعب روز سه شنبه سیزدهم جمادی الاول سال هفتاد و دوم بود . عبد الملك گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند . آنگاه عبد الملك اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند .

مسلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود . اما در آن روز در سپاه مصعب بود . وی را پیش عبد الملك آوردند و برایش از او امان گرفتند ، به دو گفتند : « تو با این همه زخم که داری مرده ای ، و دیگر امید زندگی نداری ، امان را برای چه میخواهی ؟ » گفت : « برای آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند . » وقتی او را پیش عبد الملك نهادند ، گفت : « خدا دست ضارب ترا قطع کند چرا راحتت نکرد ، آیا همهء محبتها را که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی ؟ » آنگاه او را در بارهء مال و فرزند امان داد و او همانوقت درگذشت .

عبد الله بن قیس رقیات در بارهء کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید :

« کشته ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایهء ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند ، و تمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند . خدا پاداش بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند . » شاعر شامی نیز در این باب ضمن اشعار بسیار گوید : « حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب ، بمالیت دچار شد . نیزه های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب نپذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجهء

آن معلوم بود . « .

مصعب جمال چهره و کمال بنیه ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری در باره او گوید : « مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهره وی برخاسته بود . » و ما اخبار مصعب و سکینه دختر حسین را که همسر وی بود ، با عایشه دختر طلحه ، و لیلی که از جمله زنان وی بودند ، با دیگر اخبار وی در کتاب اوسط آورده ایم . منقروی گوید :

سوید بن سعید به من گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من ، از محمد بن عبد الرحمن از ابو مسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبید الله بن زیاد نهادند . پس از آن سر عبید الله را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند ، پس از آن سر مختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند ، پس از آن سر مصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش - روی عبد الملك نهادند . « .

در صورت دیگر از روایتها گفته اند که همین راوی گفته بود : « عبد الملك مرا مضطرب دید و توضیح خواست ، گفتم : « ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم ، پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم ، پس از آن بیامدم و سر مختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم ، و این سر مصعب است که اکنون پیش تو است . و خدا ترا ای امیر مؤمنان ، مصون دارد . » گوید عبد الملك برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند . این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است . عبد الملك از دیر الجاثلیق به نخيله ، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده ها که در نامه های نهان با مردم کرده بود ، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیار داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت . حکومت بصره را به خالد بن عبد الله بن خالد بن اسد ، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زنباع جذامی از آن جمله بود با وی گذاشت . حجاج بن یوسف

ص: 113

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود بازگشت .

بشر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرابخواری را دوست داشت . عبد الملك به دو گفته بود : « روح ، عموی تو مردی صدیق و عفیف است و خیر خواه خاندان ماست ، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسربری . » بشر نیز او را محترم داشت و به ندیمان خویش گفت : « بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیر مؤمنان بنویسد ، اما من مؤانست و اجتماع را دوست دارم . » یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود ، گفت من چنان کنم که از پیش تو بروم و به امیر مؤمنان شکایت و گله نکنم . « بشر مسرور شد و وعده داد اگر این کار را انجام داد ، جایزه و پاداش نکو به دو دهد . « روح » مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل به مسجد یا جای دیگر میرفت در خانه او را قفل و مهر میزد تا برود و باز گردد . جوان عراقی دواتی برگرفت و شبانگاه نزدیک منزل روح رفت . وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظه برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله نهان شد و بهر حیل بود به اطاق روح درآمد و نزدیک خوابگاه وی به دیوار اشعاری بدین مضمون نوشت . « ای روح اگر خبر مرگ تو را پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد ؟

موقع مرگ ابن مروان رسیده است ، پس ای روح بن زنباع بفکر خودت باش .

دوشیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنو . » پس از آن بدهلیز باز - گشت و آنجا بیبود ، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت ، جوان عراقی نیز با غلامان وی ، که از دنبالش بودند بیرون آمد . وقتی روح بازگشت و در اطاق را بگشود ، نوشته را بدید . بترسید و حیرت کرد و گفت : « این چیست ؟ » به خدا هیچ انسانی جز من وارد حجره ام نمیشود ، دیگر ماندن در عراق فایده ندارد . « آنگاه پیش بشر رفت و گفت : « اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری به من بگو . » بشر گفت : « مگر میخواهی به روی ؟ » گفت : « بله » گفت : « چرا مگر بدی دیده ای ؟ یا کار ناروایی شده که نتوانسته ای

تحمل کنی؟» گفت: «نه به خدا، خدا تو را پاداش نکو دهد، اما حادثه ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیر مؤمنان بروم.» بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید.

روح گفت: «امیر مؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد.» گفت: «از کجا دانسته ای؟» روح نیز قضیه نوشته را با او بگفت و افزود: «جز من و فلاخن کنیزک من هیچکس وارد حجره ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است.» بشر گفت: «برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت. بشر نیز به شراب و طرب پرداخت. وقتی روح پیش عبد الملک رفت کار او را نپسندید و گفت: «لابد حادثه ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت: «بسبب چیزی آمده ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود. عبد الملک بحضار گفت بروند، و با روح خلوت کرد، او نیز قصه خویش را بگفت و اشعار را بخواند. عبد الملک سخت بخندید و گفت: «بشر و یارانش اقامت تو را خوش نداشته اند و بدین طریق حيله کرده اند. باک مدار.»

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبد الله رسید، در باره او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن زبیر در حالی که عرق از پیشانی اش میریخت، بمنبر رفت و گفت: «ستایش خدا را که شاه دنیا و آخرت است و ملک را که بهر که خواهد، دهد و ملک را از هر که خواهد گیرد.»

هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و به همه چیز تواناست. بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دسته او دوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که مارا غمگین و خرسند کرده، غمگین شده ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیک سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند، پس از آن به تکیه گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد. خرسند شده ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد.

به خدا ما چون خاندان ابی العاص بمرگ طبیعی نمی میریم. بضریت نیزه جان می دهیم

یا در سایه شمشیرها کشته می‌شویم . بدانید که دنیا عاریه پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد . اگر دنیا به من اقبال کند آن را مانند حریص مغرور نمیگیرم و اگر از من بگردد چون غمزده زبون بر آن نمیگیرم . » .

پس از آن حجاج به طایف آمد و چند ماه در آنجا بود . سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصره کرد و به عبد الملك نوشت که من کوه ابو قییس را گرفته ام .

وقتی نامه او در باره محاصره ابن زبیر و گرفتن ابو قییس به عبد الملك رسید ، تکبیر گفت و همه کسانی که در خانه او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید ، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست ؟ به آنها گفتند : « حجاج ، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابو قییس را گرفته است . » گفتند « راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند . » محاصره ابن زبیر بوسیله حجاج در مکه اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم آغاز شد ، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود . این سخن را از قول اهل دمشق در باره ابن زبیر نقل کردیم ، عمرو بن شبة نمیری از ابن عاصم نقل کرده است :

ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند ، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد . محرم بود و زره و خود نیز داشت . در این وقت وی سی و يك ساله بود . ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت . مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود ، پنجاه روز بود .

در اثنای محاصره ، ابن زبیر پیش مادر خود اسما دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت . وی به صد سالگی رسیده بود اما هنوز يك دندان او نیفتاده و يك مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود - چنان که خبر او را سابق در همین کتاب گفته ایم - پیش مادر خود رفت و به او گفت : « مادر حالت چطور است ؟ » گفت :

« پسر جان حال خوب نیست . » گفت : « مرگ مایه آسایش است . » گفت : « شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو يك طرفه شود . یا بمیری که از

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشمم روشن شود.» عبد الله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروه بن زبیر دل با عبد الملك بن مروان داشت و عبد الملك بن مروان به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینک خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبد الملك آمده اند که ترا با همراہانت در باره آنچه کرده اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبد الله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما به دو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته ای را بپذیری با بزرگواری بمیر، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی،» گفت: «مادر - جان میترسم پس از کشته شدن اعضايم را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر بز پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد؟»

هنگام نماز در مسجد الحرام به ابن زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات النطاقین» و ابن زبیر به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «سخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته ام، این چیزی نیست که مایه ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او میآمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدای کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانند.» و به آنها حمله برد. یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت، با ضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسر حام بمیر» آنگاه مردان مصر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضربت به آنها میزد تا از مسجد بروشان کرد و نزدیک کعبه بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بناسزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که به آنها حمله برد و شعری بدین مضمون

میخواند: « یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را به پا داشت. » در این وقت سنگی به او خورد که پیشانی‌اش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: « بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد » و باز آنها را از مسجد برون کرد و با بقیه اصحاب خود بنزدیک کعبه بازگشت و گفت: « غلاف شمشیرها را بیندازید و شمشیر خود را چون صورت خود محفوظ دارید، مبادا شمشیر یکتان بشکند و چون زن بنشینید. هیچیک از شما نرسد عبد الله کجاست. هر کس مرا میجوید من صف اول هستم. » سپس اشعاری بدین مضمون خواند: « پروردگارا سپاه شام بسیار شده اند و پردهء خانه را دریده اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم مانده ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست. »

در این وقت از هر مسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و او بر آنها حمله برد، او را سنگباران کردند که از پا در آمد. دو تن از غلامان روی او افتادند و یکیشان میگفت: « بنده پروردگار خود را یاری میکند و از او حمایت میخواهد. » تا همگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند. آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند. کشته شدن وی بروز سه شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود.

اسما مادر ابن زبیر با حجاج در بارهء دفن او سخن گفت و او نپذیرفت، اسما به حجاج گفت: « گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود « از ثقیف دروغگو و ابوهالکی برون میشود. » دروغگو مختار بود و هالك کسی جز تو نیست. » .

بعدها در همین کتاب شمه ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آن را در کتابهای سابق آورده ایم. حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد، حکومت عراق را نیز به دو دادند.

بدوران عبد الملك بسال هفتاد و هشتم ، جابر بن عبد الله انصاری در مدینه بمرد .

وی نود و چند سال داشت و دیدگانش کور شده بود . جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر به دو گفت : « ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشنیده ای که میفرمود : « هر که از حاجتمندی روی بپوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست به دو اعتنا نکند » ؟ معاویه خشمگین شد و گفت : « شنیدم که میفرمود : « پس از من نارواها خواهید دید ، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید . » پس چرا صبر نکردی ؟ » جابر گفت : « چیزی را که فراموش کرده بودم به یاد من آوردی . » آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت . پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت : « من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم .

وقتی حادثه ای رخ دهد قاضی نفس خویشان میثوم . بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشان نشوند . جامهء حیا میپوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیبرم . » آنگاه به فرستادهء معاویه گفت : « به پسر جگرخواره بگو به خدا هرگز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت . » و هم در ایام عبد الملك بسال هشتاد و یک محمد بن علی بن ابی طالب ، ابن حنفیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان بن اجازهء پسرش ابو هاشم بر او نماز کرد . کنیهء محمد ابو القاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا درگذشت . و هم گفته اند که مرگ وی بدیاری ایله بود . در بارهء محل قبر وی نیز اختلاف کرده اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته اند وی در کوه رضوی است ، از پیش گفته ایم . فرزندان وی حسن و ابو هاشم و عبد الله و جعفر اکبر و حمزه و علی از یک کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم .

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -



ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبد الملک نوشت که حجاج بدیار ما آمده و من از او بیمناکم و میخواهم که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی . عبد الملک به حجاج نوشت : « محمد بن علی به من نوشته که وی را از تو معاف دارم ، من دست ترا از او کوتاه میکنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو . » پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت : « حیف که امیر مؤمنان مرا در بارهء تو مجاز نکرده است . » محمد به دو گفت : « مگر ندانی که خدای تبارک و تعالی در هر روز و شب سیصد و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را به من کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است . » گوید : حجاج این سخن را به عبد الملک نوشت . عبد الملک نیز آن را پادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت . پادشاه روم به دو جواب داد :

« این سخن از طبع تو و طبع پدرانست نیست . این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است . » .

شعبی گوید : « عبد الملک مرا پیش شاه روم فرستاد ، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم . رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند ، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم . وقتی میخواستم بیایم به من گفت : « تو از خاندان سلطنت هستی ؟ » گفتم « نه ، یکی از مردم عادی عربم » و او آهسته سخنی گفت ، آنگاه رقعہ ای به من دادند و گفتند وقتی نامه ها را برفیق خود میرسانی این رقعہ را نیز به او بده » گوید : « وقتی بنزد عبد الملک رسیدم نامه ها را رسانیدم رقعہ را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آن را به یاد آوردم و بازگشتم و رقعہ را به دو دادم ، وقتی آن را بخواند به من گفت : « آیا پیش از آنکه رقعہ را به تو بدهد چیزی با تو گفت ؟ » گفتم : « آری به من گفت : تو از خاندان سلطنت هستی » و من گفتم « نه ، یکی از مردم عادی عرب هستم » آنگاه از پیش عبد الملک برون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند ، وقتی پیش او رسیدم گفت : « میدانی

در رقعہ چیست؟» گفتیم «نه» گفت «بخوان» و چون بخواندم نوشته بود: «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسطنت بر میدارند.» به عبد الملک گفتم: «به خدا اگر میدانستم چه نوشته است آن را نمیآوردم، ترا ندیده که این را نوشته است.» گفت: «میدانی برای چه این را نوشته است؟» گفتم: «نه» گفت: «بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید: «وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین بود.»»

بحضور عبد الملک از معاویہ سخن رفت گفت: «وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد: هنگام سخن دلہای مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیک گوش میداد، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارہائی کہ عذر آن باید خواست دوری میکرد.» روزی یکی از مصاحبان عبد الملک بہ دو گفت: «میخواہم با تو خلوت کنم.» و چون خلوت کردند عبد الملک گفت: «بسہ شرط: مدح مرا پیش من مگو کہ خویشان را از تو بہتر میشناسم، و پیش من عیب کسی مکن کہ از تو نخواہم شنید و بہ من دروغ مگو کہ دروغگو از تدبیر بری است.» گفت: «اجازہ رفتن میدہی؟» گفت: «میل تو است.»

ہیشم و دیگر اخباریان نقل کردہ اند کہ عبد الملک شنید کہ یکی از حکام وی ہدیہ میپذیرد، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد، بہ دو گفت: «آیا از وقتی حکومت داشتہ ای ہدیہ ای پذیرفتہ ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است.» گفت: «جواب مرا بدہ آیا از وقتی ترا بحکومت فرستادہ ام ہدیہ ای پذیرفتہ ای؟» گفت: «بلہ» گفت: «اگر پذیرفتہ ای و عوض ندادہ ای مردی فرومایہ ای، و اگر از غیر مال خود چیزی بہ ہدیہ دہندہ رسانیدہ ای یا دادہ ای کہ کمتر از آن بودہ است جانی و ستمگری، بہر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جہالت بر کنار نیست.» و بگفت تا او را از حکومت

منقری بنقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود :

« عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر بود ، همسر عبد الملك بن مروان بود . وقتی چنان شد که عاتکه نسبت به دو خشمگین شد و عبد الملك به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد . چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتگو کرد . عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر زنباع جذامی را گرفته بود ، گفت : « اگر او را به آشتی حاضر کنم چه به من میدهی ؟ » گفت : « هر چه بخواهی . » عمرو برفت و بر در خانه عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد ، خاصان عاتکه به دو گفتند : « ابو حفص چرا گریه میکنی ؟ » گفت : « به دختر عمویم پناه آورده ام برای من از او اجازه بگیرید . » عاتکه به دو اجازه داد و پرده ای در میانه بود ، عمرو گفت : « میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبد الملك چه سوابقی داشته ام . من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است : « قاتل را خواهم کشت » به دو گفته ام : صاحب خون من هستم و از آن در میگذرم . اما از من نپذیرفته و میگوید : « نمیخواهم رعیتم را به این چیزها عادت بدهم » و فردا او را خواهد کشت . ترا به خدا عفو پسر مرا از او بخواه . » گفت :

« من با او صحبت نمیکنم » . گفتم : « گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد . » خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت : « لباس مرا بیاورید » و لباس پوشید . میان او و عبد الملك دری بود که آن را مسدود کرده بود ، بگفت تا در را بگشودند و وارد شد . خواجه پیش دوید و گفت : « ای امیر مؤمنان عاتکه دارد میآید » گفت : « خودت دیده ای ؟ » گفت : « بله » در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبد الملك بر تخت بود ، سلام کرد و لحظه ای خاموش ماند . سپس گفت : « به خدا اگر بخاطر عمرو بن بلال نبود پیش تو نمیآمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون در گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی ؟ » گفت : « آری

به خدا باید کشته شود . « آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت : « او را به تو بخشیدم . « آنگاه سه بار با وی بیود و صلح کردند . پس از آن عبد الملك برون شد و بمجلس خواص نشست ، وقتی عمرو بن بلال پیامد به دو گفت : « ابو حفص خوب تدبیری برای قوادى به کار بردى اکنون چه میخواهى ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان هزار دینار با يك مزرعه با همهء ابزار و برده که در آن هست » گفت : « به تو بخشیدم . « گفت مستمربهائی هم برای فرزندان و خاندانم . گفت : آن را هم میدهم . « وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت : « لعنت بهر چه قواد است ، مرا فریب داد . « وقتی عبد الملك به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن ، حجاج جواب داد : « فتنه از پیچ شروع میشود و با شکایت بارور میگردد و با گفتگو بثمر میرسد . « عبد الملك به دو نوشت : « راست گفتى و نکو وصف کردى اگر میخواهى پیروانت با تو يك دل باشند ، آنها را مجموع نگهدار . جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار . « منقرى بنقل از ابو الوليد بن صباح بن وليد از ابوريش ضبة بن نفاقه از مقلس بن سابق دمشقى سكسكى گوید : « وقتی عبد الملك خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است ، بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت : « مردم عراق پیش از خاتمهء عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ماست مسلط مدار و کسی را که بهتر از اویم بر ما مسلط مکن ، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار به حد خشم تو برسد . « .

وقتی عبد الملك به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی ، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة بن مسلم نوشته این را از او پرسید . نامه را با پیکی فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را به دو داد ، فرستاده بادی رها کرد و

خجل شد، قتیبه نامه را بخواند و میخواست به دو بگوید بنشین و گفت: «ب. . . ز» فرستاده گفت: «. . . دم» و قتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تو نیز خطا کردی.» قتیبه گفت: «اما این دو خطا برابر نیست، من از دهانم خطا کردم و تو از . . . ، به امیر بگو که سالم بنده کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت:

«میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتی که سالم پوست ما بین چشم و بینی من است.» عبد الملك خواسته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبد الله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت: «بنشین.» و او نپذیرفت. خالد گفت: «ترا به خدا» ب. . . ز» گفت: «. . . زیدم» و خالد خجل شد و عذر خواست و مالی به دو داد.

وقتی سپرهای در و یاقوت نشان برای عبد الملك هدیه آورده بودند که آن را پسندید. در آن وقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت: «یکی از این سپرها را با دست بتاب.» میخواست بدین وسیله استحکام آن را بیازماید. آن شخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد. عبد الملك بخندید و حضار نیز بخندیدند. عبد الملك گفت: «گرامت . . . ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهار صد درم و یک قطیفه.» بگفت تا چهار صد درم و قطیفه ای بدان شخص دادند. یکی از حضاران اشعاری بدین مضمون گفت:

«آیا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه ها میبخشد چه بادی بود که مایه گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یک دهم پولی را که به دور رسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایه گشاده دستی است ما نیز، خدا امیر را بر صلاح دارد، باد رها میگردیم» عبد الملك

گفت: « چهار صد درم به او بدهید، ما به بادت حاجت نداریم. » احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است، از زبیر بن به کار بنقل از محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یزید از عتبه بن ابی لهب آورده اند که یکی از سالها عبد الملک به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه ای در آمد که بر آن نوشته بود « از مال صدقه است » و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند: « چرا از غنیمت بما عطا نمیکند؟ » عبد الملک بر منبر گفت: « ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت به سفر رفتند و در سایه درختی زیر سنگی فرود آمدند. و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری به دهان داشت و آن را پیش آن دو نفر افکند، آنها به خود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بمانند و هر روز مار دیناری بر ایشان میآورد. یکی از آنها برادرش گفت: « تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجا را حفر کنیم و گنج را برگیریم. » برادرش او را منع کرد و گفت:

« چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی. » اما او اصرار کرد و تیشه ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی به دوزد که سرش را زخم دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت.

چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص به دو گفت:

« ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی؟ » مار گفت: « نه » گفت: « چرا » گفت: « میدانم که تا وقتی قبر برادرت را میبینی هرگز دل تو با من صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را به یاد دارم هرگز دلم با تو صاف نخواهد شد. » آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند « گفت قبری را که تو میبینی روی خود میبینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است. » و گفت: « ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفه شما

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفهء شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشید. روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید، ما میدانیم که شما تا روز حره را به یاد دارید، هرگز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را به یاد داریم هرگز شما را دوست نخواهیم داشت.»

مدائنی و ابن دأب نقل کرده اند که روح بن زنباع مصاحب عبد الملک وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبد الملک گفت: «از سرگرانی امیر - مؤمنان چنانم که گوئی درندگان دهان به من گشوده و چنگ سوی من دراز کرده اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه ایران وسیله ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی با پادشاه چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به او دلسرد شد و چون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و صهیل اسب و امثال آن را بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تا به جائی نزدیک خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و نهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «ببینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هر چه نزدیک میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس آمدند و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او را بدیدند، به شاه گفتند: «این مرزبان دلک است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا این کار را کردی؟» گفت:

«از وقتی بر من خشمگین شده ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده است.» شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند میشد. روح به ولید گفت: «وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من پرس که

عبد الله بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی میشنید؟ « ولید گفت: « بسیار خوب. » ابن عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد. وقتی در مجلس عبد الملك نشستند ولید به روح گفت: « ای ابو زرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح میشنید؟ » روح گفت:

« ابن ابی عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبد الرحمن مخزومی او را ضمن شعری هجا گفت بدین مضمون: « خدا وسیلهء معیشت تو را از میان برد و مایهء معاش خود را بباد دادی، همهء مال خویش را به دورعایت حرمت در کار روسبی و شراب صرف کردی. » ابن ابی عتیق مردی شوخ و غزلسرا بود این اشعار را در رقعہ ای بنوشت و برون شد در راه به ابن عمر رسید و گفت: « ای ابو عبد الرحمن این رقعہ را ببین و رأی خود را در بارهء آن بگو. » وقتی عبد الله آن را بخواند « انا لله » گفت، ابن ابی عتیق گفت: « در بارهء کسی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست؟ » گفت:

« به نظر من باید بیخشی و درگذری. » گفت: « به خدا ای ابو عبد الرحمن اگر او را جائی ببینم درست او را خواهم. . . » ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت: « چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد. » گفت: « همین است که گفتم. و از هم جدا شدند.

چند روز بعد بهم رسیدند و ابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی عتیق گفت: « ای ابو عبد الرحمن من صاحب اشعار را دیدم و . . . مش . « عبد الله سخت وحشت زده شد، و چون او تغییر حالت عبد الله را بدید به دو نزدیک شد و در گوشش گفت: « اوزن من است. » ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسید و بخندید و گفت: « خوب کردی باز هم بکن. » عبد الملك چندان بخندید که پا به زمین میسائید. و گفت: « ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی. » و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیک شد و دست و پای او را ببوسید و گفت: « ای امیر مؤمنان آیا گناهی کرده ام که عذر بخواهم یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم و منتظر ختم آن باشم؟ » گفت: « نه به خدا چیزی نیست که تو نخواهی » و به حالت سابق باز گشت.



نظیر این حکایت را از عبد الملك بن مهلهل همدانی نقل کرده اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به او دلسرد شده بود. يك روز هنگام گرمای نیمروز بیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: « اکنون موقع دیدار امیر نیست. » گفت: « حضور مرا خبر بده » حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: « بگو ایستاده سلام کند و زود برود. » حاجب بیامد و اجازه ورود داد و گفت زود بر گردد.

عبد الملك وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیک رفتم آنگاه به مسجدی در بسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم. » سلیمان گفت: « لابد به آسمان رسیدی بعد چه خیر شد؟ » گفت: « مردی که کردی یا طمطمانی بود پیش آمد و امامت نماز را به عهده گرفت زبان او را نمیفهمیدم میگفت: « ویل لكل زهمة زماما لا وعده » مقصودش « ویل لكل همزة لمزة الذی جمع مالا و عدده » بود پشت سر وی یکی مست لا یعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و پا به زمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردنت. » سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت: « ای ابو محمد نزدیک بیا که تو از همه امت محمد خوشمزه تری. » آنگاه خلعتی بنخواست و گفت:

« همیشه بر در باش و هر روز بیا. » و تقرب وی به حال سابق بازگشت

## ذکر شمه ای از اخبار و خطبه های حجاج و بعضی اعمال وی

مادر حجاج زن حارث بن کلدبه بود، سحرگاهی بنزد وی رفت و دید مسواک میزند و او را طلاق داد. گفت: « چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟ » گفت:

« بله، سحرگاه آمدم و تو را دیدم که مسواک میزدی اگر به آن زودی غذا خورده بودی شکموئی، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پاک نکرده بودی، کثیفی. » گفت: « هیچیک از اینها نبود بقایای مسواک را بیرون میآوردم. » پس از حارث، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگرفت و حجاج بن یوسف از او به دنیا آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیر مادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند. گویند شیطان به صورت حارث بن کلدبه نمودار شد و از کار آنها پرسید، گفتند: « فارعه ( این نام مادر حجاج بود ) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیر مادر نمیگیرد. » گفت: « يك بزغالهء سیاه را بکشید و سق او را با خون بزغاله بیالایید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بز سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید، و صورتش را خون آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

گرفت . « گوید چنین کردند . به همین جهت پیوسته در کار خونریزی بی اختیار بود و میگفت که بهترین لذت‌های او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران از ارتکاب آن دریغ دارند .

ابن جعفر محمد بن سلیمان بن داود نصیری متقری از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند ، عبد الملك سپاهی سوی ایشان فرستاد که آن را بشکستند . آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آن را نیز بشکستند .

آنگاه گفت : « کار بصره و خوارج از کی ساخته است ؟ » گفتند : « این کار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است . » کس پیش مهلب فرستاد ، وی گفت : « باید خراج مناطقی که از آنها پس میگیریم متعلق به من باشد . » عبد الملك گفت : « در این صورت شريك مملکت من میشوی . » مهلب گفت : « دو ثلث آن متعلق به من باشد . » گفت : « نه . » گفت :

« نصف باشد به خدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمک دهی و اگر سپاه فرستادی حقی بر من نداری . » میان مردم شایع شد که عبد الملك حکومت عراق را بمرد ضعیفی داده است . عبد الملك میگفت : « مهلب را فرستاده ام که با خوارج جنگ کند . » مهلب بر دجله سوار شد و به عبد الملك نوشت : « من سپاهی ندارم که بکمک آن جنگ کنم ، سپاه برای من بفرست و گر نه بصره را بدست خارجیان رها میکنم . » عبد الملك بجمع یاران خود در آمد و گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » همه خاموش ماندند . حجاج برخاست و گفت : « از من ساخته است . » عبد الملك گفت :

« بنشین . » سپس گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت : « از من ساخته است . » گفت : « بنشین . » باز گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » بار سوم حجاج برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان از من ساخته است . » گفت : « این کار از تو ساخته است . » و فرمان او را نوشتند . وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

عمامه برفت و تنها وارد کوفه شد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند . هر کس از کوفیان که در گوشه ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت . حجاج با چهره ای پوشیده در حالی که کمان بباز و داشت بمنبر رفت و بنشست و انگشت به دهان داشت مردم به یکدیگر گفتند : « برخیزید تا ریگ به او بزیم . » محمد بن عمیر دارمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند ، گفت « خدا بنی امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده اند ، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است . » آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت : « به خدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند . » وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت : « خدایت قرین صلاح کند از این مرد دست بدار تا بشنویم چه میگوید . » بعضی میگفتند : « زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد . » دیگری میگفت : « هالوئی است که چیزی نمیداند . » وقتی مسجد پر شد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت « کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت به خدا چشمها میبینم که خیره است و گردنها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است ، گوئی میبینم که خونها میان عمامه ها و ریشها جاریست . امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دید اگر به استقامت آئید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت به خدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمیپذیرم .

ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد ، به خدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته اند . به خدا شما را چون چوب پوست میکنم و چون کلوخ بهم میکوبم و چون شتر میزنم و

چون سنگ درهم میشکنم ، ای مردم عراق مدتها در ضلالت کوشیده اید و در جهالت فرو رفته اید ای بندگان عصا و فرزندان کنیز ، من حجاج بن یوسفم . به خدا وعده من تخلف ناپذیر است از این دسته بندیها و قال و قیل ها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید ، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط است هر کس به کار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود ، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که خدای عز و جل فرمود : « مانند دهکده ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفرآوانی از هر سو میرسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشانید . » پس به استقامت بکوشید و به استقامت آئید ، معتدل باشید و منحرف نشوید ، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگوئی شأن من نیست و فرار شایسته شما نیست . بشمشیری میکشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمیکم ، خدا کجی شما را به استقامت آرد و سخت سریهای شما را نرمش دهد . من نگریسته ام و دیده ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است . و دیده ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است . بدانید که امیر مؤمنان به من دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شما را روانه کنم . که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید . بشما فرمان میدهم و سه روز مهلت مینهم و با خدا عهد میکنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شده اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردنش را میزنم و مالش را غارت میکنم . ای غلام نامه امیر مؤمنان را برای آنها بخوان . » .

آنگاه دبیر گفت : « بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عبد الملك بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق . سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم . » .

حجاج گفت : « ای غلام خاموش باش . » آنگاه از سر خشم گفت : « ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد ، ای اهل تفرقه و ضلال ، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید ؟ به خدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود . ای غلام نامه را بخوان . « غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند : « سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد . » .

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند . در آن هنگام مهلب در مهرگان قدق با ازارقهء خارجی بجنگ بود .

بروز سوم حجاج شخصا به سان دیدن مردم نشست ، عمیر بن ضابی تمیمی برجمی که از بنی حدادیه و از اشراف کوفه بشمار بود ، بر او گذشت . وی از جملهء کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون و عليلم چند فرزند دارم ، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است و اسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است . » حجاج گفت : « جوانی بجای پیری مانعی ندارد . » وقتی او برفت عتبه بن سعید و مالک بن اسما گفتند : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، این را میشناسی ؟ » گفت :

« نه . » گفتند : « ابن عمیر بن ضابی تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد ، بر پیکر او جست و يك دنده اش را بشکست . » حجاج گفت : « او را بیاورید . » او را بیاوردند و گفت : « ای پیر مرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و يك دنده اش را بشکستی ؟ » گفت : « او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد . » حجاج گفت : « تو شخصا بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی ؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت : « عزم کردم ولی نکردم و نزدیک بودم ایکاش زنان عثمان را بگریستن او وا داشته بودم » به خدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است » آنگاه به دو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس به دو گفت :

« ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی ؟ » گفت : « بله . » گفت : « به خدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید . ای غلام برخیز و گردنش را بزَن . » و غلام گردن

او را بزد . وقتی او کشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و به طرف مهلب رفتند و بر پل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار بیامد و گفت : « خدا » امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده اند . « گفت : « چرا ؟ » گفت : « آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده اند . » گفت : « برو پل دیگر ببند . » .

عبد الله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیک لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت : « چه خبر داری ؟ » گفت : « خبر بد ، خبر بد ، عمیر را که میبایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود ، کشتند . » و اشعاری بدین مضمون خواند : « وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب به روی . دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آن را چون بازار نزدیک میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند . » .

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند : « توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم . » حجاج به پل دار گفت : « پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو . » جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است به خدا مرد نر است ، ان شاء الله تعالی کار دشمن زار است .

حجاج حکومت سیستان و بست و خرج را به عبد الرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترك و غوز و خلیج که آنجا بودند و هم با ملوک هند که مجاور آنجا بودند مانند رتبیل و غیره بجنگید . در قسمتهای گذشته این کتاب مراتب ملوک هند و دیگر ملوک جهان را با مملکت هر يك از آنها و ناحیه ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده ایم و گفته ایم که هر پادشاهی که حکومت

این ناحیه از هند را داشته باشد رتبیل نامیده میشود .

ابن اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی کرمان رفت و عبد الملک را خلع کرد ، مردم بصره و ناحیه جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند . حجاج سوی بصره رفت و ابن اشعث نیز بمقابله او شتافت و جنگهای بزرگ در میانه رفت .

شاعر در باره ابن اشعث گوید : « پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند . » حجاج نامه به عبد الملک نوشت و قصه ابن اشعث را به دو خیر داد . عبد الملک به دو نوشت : « وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد ، امیدوارم هلاک وی و خاندانش و ریشه کن کردن آنها بدست من باشد . » جواب این ، سخن شاعر است که گوید :

« مدارا و حلم و انتظار فردا باید که من سست و زیون نیستم ، حوادث زمان و جهالت آنها روزگارشان را سیاه خواهد کرد . مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزهء من از شکستن نرم نمیشود . » .

ابن اشعث به کوفه آمد حجاج نامه ای به عبد الملک نوشته از کثرت سپاه ابن اشعث یاد کرد و از عبد الملک کمک خواست و در نامه خود نوشت : « خدایا کمک ! خدایا کمک ! خدایا کمک ! » عبد الملک برای او کمک فرستاد و نوشت : « یا لبیک .

یا لبیک . یا لبیک . » .

حجاج و ابن اشعث در محل معروف به دیر الجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میانه رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد ، و این بسال هشتاد و دوم بود . نتیجهء جنگ به ضرر ابن اشعث بود و او سوی ملوک هند رفت و حجاج همچنان در بارهء کشتن او حيله کرد تا کشته شد و سر او را بیاوردند . آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت : « ای مردم عراق ، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به دنده ها و مخهایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و جوجه آورده است . شما پیرو شیطان



شده اید و به اطاعت او میروید و بفرمان او کار میکنید ، مگر شما همانها نیستید که در اهواز به من خیانت کردند و بر ضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکند ، به خدا شما را میبینم که فراری شده اید و با سرعت متفرق میشوید و چنان بیمناکید که گوئی شمشیر بگردنتان نهاده اند . پس از آن نیز در روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری شد ، شمشیرها بر شانه ها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و برادر خود اعتنا نمیکرد ، تا سلاح در شما به کار افتاد و نیزه ها شما را در هم کوفت و بروز دیر الجماجم حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل میکرد . « .

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شما را باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم ؟ برای بد کاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه ها ، از شما چه میخواهم و از شما چه انتظار دارم اگر بدر بندها فرستندتان بزدلی کنید ، اگر ایمن یا بیمناک باشید منافقی کنید ، نکوئی را پاداش ندهید و نعمت را سپاس ندارید . ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند ، تابع وی شدید و با او بیعت کردید و پناهِش دادید و از او دفاع کردید . ای اهل عراق هر فتنه جوئی - فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سر برداشت یار و شیعهء او شدید ، ای اهل عراق تجربه ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه ها را به یاد نگرفته اید و از واقعه ها درس نیاموخته اید ، آیا حوادثی که از خدا میرسد در نظر شما میماند ؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکنند ، خس را از آن دور میکنند و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد . ای اهل شام مردم جنگاورید و مدافع روز ستیزید ، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید ،

کار شما و اهل عراق چنانست که نابعه بنی جعهه گوید: « اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند، چون گفتار یهود است که گویند مسیح را بکشتم اما او را نکشته اند و بر دار نکرده اند. » وقتی حجاج در کشتن اسیران دیر الجمجم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبد الملک رسید به دو نوشت: « اما بعد به امیر مؤمنان خبر رسید که در خونریزی افراط و در بذل اموال اسراف میکنی و امیر مؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمیکند، امیر مؤمنان در باره خونها دستور داده که قتل خطا را خونها و عمد را قصاص باید و اموال را به محل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بنا حق است، اگر مردم را برای او میخواهی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت میخواهی که تو نیز از آنها بی نیازی. از امیر مؤمنان دو دستور ملایم و خشن به تو میرسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشته باش مگر تحمل خطا، وقتی بر قومی فیروز شدی فراری و اسیر را مکش. » و در ذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: « اگر اموری را که خوش ندارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه باید بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر از من غفلتی یا خشونتت دیدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید، از دستور من تجاوز مکن که نتیجه آن به تو خواهد رسید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بنا حق مده. » و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبد الملک برگزیده ایم.

وقتی حجاج نامه او را بخواند جواب نوشت: « اما بعد نامه امیر مؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. به خدا در مجازات اهل عصیان چنان که سزاوار آنهاست عمل نکرده ام و حق اهل طاعت را چنان که باید نداده ام. اگر کشتن عاصیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

را گذشته تأیید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم ، و لا قوة الا بالله ، به خدا خوبها و قصاصی بعهدہ من نیست . کسی را بخطا نکشته ام تا خوبها دهم و ستمی نکرده ام تا قصاصم کنند ، اگر بخششی کرده یا کسی را کشته ام بمصلحت تو بوده است . « و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود : « اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد ، با هر که به صلح باشی بصلحم و با هر که به صلح نباشی در جنگم ، اگر حجاج نسبت به تو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بد - خواه را دور نکنم ، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت . یا مرا در حدی که مایه رضای تست بدار و یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته ام . » .

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که برگزیده ایم . وقتی نامه وی به عبد الملك رسید ، گفت : « ابو محمد از صولت من بیمناک شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد . » حماد راویه گوید : « شبی حجاج را در کوفه بیخوابی افتاد و بیکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار . نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت : « پیش امیر بیا . » و او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج به دو گفت : « بگو بینم چه داری . » و باز سخن نگفت ، بنگهبان گفت : « او را ببر خدا مرگت دهد گفتم هم - صحبتی بیاور و تو مرعوبی را آورده ای که دلش گریخته است . » آنگاه حجاج با يك کیسه درهم به مسجد برون شد که بمردم میداد و آنها میگرفتند تا به پیری رسید و چیزی به دو داد که بینداخت و باز چیزی به دو داد که نگرفت و حجاج تا سه بار این کار را کرد ، سپس به دو نزدیک شد و گفت : « من حجاجم . » و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت : « او را از دنبال من بیا . » آن شخص وارد شد و با زبانی گشاده و دلیل محکم سلام کرد . حجاج گفت : « از کدام قومی ؟ » گفت : « از بنی شیبان . » گفت : « اسمت چیست ؟ » گفت : « سمیره بن جعدہ » گفت : « ای سمیره قرآن خوانده ای ؟ » گفت :

« قرآن را در سینه خود فراهم آورده ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده ام و گر نه آن را تباه کرده ام . » گفت : « آیا از حکم میراث خبر داری . » گفت : « از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبر دارم . » گفت : « فقه میدانی ؟ » گفت :

« آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم . » گفت :

« نجوم میدانی ؟ » گفت : « منازل ماه را با چیزهایی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم . » گفت : « شعر روایت میکنی ؟ » گفت : « مثال و شاهد روایت میکنم . » گفت : « مثل را دانیم اما شاهد چیست ؟ » گفت : « حادثه ای که برای عرب رخ داده شاهدهی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم . » حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی در باره آن میدانست ، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءه تمیمی بود . فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود ، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت ، اشعاری به دو نوشت که مضمون آن چنین بود :

« چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری میورزیم ، اما او در نزد امیری که از تقوی بدور است ، آسوده است . ای ابو الجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایه ات چه شد ؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته اند تن و پابرنه از خاک برانگیخته خواهند شد ؟ که بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده ایست . ای ابو جعد برگرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن . توبه کن تا شهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنجهکاری و کافر نیستی . سوی ما بیا که غنیمت جهادیابی و معامله ای سودمند انجام دهی . این هدف نهائی است و در دنیائی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن خواستنی است . » .

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح برگرفت

و پیش قطری رفت . حجاج او را جست اما به وی دست نیافت تا نامه ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدین مضمون « کی به حجاج خبر می‌دهد که سمیره هر دینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همهء مردم را بجز خارجیان ملعون میداند؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمیکند ، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و بر ضد حکمیت بانگ میزنند که به نظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده اند که هرگز کهنه نخواهد شد . » حجاج این نامه را نزد عنبسة بن سعید افکند و گفت : « این از مصاحب شیبانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم . » ابو الجعد سمیره بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد ، از جمله اشعاری است بدین مضمون :

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نا معلوم به ایشان میرسد عجب دارم ، از مردم عجب دارم که خدا نور ماه را بدانها فرستاده و بگمراهی میروند .

اعمال ما از خدا نهان نمیماند که در سفر و حضر مراقب ماست . بر عرشى است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان میبندد « گویند این شعر از يك خارجی دیگر است .

فرقه های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران ، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و اصولی را که خوارج در باره آن اتفاق دارند یاد کرده ایم . چون تکفیر عثمان و علی و خروج بر ضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزارى از حکمین یعنی ابو موسی عبد الله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سهی و بیزارى از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستداران او . اینها مسائلی است که خوارج در باره آن متفقند ، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعد و وعید و

امامت و دیگر عقاید خود به ترتیبی که در قسمت‌های گذشته این کتاب در باب حکمین گفته ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروه - ابن ادیه تمیمی بود. گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سعد بن زید - مناة بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی یشکر بود که از سران ربیعه بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت: « لا حکم الا لله و لا - طاعة لمن عصی الله » و از صف برون شد و بیاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آنگاه بیاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز بیاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت.

هیثم بن عدی و ابو الحسن مدائنی و ابو البختری قاضی و دیگران اخبار و فرقه های خوارج را در کتابهای خاص آورده اند و صاحبان مقالات در باره عقاید و دیانات از اختلاف مذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سخن کرده اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت بهر روزگار ظهور کرده اند بر شمرده ایم. آخرین آنها بسال سیصد و هیجده در دیار ربیعه بر ضد بنی حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیه کفرتوئی خروج کرد و به نصیبین آمد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابو شعیب در بنی - مالک و قبایل ربیعه خروج کرد و وی را پیش المقتدر بالله بردند. از پس سال سیصد و هیجده فرقه اباضیه بدیار عمان در مجاورت دیار بر وی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همه یارانش کشته شد.

بسال هفتاد و هفتم حجاج با شیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تا آنجا که شمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصاری شد. آنگاه صبحگاهی

شیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که به مسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند ، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا به پا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند : « غزاله به نذر خود وفا کرد خدایا او را نیامرز . » غزاله زنی شجاع و سوار کار بود مادر شیب نیز چنین بود . عبد الملک وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت ، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند . آنگاه سوی شیب رفتند و با وی پیکار کردند . شیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند . شیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنبال وی بود تا در اهواز به دورسید ، شیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یارانش گفت : « ای امیر مؤمنان غرق میشوی ؟ » گفت : « ذلک تقدیر العزیز العلیم » پس از آن دجیل مرده او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند . حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند . قلبش چون سنگ بود که چون به زمین میزدند میجست . آن را نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کره در داخل آن بود آن را نیز بشکافتند پارهء خونی درون آن بود .

بسال هشتاد و دوم حجاج ، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه های او را انشا کرده و خطبه ها برای او فراهم آورده بود ، بکشت . ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خیر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده ایم و گفته ایم که قتل وی بوسیله شمشیر بود .

و نیز گفته اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زویینی بگلوگاهش زد و او را بکشت .

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند : عاقل و احمق و بدکار ، عاقل

پیرو دین است و طبعش بردبار است و پیرو رأی نکوست ، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد ، علم را بشنود و بفهمد ، فقه را بشنود و روایت کند . اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر به کار زشتش وادارند بپذیرد . اما بدکار اگر امیش شماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد ، مکتوم ندارد . اگر علم به دو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود نفهمد . » .

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج به دو گفت : « شنیده ام بر قبر توبه بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کجا کرده ای ، به خدا نسبت به دو وفادار نبوده ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمیکرد . » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح کند مرا عذری بود » گفت : « چه عذری ؟ » گفت : « من این شعر او را شنیده ام که میگوید .

« اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته سنگها باشد با گشاده رویی به دو سلام میکنم ، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد . » و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستیم او را دروغگو کرده باشیم « حجاج گفتار او را پسندید و تقاضاهای او را بر آورد و بگشاده رویی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند .

حماد راویه صورت دیگر آورده که شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه میگذشتند ، شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آید و بنزدیک قبر رود و بر او سلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود . گوید اما لیلی نپذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود - آمد و نزدیک قبر آمد اشکش چون باران بر سینه اش میریخت و گفت :

« ای توبه سلام بر تو » هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینهء لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و او را غسل



دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه به خاک سپردند . « عرب را در این باب به ترتیبی که در قسمت‌های گذشته این کتاب در باره عقاید و مذاهب ایشان در باره هام و صدی و صفر گفته ایم سخن بسیار است . عربان وقتی مرده ای را دفن میکردند پهلوی قبر او شتری میبستند و روپوشی روی آن مینهادند که بلیه نامیده میشد ، و در باره آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبه های خود از آن یاد کرده اند بعضی از آنها ب حیوانی که از راست به چپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آن را میمون میشمردند . به نظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست به چپ قطع میکرد میمون بود . بطوریکه سابقا در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده ایم مردم نجد عبور از راست به چپ را مبارک می‌شمارند و مردم تهابه عکس آن را میمون می‌پندارند .

منقروی بنقل از عبد العزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دو فرزند عبید الله بن عباس را بکشت و آن حادثه ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد ، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت : « بسر بر یمن چیره شده است به خدا میبینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند . نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت برفیقشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید ، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید ، آنها دیارشان را بصلاح آورده اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده اید . به خدا ای مردم کوفه راضیم که شما را چون دینارها ده بر یک مبادله کنم . » آنگاه دست برداشت و گفت : « خدایا من از آنها ملول شده ام آنها نیز از من ملول شده اند من از آنها خسته شده ام آنها نیز از من خسته شده اند ، مرا بهتر از آنها بازده و آنها را بدتر از من بده خدایا جوانک تقفی مغرور ستمگر را با شتاب سوی آنها بیار که شیریه آنها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آنها رواج دهد . از نکوکارشان نپذیرد و از بدکارشان

نگذرد . « گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود .

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید : « نعمت چیست ؟ » گفت : « امنیت است زیرا من دیده ام که شخص بیمناک از زندگی بهره نمبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « صحت ، زیرا دیده ام که بیمار از زندگی بهره نمبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « ثروت ، زیرا دیده ام که فقیر از زندگی بهره نمبرد . » گفت : « جوانی ، زیرا دیده ام که پیر از زندگی بهره نمبرد . » گفت : « چیز دیگری ؟ » گفت : « چیزی بیش از این بخاطر ندارم . » .

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید :

« حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمنبر رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت : « شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است ، حجاج مرده است بعد چه ؟ به خدا نیکبها را از پس مرگ انتظار دارم ، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است ، بنده صالح سلیمان بن داود گفت : « خدایا مرا بیا مرز و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد . » چنین شد اما ملکش برفت چنان که گوئی نبود . این مرد و همهء شما مردها مخاطب منید ، گوئی میبینم که هر زنده ای مرده و هر تری خشک شده و هر کسی را بحفره ای نهاده اند و سه ذراع طول و دو ذراع عرض زمین را برای او شکافته اند و زمین گوشت او را خورده و چرک و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیماندهء او بتقسیم یک دیگر پرداخته اند ، فرزند محبوب مال محبوب را تقسیم میکند ، کسانی که دانا هستند میدانند چه میگویم و السلام . » .

منقروی بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید :

شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آن را به حد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

ص: 145

و این حق بنده و خلیفه مورد نظر خدا عبد الملک است ، به خدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده دره دیگر روند ، خون آنها بر من حلال است . این سرخ خیمگان چه میگویند که یکیشان سنگ را به زمین اندازد و گوید تا به زمین برسد فرح خدا رسیده است ، آنها را چون نقش محو شده و شب رفته خواهم کرد . بنده هذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخواند ، به خدا اگر بدوران من بود گردنش را میزدم ( مقصودش از بنده هذیل عبد الله بن مسعود بود ) سلیمان بن داود چه میگفت که پیروردگار خویش میگفت : « خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده . » به خدا تا آنجا که من میدانم بنده ای حسود و بخیل بوده است .

منقروی بنقل از عبید بن ابی السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبد الرحمن بن سایب گوید : روزی حجاج به عبد الله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همه جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یاران و پیروان وی بشمار میرفت ، به دو گفت : « به خدا ما هنوز پاداش ترا نداده ایم . » آنگاه اسماء بن خارجه را که از قوم فزازه بود بخواست و گفت : « دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده . » و او گفت : « نه به خدا این شایسته نیست . » حجاج تازیانه خواست . وی گفت : « میدهم . » و دختر را به زنی او داد . آنگاه سعید بن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که « دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده . » و او گفت : « بطایفه اود ؟ به خدا هرگز نمیدهم و این شایسته نیست . » گفت : « شمشیر بیارید . » گفت : « بگذار با کسانم مشورت کنم . » با آنها مشورت کرد ، گفتند : « دختر را بده که این فاسق ترا نکشد . » و دختر را به زنی او داد . حجاج به دو گفت : « ای عبد الله دختر سالار بنی فزازه و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم ، طایفه اود را با آنها چه مناسبت است ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح کند چنین مگوزیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد . » گفت : « آن فضائل کدام است ؟ » گفت : « هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته اند . »

گفت: « به خدا این فضیلتی است . » گفت: « هفتاد کس از طایفه ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابو تراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود . » گفت: « به خدا این هم فضیلتی است . » گفت: « و هیچکس از ما زنی را که دوستدار ابو تراب باشد به زنی نگرفته است . » گفت: « به خدا این هم فضیلتی است . » گفت: « در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد ، ده شتر قربانی کند و همه به نذر خود وفا کرده اند . » گفت: « به خدا این هم فضیلتی است . » گفت: « بهر يك از ما گفته اند ابو تراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده ، و گفته است حسن و حسین دو پسر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت میکنم . » گفت: « به خدا این هم فضیلتی است . » گفت: « هیچیک از مردم عرب ملاححت و زیبایی ما را ندارد . » این را گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله رو و قوزی و کج دهن و لوچ و بد قیافه بود و منظری موحش داشت .

منقري بنقل از جعفر بن عمرو حرصی از محمد بن رجا گوید : عمران بن مسلم ابن ابی بکر هذلی بنقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردند ، وقتی وارد شدم یزید بن مسلم پیشباز من آمد و گفت : « ای شعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست به دورویی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهائی یابی . » وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سخنی مانند یزید گفت . وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت : « ای شعبی تو هم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردند و مردم را بخروج واداشتند ؟ » گفتم : « آری خدا امیر را قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بفتنه افتادیم که در اثنای آن نیکان پرهیزگار و بد کاران نیرومند نبودیم . » گفت : « راست میگوید خروجشان بر ضد ما نیکوکاری نبود و نیرومند نبودند که بد کاری کردند او را رها کنید . » شعبی گوید : « سپس يك قضیهء ارث مورد احتیاج او بود ، به من گفت : « در بارهء خواهر و مادر و جد چه میگوئی ؟

گفتم : « پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در بارهء آن اختلاف دارند .

عبد الله و زيد و علي و عثمان و ابن عباس . « گفت : « ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته ؟ » گفتم : « جد را بمنزله پدر قرار داده ، بمادر يك ثلث داده و به خواهر چیزی نداده » گفت : « عبد الله در این باب چه گفته ؟ » گفتم : « میراث را شش قسمت کرده نصف را به خواهر و يك ششم بمادر و يك سوم بجد داده » گفت : « رید در باره آن چه گفت ؟ » گفتم : « میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت به خواهر و چهار قسمت بجد داده » گفت : « امیر مؤمنان عثمان در باره آن چه گفته ؟ » گفتم :

« میراث را سه قسمت کرده . » گفت : « ابو تراب در باره آن چه گفته ؟ » گفتم : « میراث را بشش قسمت کرده يك نیمه را به خواهر و يك ثلث را بمادر و يك ششم را بجد داده . » گوید : « حجاج دست به بینی خود زد و گفت : « او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت . » آنگاه بقاضی گفت : « بمذهب امیر مؤمنان عثمان رفتار کن . » منقری بنقل از ابو عبد الرحمن عتبی ، از پدرش گوید : وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت : « ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده ام ، وی بحکومت شما راغب نبود ، شما نیز شایستگی او را ندارید ، در باره شما بر خلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باره انصار کرده به او سفارش کرده ام . پیغمبر سفارش کرد که « از نیکو کارشان بپذیرید و از بد کارشان در گذرید . » من به او سفارش کرده ام : « از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگذرد وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیر مباد ، و من زودتر جواب شما را میدهم که پس از من خوشحال نباشید . » و فرود آمد .

عتبی بنقل از عبد الغنی بن محمد بن جعفر از هیشم بن عدی از ابو عبد الرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید : « حجاج حکومت فلوجه را به من داد ، گفتم : « آیا اینجا دهقانی هست که از رأی او کمک توان گرفت ؟ » گفتند :

« جمیل بن صهیب هست » او را بخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بر دیدگان افتاده بود گفت : « مرا به زحمت انداختی که پیری فرتوتم . » گفتم : « خواستم از یمن و

برکت و مشورت تو بهره بگیرم . « پیر بگفت تا ابروان او را با پارچه ابریشمین بالا بردند و گفت : « مطلبت چیست ؟ » گفتم : « حجاج حکومت فلوجه را به من داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگو چه کنم » گفت : « رضای حجاج یا رضای بیت المال یا رضای دل خویش ، کدام يك را بیشتر دوست داری ؟ » گفتم : « رضای همه اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که جباری لجوج است . » گفت : « چهار چیز را از من بخاطر بسپار . در خانه ات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید ، با این ترتیب عمالت از تو بیمناک خواهند بود . با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حاکمی با دیوانیان بسیار نشیند از او حساب برند . حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در باره حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچیک از دیوانیان در تو طمع نبندد . از عمال خود هدیه مپذیر که هدیه آرنده تا چند برابر آن را نبرد راضی نشود . سپس هر چه خواهی کن که از تو خشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد . » منقري بنقل از يوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید :

شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت : « آیا خلیفه ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است ، یا رسولی که برای حاجت معینی میفرستد ؟ » و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را ببینم که بجنگ تو آمده اند ، همراه آنها با تو جنگ میکنم . » وی در دیر الجماجم جنگید تا کشته شد .

منقري از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج ، غضبان بن قبعثی را بدیار کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد . وقتی بدیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد . اعرابی نزدیک وی آمد و گفت : « السلام عليك » غضبان گفت : « سخنی متداول است . » اعرابی گفت : « از کجا آمده ای » گفت :

« از راه پشت سرم . » گفت : « کجا میروی ؟ » گفت : « به راه جلوم . » گفت : « بر چه آمده ای ؟ »

گفت: « بر اسبم . » گفت: « در چه آمده ای ؟ » گفت: « در لباسم . » گفت: « اجازه میدهی پیش تو بیایم ؟ » گفت: « راه پشت سرت وسیع تر است » گفت: « بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم . » گفت: « در فکر آن مباش که هرگز نخواهی چشید . » گفت:

« جز این چیزی نداری ؟ » گفت: « عصبائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم . » گفت: « تف زمین پای مرا سوزانیده است . » گفت: « روی آن بشاش تا خنک شود . » گفت: « اسب من چگونه است ؟ » گفت: « از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است ، » گفت: « این را میدانم . » گفت: « اگر میدانستی از من نمیپرسیدی . » اعرابی او را بگذاشت و برفت . آنگاه غضبان بنزد عبد الرحمن بن اشعب رفت . عبد الرحمن به دو گفت: « ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود ؟ » گفت: « همه بدی بود . » پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن . « آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود ، وقتی او را پیش حجاج آوردند ، گفت: « ای غضبان دیار کرمان چگونه بود ؟ » گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندک و خرمایش بد و دزدش پهلوان است ، اسب آنجا ضعیف است ، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند ، و اگر کم باشد تباه شوند . » گفت: « مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن ؟ » گفت:

« خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که به دو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که در باره او گفته شد زیانی نداشت . » گفت: « دستها و پاهایت را بخلاف یک دیگر میبرم و ترا میآویزم . » گفت: « امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد . » پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزدان کردند و همچنان بود تا حجاج قصر واسط را بساخت . و چون بنا پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: « این بارگاه مرا چگونه میبینید ؟ » گفتند: « پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است . » گفت: « مع ذلك عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

دهد؟» گفتند: «به خدا عیبی در آن نمیبینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج به دو گفت: «ای غضبان چاق شده ای.» گفت: «نتیجه خوشخوراکی است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بارگاه مرا چگونه میبینی؟» گفت: «بارگاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی يك عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد به دو بگویم.» گفت: «ایمنی، بگو.» گفت: «آن را در غیر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.» گفت: «او را ببرید که آن سخن زشت را او گفته است.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدائی که این را مسخر ما کرده.» گفت: «او را بگذارید» و چون بر زمیث نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارک فرودآور که بهترین فرود - آرنده گانی.» گفت: «او را بکشید و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن بنام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.» گفت: «رهاش کنید.» منقری بنقل از عبد الله بن محمد حفص تمیمی. از حسین بن عیسی حنفی گوید:

«وقتی بشیر بن مروان درگذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی در مسجد جامع کوفه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبد الملك کسی را حاکم شما کرده که از نیکو کاران نپذیرد و از بدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب را یاری نکرده و او را کشته اید پیش عبد الملك منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و او را بکشید که این بمنزله خلع حاکم نیست اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده اید. از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بزدل شده ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش



می‌دهیم . « گفت : « خواهید دانست . » .

وقتی حجاج به کوفه آمد ، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند . سه سال در حبس بماند تا نامه ای از عبد الملک به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب - عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیزکان موصوف چگونه است ، نامه را بیاران خود نشان داد ، آنها نیز ندانستند . یکی از آنها گفت : « خدا امیر را قرین صلاح کند این را کسی میدانند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد ، پس از آن به غذا آمده و معرفت اهل غذا دارد ، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد . » گفت : « چنین کسی کجاست ؟ » گفتند : « در زندان تو است . » گفت : « کیست ؟ » گفتند : « غضبان شیبانی . » او را بیاوردند و چون پیش حجاج ایستاد گفت : « تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن در باره او گفته شد از آن ضرری ندید . » گفت : « امیر مؤمنان نامه ای به من نوشته که معنی آن را ندانستم آیا تو توانی دانست ؟ » گفت : برای « برای من بخوانید » و چون نامه را بخواندند ، گفت : « این معلوم است » گفتم « مقصود چیست ؟ » گفت :

« زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و ما بین شانه ها و پستانهایش گشاده و رانهایش سستبر باشد ، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد .

اما زن مناسب همبستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را سیراب کنند . اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله اند که چنان که دوشنده شتر شیر را میکشد از هر موی و ناخن و رگ لذت انگیزند . » حجاج گفت : « بدترین زنان کدام است » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، بدتر از همهء زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

ص: 152

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بر ندارم تا آن را معلوم دارم، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد. حجاج گفت: « لعنت خدا بر چنین زنی باد » پس از آن گفت: « بهترین زنان کدام است؟ » گفت: « بهتر از همه، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد، پسری در شکم و پسری به همراه و پسری در بغل داشته باشد. » گفت: « بدترین مردان کدام است؟ » گفت:

« مرد خانه نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آن را برآرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش سلامت دارد. » گفت: « خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام است؟ » گفت: « بهترین مردان کسی است که شماخ تغلیبی به وصف او گوید: « جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه به آن خانه نمیرود، جوانمردی که با نیزه بسر پهلوان مسلح میزند. » حجاج گفت: « بس است، چند سال است مستمری ترا نداده ایم؟ » گفت: « سه سال است. » بگفت تا مقرری عقب افتاده او را بدادند و آزادش کردند.

منقری بنقل از محمد بن ابی السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبد الله نخعی گوید: وقتی حجاج از جنگ دیر الجماجم فراغت یافت، بنزد عبد الملك آمد، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند، يك روز که بحضور عبد الملك بودند در باره شهرها سخن بمیان آمد، محمد بن عمیر بن عطارد گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین تر است و از وبا و سرمای آن بر کنار است، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه اش نکو است. » خالد بن صفوان اهتمی کوفی گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع تر است و زودتر آماده حرکت میشویم و قند و عاج و ساج بیشتر داریم. آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید. »

حجاج گفت: « خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من هر دو شهر را نیک میشناسم و در هر دو ساکن بوده ام. » گفت: « بگو که ترا راستگو میدانیم. » گفت:

« بصره عجوز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن جوان زیباتر است که زیور و آرایش ندارد. » عبد الملک گفت: « کوفه را بر بصره ترجیح دادی. » .

منقبری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود، میگفت: « اما بعد خدای عز و جل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد، دنیای حاضر شما را از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه میکند. » .

منقبری بنقل از سهل بن تمام بن بزیع از عباد بن حبیب بن مهلب از پدرش گوید:

« وقتی مهلب عبد ربه صغیر را در کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم. »

بشیر بن مالک جوشی را به او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج به دو گفت:

« نامت چیست؟ » گفت: « بشیر بن مالک جرشلی؟ » گفت: « مهلب چگونه بود؟ » گفت:

« بسیار خوب، به آنچه امید داشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود. » گفت:

« چگونه قطری از دست شما گریخت؟ » گفت: « همانطور که ما با او حيله کردیم با ما حيله کرد. » گفت: « چرا از دنبالش نرفتید؟ » گفت: « کاری مشکوک بود و تعقیب کار محقق بهتر از مشکوک بود. » گفت: « حق با شما بود، پسران مهلب چگونه بودند؟ » گفت: « این مربوط به پدر آنهاست، هر يك را خواهد بکاری وادارد، وادارد » گفت: « مرد عاقلی هستی، بگو. » گفت: « آنها چون حلقهء بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست. » گفت: « بقیاس پدرشان چگونه؟ » گفت: « فضیلت آنها بر مردم دیگر است. » گفت: « سپاه چگونه بود؟ » گفت: « به حق راضی و از غنیمت

سیر بودند ، سالاری داشتند که آنها را چون اوپاش بجنگ وامیداشت ولی با آنها روش ملوک داشت . چون فرزند نسبت به او نکوکار بودند و او نیز چون پدر با آنها مهربان . « گفت : « آیا این سخن را آماده کرده بودی ؟ » گفت : « جز خدا کسی غیب نداند » گوید : « حجاج به عتبه نگریست و گفت : « این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید . » .

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبیله مضر بودند پیش حجاج آمدند و گفتند . « خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را بما ببخش . حجاج نیز وی را به آنها بخشید . هند دختر اسما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود ، وی به حجاج گفت :

« اجازه میدهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم ؟ » گفت :

« بلی » . جریر پیش هند رفت که سخن او را میشنید ، اما خود او را نمیدید . هند گفت :

« ای ابن خطفی از اشعاری که بتغزل زنان گفته ای برای من بخوان . » گفت : « من هرگز در باره زنی غزل نگفته ام و هیچ چیز را بیشتر از زنان دشمن ندارم . » گفت : « ای دشمن خدا ، پس این سخن چیست که گفته ای :

« صیاد دلها پیش تو آمد ، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت باز گرد .

مسواک را به دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرود آمده است ، اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیرپذیر نبود . غمها بشب زنده اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین بهر سو رو میکند . » گفت : « من این را نگفته ام بلکه گفته ام :

« حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید و راه کژی مروید ، دعوتگر ضلالت و هدایت و حجت حق و باطل یکسان نیست . » .

گفت : « از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته ای : دوستان من از غم هند اشک فراوان مریزد ، خدا نکند که شما مانند من دلباخته باشید . من به

نوشیدن شراب و جمال او تشنه ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده . « .

گفت : « من این را نگفته ام بلکه گفته ام :

« کی از حجاج ایمن است ؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است ، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکو کار است با تو مهربان است . « .

گفت : « از این سخن بگذر ، مگر تو نگفته ای :

« ای ملامتگران من ، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید . عشقم دراز شد و شما عیبجوئی را دراز کردید . من دلباخته ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونی نخواهم یافت . « .

گفت : « خدایت قرین صلاح دارد : چنین نیست من گفته ام : کیست که روزنه نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد ؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد ، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن - یوسف است که بصیرت نافذ و طریقهء روشن دارد . بنابر این راه هدایت را بشناسید و از پیچ بگذرید که وقت پیچ کردن نیست . « . حجاج گفت : « ای دشمن خدا ، زنان را بر ضد من تحریک میکنی ؟ » گفت : « ای امیر قسم بخدائی که ترا عزیز داشته چنین نیست ، پیش از این ساعت در اندیشهء این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجائی ، خدایم بقربان تو کند مرا ببخش . « گفت : « بخشیدم . « هند کنیزی و خانه ای به دو داد ، آنگاه حجاج او را بنزد عبد الملک فرستاد .

وقتی ابن اشعث در دیر الجماجم شکست یافت ، حجاج قسم خورد که هر اسیری را پیش او بیارند گردنش را بزنند . اسیران بسیار آوردند نخستین اسیری که آوردند اعیسی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیستان در حضور ابن اشعث خلع - عبد الملک و حجاج را اعلام کرده بود . حجاج به دو گفت تویی که گفته ای : « کی به حجاج خبر میدهد که بر ضد او جنگ انداخته ام و کار را به کف مردی داده ام که

وقتی کار درگیر شود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سپاه بفرست که آنها را درهم ریزد. ای هدایت یافته، برخیز شاید خدا به وسیله تو مشکلی را بگشاید. شنیده ام که پسر یوسف از مقام متزلزل خود بسر در آمده است خدایش نابود کند. « که در ضمن اشعار دیگر است. و تویی که گفته ای: « آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد. ثقیف دو دروغگو دارد، دروغگوی قدیم و دروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد. » و تویی که گفته ای: « از من مپرسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگواری، به به از این پدر و فرزند. »؟

گفت: « نه ولی من گفته ام: خدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسبب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضلالی که پدید آورده اند و خدا از آن بیزار است، ذلیل میکند. » گفت: « ما ترا بسبب این سخن سپاس نمیداریم این را از تأسف گفته ای که چرا فیروزی نیافته ای و یاران خود را بر ضد ما تحریک کرده ای. من از این شعر نپرسیدم در باره این شعر توضیح بده که گفته ای « خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد » میبینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است. در باره این شعر توضیح بده « ما بین اشج و قیس بزرگواری به به از این پدر و فرزند » به خدا دیگر برای کسی به به نخواهی گفت. » و بگفت تا گردنش بزدند.

پس از آن همچنان اسیران را یکایک میآوردند تا یکی از بنی عامر را بیاوردند که با ابن اشعث در جنگ جماجم بوده بود. به دو گفت: « به خدا ترا بیدترین وضعی میکشم. » گفت: « حق نداری. » گفت: « چرا؟ » گفت: « برای اینکه خدا در کتاب عزیز خود میگوید: « وقتی با کافران برخورد کردید گردنهای را بزنید و چون بسیار از آنها بکشید، بندها را محکم کنید. پس از آن یا منت نهید یا فدیة گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد. » و تو کشته ای و بسیار کشته ای و اسیر گرفته و ببند کرده ای

اکنون باید بر ما منت نهی تا قبایل ما فدیة ما را بدهند . « حجاج گفت : « مگر تو کافری ؟ » گفت : « بلی و دین خدا را تغییر داده ام . » گفت : « بگذارید برود . » پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج به دو گفت : « تو هم کافری ؟ » گفت : « بلی » حجاج گفت : « ولی اینکه پشت سر تست کافر نیست . » پشت سر او مردی از طایفه سکون بود ، سکونی گفت : « مرا در باره خودم فریب میدهی ! به خدا اگر چیزی از کفر سخت تر بود بدان بر میگشتم . » و هر دو را آزاد کردند .

این شمه ای از اخبار عبد الملك و حجاج بود ، و ما شرح مطالبی را که در این کتاب نیآورده ایم در کتاب اخبار الزمان و اواسط که از پی آن بوده و این کتاب از پی آن است آورده ایم . در قسمتهای آینده این کتاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده ایم خواهیم آورد ، و بالله العون و القوة .

ص: 158

## ذکر روزگار ولید بن عبد الملک

در همان روز که عبد الملک وفات یافت در دمشق با ولید بن عبد الملک بیعت کردند . ولید نیز در نیمهء جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت . دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه اش ابو العباس بود .

ص: 159



## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود . چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمر و بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود ، از آن جمله بودند . ولید به پیروی از وصیت عبد الملک و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد . نقش انگشتر وی این بود : « ای ولید تو خواهی مرد . » و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت « تو خواهی مرد » را میخواند و میگفت : « من خواهم مرد ، مخالفت پدر خود نمیکنم . » .

بسال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم را در مدینه آغاز کرد و مالی گزاف در این کار خرج کرد . نظارت خرج بعهده عمر بن عبد العزیز رحمه الله بود .

عثمان بن مرهه خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد ، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته ای به خط یونانی داشت .

آن را بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند . سپس آن را پیش وهب بن منبه

فرستاد . وی گفت : این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته اند و نوشته را خواند که چنین بود : « بسم الله الرحمن الرحيم ، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی ، از ما بقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها و حيله های خود میگذشتی . وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا واگذارند و دوست از پیش تو برود و خویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بازگشت نتوانی و از عمل بازمانی ، آن وقت پشیمان خواهی شد . زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش از فوت و پیش از آنکه به سختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند ، غنیمت بشمار . بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد . » ولید دستور داد تا با طلا بر لاجورد به دیوار مسجد بنویسند : پروردگار ما خدای یکتاست و جز خدای یکتا را نمیپرستیم .

بنای این مسجد و ویرانی کلیسایی که جای آن بود بفرمان عبد الله ولید امیر مؤمنان در ذی حجهء سال هشتاد و هفتم انجام شد و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این سخن به طلا در مسجد دمشق نوشته است .

روزی حجاج بنزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت و چون او را بدید ، پیاده شد و دستش را بیوسید و پیاده روان شد ، وزره و تیردان و يك کمان عربی با خود داشت . ولید گفت : « ای ابو محمد سوار شو . » گفت : « ای امیر مؤمنان ، بگذار جهاد بیشتر کنم که ابن زبیر و ابن اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند . » ولید تأکید کرد تا وی سوار شد . ولید به خانه رفت و لباس نازک پوشید . آنگاه به حجاج اجازهء ورود داد و به همین حال پیش او نشست و مجلس بدرازا کشید . در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت . ولید به حجاج گفت : « ای ابو محمد میدانی این چه میگوید ؟ » گفت :

« نه به خدا . » گفت : « این را دختر عمویم ام البنین دختر عبد العزیز فرستاده است و میگوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته ای ؟ » من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

حجاج گفت : « ای امیر مؤمنان ، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست . آنها را از راز خویش و حيله ای که با دشمن میکنی مطلع مکن . جز در باره امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کار زینتشان دخالتشان مده ، با آنها مشورت مکن رأی و اراده آنها سست است . آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند ، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است . « آنگاه برخاست و برفت .

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت . ام البنین گفت : « ای امیر مؤمنان دوست دارم بگویی فردا بسلام من بیاید . « گفت : « میگوئیم بیاید . « و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد به دو گفت : « ای ابو محمد پیش ام البنین برو و به دو سلام کن . « گفت : « ای امیر مؤمنان ، مرا از این کار معاف بدار . « گفت : « ناچار باید به روی . « حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت ، سپس اجازه ورود داد و او را همچنان سر پا بداشت و اجازه نشستن نداد و گفت : « ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیر مؤمنان منت مینهی ؟ به خدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد . ابن اشعث ترا شکست های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزه آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد . به خدا بسا شد که زنان امیر مؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا به مصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل تر بودی . اما اینکه گفته ای امیر مؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد ، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزند مانند امیر مؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود . خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آن دم که

نیزه غزالهء حروریه میان دو شانه ات بود میدیده که گوید : « برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صفیری وحشت میکند ! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرنده میلرزید ؟ » آنگاه بکنیزان خود گفت : « او را از نزد من بیرون کنید . » حجاج همان وقت بنزد ولید رفت . ولید به دو گفت : « ای ابو محمد ، چطور بود ؟ » گفت : « به خدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فرو برد . » ولید چندان بخندید که پای خود را به زمین میزد . سپس گفت :

« ای ابو محمد ، این دختر عبد العزیز است . » .

این ام البنین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده ایم . بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرقد در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد . عمرش پنجاه و هفت سال بود . گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود . همه اعقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده اند که چنان که گفتیم لقب سجاد داشت ذو الثفناة و زین العابدین نیز لقب او بود .

مدائنی گوید : « ولید هنگام وفات عبد الملك بنزد او رفت و شروع بگریستن کرد و گفت : « حال امیر مؤمنان چگونه است ؟ » عبد الملك شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « بسا کس که بما نمپردازد و مرگ ما میخواهد و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست . » در قسمت اول به ولید اشاره کرد ، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند .

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که وقتی عبد الملك در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید ، شعری خواند که مضمون آن چنین است : « بسا کسا که بیعادت مردی میروند تا بنگرد آیا خواهد مرد . » گویند عبد الملك به ولید که بالای سر او میگریست نگریست گفت : « چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم ، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز . هر که در مقابلت عرض

اندام کرد، گردنش را بزین و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد. « آنگاه عبد الملک بمذمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: « دراز تو کوتاه و بسیاری اندک است ما از تو دستخوش غرور بودیم. « آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت « شما را به ترس از خدا سفارش میکنم که حفاظ دائم و سرپوش شایسته است. تقوی توشه ای نکوست که در معاد نیز به کار آید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناسد. دلها صاف باشد و به کارهای نکو چنگ زنید. از طغیان و حسد پرهیزید که شاهان سلف و قدرتمندان والجاه از آن نابود شده اند، فرزندان من برادر شما مسلمه، دندان شماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را برای او تدارک دید.

فرزندانی نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونه کاری باشید و سلام بر شما باد.

و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید: « ای امیر مؤمنان چطوری؟ » گفت: چنان که خدا عز و جل فرموده، یکان یکان چنان که اول بار خلقتان کرده ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشما داده بودیم پشت سر گذاشته اید تا آنجا که گوید: « با آنچه مینداشتید » و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند.

وقتی جان بداد ولید او را بیوشانید. پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: « مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم. در باره مصیبت یاد خدا میکنم و در باره نعمت حمد او میکنم. « آنگاه مردم با بیعت خویش خواند. همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد.

بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبید الله بن عباس بن عبد المطلب درگذشت.

وی بخشنده و بزرگوار بود . گویند خواهنده ای ناشناس بر او ایستاد و گفت : « از آنچه خدا به تو داده ، صدقه کن . شنیده ام عبید الله بن عباس به خواهنده ای هزار درم داده و از او عذر خواسته است » گفت : « مرا با عبید الله تفاوت بسیار است . » گفت : « تفاوت بشرف یا بمال ؟ » گفت : « هر دو . » گفت : « شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست .

اگر چنین کنی و الا مقامی . » عبید الله دو هزار درم به دو داد و عذر خواست خواهند گفت : « اگر عبید الله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی . » عبید الله هزار درم دیگر به دو داد . خواهند گفت : « اگر عبید الله باشی بخشنده ترین اهل روزگار خودت هستی ، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود ، ترا به خدا عبید الله هستی ؟ » گفت : « آری » گفت : « به خدا خطای من از اینجا بود که شك در دلم افتاده بود ، و گر نه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود . » .

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد ، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند . به دو خبر دادند که همه پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت . معاویه گفت : « از این خرسند و ناخرسندم . خرسندم که پدر او عبد مناف است . ناخرسندم از اینکه خویشاوند ابو تراب است . » .

مسعودی گوید : سابقا در همین کتاب خبر کشته شدن عبد الرحمن و قثم ، دو فرزند عبید الله را با رثائی که ام حکیم جویریة کنانیه دختر قارظ بن خالد در باره آنها گفت یاد کرده ایم .

يك روز عبید الله بن عباس پیش معاویه رفت . بسر بن ارطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود . عبید الله گفت : « ای پیر مرد ، بچه ها را تو کشتی ؟ » گفت : « بلی » گفت : « دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیک تو سبز میکرد . » بسر گفت : « حالا سبز کرده است » عبید الله گفت : « اینجا شمشیر هست ؟ » بسر گفت : « اینك شمشیر من »

و چون عبید الله بر جست که شمشیر از او بگیرد ، معاویه و حاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند ، آنگاه معاویه به بسر گفت : « چه پیر سست - مایه ای فرتوت شده ای و خرف شده ای . شمشیر خودت را بیک مرد خونباخته از بنی هاشم میدهی ؟ مثل اینکه از دلهای بنی هاشم خبر نداری ، به خدا اگر شمشیر بدست او میافتاد پیش از تو بما حمله میکرد . » عبید الله گفت : « به خدا قصدم همین بود . » وقتی علی علیه السلام خبر یافت که بسر قثم و عبد الرحمن دو فرزند عبید الله را کشته است او را نفرین کرد و گفت : « خدایا دین و عقلش را بگیر . » پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را از دست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت . برای او شمشیری از چوب ساختند و مشک باد کرده ای جلوش می گذاشتند که با شمشیر بدان میزد و چون سوراخ میشد مشک را عوض میکردند ، و پیوسته آن را با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد . با کثافت خود بازی میکرد و احیانا از آن میخورد و به کسانی که ناظر او بودند میگفت : « ببینید که این دو پسر ، فرزندان عبید الله چه جور به من میخورانند ! » بسا میشد برای جلوگیری از این کار دستهایش را از پشت میبستند . یک روز در جای خود کثافت کرد و با دهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند ، گفت : « شما منعم میکنید اما عبد الرحمن و قثم به من میخورانند . بسر بزرگوار ولید بن عبد الملک بسال هشتاد و هشتم بمرد .

در همین سال عبد الله بن عتبة بن مسعود هذلی بمرد . عتبه مهاجر بود و برادر عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبیح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بود . بدوران جاهلیت صبیح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت . عبید الله فرزند عبد الله بن عتبه از بزرگان اهل علم بود . ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل میکند که زهری گفته بود : « تا وقتی با عبید الله بن عبد الله نشستیم بودم ، میپنداشتم علم اندوخته ام ، گویی دریائی بود . » .

بسال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت، عون بن ابی راشد عبدی گوید :

« وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت : « اسم تو چیست ؟ » گفت : « سعید بن جبیر » گفت : « نه بلکه شقی بن کسیر است . » گفت :

« پدرم اسم مرا بهتر از تو میدانسته است . » گفت : « تو شقی هستی پدرت نیز شقی بوده است . » گفت : « آنکه غیب میداند غیر توست : « گفت : « بجای این دنیا آتشی افروخته به تو میدهم . » گفت : « اگر میدانستم این کار بدست توست ، خدائی جز تو نمیگرفتم . » گفت : « در باره خلفا چه میگوئی ؟ » گفت : « مرا به کار آنها نگماشته اند . » گفت : « میخواهی چه جوری ترا بکشم ؟ » گفت : « تو چه جوری میخواهی ؟ برای آنکه هرطور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت . » بفرمان حجاج او را بیرون بردند تا بکشند ، وقتی میرفت بخندید ، حجاج بگفت تا او را پس آوردند و از سبب خنده اش پرسید . گفت : « بجرأت تو و حلم خدا میخندم . » گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمیش افکندند ، گفت :

« گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریک ندارد . و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست و اینکه حجاج به خدا ایمان ندارد . » سپس گفت : « خدایا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت » پس سر او را بریدند و جدا کردند . حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد . گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت : « سعید بن جبیر با من چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد ؟ » .

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است . ولید نامه به دو نوشت و در باره آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت : « بعضی آرزو دارند من بمیرم . اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته ام شاید آنکه آرزومند فنای من است پیش از من بمیرد . مرگ کسانی که پیش از من بوده اند به من ضرر نمیرساند و زندگی کسانی



که پس از من زندگی میکنند مرا جاوید نخواهد کرد ، مرگ هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید . « سلیمان به دو جواب داد . » گفتار امیر مؤمنان را فهمیدم اگر چنین آرزویی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم . پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یک سفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سخنی گفته اند که من نگفته ام ، اگر امیر مؤمنان بسخن چینان و دروغزنان گوش کند ، خیلی زود نیتها را تباه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد . « و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین مضمون نوشت : « هر که از بعضی از احوال دوستان چشم نپوشد ، در گله و شکایت بمیرد . و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند . » .

ولید به دو نوشت « عذری که آورده بودی نکو بود . گفتارت صادق و اعمالت کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در باره تو گفته اند بعید است و السلام . » .

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبد الملک را رعایت میکرد و غالباً اشعاری را که عبد الملک هنگام نوشتن وصیت خود گفته بود ، بر زبان میراند .

مضمون اشعار اینست : « کینه ها را در حضور و غیاب از خود دور کنید ، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایه بقای شماست . کینه مورزید و دلهایتان مهربان باشد ، تیرها وقتی یک جا باشد کسی آن را نتواند شکست ، و اگر پراکنده شود زبونی و شکست نصیب پراکنده است . » .

عبد الملک پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به نکوکاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد . به آنها گفت : « مراقب شرف خویش باشید و آن را ببذل اموال مصون دارید . پس از گفتار اعشی که میگوید « شما در قصر زمستانی با شکم پر میخوابید و همسایگان شما گرسنه با شکم خالی شب را بسر میبرند . » هر چه بهجای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید : « حق کسی

که بر ایشان وارد میشود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است « دیگر چه کسی اهمیت میدهد که در مدح او چه بگویند ؟ » .

عبد الله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبيب گوید : ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید ، گفت : « این چیست ؟ » گفتند : « کلیساست . » بگفت تا آن را ویران کنند و قسمتی از آن را بدست خویش ویران کرد . مردم نیز پیایی برای ویران کردن آن میآمدند . اخرم پادشاه روم به دو نوشت : اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده اند تو خطا کرده ای و اگر تو بجا کرده ای آنها خطا کرده اند . « ولید گفت : « کی جواب او را خواهد داد ؟ » فرزدق گفت : « من . » و به دو نوشت : « و داود و سلیمان را یاد کن آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری میکردند ، و ما گواه داوری کردنشان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزانی و دانش داده بودیم . » .

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد . مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاه ها و جنگهای وی کشته بودند ، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند . وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند ، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد . جز این شکنجه های دیگر داشت که وصف آن را در کتاب اوسط آورده ایم . گویند روزی که سوار بود و به قصد نماز جمعه میرفت ضجه ای شنید گفت : « این چیست ؟ » گفتند : « زندانیان ضجه و شکایت میکنند ، بسوی آنها نگریست و گفت : « پست شوید و دم نزنید . » گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد .

مسعودی گوید « در کتاب عیون البلاغات دیده ام که از جملهء منتخبات گفتار حجاج یکی اینست : « هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فزونی آن بسبب

حجاج دختر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آن را با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت ، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت ، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت : « خدایا مرا عادتی داده ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده ام ، اگر آن را از من بریده ای پس مرا زنده مدار . و در همان جمعه بمرد . و این بروزگار عبد الملک بن مروان بود ، و ابان ابن عثمان در مکه و بقولی در مدینه بر او نماز کرد . و این در همان سال بود که سیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حاجیان را ببرد .

در همین سال که سال هشتمادام بود . در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبد الله بن جعفر در شصت و هفت سالگی بمرد ، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود ، در آنجا رخ داده بود . و بقولی تولد وی در سال وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود ، جز این نیز گفته اند .

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که عبد الله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند . او گفت : « خدای تعالی مرا عادت داده که به من گشایش دهد و من نیز او را عادت داده ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها بگیرم و او نیز عادت از من بگیرد . » .

وقتی عبد الله در دمشق بنزد معاویه رفت . عمرو بن عاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمدنش خبر یافت ، زیرا یکی از وابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل بیشتر از او به دمشق رسیده بود ، آمدن او را خبر داده بود .

عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودند . عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خودنمایی

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند ، بسوی شما آمده است . عبد الله بن حارث خشمگین شد و گفت : « دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست . عبد الله چنان که تو میگوئی نیست ، یاد خدا میکند و در بلائی او شاکر است و از بد زبانی بدور است ، بزرگ و مهذب و کریم و آقا و حلیم است ، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر بپرسید جواب گوید . کوته زبان و ترسو و بد زبان و ناسزاگو نیست . چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است . شمشیر بران است ، شریف و والاست و چون کسی نیست که او یاش قریش در باره او دشمنی کرده و سلاخ ( جزار ) آن قبیله به دو چیره شده باشد . شرفش پست و مقامش ناچیز است ! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی ، جز اینکه بر پایه غیر خود بالا میروی و به زبان غیر خود سخن میکنی . چه خوب بود که پسر ابو سفیان ترا از گفتگو در باره آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ میبست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری ، اما شیری درنده که همگان را میرباید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است . » عمر و میخواست سخن گوید معاویه او را از سخن بازداشت . عبد الله بن حارث گفت : « شخص باید حرمت خویش بدارد ، به خدا زبان من تیز و جوابم پر مایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند . » در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند .

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در زمینه بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبار نکو دارد که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . حجاج دختر او را به منظور تحقیر خاندان ابو طالب گرفته بود .

حجاج نامه ای به عبد الملك نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود .

عبد الملك جواب داد : اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بکری به زید گفت : حجاج مقصود عبد الملك را ندانست و گفت هر که معلوم کند بکری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد . اتفاقا مردی از حجاج به تظلم از یکی از

عمال وی آمده بود، به دو گفتند: « آیا میدانی بکری به زید چه گفت ؟ » گفت: « آری » گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم جایزه بگیر . پس او بدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بکری به زید این بود که « به دو گفتم سر و صدا مکن که آنها را در راه کشتن من و تو خطر مرگ را میبیند اگر از جنگ دست برداشتند ، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز . اگر جنگ دندان تیز کند طعمهء شمشیر یکی چون تو یا من است . » .

حجاج گفت: « امیر مؤمنان راست گفت ، بکری نیز راست گفت . آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیر مؤمنان به من همان گفته که بکری به زید گفته بود . من نیز همان را به تو میگویم بعلاوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت . مهلب بگفت تا وصیت حارث را بیاوردند و چنین بود: « فرزندان من فراهم باشید و پراکنده ماباشید پیش از آنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است » مهلب گفت: « بکری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت . » .

وقتی عبد الملك به حجاج نوشت مرا از خون خاندان ابو طالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملك از ایشان دور شد ، حجاج نیز از بیم زوال ملك بنی امیه نه از بیم خدا عز و جل از خون طالبیان اجتناب میکرد .

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمد و گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سرما سخت است و محنت فراوان شده ، بدین جهت من پیش تو آمده ام » گفت: « زمین چگونه است ؟ » گفت: « زمین لرزان است و دره ها غبار آلود است ، تنگدست به زحمت است و عیالمند مضطر ، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدا میبرند . » گفت: « پیش کدام يك از زنان من منزل میکنی ؟ » گفت:

« اسم آنها را بگو . » گفت: « هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه »

لیلی او را انتخاب کرد و پیش او رفت و او چندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از این جهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود .

منقري بنقل از عتبی از پدرش گوید : « پسر عم حجاج بن یوسف که يك اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد ، گفت : « ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی ؟ » حجاج گفت : « اینها مینویسند و حساب میکنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی . » اعرابی خشمگین شد و گفت : « من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم به نوشتن تواناتر است . » حجاج گفت : « اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید : سه درهم میان چهار نفر ، سه درهم میان چهار نفر ، هر کدام يك درهم ، یکی میماند بدون درهم ، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند ؟ گفت : « آنها چهار نفرند » گفت : « ای امیر حساب را دانستم هر يك از آنها يك درم میبرند و من بچهارمی يك درم از خودم خواهم داد دست خود را ببند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت : « کدامتان چهارمی هستید ؟ به خدا تا به حال ناحسابی مثل حساب این شهرنشینها ندیده بودم » حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خنده آنها ادامه داشت . سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته اند و هر وقت حاکمی سوی آنها می رود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد . آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت ، وقتی سوی آنجا رفت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند ، در میانش گرفته بودند و میگفتند يك عرب بدوی است و کاری از دست او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند ، گفت :

« به کار خودتان پردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید ، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است » وقتی در

اصفهان در خانه خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: « چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشم میآوردید و خراجتان را کم میدهید؟ » یکی از آنها گفت: « اسلاف تو ظالم بوده اند و هر چه توانسته اند ستم کرده اند. » گفت: « چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد؟ » گفتند: « هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم. » گفت: « ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند. » ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: « پول » قسم خورد که افطار نکند، و این در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند و یا گردن آنها را بزند یکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد. چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسه پول در کیسه مینهد، گفتند: « ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: « ما خانواده محمد ( جد حجاج محمد نام داشت ) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من در باره اعرابی چگونه بود؟ » و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: « ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلائیید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید. » همه زندانیان جواب دادند لبیک لبیک. ابراهیم در حبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد. ».

از اعمش حکایت کرده اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم: « وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: »  
گرگ بغرید و با گرگ

غران انس گرفتیم و انسانی صدا کرد و میخواستیم پرواز کنم . « .

احمد بن سعید دمشقی اموی از زبیر بن به کار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است ؟ گفت : « زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یک پسرش با پسران راه می رود . » گفت : « کدام زن بدتر است ؟ » گفت : « زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد . » گفت : « کدام زن را بیشتر میپسندی ؟ » گفت :

« سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند » گفت : « کدام زن را بیشتر دشمن داری ؟ » گفت : « لوند کوتاه سپید شرور » گفت : « بهترین زنان کدام است ؟ . » گفت : « زن نرم تن که به بالا بلند و بکفل پر باشد ، خالدار سرخ گونه که دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش مجعد و انبوه باشد برجستگیهایش درشت و مفاصلش نرم باشد ، انگشتان کشیده و قد رسا داشته باشد ، چنین زنی مشتاق را بهیجان آرد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند . » .

مسعودی گوید : ولید بن عبد الملک بسبب حادثه ها و جنگها که بروزگار وی بود اخبار نکو دارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب مطالبی را یاد میکنیم که در آن دو کتاب نیاورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیاورده ایم .

والله اعلم .

ص: 175



## ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملك

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم از هجرت ، در دمشق با سلیمان بن عبد الملك بیعت کردند . سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسرین وفات کرد . مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود . هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبد العزیز را جانشین خود کرد . گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده اند ، و ما خلاصه ایام حکومتشان را در بایی که بعدها در این کتاب خاص آن میکنیم ، خواهیم آورد .

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده اند . بعضی گفته اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود . بعضی پنداشته اند پنجاه و سه ساله بود ، بیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود . و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته اند که وی سی و نه سال عمر کرد .

والله اعلم .

ص: 176

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت . پس از آن گفت : « حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد بازگیرد و هر چه خواهد نهد . ای مردم ، دنیا خانه فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند ، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند . ایمنش را بیمناک کند و بیمناکش را ایمن کند . فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند . ای بندگان خدا ، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و به حکم آن رضایت دهید و آن را هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست . ای بندگان خدا ، بدانید که خدا حیله و مطامع شیطان را از شما بر میدارد چنان که وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود . « آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد . وی عمال خلیفهء سابق را در کارهایشان بجا گذاشت ، خالد بن عبد الله قسری را نیز در مکه باقی گذاشت .

خالد در مکه تازه ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

ترتیب میداد. پیش از آن صفهای نماز بخلاف این بود. و هم او گفتار شاعری را شنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر ترا عقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند.

سلیمان مردی بسیار پر خور بود لباسهای نازک و مزین میپوشید، در ایام وی در یمن و کوفه و اسکندریه پارچه را زینت نکو میکردند و مردم جبه و ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچه مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه و لید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری و منبر نیز لباسش مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچه مزین به سینه و کلاه مزین بسر داشت، هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان را پیش وی میبرد و او جبه از پارچه مزین بتن داشت، از فرط حرص و بیطاقتی دست را در آستین میکرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند.

اصمعی گوید: «در حضور رشید از پرخوری سلیمان و اینکه جوجه بریان را بکمک آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی، جبه های بنی امیه را به من نشان دادند، جبه های سلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت:

«جبه های سلیمان را بیاورید.» و چون بنگریستم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را به من پوشانید.» گاهی اصمعی جبه مذکور را بتن داشت و میگفت: «این جبه سلیمان است که رشید به من پوشانیده است.»

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود. گفت چیزی بیارید، و تو دلی بیست بره با چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد، گوئی چیزی نخورده بود.

176 حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود مینهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا میخورد .

منقري از عتبي ، از اسحاق بن ابراهيم بن صباح بن مروان - اين اسحاق از سرزمين بلقاي شام بود و وابستهء بنی امیه بود و اخبار بنی امیه را حفظ داشت - گوید : « سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشیده که آن را پسندید و عطر زد ، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه ای بدست داشت و عمامه ها را یکایک بر سر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته های آن را بیاویخت و عصائی بر گرفت و بمنبر رفت ، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه ای را که میخواست بخواند ، از خودش راضی شد و گفت : « من پادشاه جوان با مهابت بخشنده ام . » پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد ، ولید به دو گفت : « امیر مؤمنان را چگونه میبینی ؟ » گفت : « اگر گفتهء شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود . » گفت : « شاعر چه گفته ؟ » گفت : « شاعر گوید :

« چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی ، ولی انسان بقا ندارد ، خدا داند که هیچ نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی ، اشک بچشمان سلیمان آمد و گریه - کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و گفت :

« چرا آن سخنان را با امیر مؤمنان بگفتی ؟ » کنیز گفت : « به خدا امروز امیر مؤمنان را ندیده ام و پیش او نیامده ام . » سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیزکان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد ، سلیمان سخت بترسید و آشفته شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد .

سلیمان میگفت : « غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب رهوار سوار شدیم . لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد . » .

یزید بن ابی مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند ، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت : « هرگز روزی چنین ندیدم ، ملعون باد مردی

که عنان خود را بدست تو داد و امور خویش را به تو وا گذاشت . « یزید گفت : « ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا میبینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست .

اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیر نمیکردی و آنچه را مایه تحقیر میدانی مایه جلال میشمردی . « گفت : « راست گفتم بنشین . « و چون بنشست سلیمان گفت : « در باره حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است ؟ « گفت : « ای امیر مؤمنان در باره حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد ، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبد الملك و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود ، بنابر این هر کجا میخواهی او را جای بده . « سلیمان بانگ زد : « از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند . « آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت :

« لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد ، آزادش کنید . « .

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت . سلیمان به دو گفت : « ای ابو حازم ، چرا ما از مرگ بیزاریم ؟ « گفت : « برای آنکه دنیایان را آباد و آخرتتان را ویران کرده اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید . « گفت : « حضور در پیشگاه خدا چگونه است ؟ « گفت : « نکو کار چون مسافریست که خوشحال سوی خانه خود شود و بد کار چون بنده فراریست که غمگین سوی آقای خود رود . « گفت : « کدام عمل بهتر است ؟ « گفت : « ادای واجبات و اجتناب از محرمات . « گفت : « کدام سخن مناسب تر است ؟ « گفت : « سخن حق با کسی که از وی بیم یا امید داری . « گفت : « کدام يك از مردم عاقلترند ؟ « گفت : « هر که طاعت خدا کند . « گفت : « کدام يك از مردم جاهلترند ؟ « گفت : « کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد . « گفت : « مرا وعظ کن و مختصر کن . « گفت : « ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منهیات بر کنار و به او امر خویش مشغول ببیند . « سلیمان سخت بگریست . یکی از مصاحبان سلیمان گفت : « در

باره امیر مؤمنان زیاده روی کردی . « ابو حازم گفت : « خاموش باش که خدا عز و جل از علما پیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان پرهیزند . « پس از آن برون شد و به منزل خود رفت . سلیمان مالی برای او فرستاد که نپذیرفت و بفرستاده گفت : « به او بگو به خدا ای امیر مؤمنان من آن را به تو نمی‌پسندم چگونه بر خویشان پسندم . « .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی مهلب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت : « ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم ، دقت کن و بفهم . « سلیمان گفت : « ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم ، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی ، چه می‌خواهی بگویی ؟ « گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهم گفت . ای امیر مؤمنان ، اطراف تو مردانی هستند که در باره خویش بد کردند و دین خویش به دنیا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند ، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند ، از آخرت دور و به دنیا نزدیکند . آنها را به امانتی که خدا به تو سپرده امین مکن ، که هر چه میکنند مایه تباهی و ستم امت است و تو مسئول گناهان آنهايي . اما آنها مسئول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده ، که مغبوطتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد . « سلیمان به دو گفت : « ای اعرابی زیانت را که از شمشیرت برانتر است بما گشودی . « گفت : « آری ای امیر مؤمنان اما بنفع تو است نه به ضرر تو . « سلیمان گفت : « ای اعرابی بجان پدرت که عرب در حکومت ما قرین عزت است ، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد . اگر حکامی غیر از ما شما را راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت میکنید ستایش خواهید کرد « اعرابی گفت :

« اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

وارث وی بیفتند چنین نخواهد بود . « سلیمان تغافل کرد ، گوئی چیزی نشنیده بود .

اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید . یکی از مشایخ اولاد عباس در مدینه - السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد .

در مجلس سلیمان از معاویه بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت : « شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود ، به خدا کسی چون معاویه نبود ، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود . » و بقولی این سخن از عبد الملک بود .

سلیمان بن خالد بن عبد الله قسری که حاکم عراق بود در باره یکی از قرشیان که از خالد گریخته و به دو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود . و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید ، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند ، پس از آن نامه را بخواند و گفت : « این بلیه ای بود که خدا میخواست به تو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آن را اجرا میکردم . » قرشی پیش سلیمان برگشت ، فرزدق و کسانی که بر در بودند از او پرسیدند : « خالد چه کرد ؟ » وی نیز قضیه را با آنها بگفت . فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت : « به خالد که خدایش برکت ندهد بگوئید از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته اند که آنها را مجازات کنند ، آیا پیش از دوران پیمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است ؟ امیدوار بودیم هدایت شود ، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند ، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت . » .

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد .

فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون : « بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود . ای بردار قسری ، چطور بیگناه را مانند گناهکار

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان میکنی . به خدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود ، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی . « و روزی سلیمان به عمر بن عبد العزیز گفته بود : « وضع ما را چگونه ببینی ؟ » گفت : « اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانیای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود . » و سلیمان از سخن او بگریست .

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطهء مقابل ولید بود . وقتی ولید در زمینی که از عبد الله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبد الملك برد و عبد الملك بجواب او آیه ای خواند بدین معنی که « شاهان وقتی بدهکده ای در آیند آن را تباه کنند . » خالد بجواب آیه ای خواند بدین معنی : « و ما وقتی خواهیم دهکده ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت دهیم تا در آن بدکاری کنند . » عبد الملك گفت : « از عبد الله سخن میکنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت ؟ » خالد گفت : « مثل اینکه از ولید سخن میکنی » عبد الملك گفت : « اگر ولید غلط میگوید برادرش سلیمان است » خالد گفت : « اگر عبد الله نیز غلط میگوید برادرش خالد است » ولید گفت : « تو که نه در سپاه بودی نه در کاروان چه میگوئی » خالد گفت : « مگر سخن امیر مؤمنان را نشنیدی ؟ به خدا من زادهء سپاه و کاروانم . اگر گفته بودی آبستتک و گوسفندک و طایف و خدا عثمان را رحمت کند ، میگویم راست میگوئی » و این تعریض بدان بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم ابن ابی العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد .

سلیمان از خالد بن عبد الله قسری خشمگین شده بود . وقتی خالد بنزد او آمد ، گفت : « ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد ، مقام تو والاتر از مجازات کردن است ، اگر ببخشی شایستهء تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم . » و سلیمان از او درگذشت .



یکی در مجلس سلیمان « سخن » را مذمت کرد . سلیمان گفت : « هر که سخن نکو گوید تواند نیک خاموش ماند اما نه هر که نیک خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند . » وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کنیه از او یافته بود ، بایستاد و گفت :

« خدایا از تو در باره او امید دارم و هم از تو در باره او بیمناکم . امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن . »

مسعودی گوید : و چون سلیمان را به خاک کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است : « کمی بعد ، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند . هر که قوت بسیار دارد و دسترس به دو نباشد به زودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم رو پوشیده بود بخانه ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که به خاک رفت موکب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سرگذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند ، پس بکوش و خویشان را سعادت مند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است . » .

مسعودی گوید : سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد ، که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب به اختصار شمه ای میآوریم . و بالله التوفیق .

## ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبد العزیز به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم ، یعنی همان روز که سلیمان درگذشت بخلافت رسید . عمر در دیر سمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت . خلافتش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود .

هنوز قبر وی در دیر سمعان معروف و محترم است و از شهری و صحرائشین مردم بسیار بر سر آن میروند و بروزگار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است .

مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب ، رضی الله عنه بود . گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یک ساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده اند که خلاصه آن را در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد .

## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهری و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غذا همراه سپاه وی بودند، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: « وقتی من بمردم، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را به مردم بخوانید. » وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند. بنی مروان نیز پیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند. زهری برخاست و گفت: « ای مردم آیا بخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟ » گفتند: « بلی » و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبد العزیز در آن بود. عمر بن عبد العزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار « انا لله » گفت آنگاه گروهی پیامدند و دست و بازوی او را بگرفتند و به پا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پلهء دوم نشست، در صورتی که منبر پنج پله داشت، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبد الملک بود. سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همهء مردم بیعت

کردند . سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند .

عمر در نهایت زهد و تواضع بود ، حکام اسلاف خویش را برداشت و صالحترین کسانی را که ممکن بود برگماشت . حکام وی نیز بطریقت او رفتند ، ناسزای علی علیه السلام را که بمنبرها میگفتند متروک داشت . بجای آن این آیه را گذاشت :

« ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ، ربنا انک غفور رحیم » و بقولی این آیه را بجای آن نهاد : « ان الله یأمر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی . . . » تا آخر آیه . بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند .

وقتی عمر به خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت . عمر به دو گفت : « از خلافت من خرسند شدی یا غمگین ؟ » گفت : « برای مردم خرسند اما برای تو غمگین شدم . » گفت : « میترسم خود را بگناه انداخته باشم . » گفت : « اگر میترسی خوشا به حالت من میترسم که ترس نداشته باشی . » گفت : « مرا اندرز بده . » گفت :

« پدر ما آدم را برای یک گناه از بهشت بیرون کردند . » طاوس بن عمر نوشت : اگر خواهی همهء اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکارگیر . » عمر گفت : « همین اندرز بس است . »

وقتی کار خلافت به دو رسید نخستین خطبهء وی این بود که گفت : « ای مردم ما از ریشه هائی هستیم که برفته اند و فروع آن مانده است ، مگر فرع پس از ریشه چقدر مییاید ؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند ، در هر جرعه و در هر لقمه گلو - گرفتنی هست ، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست میآرند ، هر که یک روز بسر کند یک روز از عمر خویش را بتباهی داده است . »

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت : « ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی - طالب تقسیم کن . » وی در جواب نوشت : « علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد ، میان کدام یک از فرزندانش تقسیم کنم ؟ » به دو نوشت : « اگر بنویسم بزوی را

بکش خواهی پرسید بز سیاه یا سپید؟ وقتی این نامه به تو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است و السلام .»

يك روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت: « ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیغمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهگار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهگار است، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد.» عمر هیئتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا در باره یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملك نشسته بود و تاج بسر داشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم به ترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکو داد، آن روز از پیش وی بیامدند روزی بعد فرستاده شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: « میدانید شما را برای چه دعوت کردم؟ » گفتند: « نه.» گفت: « هم اکنون از سلاحدار من که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب درگذشته است.» و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند، گفت: « به حال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او؟ » گفتند: « گریه ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست.» گفت برای او مگریید و هر چه توانید به حال خودتان بگریید که او به جانی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نخواست بیم دنیا و آخرت را با هم به دو دهد. از نکو کاری و فضیلت و راستی او، چیزها شنیده ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد، میپنداشتم که او مرده زنده میکند، اخبار باطن و ظاهر او

به من میرسید و کار او را با پروردگارش يك نواخت میدیدم ، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود . من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعه خود عبادت میکند ، در شگفت نیستم ، بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد . حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهند ماند . « عمر به ابو حازم مدنی اعرج نوشت : « مرا نصیحت کن و مختصر کن . » ابو حازم به دو نوشت : « ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست و السلام . » هم او به یکی از عمال خود نوشت : « شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده اند ، یا عدالت کن یا کناره بگیر . » .

مدائنی گوید : « پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آن را میپوشید ، میگفت خشن است و نکو نیست . وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درهم میخریدند و میگفت نرم است . » يك روز عمر با جمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت ، به آنها گفت : « درنگ کنید تا من سر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم . » وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود بازگشت و گفت : « از من نمیپرسید به آنها چه گفتم و به من چه گفتند ؟ » گفتند : « ای امیر مؤمنان چه گفتی و به تو چه گفتند ؟ » گفت : « بر قبر دوستان گذشتم و به آنها سلام کردم و جواب نشنیدم ، آنها را بخواندم و جواب ندادند ، در این حال بودم که خاك به من بانگ زد ای عمر مرا نمیشناسی ؟ منم که صورتهایشان را تغییر داده ام و کفنهایشان را دریده ام و دستهایشان را بریده ام و کفنها را از بازو جدا کرده ام . » آنگاه بگریست تا به حدی که نزدیک بود . جانش بر آید ، به خدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست . » .

مدائنی گوید : « مطرف به عمر نوشت : « اما بعد دنیا خانه رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد ، در دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند ، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

یکی از اخباریان گوید : « در عنفوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود ، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند ، غلام گفت : « آقای من چرا مرا میزنی ؟ » گفت : « برای اینکه فلاخن خطا را کرده ای » گفت آیا تو هم خطائی کرده ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد ؟ « عمر گفت : « بلی » گفت : « آیا در کار مجازات تو شتاب کرده است ؟ » گفت : « نه به خدا » غلام گفت : « پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده اند چرا در مجازات من شتاب میکنی ؟ » گفت : « برخیز که در راه خدا آزاد هستی . » و همین سبب توبه او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت : « ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی . » .

جمعی از اخباریان گفته اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند . حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید ، وی از همه قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت : « ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند . » پسر گفت : « ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست ، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است ، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده تر از تو بسیار بودند . » عمر گفت « ای پسر سخن بگو . » گفت : « بلی ای امیر مؤمنان ، ما برای تهنیت آمده ایم نه برای تسلیت ، از شهر خودمان آمده ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بما داده است ، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده ایم زیرا آنچه از تو امید داریم به شهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است . » . گفت : « ای پسر ما را از اندرز بده و مختصر کن . » گفت : « ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده اند ، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که پایت بلغزد . » عمر نیک نظر کرد ، پسر ده و چند ساله بود و عمر شعری بدین

مضمون خواند: « علم آموز که انسان با علم تولد نمییابد و مرد دانا چون جاهل نیست و بزرگ قوم که علم ندارد در انجمن کوچک است .  
» .

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است ، به مدینه آمد و سراغ گرفت ، کنیز از آن قاضی مدینه بود ، پیش قاضی رفت و تقاضا کرد کنیز را به دو نشان بدهد ، قاضی که شدت علاقه او را بدید گفت : « ای بنده خدا در طلب این کنیز راهی دراز آمده ای ، توجه تو به دو برای چیست ؟ » گفت : « این کنیز آواز نکو میخواند . » قاضی گفت : « من این را ندانسته ام . » آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت : « بخوان . » کنیز شعری بدین مضمون خواند :  
« سوی خالد رفتند و پیش او بار انداختند ، چه نکو جوان مرد و چه نکو مایه امید بود . » قاضی از آواز کنیز خویش خرسند شد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشانید و گفت : « پدر و مادرم فدایت بخوان . » وی نیز شعری بدین مضمون خواند :

« هر شب پیش قصه گو میروم و بشمار قدم ها امید ثواب خدا دارم . » طرب قاضی بیفزود و ندانست چه میکند و پاپوش خویش را برگرفت و به گوش آویخت و به زانو در آمد و گوش خود را که پا پوش بدان آویخته بود میگرفت و میگفت : « مرا در بیت - الحرام قربانی کنید که من شترم ! » و همچنان کرد تا گوش وی زخم شد . و چون از طرب باز آمد به آن جوان گفت : « عزیز من برو ما پیش از آنکه بدانیم آواز میخواند به دو دل بسته بودیم و اکنون دل بسته تریم » و آن جوان برفت .

وقتی این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید گفت : « خدایش بکشد طرب او را از خود بیخود کرده » و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند . وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت : « زنانم مطلقه باشند اگر عمر آواز او را میشنید میگفت سوار من شوید که من مرکبم . » عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد ، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت : « آنچه را که گفتم تکرار کن . » او نیز سخن خود را تکرار



کرد. عمر به کنیز گفت: « بخوان. » و او شعری بدین مضمون خواند: « گوئی میان حجون با صفا مونسى نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادث شبها و بخت بد ما را نابود کرد. » هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشک خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: « سخت دروغ نبود به کار خود بازگرد. »

طوسی و اموی و دمشقی و دیگران از زیر بن به کار، از عبد الله بن احمد مدینی نقل کرده اند که جوانی از بنی امیه از فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیز یکی از قرشیان رفت و آمد داشت، کنیز او را دوست داشت و او نمیدانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نداشت، در آن وقت دوست داشتن های مردم به منظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیز را امتحان کند با یکی از کسان خود گفت: « بیا پیش او برویم. » برفتند و سران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نداشت، وقتی مردم به جاهای خود نشستند جوان گفت آیا میتوانی این شعر را بخوانی و شعری گفت که مضمون آن اینست: « شما را با همه قلب دوست دارم، آیا از آنچه پیش منست خبر دارید آیا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش میدهید؟

زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد. » کنیز گفت: « بلی » و آن را نکو خواند، سپس شعری بدین مضمون خواند: « نسبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکارپذیر نیست. اگر عشق ما عیان میشد زمین و اقطار شام و حجاز را پر میکرد. » گوید جوان از مهارت و حاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت به دو افرون شد و شعری بدین مضمون خواند: « جوانی که در عشق تو پرده به درد اگر یوسف معصوم باشد معذور است. » این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخرید و با جهاز به دو داد که يك سال در خانه او بود پس از

آن بمرد، و جوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم به خاک رفتند. و از جمله سخنانی که برثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: « من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است. » .

اشعب طماع مدنی گفته بود: « این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبر او بکشید. » ابو حاتم اعرج گفته بود: « چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟ » بروزگار عمر، شوذب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیله ربیعیه و غیر ربیعیه که با او خروج کردند قوت گرفت. عباد بن عباد مهلبی بنقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید: « عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود نیز با من بود، آنها در جزیره خروج کرده بودند، عمر نامه ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافه حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود. آنها را پیش عمر بن عبد العزیز آوردیم وی در خناصره مقام داشت و به بالا خانه ای رفتیم که او با پسرش عبد الملك و دبیرش مزاحم، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم، گفت: « دقت کنید اسلحه نداشته باشند. » ما نیز چنین کردیم. وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند. عمر به آنها گفت: « به من بگویید چرا خروج کرده اید و چه اعتراضی بمان دارید؟ » آنکه قیافه حبشی داشت، گفت:

« به خدا برفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را به خوبی اجرا میکنی ولی يك قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود. » عمر گفت: « چه قضیه ای است؟ » گفت: « تو با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آن را مظلّم نامیده ای و برای جز راه آنها رفته ای، اگر دانی که توفیق هدایتی و آنها گمراه بوده اند لعنتشان کن و از

آنها بیزاری بجوی ، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد . « عمر گفت : « من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست ، منظورتان آخرت است اما راه آن را گم کرده اید . من چند چیز از شما میپرسم شما را به خدا راست آن را با من بگوئید ، مگر شما ابو بکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند ؟ » گفتند : « چرا ؟ » گفت : « آیا میدانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عربان مرتد شدند ابو بکر با آنها جنگ کرد و خونها ریخت و مالها به غنیمت گرفت و زنها اسیر کرد ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « میدانید که وقتی پس از ابو بکر عمر بخلافت رسید این اسیران را به صاحبانش پس داد ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « آیا عمر از ابو بکر بیزاری جست ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « مگر اهل نهروان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید ؟ » گفتند : « چرا ؟ » گفت : « میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنها خروج کردند دست برداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند و مال کسی را نگرفتند ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی و عبد الله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند و عبد الله بن خباب بن ارت صحابی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بکشتند کنیز او را نیز بکشتند ، آنگاه یکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند ؟ » گفتند : « همین طور بود . » گفت : « آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل کوفه از اهل بصره بیزاری جستند ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « آیا دین یکی است یا دو تا ؟ » گفتند : « یکیست . » گفت : « آیا در باره شما حکمی هست که در باره من نیست ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « پس چطور شما میتوانید ابو بکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند ، ولی در باره خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید ، اما من

باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ مگر به نظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگر چنین است ای گوینده به من بگو چه وقت فرعون را لعن کرده ای؟» گفت: «یاد ندارم او را لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری داشته اید و راه آن را گم کرده اید، چیزی را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پذیرفته است نمیپذیرید، کسی که پیش پیمبر بيمناك بود، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بيمناك است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند؟ و به آنها گفت از بت پرستی دست بردارید و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اما شما با کسی برخورد میکنید که بت نمیپرستد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال او را مباح میشمارید اما با کسی برخورد میکنید که شهادت نمیگوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیر و دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تا کنون دلیلی روشن تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده ام، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسی که از تو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «تو چه میگوئی؟» گفت: «آنچه گفتم نیکو و واضح است ولی مایهء تضعیف مسلمانان نمیشوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیلشان را بنگرم.» گفت:

«خودت میدانی.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تا مقرری به او دادند، پانزده روز بود پس از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعالی با آنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه ها و مناظره ها داشتند که تفصیل آن را با ذکر

همه کسانی که خوارج از ارقه و اباضیه و حمزیه و نجدات و خلقیه و صفریه و دیگر فرقه های حروریه را با ذکر اقامتگاه هایشان ، مانند آنها که در شهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تاهرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارند ، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . ورد گفتارشان را در باره حکمیت در کتاب انتصار که خاص فرقه های خوارج کرده ایم و هم در کتاب استبصار گفته ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده اند یاد کرده ایم ، از جمله شعر مصقله بن عتبان شیپانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود : « به امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگر بیم نکند نزدیک توست ، اگر قوم بکر بن وائل را خشنود نکنی در عراق روزگاری سخت خواهی داشت ، اگر مروان و پسرش و عمر و هاشم و حبیب از شما بوده اند ، سوید و بطین و قعنب و امیر مؤمنان شیب از ما بوده اند ، غزاه صاحب نذر نیز از ما بود که در تیره های مسلمانان نصیبی داشت ، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف میایستد صلح میان ما نخواهد بود . » .

و هم اخبار ما در شیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمیت داشت یاد کرده ایم . شاعر در باره مادر شیب گوید : « شیب را مادر شیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید ؟ » .

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که در باره مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود و عبد الله بن یزید اباضی و ابو مالک حضرمی و قعنب و دیگران آورده ایم ، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضیه بود . این پیش صف یاران خود بود و آن نیز پیش صف یاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشتند که در اثنای آن مناظره میکردند ، سپس جدا میشدند و پس از آن به یکدیگر سلام نمیکردند و با هم سخن نمیگفتند . و نظیر این جعفر بن مبشر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حنش بن مبشر از

علمای حدیث و سران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدتها مناظره و دشمنی و اختلاف داشتند، پس از آن هر يك از آنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبد الله بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او میآمدند، وی دکان خرازی داشت و شريك هشام بن حکم بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت و پیرو مذهب قطیعیه بود و یارانش از فرقهء رافضیه به استفاضه پیش او میآمدند و هر دو در يك دکان بودند و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هرگز بهمديگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبد الله بن یزید اباضی به هشام بن حکم گفت: «با این دوستی و شرکت که ما داریم میخواهم دخترت فاطمه را به زنی به من بدهی» هشام گفت: «او مؤمنه است» عبد الله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمک حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده اند که گفته بود: «عمر بن عبد العزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزدق در بارهء وفات عمر رضی الله تعالی عنه و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته است:

«وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق و دین بمرد، امروز گور کنان در دیر سمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشانید.

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم در بارهء زهد و غیره خطبه ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده ایم و الحمد لله رب العالمین.

## ذکر روزگار یزید بن عبد الملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبد العزیز بمرد ، یعنی روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم ، یزید بن عبد الملک به قدرت رسید ، کنیه اش ابو خالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویة بن ابی سفیان بود ، یزید بن عبد الملک روز جمعه پنج روز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسر زمین بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی درگذشت و مدت حکومتش چهار سال و یک ماه و دو روز بود .

ص: 198

## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبد الملک به عشق کنیزی دلباخته بود که سلامهء قس نام داشت .

سلامه متعلق به سهیل بن عبد الرحمن بن عوف زهری بود ، یزید او را بسه هزار دینار بخرد و دلباخته او شد ، عبد الله بن قیس رقیات در باره او شعری بدین مضمون گفته بود : « دنیا و سلامه ، « قس » را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا - نگذاشتند . » .

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیزی حبابه نام را که یزید بن عبد الملک از روزگار پیش به دو تعلق خاطری داشته بود ، بخرد که یزید به دو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید .

مسلمة بن عبد الملک ، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و به شراب و عیاشی سرگرم است ، به دو گفت : « عمر دیروز مرده است و تو عدالت او را میدانی ، میباید با مردم عدالت کنی و از این عیاشی چشم پوشی که عمال تو نیز از اعمالت پیروی میکنند . » یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی



نمود و مدتی دراز بدینسان بود ، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت : « ببینید چه میتوانید بکنید . » احوص اشعاری بدین مضمون گفت : « اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشک و خاره باش .

زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند « و معبد آن را بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت : « ای امیر مؤمنان يك آواز از من بشنو و بعد هر چه میخواهی بکن . » و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد ، یزید شروع به تکرار گفتهء او کرد که « زندگی جز لذت و خوشی نیست و گر چه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند . » .

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید : یزید اشعاری را که بدین مضمون بود به یاد آورد : « بنی ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند ، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که روزگاری بوده اند . و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین به راه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم ، چون دهانهء مشکى که شل شود و مشک پر باشد . هنگامی که نکوئی کردن مایهء نجات تو نشود بد کردن نجات میدهد . » .

و این از اشعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود . یزید به حبابه گفت : « جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان . » گفت :

« ای امیر مؤمنان جز احوال مکی کسی را نمیشناسم که این اشعار را با آواز بخواند . » گفت : « شنیده ام این عایشه روی آن کار میکند » گفت : « او از فلان بن ابی لهب گرفته است . » و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت . یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که به رسیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بده که خرج راه کند و او را بر هر يك از چهار پایان برید که میل دارد بفرست . حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزاد یزید آمد به دو گفت : « شعر فند را برای من با آواز بخوان . » فلان بخواند و نکو خواند .

گفت : « باز بخوان . » باز بخواند و نکو خواند . یزید بطرب آمد و گفت : « این آهنگ

را از که گرفته ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از پدرم گرفته ام و پدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابو لهب ارث خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابو لهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه و سلم میکرد.» گفت: «میدانم ولی چون آواز نیک میدانسته نسبت به او رقت کردم.» آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه باز گردانید.

در وصیت نامه عمر به یزید نوشته شده بود: «وقتی به شخص مقتدری دست یافتی به یاد ببار که قدرت خدا بالای دست تو است.» گویند این سخن را عمر بیکی از حکام خود نوشته بود و دنباله آن بطوریکه زبیر بن به کار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم در باره بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تو همان کند که به آنها میکنی، بدان که هر چه با دیگران میکنی از آنها میگذرد و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم میگیرد. بهر که ستم میکنی، به کسی که جز به وسیله خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.»

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرط غم روزی چند او را به خاک نکرد تا بو- گرفت، به دو گفتند: «مردم از غم تو سخن میکنند و مقام خلافت بالاتر از این است.» پس او را به خاک سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجه نومیدی است نه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت.

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن عبد الملك سخت غمگین شد و کنیزك حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خود آورد که خدمت یزید میکرد. روزی کنیزك به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «عاشق دلباخته را همین غم بس که منزل معشوق را خالی بیند.» و یزید چندان بگریست که نزدیک بود بمیرد و کنیزك

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را به یاد میآورد تا بمرده . « .

روزی یزید در مجلس خویش بود و حبابه و سلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت : « میخواهم بپریم » ابو حوزئه خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت ، یزید بن عبد الملک را یاد میکرد و میگفت : « حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپریم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید . « .

مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبد العزیز سخت شده بود ، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی ابن ارطاة فزاری را بگرفت و به بند کرد . آنگاه بمخالفت یزید بن عبد الملک رو سوی کوفه کرد و قبیله ازد و قبایل هم پیمان آن بر او فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز به دو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت ، یزید برادر خود مسلمة بن عبد الملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبد الملک با سپاهی انبوه بمقابله او فرستاد ، وقتی نزدیک رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضطرب دید ، گفت : « چه شده است ؟ » گفتند : « مسلمة بن عبد الملک و عباس آمده اند » گفت : « به خدا مسلمه ملخک زردیست و عباس نسطوس بن نسطوس است و مردم شام گروه او باشند که فراهم شده اند همه کشاورز و دباغ و فرومایه اند . یک ساعت دستهای خودتان را به کار ببرید و بینهای آنها را بزید و بیک روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد ، اسب مرا بیارید » اسب ابلقی برای وی آوردند که سوار شد و سلاح نداشت . آنگاه دو سپاه روبرو شدند و جنگی سخت در میانه رفت ، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد ، برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند . شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است :

« همهء قبایل به رضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند . وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه ها قرار دادی تراها کردند و گریختند ، اگر کشته شدی کشته شدند ننگی نیست ، اما بعضی کشته شدند ننگ است . « .

وقتی خبر به یزید بن عبد الملک رسید ، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجو ایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند . یزید به دو گفت : « ای ابو صخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است » جریر در این باب به مدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است : « بسا قومی که حسود شمایند اما جای شما نتوانند بود ، خاندان مهلب که خدا ریشه آن را ببرد خاکستر شدند که اصل و فرعشان بجا نماند ، قوم ازد از دعوت گمراه کننده خویش فقط يك نتیجه گرفت که دستها و سرها از جا همی رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد » و این قصیده ای دراز است . و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است : « مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی ، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است . » .

یزید هلال بن احوز مازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر يك از آنها را که بالغ شده است گردن بزند . و او به تعقیبشان تا قنذابیل بسر - زمین سند رفت ، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند ، به یکی از آنها گفت :

« بالغ شده ای ؟ » گفت : « بلی . » و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند . هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیک بود آنها را نابود کند . گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همهء موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمیمرد . جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است : « شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو میدمید ، من از این احوز نگرانم که همهء غمها را برده است . حسان و مالک و عدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند . » .

یزید بن عبد الملک عمرو بن هبیره فزاری را بحکومت عراق فرستاد و خراسان را نیز به دو داد . وقتی کار ابن هبیره استقرار گرفت ، و این بسال صد و سوم بود ، کس فرستاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و به آنها گفت : « یزید بن عبد الملک خلیفه خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است ، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از ما نیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت به من داده است ، به من دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسئولیت او را به عهده دارم . در این باب چه میگوئید ؟ » ابن سیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت : « حسن تو چه میگوئی ؟ » حسن گفت : « ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس ، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند ، زود باشد که فرشته ای فرستد و ترا از تخت بیفکند و از فراخنای قصر به تنگنای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد . ای پسر هبیره مبادا معصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده ، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را رها مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست . » .

در ضمن همین خبر روایت کرده اند که ابن هبیره به آنها جایزه داد و جایزه حسن را دو برابر داد ، شعبی گفت : « مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم . » .

گویند یزید بن عبد الملک خبر یافت که برادرش هشام از او خرده میگیرد و آرزوی مرگ او دارد و از سر گرمی او با کنیزان عیجی می کند . یزید به دو نوشت :

« اما بعد شنیده ام از زندگی من ملول شده ای و بمرگ من شتاب داری ، بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شنیده ام نیستم . » هشام به دو جواب داد : « اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرا دارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشتهء خویشاوندی ببرد . سزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد ، اما من خدا نکند که از زندگی

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم . « یزید به دو نوشت : « ما آنچه را از تو سر زده میبخشیم و آنچه را در باره سخنان تو شنیده ایم دروغ می‌شماریم و تو وصیت عبد الملك را که گفت از کینه جوئی و تجاوز به یکدیگر خودداری کنیم و با یک دیگر سازگار و همدل باشیم به یاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر به کار تو آید . من این نامه را به تو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیمی گفته است : « من در باره تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایه شك من است ولی میبخشم و میگذرم ، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده ای . بنگر چه دستی را از میان بر - میداری . اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید » وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه جویان و - سخن چینان در جوار وی اقامت گرفت تا یزید بمرد .

از جمله کسانی که بدوران یزید بن عبد الملك در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود . کنیه وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شده قیس بن سائب مخزومی که کنیه او ابو الحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی درگذشت . و هم جابر بن زید وابسته از اهل بصره که کنیه ابو الشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزاده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و یحیی بن وثاب اسدی وابسته بنی کنانه و ابو برده بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند . بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم وهب بن منبه درگذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس درگذشت . بسال صد و پنجم عبد الله بن جبیر آزاد شده عباس بن عبد المطلب و بقولی آزاد شده وابسته عباس درگذشت .

گویند طاوس بن کیسان آزاد شده بجیر حمیری که کنیه ابو عبد الرحمن داشت بسال صد و ششم در مکه درگذشت و هشام بن عبد الملك بر او نماز کرد . بسال صد و هفتم

سلیمان بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت ، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیه ابو ایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود .

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق درگذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیه ابو سعید داشت درگذشت . پدر حسن ، یسار آزاد شده زنی از انصار بود . وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و از محمد ابن سیرین بزرگتر بود . ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یک سالگی و بقولی هشتاد سالگی درگذشت . فرزندان سیرین پنج برادر بودند :

محمد و سعید و یحیی و خالد و انس . سیرین آزاد شده انس بن مالک بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و از آنها روایت کرده اند . تاریخ نویسان را در باره وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبد الله بود مختلف یافتیم ، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته اند که در اینجا یاد کردیم ، و بعضی دیگر گفته اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی درگذشت . وی از ابنا یعنی ایرانیان مقیم یمن بود . بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبه کنندی درگذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود . بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبید الله بن عبد الله بن شهاب زهری درگذشت ، اما بگفتهء واقدی وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است .

یزید بن عبد الملک و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایدهء کتاب باشد و فایدهء آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جداگانه دارند : یکی طالب خیر است ، بعضی دوستدار بحث و نظرند ، یکی طالب حدیث است و جوایب علل است یا متوجه وفات کسانی از این گونه است که گفتیم و ما برای هر یک از آنها قسمتی نهادیم . و بالله التوفیق .

## ذکر روزگار هشام بن عبد الملک بن مروان

بیعت هشام بن عبد الملک همان روز که برادرش یزید بن عبد الملک بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صد و پنجم انجام گرفت . یزید در سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی درگذشت . هشام بن عبد الملک در رصانه از توابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی در گذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود .

ص: 207



## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود، مال میاندوخت و زمین آباد میکرد و اسب خوب نگه - میداشت. يك مسابقهء اسب دوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت. شاعران در بارهء اسبان وی سخن کرده اند. پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع میکرد.

سپاه فراهم آورد و در بندها را محکم کرد، قناتها و برکه ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را بر انداخت.

بروزگار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگار وی نبود.

بروزگار هشام، زید بن علی بن حسین بن علی کرم الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صد و بیست و یکم و بقولی صد و بیست و دوم بود. زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حيله گرند. به او گفت: « جدت علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته اند . « و آنچه را در باره مدت حکومت بنی مروان میدانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بگفت ، ولی او از تصمیم خود در کار مطالبه حق بازنگشت . ابو جعفر به دو گفت : « برادر میترسم فردا در کناسه کوفه آویخته شوی . » پس از آن ابو جعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید .

زید در رصافه پیش هشام رفته بود ، وقتی مقابل او رسید ، جائی برای نشستنیافت و در آخر مجلس نشست و گفت : « ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچکس بسبب تقوی کوچک نمیشود . » هشام گفت : « ای بیمادر ساکت شو ، تو که مادرت کنیز بوده است و داعیه خلافت داری . » گفت : « ای امیر مؤمنان سخت جوابی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم . » گفت : « بگو » گفت :

« مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند ، مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیهما و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آرد ، به من چنین میگوئی در صورتی که من پسر فاطمه و پسر علی هستم . » آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است : « ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد . با داستان لرزان از عشق مینالد و اسلحه نیز او را به خاک میافکند . مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست ، اگر خدا برای او دولتی پدید آورد نشانه های دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد . » .

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند . یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندک بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است : « آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

دورا خوراکی ناپسند میبینم . اگر ناچار باید یکی را برگزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش . » .

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود ، یکی را میجستند که تیر را درآرد ، حجامتگری را از یکی از دهکده ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد . وی تیر را در آورد و زید در دم بمرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاک و علف خشک بر آن ریختند و آب بر آن گذر دادند .

حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را به دو خبر داد . یوسف نیز زید را از قبر برآورد و سرش را پیش هشام فرستاد . هشام به دو نوشت : « وی را برهنه بیاویز . » یوسف نیز وی را به همان ترتیب بیاویخت و زیر دار وی ستونی بساخت . یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابو طالب و شیعه آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است :

« زید شما را بر تنه نخلی آویختیم و من ندیده ام که مهدی را به تنه نخل بیاویزند . » پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثه زید را بسوزاند و خاکسترش را بیاد دهد .

مسعودی گوید : « هیثم بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید : « بروزگار ابو العباس سفاح ابا عبد الله علی برای نبش قبور بنی امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر درآوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود . عبد الله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید . سلیمان را نیز از زمین دابق درآوردیم و جز استخوان پشت و دنده ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم . با سایر بنی - امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم ، آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبد الملك را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم . قبر عبد الملك را بکنیدیم و جز استخوان سر چیزی نبود . قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط يك استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند . و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم . » این

خبر را در اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که در عوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند .

ابو بکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود . اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود . محل آویختن وی در کناسه کوفه بود . بدوران ولید بن یزید بن عبد الملک که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد ، ولید به حاکم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات بیاد داد .

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیه فرقه زیدیه سخن آورده ایم که به علت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی - الله عنهم بوده است . جز این نیز گفته اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه های شیعه در کتابهای سابق خود آورده ایم . جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابو عیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده اند . نخست فرقه جارودیه اصحاب ابو الجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است . فرقه دوم مرثدیه ، فرقه سوم ابرقیه و فرقه چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند . فرقه پنجم عقبیه بود . فرقه ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند . فرقه هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقه هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند .

اینان به مذهب افزودند و مذهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند . فرق امامیه را نیز که بگفته مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده اند ، بر شمرده ایم . اختلاف قطیعیه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند ، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده اند ، و این بجز دسته های کوچک

است که در فروع و مسایل تأویل اختلاف دارند ، یاد کرده ایم . غلاة نیز هشت فرقه اند چهار فرقه محمدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند . اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه در باره ظهور منتظر موعود گفته اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سرو و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته اند ، تفصیلهای میگردیم .

هشام در حمص سپاه را سان میدید و یکی از اهل حمص بر او گذشت که بر اسبی چموش سوار بود ، هشام گفت : « چرا اسب چموش نگهداشته ای ؟ » گفت : « ای امیر - مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسبم چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است » هشام گفت : « گم شو که لعنت خدا بر تو و اسبت باد » غزوان بیطار يك نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم او لوچ بود .

يك روز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر - بچگان حرم بیامد و حله ای پوشیده بود ، هشام به ابرش گفت : « با او شوخی کن . » ابرش به دختر بچه گفت : « حله ای را به من بده » گفت : « از اشعب طماع تری . » هشام گفت : « اشعب کیست ؟ » گفت : « دلچکی است مقیم مدینه » و چیزی از حکایتهاى او بگفت ، هشام بخندید و گفت : « به ابراهیم بن هشام حاکم مدینه بنویسید او را پیش ما بفرستد » و چون نامه را مهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت : « ای ابرش . هشام به شهر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بنویسد که دلچکی را پیش او بفرستند ؟ نه خدا نکند » سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایه بگو مگو است . » و نامه را پاره کرد .

گویند مردی دو پرنده برای هشام هدیه آورد که آن را نپسندید ، آن مرد گفت : « ای امیر مؤمنان جایزه من چه میشود ؟ » گفت : « جایزه دو پرنده چقدر است ؟ » گفت : « هر چه میل تو است . » گفت : « یکی از آنها را بگیر . » آن مرد نیز پرنده بهتر را گرفت . هشام گفت : « انتخاب هم میکنی ؟ » گفت : « بلی به خدا انتخاب میکنم . »

گفت: « ولش کن » و بگفت تا چند درم به دو دادند .

روزی هشام با ندیمان خود بستانی که متعلق به دو بود رفته بود ، در بستان میگشتند و همه گونه میوه آنجا بود که میخوردند و میگفتند : « خدا امیر مؤمنان را برکت دهد . » هشام گفت : « میوه ها را که شما میخورید چگونه برکت یابد ؟ » آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت : « درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون به کار تا کسی از آن نخورد . » .

پسرش سلیمان به دو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند ، مرکوبی به من دهد . هشام به دو نوشت : « امیر مؤمنان نامه ترا که از واماندگی مرکوب خود نوشته بودی فهمید ، به گمان او واماندگی حیوان از این جهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود ، شخصا مراقبت کن شاید امیر مؤمنان در باره مرکوب تو فکری بکند . » .

يك روز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود ، گفت : « این را از کجا آورده ای ؟ » گفت : « جند بن عبد الرحمن آن را به من داده است . » گفت : « یابوی تخاری آنقدر فراوان شده که همه سوار آن میشوند ؟ » وقتی عبد الملك بمرد در طویله او يك یابوی تخاری بود و پسرانش در باره آن برقابت برخاستند و کسانی که آن را از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده اند . آن مرد گفت : « به من حسد میبری ؟ » پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه به شوخی به دو گفته بود : « ای هشام تو که ترسو و بخیلی امید داری بخلافت برسی ؟ » گفت : « به خدا من دانا و بردبارم . » هیشم بن عدی و مدائنی و دیگران گفته اند که سیاست مداران بنی امیه سه کس بودند : معاویه و عبد الملك و هشام . که کار سیاست و حسن سیرت بدو ختم شده بود .

منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبد الملك پیروی میکرد زیرا بشرح اخبار و سیرت هشام بسیار توجه داشت .

ما بدایع اخبار و سیرت و سیاست وی را با آنچه از اشعار و خطبه هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و هم آن گفتگورا که موجب تألیف کتاب « الواحدة فی مناقب العرب و مثالبها مفردة لا یشارکها فیها غیرها . » شد با چیزهایی که بهر يك از قبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام ما بین ابرش کلبی و عباس ولید بن - عبد الملك و خالد بن مسلمهء مخزومی و نضر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته ، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معد بن عدنان آورده و چیزها که هر یکیشان در بارهء معایب غیر قبیلهء خود گفته اند ، و اینکه میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی ، آزاد شدهء خاندان تیم بن مرة بن کعب بن لوی ، با یکی دیگر از شعویان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده ، همهء این مطالب را یاد کرده ایم .

ص: 214

## ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملك بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشنبه ششم ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم ، با ولید بن یزید بیعت کردند . آنگاه ولید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و ششم در بخرا کشته شد و مدت حکومتش يك سال و دو ماه و بیست و دو روز بود . هنگامی که کشته شد ، چهل ساله بود و همان جا که کشته شد ، به خاک رفت . بخرا یکی از دهکده های دمشق است . و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده ایم .

ص: 215



## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جور که بر مردم میرفت بپاخاست و نصر بن سیار سلم بن احوز مازنی را بمقابله او فرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا به خاک رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تیری به گیجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند. سرش را بریدند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد و سلم بن احوز را بکشت و جثه یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بس که مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آن سال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود. و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده ایم و حاجت بتکرار نیست .

روزی که یحیی کشته شد شعر خنسا را که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند : « جانها را خوار میداریم و خوار داشتن جانها در روز سختی بهتر است » ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دلبسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخوارگی و عیاشی و موسیقی را رواج داد . ابن سریح نغمه گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان برونزگار وی بودند . علاقه با آواز و ساز بر او و همهء مردم دوران او غلبه یافته بود . وی کنیزکان بسیار داشت و بیپروا و دریوده و بیآزم بود . دو شب پس از خلافت خود بطرب آمد و بیخواب شد و شعری بدین مضمون میخواند : « شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد . » از سخنان پیشرمانهء وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد به زبان آورد ، که مضمون آن اینست :

« دوست من ! از طرف رصافه ناله ای شنیدم ، بیامدم و دنبالهء خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است ، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه میکنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنثم اگر همهء آنها را . . . » به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت : « با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه های خاکی » .

ولید خبر یافت که شراعة بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد به دو گفت : « ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو در بارهء شراب میپرسم » گفت : « ای امیر مؤمنان از هر چه خواهی پرس » گفت : « در بارهء نوشیدنی چه گوئی ؟ » گفت :

« از کدام نوشیدنی میپرسی ؟ » گفت : « در بارهء آب چه گوئی » گفت : « استر و خر نیز

میخورد» گفت: «نبرد کشمش؟» گفت: «مایه خمار و آزار است» گفت: «نبرد خرما» گفت: «باد شکم است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت جان و مونس دل است» گفت:

«در باره سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را به یاد آورد و دوست را مأنوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرو نشانند، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچیک از سرگرمیهای دیگر نکند، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند» گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟» گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را بینم و آزاری نبینم» گفت: «در باره غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا - خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد» و ولید او را ندیم خویش کرد.

از جمله سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده اند قدح را نمودار میکند، اما لبه جام مانع از آنست که آن را لمس کند. حبابها دارد که چون بجنید مانند برق یمانی جلوه کند.» و هم از سخنان بی پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است: «ای یزید مرا با جام گلو دار شراب بده که بطرب آمدم و نای بناله درآمد، شراب بده، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.» ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید:

یکی از شیوخ اهل شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم، ابن عایشه قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را بردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم» ولید به دو گفت: «به خدا امیر من! نکو خواندی ترا به حق عبد شمس تکرار کن» و او تکرار کرد. گفت: «به خدا نکو خواندی ترا به حق امیه تکرار کن.» وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یک از پدران خود

او را بتکرار وادار میکرد تا به خودش رسید و گفت: « بجان من تکرار کن » و او تکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایک بپوسید و گفت: « چه طربناکم. چه طربناکم. » آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تا هزار دینار به دو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت: « از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی. »

مسعودی گوید: ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبد الملک پدر ولید خوانده و او را بطرب آورده بود « گویند: « ولید در این حال طرب الحاد گفته و کافر شده و از جمله بساقی خود گفته بود « ترا به آسمان چهارم شراب بده » از این قرار ولید طربناک شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود. شعر از یکی از قرشیان و آهنگ از ابن سریج و بقولی از مالک است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفته ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده اند در این مورد اختلاف دارند.

ولید را بیپروای بنی مروان نامیده اند، روزی آیه ای را که معنی آن چنین است بخواند: « و فیصل کار خواستند و هر گردنکش ستیزه جو نومید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون به دو بنوشانید » آنگاه قران را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینک من گردنکش ستیزه جویم، وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد. « محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خوار دار، ضمن شعری که از پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی به دو نیامده بود از آن جمله این شعر است « یک هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

بازیچه کرد، خدا را بگو غذا به من ندهد. خدا را بگو نوشیدنی به من ندهد» و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و کشته شد. مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیه او ابو العباس بود.

برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند، جمعی از فلاسفه بر این رفته اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آن را در کتاب «القضایا و التجارب» آورده ایم و گفته ایم که هر که پاره ای از آن را زیر سر نهد یا نگین انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند، ماهتاب برآمده بود و او شراب میخورد و ندیمانش حاضر بودند، گفت: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنها گفت: «در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پرتو ماه در شراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین را بخاطر داشتم» و سخت بطرب آمد و گفت: «هفت هفته صبحی خواهم کرد» و کلمه هفت هفته را به فارسی گفت. یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بر درند و شأن خلافت این نیست» گفت: «شرابش بدهید» و او نخواست، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا درآمد.

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد.

ولید به اسب و اسب دوانی دل بسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بروزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دوشادوش آن میرفت و گاه دوم بود. مراتب اسبان مسابقه چنین است: اول سابق است آنگاه مصلی است از آن رو که سر او به نیمه پشت اسب اول میرسد و نیمه پشت را صلا گویند، سوم و چهارم را تا نهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنا نیست و آنکه آخر همه باشد فسکل است.

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: « بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم » آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیک رسید سوار آن بسر در افتاد، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و به نظر سعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: « ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روزگاران قدیم اهل بزرگی و رتبه های عالی بوده ایم » ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را بر جهانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که این کار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروزگار منصور، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی، هادی به این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت: « ای ابو عتبه ما با تو که گفתי امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم » سعید گفت: « ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم. گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم » ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت: « برادری چون تو از قریش کم مباد. »

ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب دوانی اخبار نکو داشت. در يك مسابقه هزار اسب از او بود، اسب معروف زائد و اسب سندی که در مسابقه های آن روزگار شهرت یافته بودند از او بود. این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیبر و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده اند و ما بدایع اخبار او را در باره اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

امویان متقدم و متأخر ، در کتاب اوسط آورده ایم و غرض این کتاب نقل شمه ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست . و نیز آنچه را که از خلقت و صفات و اعضای اسب باید دانست و عیوب آن و جوانی و پیری و رنگهای اسب و دایره های آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان در باره شمار دایره های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آن را هیجده یا کمتر دانسته اند و دیگر مطالبی که مردم در باره اسب گفته اند همه را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

وفات ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برورگار ولید بن یزید بود ، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام یعنی بسال صد و هفت هم گفته اند ، بعضی دیگر گفته اند وفات وی در ایام یزید بن عبد الملك در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن - حسین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد ، به خاک رفت . و الله ولی التوفیق .

ص: 222

## ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملك بن مروان

یزید بن ولید شب جمعه هفت روز مانده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولید بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی‌حجه سال صد و بیست و ششم در دمشق بمرد، و مدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود. پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع شد، و روزگار وی همه آشفتنگی و اختلاف و ضعف بود. یکی از مردم آن روزگار در این باب شعری بدین مضمون گوید:

« هر جمعه با ابراهیم بیعت میکنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی سامان ندارد. » .

یزید بن ولید در دمشق ما بین باب جابیه و باب الصغیر به خاک رفت، هنگام مرگ سی و هفت و بقولی چهل و شش سال داشت.

ص: 223



## ذکر شمه ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزید بن ولید لوچ بود و او را یزید ناقص لقب داده بودند . جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضی سپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند . وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانه آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسما و احکام ، که منزلت بین منزلتین نیز گویند ، و امر معروف و نهی از منکر است . توضیح گفتارشان در قسمت اول یعنی توحید ، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است ، و گر چه در مسائل دیگر اختلاف دارند ، اینست که خدا عز و جل مانند چیزهای دیگر نیست ، نه جسم است نه عرض نه عنصر نه جزء نه جوهر بلکه خالق جسم و عرض و عنصر و جزء و جوهر است . هیچیک از حواس نه در این دنیا و نه در آخرت بدرك وی قادر نیست . مکان ندارد و در اقطار جا نمیگیرد . لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد .

چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده ، قدیم است و هر چه جز او هست حادث است .

و قضیه عدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمیکند بلکه بندگان به وسیله قدرتت که خدا به آنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منهیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده . کارهای نیک را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منهیات اوست بیزار است . به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرشان نخواسته . هیچکس جز به وسیله قدرتی که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست . قدرت از خداست و از بندگان نیست ، اگر خواهد آن را فنا کند و اگر خواهد نگهدارد . اگر خواهد مرد را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطرار از اطاعت خویش بازدارد . به این کار قادر است اما نمیکند تا رفع محنت و زوال بلیات کرده باشد .

وعید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمیبخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییرپذیر نیست .

منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود ، نه مؤمن است نه کافر ، بلکه فاسق است و در باره تنبیه وی حکم معین هست و همه معتقدان نماز بر فسق وی متفقند .

مسعودی گوید : و عنوان معتزله به همین مناسبت است که کلمه از اعتزال است ، و معتزلیان در باره حکم فاسق از دیگر فرق مسلمانان عزلت گرفته اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده اند سابقا گفته شد که در باره فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است .

و جوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است ، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همه مؤمنان به ترتیب استطاعتشان با شمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عینا مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست .

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق میشود اما در باره فروع مذهب اعتزال اختلاف هست .

و ما دیگر مقالات معتزلیان را در باره اصول و فروع مذهب با گفتار فرقه های دیگر اسلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشویه و غیره در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم و هم کتاب «الابانه» را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد - کرده ایم . معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عز و جل و نه پیمبر صلی الله علیه و سلم کسی را تعیین نکرده اند ، مسلمانان نیز در باره شخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی از قرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند ، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روزگار واجب است که این کار را انجام دهند .

کسانی که گفته اند امامت در قریش و غیر قریش تواند بود معتزلیانند با جمعی از زیدیه از قبیل حسن بن صالح بن یحیی و پیروان او که سابقاً ضمن سخن از اخبار هشام یادشان کرده ایم . خوارج اباضی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقه نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده اند ، اما گفته اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد .

کسانی که بر این سخن رفته اند دلایلی دارند ، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت : « اگر سالم زنده بود در باره او تردید نداشتیم . » این بهنگامی بود که کار را بدست اهل شوری داد . گویند سالم آزاد شده زنی از انصار بود ، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشی جایز است این سخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابسته ابو حذیفه تأسف نمیخورد . گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه و سلم در این باب هست ، از جمله اینست : « حتی از يك برده بینی بریده اطاعت کنید » و هم خدا عز و جل فرموده است : « گرامترین شما بنزد خدا -

ابو حنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیه جارودیه و سایر فرق زیدیه و دیگر فرقه های شیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته اند که امامت غیر قرشی روا نیست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است . « امامت در قریش است . » و هم گفتار او علیه السلام که فرمود : « قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید . » مهاجران نیز روز سقیفه - بنی ساعده در قبال انصار استدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند .

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام و عنوان امام به وسیله خدا و پیغمبر روا نیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است .

در باره ضرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصمت امام دلایل عقلی و نقلی بسیار دارند ، از جمله گفتار خدا عز و جل است که به ابراهیم خبر داد « ترا امام مردم خواهم کرد . » و سؤال ابراهیم که « و ذریه من نیز ؟ » و جواب خدا که « پیمان من به ستمگران نمیرسد . » گویند این آیه دلیل است که امامت بتعیین خداست ، اگر تعیین امام بعهده مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بی مورد بود و خدا به دو خبر نمی - داد که انتخاب کرده است ، گفتار خدا که « پیمان من به ستمگران نمیرسد . » صریح است که پیمان خدا به کسی میرسد که ستمگر نباشد .

اینان در باره اوصاف امام گفته اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بدان شوند که او را حد زنند چنان که او نیز دیگران را حد میزند ، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بینهایت ادامه خواهد داشت .

بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجر و کافر باشد . و نیز میباید امام از همه خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را

وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند، و احکام را بر خلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همهء خلق خدا شجاعت‌تر باشد.

زیرا کسان در جنگ چشم به دو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. و هم میباید امام از همهء خلق بخشنده تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در این کار خطر جهنمی شدن هست. و صفات بسیار دیگر گفته اند که امام به وسیله آن به اعلا مراتب فضیلت میرسد و هیچکس همسنگ او نمیشود. و گویند که این همه در علی بن ابی طالب و فرزندانش رضی الله عنهم بود، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم به عدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از سخن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عز و جل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است. به ترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده ایم.

امامیه شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در باره غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خیر است و شمه ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند، و ما تفصیل آن را در کتاب های سابق خود گفته ایم و از مقالاتشان در باره ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده ایم.

مسعودی گوید: یزید بن ولید با جمعی از معتزله و غیر معتزله از مردم داریا و مزه از غوطهء دمشق بر ضد ولید بن یزید که فسق او عیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آن را در کتاب های سابق و اجمال آن را در همین کتاب آورده ایم.

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود. مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود او در این باب گوید: « من زادهء کسری هستم، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است. » کنیه وی ابو خالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود. معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبد العزیز برتری مینهند.

بسال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و بیاویخت و همهء کسانی را که به دو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبد العزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد.

یحیی بنقل از خلیل بن ابراهیم سیبسی گوید از ابن جمحی شنیدم که میگفت علاء دخترزادهء ذی الکلاع به من گفت: « من ندیم سلیمان بن عبد الملک بودم و کمتر از او جدا میشدم، کار سیاهپوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تا جبال و نزدیک عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در بارهء بنی امیه و دوستانشان هر چه میخواستند میگفتند. » علاء گوید: « من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه به شراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است: « بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشک تو پیاپی میریزد، آرم کن که اگر گریهء آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها و ای خوشا محبوب و ای خوشا کسانی همانند او » میخواند و سخت نکو خواند. سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

بیفتادیم و من يك بار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و با شتاب برخاستم و گفتم: « امیر در چه حالست؟ » گفت: « تکان بخور ، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت ، که گوئی برق جواهرات آن را میبینم و با صدای بلند اشعاری بدین مضمون میخواند: « ای بنی امیه تفرقهء شما نزدیک شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که با نیکو کاران خود ستم کند و همهء یادگارهای نیک را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد وای بر او که چه کارهای زشت میکند . » چنین نخواهد شد . » و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود . سلیمان دمی بیندیشید و گفت: « ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود میرسد . » گوید: « پس از آن هرگز با وی به شراب نشستیم . » و سال صد و سی و دوم در رسید و قصهء سیاهپوشان با مروان بن محمد جعدی رخ داد . منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید ، پرسیدند: « سبب زوال ملک شما چه بود؟ » گفت: « به لذتهای خودمان سرگرم شدیم و از رسیدگی به کارهای لازم باز ماندیم . با رعیت ستم کردیم تا از عدل ما مأیوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند . بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما بریدند ، املاک ما ویران شد و بیت المال خالی ماند ، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند . مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر - رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند . دشمنان بطلب ما بر آمدند و از مقابلهء ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندک بودند . اخبار از ما نهان میماند و این مهمترین سبب زوال ملک ما بود . » .

## ذکر سبب عصبیت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه

ابو الحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم میگفت: « وقتی کمیت بن زید اسدی از قبیلهء اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزندق آمد و گفت: « ای ابو فراس من برادرزادهء توام. » گفت: « تو کیستی؟ » و او نسب خویش بگفت، گفت: « راست میگوئی چه میخواهی؟ » گفت: « چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیلهء مضر میخواهم آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده داری. » گفت: « برادر زاده بگمانم شعرت نیز چون عقلت باشد، بخوان به بینم. » و او شعری بدین مضمون گفت:

« طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان و یا ببازیچه طرب نمیکنم مگر پیر ببازیچه سر خوش میشود؟ » گفت: « بسیار خوب بازی کن. »

گفت: « خانه ای با آثار باقی مانده اش مرا سرگرم نکرده و انگشت حنا زده ای مرا بطرب نیاورده است. »

گفت: « پس چه چیز ترا بطرب میآورد؟ »



گفت: « من از آنها نیستم که به فالی از کار خود باز مانند که کلاغی بانگ زده یا رویاهی از راه گذشته است . » .

گفت: « پس تو کیستی و چه منظور داری ؟ » گفت: « چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یا راست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد . » .

گفت: « این را نکو گفته ای . » .

گفت: « ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست . » .

گفت: « آنها کیستند ؟ » گفت: « به آن سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان به خدا تقرب میجویم . » گفت: « زودتر بگو اینان کیانند ؟ » گفت: « بنی هاشم ، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بارها خشنود و خشمگین شده ام . » گفت: « پسرم آفرین ، خوب گفته ای که از او باش و اراذل دست برداشته ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد . » سپس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت: « انتشار بده و با دشمن دست - بگریبان شو که تو از همهء گذشتگان و حاضران شاعرتری ؟ » آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم رسید که شبانگاهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را بر او خواند و چون در قصیدهء میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است « و کشتهء طف از آنهاست که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید » ابو جعفر بگریست و گفت: « ای کمیت اگر چیزی داشتیم به تو عطا میدادیم ولی تو نیز چنان که پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم به حسان بن ثابت گفت مادام که از ما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند . « .

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبد الله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند . او گفت : « ای ابوالمستهل من ملکی دارم که چهار هزار دینار بهای آن داده ام و این قباله آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته ام . « و قباله را به دو داد .

کمیت گفت : « پدر و مادرم فدایت من در باره دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه در باره شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده ام پول و مزدی نمیگیرم . « عبد الله اصرار کرد و در قبال خودداری او تسلیم نشد . کمیت قباله را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبد الله آمد و گفت : « ای پسر پیمبر خدا ، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم . « گفت : « حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود . « گفت : « هر چه باشد ؟ « گفت : « بله « گفت : « این قباله را بپذیر و ملک را پس بگیر . « و قباله را پیش او نهاد و عبد الله او را ببوسید .

پس از آن عبد الله بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب به پا خواست و پارچه محکمی به چهار تن از غلامان خود داد ، آنگاه بخانه های بنی هاشم میرفت و میگفت :

« ای بنی هاشم ای کمیت بزرگاری که همهء مردم در باره فضائل شما سکوت کرده اند ، در مدح شما شعر میگوید و جان خود را در خطر بنی امیه میاندازد ، هر چه میتوانید به او پاداش دهید . « مردان از درهم و دینار هر چه میتوانند در پارچه میریختند ، زنان را نیز خبر دادند و هر يك از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش بر میگرفتند تا معادل صد هزار درهم فراهم شد که عبد الله آن را بنزد کمیت آورد و گفت : « ای ابوالمستهل چیز ناقابلی برای تو آورده ایم که ما در دورهء حکومت دشمن هستیم ، این پول را برای تو فراهم آورده ایم و چنان که میبینی زیور زنان نیز جزو آن هست ، آن را در حوائج خود صرف کن . « کمیت گفت : « پدر و مادرم بقریان تو ، این خیلی زیاد است ، من از مدح خویش

که در باره شما کرده ام خدا و پیمبر را منظور داشته ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را به صاحبانش پس بده . « عبد الله اصرار کرد که بپذیرد اما مؤثر نشد ، عبد الله گفت : « اکنون که نمیپذیری نظر من اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد ، شاید فتنه ای رخ دهد و از آن حادثه ای خیزد که ترا سودمند باشد » بدین جهت کمیت قصیده معروف خویش را بساخت و ضمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیعۃ بن نزار و ایاد و اغار دو پسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است :

« الا حییت عنا یا مدینا . . . » « یعنی ای مدینه به تو درود میگوییم » تا آنجا که بتصریح و تعریض در باره یمن و تسلط حبشیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است :

« ماه آسمان و هر ستاره که دست راه جویان بدان اشاره کند از ماست ، خداوند وقتی نزار را نزار نامید و آنها را در مکه سکونت داد حکومتها را خاص ما کرد . پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست . شتران عجمی به دورگه های نزار نرسیده است و خر را بر اسب نرانده اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته اند .

دعبل بن علی خزاعی این قصیده و دیگر قصاید کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمن سخن آورده و بتصریح و تعریض از غیر یمنیان عیبجوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است :

« ای زن از ملامت باز بیا ! چهل سال ملامتگری ترا بس است ، آیا حوادث شبها که موها را سپید میکند ترا غمگین نکرده است . من اشراف قوم خویش را درود میگویم ، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید . گرازهائی را که با میمونهای پست شده مسخ شده اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است . کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

بسبب نصرتی که کرده ایم هجا میکنند . نزاریان دانند که ما به یاری نبوت افتخار میکنیم . « و این قصیده ای دراز است . گفتار کمیت در باره یمنی و نزاری رواج گرفت ، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر يك مناقب خویش بگفتند و مردم دسته دسته شدند و کار عصیبت در شهر و صحرا بالا گرفت و قصهء مروان بن محمد جعدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سبب شد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسیان پیوستند ، از اینجا آمد . و عاقبت چنان شد که دولت از بنی امیه به بنی هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیعیه و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیعیه بود برید . عقبه بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبد القیس و ربیعیه و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود .

ص: 235

## ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی

بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد . گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند ، مادرش کنیزی بود بنام ریا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود ، و پس از قتل وی به محمد بن مروان ، پدر مروان رسید . کنیه مروان ابو عبد الملک بود همهء مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملک و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند .

دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود . قتل وی در اوایل سال صد و سی و دوم بود .

بعضی نیز گفته اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود . جز این نیز گفته اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته اند پنج سال و ده روز بود . قتل وی در دهکده بوسیر بود که یکی از دهکده های فیوم واقع در مصر علیا است در باره سن او نیز چون مدت حکومتش

اختلاف کرده اند ، بعضی گفته اند وقتی کشته شد هفتاد ساله بود ، بعضی دیگر گفته اند شصت و نه ساله بود ، بعضی دیگر گفته اند شصت و دو ساله بود و بعضی گفته اند پنجاه و هشت ساله بود . این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته اند و در خور این کتاب است غافل بوده ایم یا چیزی از آن را واگذاشته ایم و تفصیل همهء گفته ها را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

پس از این در همین کتاب شمه ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصری از سیرت و جنگهایش با وضع دو دولت ، دولت گذشته که دولت اموی بود و دولت آینده که عباسی بود ، یاد میکنیم و همهء مدت ملك امویان را در بابی خاص بعنوان « مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند » خواهیم آورد . آنگاه شمه ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابو العباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده اند ، تا بسال سیصد و سی و دو که دوران خلافت ابو اسحاق الممتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است ، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی . و الله ولی التوفیق .

ص: 237

## ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همهء مدت حکومت بنی امیه تا وقتی که بیعت ابو العباس سفاح انجام شد ، يك هزار ماه تمام بدون کم و کاست بود ، زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند .

مسعودی گوید : مردم در مدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است ، آنست که معاویة بن ابی سفیان بیست سال حکومت کرد و یزید بن معاویة سه سال و هشت ماه و چهارده روز ، و معاویة ابن یزید يك ماه و یازده روز ، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز ، عبد الملك بن مروان بیست و يك سال و يك ماه و بیست روز . ولید بن عبد الملك نه سال و هشت ماه و دو روز ، سلیمان بن عبد الملك دو سال و شش ماه و پانزده روز . عمر بن عبد العزیز ، رضی الله عنه ، دو سال و پنج ماه و پنج روز ، یزید بن عبد الملك چهار سال و سیزده روز ، هشام بن عبد الملك نوزده سال و نه ماه و نه روز ، ولید بن یزید بن عبد الملك يك سال و سه ماه و یزید بن ولید بن عبد الملك دو ماه و ده روز . دوران ابراهیم بن ولید بن عبد الملك را به حساب نیاوردیم ، چنان که دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان

ص: 238

عباسی به حساب نیاورده ایم . مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج - سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت . و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همه مدت حکومت بنی امیه نود و یک سال و هفت ماه و سیزده روز میشود . وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبد الله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود ، از آن کسر کنیم ، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است . بعضی گفته اند تأویل گفتار خدا عز و جل که شب قدر بهتر از هزار ماه است ، همین دوران حکومت امویان است .

از ابن عباس روایت کرده اند که گفته بود به خدا بنی عباس دو برابر دوران بنی امیه حکومت خواهند داشت ، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت .

مسعودی گوید : بنی عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی امیه منقرض شد بنا بر این بنی عباس از آغاز حکومتشان تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ، دویست سال حکومت داشته اند و بیعت ابو العباس سفاح در ربیع الاخر صد و سی و دوم بود و ما در ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق الممتقی بالله در تألیف کتاب خویش بدینجا رسیده ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود .

به حمد الله در دو کتاب سابق خود اخبار الزمان و اوسط ، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیت ها و مکاتبه ها آورده ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که در طلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده اند گفته ایم ، همچنین خلیفگان بنی عباس را که از پی ایشان بوده اند تا خلافت الممتقی



بالله در سال حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده ایم ، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصهء تاریخ گفته ایم با تفصیلات سابق  
یک روز یا ده روز یا یک ماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است . و الله اعلم و منه التوفیق .

ص: 240

## ذکر دولت عباسی و شمه ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او

سابقاً در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعه فرزندان عباس بن عبد المطلبند ، یاد کرده ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عباس بن عبد المطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت ، که خدای عز و جل فرموده : « در کتاب خدا خویشاوندان به یکدیگر اولیترند . » ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را باز داد . اینان از ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند به جهت آنکه عباس آن را روا داشته و گفته است :

« برادرزاده من ، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس در باره تو اختلاف نکند » و هم به جهت گفته داود بن علی که در روز بیعت ابو العباس بر منبر کوفه گفته بود : « ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی - طالب و اینکه اکنون قیام کرده است » یعنی ابو العباس سفاک .

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده اند که متداول است ، از جمله کتابی است که عمرو بن بحر جاحظ بعنوان « امامة ولد العباس » تألیف کرد و به صحت این

مذهب دلیل آورد، و از رفتار ابو بکر در باره فدک و غیره و قصه او با فاطمه رضی الله عنها که ارث پدر خود صلی الله علیه و سلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابو بکر رفت و منازعه ها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است: « ما پیمبران ارث بجا نمیگذاریم » و استدلال او به آیه: « و ورث سلیمان داود » که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعه بنی عباس بوده اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مذهب بوده یا بدان اعتقاد داشته بلکه از روی تفنن و تفریح این کار را کرده است.

و هم او کتاب دیگری تألیف کرده و همه دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آن را کتاب العثمانیه کرده است و به منظور حق کشی و ضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب العثمانیه نیز بس نکرده و کتاب دیگری در باره امامت مروانیه و گفتار تبعه آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است: « کتاب امامة امیر المؤمنین معاویة بن ابی سفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضی الله عنه شیعه الرافضه » که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است.

پس از آن کتاب دیگری بعنوان « مسائل العثمانیه » تألیف کرده که در آنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را که قبلاً نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتاب ها را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیز چون ابو عیسی و راق و حسن بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهایی که در باره امامت نوشته اند يك جا یا متفرق، کتابهای او را جواب گفته اند ابو جعفر محمد بن عبد الله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزله بغداد

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز می‌شمرد ، نیز کتاب العثمانیهء جاحظ را جواب گفته است . ابو جعفر اسکافی بسال دویست و چهلّم وفات یافته است . بعدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد ، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته ایم .

اعتقاد متأخران راوندیه ، که از جملهء کیسانیه ، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابو مسلم عبد الرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند ، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابو هاشم بود و جانشین ابو هاشم ، علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بود و جانشین علی بن عبد الله ، محمد بن علی بود و جانشین محمد ، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام ، برادرش ابو العباس بن عبد الله بن حارثیه بود .

در باره ابو مسلم اختلاف کرده اند بعضی گفته اند وی نژاد از عرب داشت ، بعضی گفته اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جامعین بود از دهکده ای بنام خرطینه که حامهء بررسی معروف بخرطینی منسوب بآنجاست و از توابع کوفه است . وی در آغاز کار ناظر ادیس بن ابراهیم عجلی بود ، سپس کارش بالا-گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند و فرمانش را گردن نهند ، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس و پرچم و علم از آن کردند . نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبد الله بود ، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابو مسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد .

نصر بن سیار با ابو مسلم جنگها داشت که ابو مسلم در اثنای آن حيله های بسیار کرد

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حيله های دیگر که بر ضد دشمن به کار برد، و هم نصر بن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیه خالد بن برمک و قحطبة بن شبيب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابو داود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شعاری که هنگام اظهار دعوت داشتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده ایم .

نصر بن سیار با مروان مکاتبه بسیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمنا وضع ابو مسلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که در باره او جستجو کرده ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس میخواند و ضمن نامه خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: « از میان خاکسترها جرقه آتشی میبینم و زود باشد که شعله ای داشته باشد . آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود . اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نارس را پیر کند . و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی امیه بیدارند یا خواب ؟

اگر قوم ما خفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد . » .

وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشتغال داشت و جنگهای ضحاک بن قیس حروری در میان بود که پس از - زدوخوردهای بسیار او را ما بین کفرتوئی و رأس العین بکشت . ضحاک از دیار شهر زور، خروج کرده بود، خوارج پس از قتل ضحاک حری شیبانی را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابو الدلفاء شیبانی را سالار کردند و هم مروان

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنگ بود تا بسال صد و بیست و هشتم که او را بکشت . بنابر این مروان با وجود جنگها و فتنه ها که در پیش داشت ، ندانست که در باره نصر بن سیار چه کند و بجواب نامه او نوشت : « شاهد چیزها ببند که غایب نبیند ، زگیل را خودت قطع کن . » وقتی نامه به نصر رسید بنحواص یاران خود گفت : « رفیقان اعلام میکنند که کمکی پیش او نیست » .

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسر برد تا کشته شد . یکی از کنیزکان خود را بدید و گفت : « به خدا در این وضع که خراسان بر ضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیک تو نشوم و گرهی نگشایم » با وجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوک جهان را میخواند .

یکی از دوستانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است ، گفت : « مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنان عبد الملک را منع کرد . » آن مرد گفت : « ای امیر مؤمنان ، قصه چگونه بود ؟ » گفت : « حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواستنی برای او فرستاد ، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید ، نامه ای از حجاج که در دیر الجماجم با ابن اشعث بجنگ بود بدست داشت ، نامه را بینداخت و به دو گفت : « به خدا دلم ترا میخواهد . » کنیز گفت : « ای امیر مؤمنان ، در این صورت چه مانعی در پیش است ؟ » گفت : « مانع من شعری است که اخطل گفته و مضمون آن چنین است : « قومی که وقتی بجنگ باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گر چه زنان به - دوران پاکیزگی باشند . » سپس گفت : « در این حال که ابن اشعث با ابو محمد بجنگ است و سران عرب کشته شده اند من بعیش و خوشی سر گرم باشم ! خدا نکند . » و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که با وی

وقتی نصر بن سیار از کمک مروان نومید شد ، نامه ای به یزید بن عمرو بن هبیره فزاری حاکم عراق نوشت و از او بر ضد دشمن خویش کمک و یاری خواست و در آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است : « به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد . بگو در خراسان تخم ها دیده ام که اگر جوجه کند عجایی خواهی شنید ، جوجه های دو ساله است اما بزرگ شده است ، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است ، اگر پرواز آیند و تدبیری در باره آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود . » یزید بن عمرو بنامه او جواب نداد و بدفع فتنه های عراق پرداخت .

بسال صد و بیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند ، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبه ازدی بودند که کسان را بسوی عبد الله بن یحیی کنندی دعوت میکردند . وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مؤمنان خطاب میکردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود ، بسال صد و سیام مروان سپاهی با عبد الملك بن محمد بن عطیه سعیدی بفرستاد که در وادی - القری با خوارج روبرو شد و بلخ کشته شد و ابو حمزه با باقیمانده قوم سوی مکه گریخت و عبد الملك با سپاه که همه اهل شام بودند آهنگ یمن کرد ، عبد الله بن یحیی کنندی خارجی نیز از صنعا برون آمد و دو گروه در ناحیه طائف بسرزمین جرش روبرو شدند و جنگهای بزرگ در میانه رفت که در اثنای آن عبد الله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیه خوارج بدیار حضر موت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد .

بسال صد و سیام عبد الملك با سپاه مروان در صنعا فرود آمد و سلیمان بن هشام ابن عبد الملك که از مروان بیمناک بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبد الله بن

معاویة بن عبد الله بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابو مسلم او را بگرفت . و ما در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه های شیعه و در باره کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده اند ، سخن آورده ایم .

کار ابو مسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت . کار نصر بن سیار از نرسیدن کمک سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه ما بین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد . نصر وقتی ما بین ری و خراسان بود نامه ای به مروان نوشت و به دو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ میشود تا همه جا را بگیرد و ضمن نامه خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است : « کار ما و خبرهایی که پوشیده میداریم چون گاو نیست که بسلاخ نزدیکش کنند ، یا چون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن است ، ما آن را رفو میزدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت ، و چون جامه ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت گر مدبر را خسته کند . » .

هنوز مروان از خواندن این نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راهها يك قاصد خراسانی را که ابو مسلم سوی ابراهیم بن محمد امام فرستاده و وضع کار خویش را به دو خبر داده بود ، نزد وی آوردند . وقتی مروان نامه ابو مسلم را بدید بقاصد گفت :

« مترس ، رفیقت چقدر به تو داده است ؟ » گفت : « فلان و فلان مبلغ » گفت : « خیلی کم به تو داده است ، بیا این ده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر ، و از اینکه در راه ترا گرفته اند چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیا . » قاصد نیز چنین کرد ، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابو مسلم نوشته بود : « بکوشید و در کار دشمن حيله کنید . » و دیگر دستورها که داده بود . مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویة ابن عبد الملك حاکم دمشق نوشت به حاکم بلقا بنویسد تا به دهکده کرار و حمیمه



برود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد . ولید به حاکم بلقا دستور داد و او ابراهیم را که روی پوشیده در مسجد دهکده نشسته بود ، بگرفت و پیش ولید فرستاد و او نیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دو ماه او را در زندان بداشت . وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردند ما بین او و مروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت گفت و همهء چیزهائی را که مروان در بارهء کار ابو مسلم به دو میگفت انکار کرد . مروان به دو گفت : « ای منافق مگر این نامهء تو نیست که در جواب نامهء ابو مسلم نوشته ای ؟ » و قاصد را پیش وی آورد و گفت :

« این را میشناسی ؟ » و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است .

کار ابو مسلم بالا میگرفت ، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند . از جملهء بنی امیه عبد الله بن عمر بن عبد العزیز بن مروان و عباس بن ولید ابن عبد الملك بن مروان بودند که مروان از آنها بیمناک بود و میترسید بر ضد او خروج کنند . از بنی هاشم عیسی بن علی و عبد الله بن علی و عیسی بن موسی بودند .

ابو عبیدهء ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل میکند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران به آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبد الله شدند و ساعتی آنجا بودند ، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتم و دیدیم مرده اند و دو پسر خرد سال از خدمهء آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند ، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی به صورت عبد الله و علی گذاشتند و روی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند ، سر ابراهیم را نیز در کیسه ای کردند که آهک نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بیحرکت شد . ضمن نامه ای که ابراهیم به ابو مسلم نوشته بود و مروان خوانده بود پس از سخنان بسیار شعری بدین مضمون بود : « کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است . » .

در باره کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده اند که همه را با قضیه قحطبه و ابن هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده ایم .

مروان بر ساحل رودخانه زاب صغیر فرود آمد و پل زد . عبد الله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این به روز دوم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود .

سپاه مروان با سپاه عبد الله بن علی رو برو شد . مروان سپاه خویش را هزار و دو هزار دسته های چهار گوش کرده بود ، جنگ به ضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرب شد ، از جمله مردم بنی امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جمله غریقان بنی امیه ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مخلوع برادر یزید ناقص بود . در روایت دیگر گفته اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود . فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود .

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه - ندادند و سیاه پوشیدند که کار او را وارونه میدیدند . از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود ، مردم حران که خدایشان بکشد ، وقتی ناسزای ابو تراب یعنی علی بن ابی طالب رضی الله عنه ، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر - داشته شد ، از ترك آن دریغ کردند و گفتند : « نماز بی لعنت ابو تراب باطل است . » و يك سال بر این حال بی بودند تا کار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد . مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی امیه به سختی بریده بودند .

بهر حال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند . عبد الله ابن علی بیرون حران اردوزد و قصر مروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد . مروان با یاران و خواص خود تا ساحل رود ابی فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد ،

عبد الله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولید بن معاویة بن عبد الملک با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود، اما خلاف و تعصب در باره فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بر یمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویة کشته شد، بقولی یاران عبد الله بن علی او را کشتند. یزید بن معاویة بن عبد الملک بن مروان و عبد الجبار بن یزید بن عبد الملک بن مروان پیش عبد الله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابو العباس سفاح فرستاد. ابو العباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبد الله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت. مروان به مصر رفت و عبد الله بن علی بر ساحل رود ابی فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمه ذی قعدة سال صد و سی و دوم بود. سلیمان بن یزید بن عبد الملک را نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبد الله بن علی آوردند. صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابو عون عبد الملک بن یزید با عامر بن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند، در مصر به مروان رسیدند که در بوصیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو - گاه وی هجوم بردند و طبل ها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد « انتقام ابراهیم » کشیدند و کسان که در سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصره سیاهپوشان افتاده اند و مروان کشته شد. در باره کیفیت قتل وی که در گیر و دار همان شب بود، اختلاف کرده اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجه سال صد و سی و دوم بود.

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه اش پرسیدند، گفت:

« مروان به من گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم، مرا نکشید که به خدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدست نخواهد آمد. » گفتند: « نفهم چه میگوئی؟ » گفت: « اگر دروغ گفتم مرا بکشید، بدنبال من بیاید. » و چون برفتند آنها را بیرون دهکده به محل ریگزاری برد و گفت: « اینجا را

بکنید و چون بکنند قتیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بدست آمد.

مروان آن را به خاک سپرده بود که بدست بنی هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این چیزها را پیش عبد الله بن علی فرستاد و عبد الله آن را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و تا دوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قتیفه بر دوش وی بود و من نمیدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد.

وقتی بنزد وی رفتند دختر بزرگ مروان بسخن آمد و گفت: «ای عموی امیر مؤمنان خداوند هر چه را صلاح میداند برای تو نگهدارد و نعمت خاص خود ترا در همه کار خوشبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره ور کند، ما دختران تو و دختران برادر و پسر عموی تو هستیم، همانقدر که ما بشما ستم کرده ایم در باره ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیک از مرد و زن شما را باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت برادرزاده من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را در محبس حران نکشت؟

مگر هشام بن عبد الملك زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسه کوفه نیاویخت؟

مگر زن زید در حیره بدست یوسف بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت؟ مگر عبید الله بن زیاد بی پدر مسلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به اسیری پیش یزید نبردند و پیش از آنها سر حسین را نبرده بودند که مغز سرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سر یکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسیران نگه - نداشتند و سپاهیان خشن و بی سر و پای شامی بتماشای آنها نایستادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهانت

به حق پیغمبر صلی الله علیه و سلم و جسارت و حق ناشناسی نسبت به خدا عز و جل نبود؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته اید؟  
« گفت: « ای عموی امیر مؤمنان ما را ببخشید. » گفت: « بله بخشش ممکن است، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالح بن علی به زنی  
میدهم و خواهرت را برادرش عبد الله بن صالح میدهم. » گفت: « ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسی است ما را به حران  
بفرست. » گفت: « ان شاء الله خواهم فرستاد. » سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و  
گریبان دریدند تا آنجا که سپاه از گریه آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابو العباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود، از این پیش اختلافی را که درباره مدت حکومت وی  
هست گفته ایم. از بیعت ابو العباس سفاح تا وقتی که مروان در بوصیر کشته شد، هشتماه بود، بنابر این همهء دوران وی تا کشته شدنش  
پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است. از این پیش اختلافی را که در باره سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته ایم و تفصیل آن را  
در کتابهای سابق خود آورده ایم. دبیر مروان عبد الحمید بن یحیی بن سعد نویسندهء نامه های بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس بود که  
نامهء مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه ها جای داد و پس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملک خویش اطمینان یافت و به عبد الحمید، دبیر خود گفت که « لازم است با دشمن من نزدیک شوی و  
وانمائی که به من خیانت کرده ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت به تو بدگمانی نخواهند کرد. اگر  
توانستی مرا در زندگی فایده رسانی و گر نه از پس مرگم زن و فرزندم را حمایت کنی » عبد الحمید به دو گفت: « اینکه میگوئی برای تو  
سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم » و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: « وفا در  
دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم، پس چه عذری خواهم داشت که مردم به ظاهر بپذیرند؟ »

ما خبر ابو الورد را با کشته شدنش و هم خبر بشر بن عبد الله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بذکر آن نیست

اسماعیل بن عبد الله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابو هاشم - و از آن پیش مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که میبینی، من به تو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر به کار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان تصمیم تو چیست؟» گفت: «میخواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و بیکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوک عجم چنین کرده اند و این برای شاهان ننگ نیست. پس از آن یاران من که بیمناک یا فراری یا امیدوارند به من خواهند پیوست و کسانم فراوان میشوند و همچنان میمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بر دشمنم پیروز کند» گوید: «چون قصد او را بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود به یاد آوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بر دختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند و نمی - دانی از روزگار چه میآید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه ای برای تو پیش - آید و خدا جز نیکی برای تو پیش بیارد، باز ماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هر ولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیرو داری که در سپاه هر ولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصر رسی که از همهء زمین خدا مال و اسب و مرد بیشتر دارد، آنگاه شام را پیش رو و افریقیه را پشت سر داری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گر نه سوی افریقیه شوی» گفت: «راست گفתי از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. به خدا از طایفهء قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

خیانت کردند و یاریش نکردند . وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت ، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند ، مردم حمص نیز با او در افتادند . چون سوی دمشق رفت حارث بن عبد الرحمن حرشی بر او هجوم برد ، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی و مذحجیان یکباره با وی در آویختند . و چون از فلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زبناغ به دو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند . آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبد الله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بیجهت با یکی از مردم قحطان که بر ضد نزار حس تعصب و انتقامجویی داشته ، مشورت کرده است . و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد و بیکی از قلاع روم فرود آید و با شاه روم مکاتبه کند تا در باره کار وی نظر کند .

مدائنی و عتبی و دیگران گفته اند که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمد از مردان خویش و دیگر سپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار برگزید و چون روز جنگ رسید عبد الله بن علی با سیاهپوشان نزدیک آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود .

مروان بنزدیکان خود گفت : « نیزه های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمهایشان روی شترها چون پاره های ابر سیاه است » در این اثنا از - سوراخ هائی که در آن نزدیکی بود يك دسته کلاغ سیاه پرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبد الله فراهم گشت و سیاهی آن با سیاهی پرچمها در آمیخت و مروان نظر میکرد و این را به فال بد گرفت و گفت : « مگر نمیبینید که سیاهی بسیاهی پیوست ؟ » کلاغان چون ابری سیاه بودند . مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت : « این سپاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید ؟ » .

مروان در ساحل فرات بجز این خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست . و الله ولی التوفیق .

## ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح

بیعت ابو العباس سفاح عبد الله بن محمد بن عباس بن عبد المطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الآخر سال صد و سی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الآخر سال صد و سی و دوم و بقولی در نیمه جمادی الآخر همانسال بود. مادرش ریطه دختر عبید الله بن عبد المذان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد و به مسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم همه کردند و گفتند: «ای پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیه انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد. مادرش زن عبد الملك بن مروان بود که حجاج بن عبد الملك را از او پیدا کرد. وقتی عبد الملك بمرد، محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را به زنی گرفت و عبد الله بن محمد ملقب به سفاح با عبید الله و داود و میمونه از او به وجود آمد.

ص: 255



## ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت ، وصیتی نوشت و ابو العباس عبد الله بن محمد را جانشین خود کرد و به دو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت به دو میرسد ، که در این باب روایت آمده است و ابو العباس را از کار دعوتگران و نقیبان خراسان مطلع کرد . و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند . آنگاه وصیت نامه را که همهء این مطالب در آن بود بگلام خود سابق خوارزمی سپرده ، گفت اگر بشب یا روز حادثه ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت نامه را ببرادرش ابو العباس برساند . وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت نامه را به ابو العباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد . ابو العباس به دو گفت کار وصیت نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگوید .

آنگاه ابو العباس خاندان خود را از قصه خبر دار کرد و برادر خود ابو جعفر عبد الله بن محمد و برادرزادهء خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبد الله بن علی را

به همکاری و پشتیبانی خواند . آنگاه ابو العباس به‌مراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت . يك زن بادیه نشین ابو العباس و برادرش ابو جعفر و عمویش عبد الله بن علی را با چند تن دیگر که جلو افتاده بودند بر سرانی در راه کوفه بدید و گفت : « به خدا چهره هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند » ابو جعفر منصور گفت : « ای کنیز خدا چه گفتی ؟ » گفت :

« به خدا این بخلافت میرسد » و به سفاح اشاره کرد و گفت : « تو جانشین او میشوی و این به تو یاغی میشود . » و به عبد الله بن علی اشاره کرد . وقتی به دومة الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود بر خوردند که از عراق بسوی حمیمه می‌رفتند . داود از مقصد ابو العباس پرسید و او بگفت که ابو مسلم با مردم خراسان نفع ایشان قیام کرده است و او می‌خواهد در کوفه قیام کند . داود به دو گفت : « ای ابو العباس با آنکه مروان و سالار بنی امیه با مردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است ، تو می‌خواهی در کوفه قیام کنی ؟ » ابو العباس گفت : « عمو جان هر که بزندگی دل بندد ، خوار شود . و شعر اعشی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « مرگی که بدون زبونی رخ دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد ، ننگ نیست » داود به پسر خود موسی نگریست و گفت : « پسرک من پسر عمویت راست می‌گوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم . » و باز گشتند و ابو العباس برفت تا به کوفه رسید .

ابو سلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته شدن ابراهیم امام را شنیده بود ، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابو طالب بازگردد . ابو العباس با همراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد ، ابو سلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابو العباس را با کسانش در خانه ولید بن سعد در قبیله یمنی بنی اود منزل داد . سابقا در همین کتاب صفات اود را در ضمن اخبار حجاج یاد کرده ایم که از علی و ذریه ٔ پاك او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که این همه جهان گشته ام

و در ممالک غریب رفته ام ، هر يك از مردم اود را دیده ام از پس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است .

ابو سلمه کار ابو العباس و همراهانش را نهان داشت و یکی را بر آنها گماشت وصول ابو العباس به کوفه در صفر سال صد و سی و دوم بود و هم از این سال - نامه های بنی عباس با برید میرفت . ابو سلمه از پس مرگ ابراهیم امام بیم داشت و کار وی آشفته شود و تباهی گیرد . بدین جهت محمد بن عبد الرحمن بن اسلم را ( اسلم غلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود ) با دو نامه بیک مضمون پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و ابو محمد عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین فرستاد و هر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت را متوجه او کند و بکوشد تا مردم از خراسان برای او بیعت گیرد و بفرستاده گفت : « بشتاب ، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش . » محمد بن عبد الرحمن در مدینه پیش ابو عبد الله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بدید و گفت که از پیش ابو سلمه آمده است و نامه را به دو داد . ابو عبد الله گفت : « من با ابو سلمه چه کار دارم ، ابو سلمه که شیعه دیگران است . » گفت : « من قاصدم نامه را بخوان و هر چه میخواهی جواب بده » ابو عبد الله چراغی بخواست و نامه ابو سلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت : « آنچه را دیدی برفیق خود بگو . » آنگاه شعر کمیت ابن زید را بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « ای که آتشی میافروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم چینی که هیزم دیگران را فراهم میکنی . » قاصد از پیش وی برون شد و پیش عبد الله بن حسن رفت و نامه را به دو داد که پذیرفت و خواند و خرسند شد . عبد الله يك روز پس از آنکه نامه به دو رسیده بود بر خری سوار شده به منزل ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابو محمد او را بدید از آمدنش حیرت کرد . ابو عبد الله از عبد الله مسن تر بود و به دو گفت : « ای

ابو محمد برای کاری آمده ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت:

«ای ابو محمد چه کاریست؟» گفت: «این نامهء ابو سلمه است، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده اند.» ابو عبد الله گفت: «ای ابو محمد از چه وقت خراسانیها شیعهء تو بوده اند؟ مگر ابو مسلم را تو سوی خراسان فرستاده ای؟»

مگر تو گفته بودی سیاه بپوشد؟ اینها که سوی عراق آمده اند تو سبب آمدنشان بوده ای یا کس پیش آنها فرستاده ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبد الله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است.» ابو عبد الله جعفر گفت: «به خدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابو عبد الله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت:

«به خدا مخالفت تو از روی حسد است.» ابو عبد الله گفت: «به خدا آنچه میگویم از روی خیر خواهی است، ابو سلمه نظیر نامه ای که به تو نوشته، به من نیز نوشته است، ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامهء او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبد الله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابو سلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح بر خلافت بیعت کردند. و قصه چنان بود که روزی ابو حمید طوسی از اردوگاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من سابقم.» ابو حمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: «مروان او را در حبس بکشت.» در آن وقت مروان در حران مقیم بود، ابو حمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابو العباس را» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند.» گفت: «از چه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «وعدده من و تو فردا همین جا.» سابق میخواست در این باب از ابو العباس اجازه بگیرد. پیش ابو العباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابو العباس او را ملامت کرد که چرا ابو حمید را نیاورده است. ابو حمید

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردوگاه ابو سلمه بودند و از جمله ابو الجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبر دار کرد . روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابو حمید را بدید و با هم پیش ابو العباس و کسان او رفتند .

ابو حمید گفت : « کدام يك از شما امام است ؟ » داود بن علی ، ابو العباس را نشان داد و گفت : « این خلیفه شماس است . » ابو حمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت به دو سلام کرد .

ابو سلمه از قضیه خبر نداشت ، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند . ابو سلمه نیز وقتی خبر دار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند . صفها بسته بودند و اسبان بیاوردند که ابو العباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بود . سابقا قضیه اختلاف کسان را در باره اینکه بیعت وی در کدام يك از ماه های این سال بود در همین کتاب آورده ایم .

آنگاه ابو العباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشتته ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعده نکوداد و خاموش ماند . پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زیر دست ابو العباس بود ، بسخن آمد و گفت : « به خدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه ای نبود . » آنگاه هر دو فرود آمدند .

پس از آن ابو العباس به اردوگاه ابو سلمه رفت و در حجره وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کوفه و توابع آن گذاشت . عبد الله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابو عون عبد الملك بن یزید فرستاد که با هم بمقابله مروان رفتند و دنباله آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده ایم .

و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوضیر کشته بود به ابو العباس رسید .

گویند پسر عمومی عامر که نافع بن عبد الملک نام داشت در آن شب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت . عامر وقتی سر مروان را ببرید و اردوگاه او را به تصرف آورد ، بکلیسایی که مروان در آن جا مکان داشته بود رفت و بر فرش مروان نشست و از غذای او بخورد . دختر بزرگ مروان که کینه ام مروان داشت و از همه دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت : « ای عامر روزگاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی ، تواند که وضع ترا نیز دگرگون کند . » .

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خبر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت : « وای بر تو ، مگر آنقدر از ادب خدا عز و جل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خودداری کنی ؟

به خدا اگر امیر المؤمنین چنین نپنداشته بود که این کار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده ای از خشم او تأدیبی سخت به تو میرسد ، وقتی نامه امیر مؤمنان به تو رسد در راه خدا صدقه ای بده تا خشم او را فرو نشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمهء یاران خود بگو مانند تو روزه بدارند . » .

وقتی سر مروان را بنزد ابو العباس آوردند و پیش روی او نهادند ، سجدهء طولانی کرد و سر برداشت و گفت : « سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو و قومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و به تو غلبه داد » آنگاه گفت : « دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویست کس از بنی امیه را کشته ام و باقیماندهء جثهء هشام را بتلافی پسر عمومی زید ، سوزانیده ام و مروان را بعوض برادر ام ابراهیم کشته ام . » و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست : « اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند » آنگاه رو به قبله گردانید و سجدهء طولانی کرد . سپس بنشست و چهره اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبد المطلب را خواند که مضمون

آن چنین است: « قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهایی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیله آن بجنگ تقرب جسته اند که وقتی بسر مردان خورد آن را چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته و میگذارد. » .

ابو الخطاب از ابو جعدة بن هبیره مخزومی که قبلا یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابو العباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود، نقل کرده است که آن روز که سر مروان پیش ابو العباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت، در آن موقع ابو العباس در حیره مقیم بود، وی بیاران خود نگریست و گفت: « کی این را میشناسد؟ » ابو جعدة گوید من گفتم: « من او را میشناسم، این سر ابو عبد الملك مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفه ما بود رضی - الله عنه » گوید شیعیان بنی عباس که حاضر بودند چشم در من دوختند « ابو العباس به من گفت: « تولد وی در چه سالی بود؟ » گفتم: « بسال هفتاد و ششم » پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت به من دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم، مردم نیز در این باره سخن میگفتند.

به خود گفتم: « این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند. » به منزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و وصیت بسر کردم چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم. و چنان بود که ابو العباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که در باره کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابسته بنی زهره ندیدم که پیش ابو العباس مقامی معتبر داشت و شیعه عباسیان بود. پیش او رفتم و گفتم: « آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد؟ » گفت: « آری سخن از تو رفت و او گفت: « خواهرزاده ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود » من

سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم .

پس از آن مانند سابق پیش ابو العباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم . سخنی که هنگام آوردن سر مروان در مجلس ابو العباس رفته بود به ابو جعفر و عبد الله بن علی رسیده بود . عبد الله بن علی در باره سخن من نامه به ابو العباس نوشته بود که « این تحمل پذیر نیست . » ابو جعفر نیز نامه نوشته و گفته بود : « او خواهرزاده ماست میباید بیشتر از دیگران او را بپروریم و با وی نیکی کنیم . » من از نظر هر دو خبر دار شدم و خاموش ماندم . حوادث روزگار همچنان ادامه داشت . مدتی پس از آن يك روز پیش ابو العباس بودم و اعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود ، مردم برخاستند و من نیز برخاستم ابو العباس گفت : « ای ابن هبیره بنشین » و من بنشستم . آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم ، گفت : « بنشین » پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم . مدتی گذشت پرده را بلند کرد و برون آمد و ردا و جبهه مزین به بر داشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم . چون پرده را برداشت برخاستم ، گفت : « بنشین » و من نیز نشستم . گفت :

« ای ابن هبیره چیزی به تو میگویم که نباید با هیچکس بگویی » پس از آن گفت :

« میدانی که ما خلافت و ولایت عهد را به کسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبد الله بن علی عموی من مروان را کشته است و این کار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابو جعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دلپستگی به کار که دارد چگونه میتوان ولایت عهد به دو نداد ؟ » و مدح ابو جعفر بسیار گفت .

گفتم : « خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آن را در نظر بگیری » گفت : « بگو » گفتم : « بسال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبد الملك بودیم که نامه عمر بن عبد العزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد . مسلمة مرا احضار کرد ، پیش او رفتم ، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد . گفتم : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد



بر برادرت گریه مکن، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است» و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید:

«وقتی این سخن بسر بردم ابو العباس گفت: «بس است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی برو.» هنوز خیلی دور نشده بودم که مرا صدا زد، من بازگشتم گفت: «برو ولی تلافی این یکی را در آوردی و از آن یکی انتقام گرفتی» گوید نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بنحاطر داشت.

این ابو جعدۀ بن هبیره از فرزندان جعدۀ بن هبیره مخزومی از فاختهء ام هانی دختر ابو طالب است که علی و جعفر و عقیل خالان وی بوده اند و سابقاً در همین کتاب خبر او را گفته ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده ام که بنقل از محمد بن اسود گوید:

«عبد الله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبد الله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبد الله گفت: «چرا به دو پسرت نمیگویی ظهور کنند؟» عبد الله گفت:

«هنوز وقت آن نرسیده است.» عبد الله بن علی به دو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته ای که دو پسر تو قاتل مروان خواهند بود؟» گفت: «همین طور است» عبد الله بن علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بینیاز خواهد کرد» سپس گفت: «به خدا قاتل مروان منم.»

به عبد الله بن علی گفتند عبد الله بن عمر بن عبد العزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسر ع. مروان را خواهد کشت و امیدوار است که خود او باشد.

عبد الله بن علی گفت به خدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبد مناف بوده است.

وقتی مروان در مقابل عبد الله بن علی صف بست به مردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: « آن مرد که در حضور تو با عبد الله بن معاویة بن عبد الله جعفر جوان تیز چشم نکوروی مشاجره میکرد که بود؟ » گفتم: « خدا بهر که خواهد قوت بیان عطا کند » گفت: « همین شخص است؟ » گفتم: « بله » گفت: « از فرزندان عباس بن عبد المطلب است؟ » گفتم: « بله » مروان « انا لله و انا الیه راجعون » گفت و افزود: « من تصور میکردم کسی که بجنگ من آمده از فرزندان ابو طالب است ولی این مرد از فرزندان عباس است و اسمش عبد الله است. میدانی چرا من ولایت - عهد را بعد از عبد الله پسر من به پسر دیگرم عبید الله دادم و به محمد که از عبد الله بزرگتر است ندادم؟ » گفتم: « چرا؟ » گفت: « برای آنکه بما گفته اند که پس از من کار خلافت به عبد الله و عبید الله میرسد و چون عبد الله به عبید الله نزدیکتر است ولایت عهد را به دو دادم و به محمد ندادم. » گوید مروان پس از آنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبد الله بن علی فرستاد که ای پسر عمو کار خلافت به تو میرسد، در باره زنان و دختران من خدا را منظور دار. گوید: « عبد الله به دو پیغام داد، خون تو حق ماست اما حرم تو حق ما نیست. »

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمة بن عبد الله بن ولید بن مغیره مخزومی همسر عبد العزیز بن ولید بن عبد الملك بود و چون عبد العزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابو العباس سفاح بر او بگذشت. ابو العباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه در باره او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز خود را پیش ابو العباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: « به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستادم » ام سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت. کنیز برفت و در باره ازدواج ام سلمه با ابو العباس سخن گفت و او جواب داد: « من فقیرم و

چیزی ندارم» کنیز آن پول را به دو داد، ابو العباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابو العباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دوست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابو العباس بر آنجا رفت همهء اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابو العباس به دو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس الوان پوشید و فرشی بر زمین گسترد و باز ابو العباس به دو دست نتوانست یافت.

گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب به دو دست یافت و دلپستهء او شد و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریطه را پیدا کرد، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بيمشورت او بسر نمیرد. وقتی خلافت به دورسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سر و کار نداشت و به قسم خود که گفته بود مایهء حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابو العباس يك روز که خالد بن صفوان با وی بخلوت بود گفت: «ای امیر مؤمنان من در بارهء تو و این ملك وسیع که داری اندیشه کرده ام که فقط يك زن داری که اگر بیمار شود بیمار مانی و اگر نباشد تنها باشی و خویشتن را از لذت کنیزکان و درك احوالشان و بهره وری از خوبیهایشان محروم کرده ای، ای امیر مؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تقریح کنی و در خلوت از او لذت ببری. امیر مؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است.

ای امیر مؤمنان اگر زنان بلند قد سپید یا سبزهء ملیح یا زرد گونهء درشت کفل یا بصری و کوفیزادگان را که زبان شیرین و قد رسا و کمر باریک و گونهء آراسته دارند با چشمان سرمه زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافهء خوبشان بینی،

میفهمی که چه زیبایند . « خالد با بیان شیرین و توصیف نکو سخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابو العباس به دو گفت : « ای خالد هرگز سخنی نکوتر از این نشنیده ام ، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد . » و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد . پس از آن خالد برفت و ابو العباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند .

در این اثنا ام سلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت : « ای امیر مؤمنان ترا آشفته میبینم آیا حادثه بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است ؟ » گفت : « نه چیزی از این باب نبوده است . » گفت : « پس چه شده است ؟ » « ابو العباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفتهء خالد را به دو باز گفت . ام سلمه گفت : « به این مادر فلانی چه گفتی ؟ » گفت : « سبحان الله او برای من خیر خواهی میکند و توبه او ناسزا میگوئی . » ام سلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوبها بجانب خالد فرستاد و گفت : « يك عضو او را سالم نگذارید . » خالد گوید من به منزل خویش رفتم و از اینکه دیده بودم امیر مؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و تردید نداشتم که صله او به من خواهد رسید . طولی نکشید که غلامان آمدند من بر در خانه نشسته بودم وقتی آنها را دیدم که به طرف من میآمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است . پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند ، گفتم : « اینک من خالدم » یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آن را به طرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و نهان شدم . چند روز در این حال بودم و از خانه برون نشدم .

در خاطر ام سلمه مایه گرفته است . در این اثنا ابو العباس بجستجوی من بود و يك روز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند : « امیر مؤمنان ترا میخواهد . » و من بمرگ خویش یقین کردم . سوار شدم و سخت پریشان بودم . وقتی به در رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند ، پیش خلیفه رفتم ، تنها بود . کمی آرام

شدم و سلام کردم . اشاره کرد که بنشینم نیک نگریستم پشت سرم دری بود که پرده های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد . خلیفه به من گفت : ای خالد سه روز است ترا ندیده ام . « گفتم : « ای امیر مؤمنان بیمار بودم . « گفت : « آخرین بار که ترا دیدم در باره زنان و کنیزان وصفی گفتمی که هرگز سخنی بهتر از آن بگوشم نخورده بود ، آن را دوباره بگو » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان به تو گفتم که « عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از يك زن گیرد به زحمت افتد . « گفت :

« چه میگوئی ؟ گفتگو از این نبود . « گفتم : « چرا ای امیر مؤمنان و به تو گفتم که سه زن مثل پایه های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد . « ابو العباس گفت : « از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم . « گفتم : « و به تو گفتم که چهار زن مایه شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد . « گفت : « وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری شنیده ام . « خالد گفت : « به خدا چرا ؟ « گفت : « مرا تکذیب میکنی . « خالد گفت : « ای امیر مؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی . « گفت : « حرفت را بزن : « گفت : « به تو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند . « خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم : « بله و به تو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته ای ؟ « خالد گوید : « از پشت پرده گفتند : « به خدا ای عموراست و نیکو میگوئی همین را به امیر مؤمنان گفته ای ولی او سخنان دیگر از قول تو گفته است . « ابو العباس به من گفت : « خدایت بکشد و خوار کند و فلان و به همان کند چه میگوئی ؟ « گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته ام . طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه بیامدند و ده هزار درهم با تختی و یابونی و غلامی برای من آوردند .

هیچیک از خلفا مانند ابو العباس سفاح بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت : « عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

شود . « ابو بکر هذلی گفت : « ای امیر مؤمنان توضیح این سخن چیست ؟ » گفت : « یعنی مجالست تو و امثال تراها کند 263 و 264 پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشنود و جز پوچ نگوید » هذلی گفت : « برای همین است که خدا شما را بر جهانیان برتری داده و ختم پیمبران را از شما کرده است . » روزی ابو نخیلهء شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد کرد و گفت : « ای امیر مؤمنان بنده و شاعر تو هستم ، اجازه میدهی شعر بخوانم ؟ » گفت :

« خدا لعنتت کند مگر تو نبودی که در بارهء مسلمة بن عبد الملك گفته بودی : « ای مسلم ای پسر همهء خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان ، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته ای از پرهیزگاری است که همهء کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند ، نام مرا زنده کردی اگر چه گمنام نبودم اما بعضی شهرت ها بیشتر از بعضی دیگر است . » گفت : « ای امیر مؤمنان من آنم که گویم : « وقتی دیدیم که تو دست نگه داشته ای ما از ملوک همی ترسیدیم و هر سخنی بجز شرك میگفتیم ولی هر چه در بارهء غیر تو گفته ایم باطل است و این به تلافی آن است . ما پیش از این منتظر پدرت بودیم ، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم ، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایهء امید ما بوده ای » گوید : « ابو العباس از او خشنود شد و صله و جایزه داد . » ابو العباس هنگام غذا بسیار گشاده رو بود ، ابراهیم بن مخرمهء کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست .

يك روز به دو گفت : « چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری ؟ » گفت :

« برای آنکه میخواهم تقاضایی که میکنم انجام شود . » ابو العباس گفت : « حقا که برای این دقت نظر سزاوار ریاستی . » رسم ابو العباس چنان بود که وقتی دو تن از یاران و خاصانش خلاف داشتند از هیچیک در بارهء دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده در کار شهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بنفع یا ضرر دیگری نمیشنید و

میگفت: « کینهء قدیم مایهء دشمنی است و در پس پردهء اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد به چیزی ابقا نکند. » .

وی در آغاز کار با ندیمان مینشست اما از پس يك سال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقا در همین کتاب در سرگذشت و روزگار اردشیر بابک گفته ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب میآمد و به آوازه خوان بانگ میزد. « به خدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن » ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمیکرد. میگفت شایسته نیست که ما حالا مسرور شویم و پادشاه آنها که مایهء سرور و طرب ما بوده اند بتأخیر افتد. بهرام گور، یکی از ملوک ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود.

روزی ابو بکر هذلی بحضور او بود و سفاح با وی در باره انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوک داشته بود، سخن میکرد. در آن دم طوفانی سخت شد و خاک و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران از حادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به ابو العباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابو العباس به دو گفت: « ای ابو بکر، باریک الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر نترسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان خدا بیک نفر دو دل نداده است، هر کسی يك دل دارد و چون از مسرت بهره وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثهء دیگر جا ندارد. خدا عز و جل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آن را برای وی محفوظ دارد، مکرمت را به زبان پیمبر یا خلیفه ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه ام بدان مشغول شد و اگر آسمان به زمین میافتاد احساس نمیکردم و آشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط به کار امیر مؤمنان اعزه الله بود. » سفاح گفت: « اگر عمری بود ترا به جایی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید. » .

در قسمت گذشتهء همین کتاب گفتهء عبد الملک را به شعبی در باره فضیلتی که

استماع سخن ملوک را هست ، آورده ایم . از عبد الله بن عباس منتوف حکایت کرده اند که گفته بود : « عامه از اطاعت ، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن » از روح بن زباع جذامی نیز حکایت کرده اند که می‌گفته : « اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد ، بسخن او گوش فرادار .

کسی که بسخن من گوش فرا دارد عیب او نشنوم و هر چه در باره او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است ، در دل من اثر نکند . » از معاویه حکایت کرده اند که می‌گفته : « به دو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش . » .

در سرگذشت ملوک عجم دیده ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود ، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم به ترتیب مقام از پی او بودند . اگر بر راست مینگریست ، فرمانده سپاه نزدیک او میرفت و اگر به چپ مینگریست موبد موبدان نزدیک میرفت و به او میگفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید ، احضار کند . در این گردش ، براست نگریست و فرمانده سپاه نزدیک او شد ، شاه گفت : « شداد بن جرثمه کجاست ؟ » و او همگام شاه شد . شیرویه به دو گفت : « در باره حکایت جدم اردشیر بن بابک در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه میکردم اگر آن را از حفظ داری برای من بگو » شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حيله ای را که انوشیروان به کار پادشاه خزر زده بود میدانست ، اما به دو وانمود که نمیداند . شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد ، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود ، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود به طرف راست کج شد و در آب فرو رفت ، اسب برمید و اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند . شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گستردند که شاه همانجا به غذا



نشست و بگفت تا از جامه های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و به دو گفت: « از دیدن جای پای اسب غافل ماندی. » گفت: « ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بنده خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه ای با آن بیاورد و محنت نیز به اندازه نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ به من داد که شاه از این همه مردم به من اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن به مغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در يك لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاک بودم، اگر هلاک میشدم و به خاک میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود. شاه از این خرسند شد و گفت مایه ترا تا این حد نمینداشتم. » و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملک بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوک گذشته ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابوبکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بزرگان پیش سابقه داشته است.

بهترین وسیله جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است.

حکمای یونان گفته اند کسی که شاه یا رئیس با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشوند از پیش شنیده باشد، میباید همه دقت خویش را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در این کار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفته شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محفوظ میکند.

گروهی از اخباریان چون ابن داب و غیره نظیر این معنی را از معاویه بن ابی سفیان و یزید بن شجره رهاوی آورده اند، که ابن شجره روزی با معاویه به راه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی مخزوم و

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاک شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود . ابوسفیان در این روز بزرگی و سابقه ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندبی رفت و دو گروه را بانگ زد و به آستین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست برداشتند . معاویه به این سخن سخت دلباخته و مشغول بود ، در آن اثنا که سخن میکرد و یزید بن شجره متوجه وی بود و لذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود ، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت ، ولی او همچنان گوش بسخن داشت .

معاویه به دو گفت : « ای ابن شجره مگر نمیبینی چه شده است ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « خون روی لباست میریزد . » گفت : « گفتار امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « خون روی لباست میریزد . » گفت : « گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم ، اگر جز این باشد همه بندگان من آزاد باشند . »

معاویه گفت : « به تو ستم کرده اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده اند . » و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم به دو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد .

یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب در باره این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم ، گوید : « اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب میخورد فریب داده ، هنری کرده است ، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصا گفته است ، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است . و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است . » .

مسعودی گوید : « حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آن را لازم شمرده اند و گفته اند : « صحبت جز با فهم نکو نباشد . »

و هم گفته اند: « نکو شنیدن را چون نکو گفتن نباید آموخت . نکو شنیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را پایان برد . » از جمله لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشته صحبت را با سخنانی در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد ، چنان که در مثل گفته اند : « الحدیث ذو شجون » یعنی صحبت را رشته هاست . یعنی گفتگو از يك جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همه لذت زندگی در همدم خوش صحبت است . یکی گفته بود : « من از گفتگو ( حدیث ) ملول نمیشوم . » به دو گفتند : « کس از حدیث ( تازه ) ملول نشود بلکه از کهنه ملول میشوند . » .

شاعران را نیز در این معنی سخن بسیار است ، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید : « از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است ، بجز گفتگو ( حدیث ) که همیشه مانند نام خود تازه است . و بهترین سخنی که در این معنی گفته اند گفته ابراهیم بن عباس است که گوید : « روزگار و این موی سپید که بر سر من میبینی گمراهی را ببرد و من به وقار بازگشتم ، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد . » .

یکی از محدثان و اهل ادب گوید : « از لوازم ادب اینست که ندیم سخن دراز نکند . و از همه سخنان مؤثرتر و شیرین تر آنست که دراز و دامنه دار نباشد که همه وقت مجلس را بگیرد و همه را مشغول کند و در اثنای آن جام زنند ، که این شایسته مجلس قصه پردازان و نه مجلس خاصان است . » .

عبد الله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته :

« ما بین جامها گفتگوئی کوتاه دارند که جادوست و هر چه جز آن باشد سخن است ، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان سطور جا گرفته اند . » و طریقه کسانی که در کار استماع نکات شیرین ، طرفدار اختصارند همین است .

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابو سلمه جعفر بن سلیمان خلال همدانی وابسته سبیع بود. ابو العباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواست است کار خلافت را از آنها به دیگران منتقل کند. ابو مسلم به سفاح نامه نوشت و نظر داد که ابو سلمه را بکشد و نوشت: « خدا خون او را به تو حلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت. » سفاح گفت: « من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابو سلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است. » ابو جعفر، برادرش و داود بن علی، عمویش نیز که ابو مسلم نامه به آنها نوشته بود که سفاح را بقتل ابو سلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند، ابو العباس گفت: « من خوبیها و کوششها و صمیمیتهای او را بیک خطا که کرده و یک اندیشه شیطانی یا غفلت انسانی بوده، تباه نمیکنم » به دو گفتند: « ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود. » گفت: « هرگز! من بشب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع از او ایمنم. » و چون این سخن ابو العباس به ابو مسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیه ابو سلمه خطری به دورسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کرد تا برای کشتن ابو سلمه تدبیری کنند. ابو العباس با ابو سلمه مأنوس بود و با او به صحبت مینشست که ابو سلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود. گویند شبی ابو سلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس با وی نبود، یاران ابو مسلم حمله بردند و او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفاح رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود: « بجهنم برود، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست نرفته که تأسف خوریم. » ابو مسلم را امین آل محمد و ابو سلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابو سلمه به ترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد، شاعر در این باب

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود: « گاهی بدی مایه مسرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود. » و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن صفوان و دیگر قحطانیان با ابو العباس سفاح اخبار نکو و مفاخره ها و مذاکره ها و صحبت ها و سخنوریها داشته اند که شرح آن را با نکاتی که از آن انتخاب کرده ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت به تذکار آن نیست. از جمله اخبار و مذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هیشم بن عدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که « سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت، شبی با وی بصحبت بودم گفت:

« ای یزید شیرین ترین حکایتی را که شنیده ای برای من نقل کن. » گفتم: « ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی هاشم باشد؟ » گفت: « این را بیشتر خوش دارم. » گفتم:

« ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصعه فرود آمد و هر يك از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند « به خدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمیپوسد. »

در آن اثنا کنیزی از قبیله برون شد و گفت و شنید کرد تا با وی انس گرفت، سپس گفت: « از کدام قبیله ای که دوران فصاحت دراز باد. » گفت: « از بنی تمیم » گفت: « گوینده این شعر را میشناسی که گوید: « مردم تمیم به راه فرومایگی از شتر - مرغ راهبرترند و اگر به راه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار بر شپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند. روز شب را محو میکند، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد. » گفت: « نه به خدا من از بنی تمیم نیستم. » گفت: « از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از قوم عجل » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است ، وقتی يك عجلی در جایی بمیرد قبر او را يك ذراع و يك انگشت میکنند . » گفت : « نه به خدا من از عجل نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی یشکر » گفت :

« گوینده این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی لباس يك یشکری با لباس تو تماس یابد ، یاد خدا مکن تا تطهیر کنی . » گفت : « نه به خدا من از بنی یشکر نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از عبد القیس . » گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید : « عبد القیس خوار و زبون است ، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند . » گفت : « نه به خدا من از عبد القیس نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت :

« از باهله . » گفت : « گوینده این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند ، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد ، آبروی باهلی اگر هم آن را مراقبت کند مانند دستمال سفره است » گفت : « نه به خدا من از باهله نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی فزاره » گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی بافزاری تنها میمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آن را محکم کن ، این قوم وقتی میهمان بناحیه ایشان درآید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن » گفت : « نه به خدا من از فزاره نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از ثقیف » گفت : « گوینده این سخن را میشناسی که گوید : « نسب شناسان پدر ثقیف را گم کرده اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند ، اگر ثقیفان نسب به کسی برند زحمت بی جا میبرند ، گرازهای زباله اند ، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است . » گفت : « نه به خدا من از ثقیف نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی عبس » گفت : « آیا گوینده این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهره اش فرومایگی است . » گفت : « نه به خدا من از عبس نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از ثعلبه . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « ثعلبه بن قیس بدترین اقوامند و با همسایه از همه فرومایه تر و خیانتکارترند . » گفت : « نه به خدا من از ثعلبه نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از غنی . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است . » گفت : « نه به خدا من از غنی نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی مره » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید « وقتی زن مری دست را حنا بندد ، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش . » گفت : « نه به خدا من از بنی مره نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی ضبه . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنان که چشم همهء ضبیان از فرومایگی کبود میشود . » گفت : « نه به خدا من از بنی ضبه نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بجیله » گفت :

« گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی بجیله فرود آمد ، پرسیدیم تا بدانیم کجا مقام گرفته اند ، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است . » گفت :

« نه به خدا من از بجیله نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی ازد . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی زن ازدی پسر بیارد بشارتش ده که ملاحی ماهر آورده است . » .

گفت « نه به خدا من از ازد نیستم . » گفت : « وای بر تو پس از کدام قبیله ای ؟

مگر شرم نداری ؟ راست بگو . » گفت : « از خزاعه » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی خزاعه به چیز قدیم تقاخر کند ، افتخار او بشرابخوارگی است ، کعبهء خدا را علنا بیک مشک بفروختند و چه سابقهء بدی اندوختند » گفت : « نه به خدا

من از خزاعه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از سلیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت به کار میبرند که . . . شان وامانده است» گفت: «نه به خدا من از سلیم نیستم.» گفت:

«پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از لقیط.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از . . . مردم بنی لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط از همه کسانی که بر مرکب سوار میشوند، بدتر و از هر چه بر زمین میخزد فرومایه ترند، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیمانده اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه به خدا من از لقیط نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از کنده.» گفت:

«گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«کندی پپارچه و موزه و پرده و قبر تفاخر میکند» گفت: «نه به خدا من از کنده نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر بقوم خثعم سوت بزنی با ملخها در همه جا پراکنده میشوند.» گفت: «نه به خدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمه طیان (گل کش) را به زبان آورده اند و دوام یافته اند، اگر ککی بالهای خود را بر دو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه به خدا من از طی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از مزینه» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مزینه قبیله‌کی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت» گفت: «نه به خدا من از مزینه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از نخع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند، مردم نخع به بزرگی انتساب ندارند و از زمره بزرگان بشمار نیستند» گفت:

«نه به خدا من از نخع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از اود» گفت:



« گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « وقتی بدیاری اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زند « گفت: « نه به خدا من از اود نیستم. » .

گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از لحم » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش از همهء لحمیان دور باشد » گفت: « نه به خدا من از لحم نیستم. » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از جذام » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« وقتی جام شراب را در قبال مکرمتی دهند از جذام دور شود. » گفت: « نه به خدا من از جذام نیستم. » گفت: « وای بر تو از کدام قبیله ای، شرم نداری که این همه دروغ میگوئی؟ » گفت: « من از تنوخم و این راست است. » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« وقتی قوم تنوخ به قصد غارت و انتقام آبگاهی را طی کند چنان باز گردد که پیش خدا زبون و پیش کسان و همسایگان بد نام باشد. » گفت: « نه به خدا من از تنوخ نیستم. » گفت: « مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از حمیر. » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « شنیدم که قوم حمیر هجو من میکنند، فکر نمیکردم که آنها وجود دارند یا خلق شده اند، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برگ، هر چه بمانند بسیار نشوند و اگر روباهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند. » گفت: « نه به خدا من از حمیر نیستم. » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از یحابر » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « اگر جیرجیرکی بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرند و در خاک بیوسند. » گفت: « نه به خدا من از یحابر نیستم. » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از قشیر » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « ای بنی قشیر سالار شما را کشتیم و اکنون نه فدیة ای و نه خونبهایی هست » گفت: « نه به خدا من از قشیر نیستم. »

گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از بنی امیه . » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« بنیان بنی امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد، که بزرگوار سلف بنی امیه در قبال قدرت خدا جسور بودند، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند » گفت: « نه به خدا من از بنی امیه نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از بنی هاشم » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« ای بنی هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که خرما يك کیل بدرهمی شده است، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده اند . » گفت: « نه به خدا من از بنی هاشم نیستم » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از همدان » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « وقتی آسیای جنگ بر سر مروان بگردد قوم همدان اسب ها را هی کنند و بسرعت از جنگ بگریزند . » گفت: « نه به خدا من از همدان نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از قضاعه . » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که نه از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر، پس آنها را بجهنم رها کنید . » گفت: « نه به خدا من از قضاعه نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از شیبیان » گفت: گوینده این سخن را میشناسی که گوید « شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست . » گفت: « نه به خدا من از شیبیان نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از بنی نمیر . » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« چشم فرو نه که تواز بنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر . . . های بنی نمیر را بر آهن گذارند آب شود . » گفت: « نه به خدا من از نمیر نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از تغلب » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که

گوید: « از قوم تغلب دائی مخواه که دائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی . . . ن بخارد و مثل گوید . » گفت: « نه به خدا من از تغلب نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از مجاشع » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « از دوری دختران مجاشع که وقتی گوش فرا داری عرعر خر میکنند، گریه میکنی » گفت: « نه به خدا من از مجاشع نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای » گفت: « از بنی کلب » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « به کلبی و به در خانه اش نزدیک نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید . » گفت:

« نه به خدا من از بنی کلب نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از تیم » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

« زن تیمی که چهره اش چون خرطوم فیل است آسیا را با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند . » گفت: « نه به خدا از تیم نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از جرم » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « مردم جرم به من وعده عصاره تانک میدهند آنها را با این عصاره چکاره است، وقتی حلال بود آن را نوشیدند و در روز بازار نخریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکیبیا نیست . » گفت: « نه به خدا من از جرم نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از سلیم . » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که رفته ای گرسنه باز خواهی گشت . » گفت: « نه به خدا من از سلیم نیستم . » گفت: « پس از کدام قبیله ای؟ » گفت: « از موالی هستم . » گفت:

« گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید . » گفت: « قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده ام من از قوم خوز هستم . » گفت: « گوینده این سخن را میشناسی که گوید: « ای قوم خوز خدا هرگز برکتتان ندهد که خوزیان جهنمیانند » گفت: « نه به خدا من از قوم خوز نیستم . » گفت: « پس از کدام قومی؟ » گفت: « از اولاد حام » گفت: گوینده این سخن

را میشناسی که گوید :

« از اولاد حام زن مگیر که بجز ابن اکوع همگی خلقت معیوب دارند . » گفت : « نه به خدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم » گفت : « خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند ، گوینده این سخن را میشناسی که گوید : « ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید . » گفت : « ترا به خدا دست از من بدار . » گفت : « برخیز و با زبونی و زشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله ای فرود آمدی در باره آنها شعری مخوان تا بدانی چکاره اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بدی دارد ، مگر پیمبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشمن مصون داشته . و تو چنانی که فرزدق گفته است : « وقتی بمنزلگاه قومی در آئی با زبونی به روی و ننگ بجا گذاری . » گفت : « به خدا هرگز شعری نخواهم خواند . » .

سفاح گفت : « اگر این قصه را ساخته ای و این اشعار را در باره قبایل مذکور به نظم آورده ای هنر کرده ای و سالار دروغگویانی ، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگوئی ، این دخترک عامری از همهء مردم حاضر جوابتر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است . »

مسعودی گوید : « سفاح بجز این اخبار مصاحبه های نکو دارد که شرح آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . »

ص: 283

## ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود . عیسی بن علی ، عمویش برای او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت . و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صد و سی و ششم بود . در آن وقت منصور چهل و یک ساله بود زیرا در ذی حجه سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامه بربریه بود .

وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جاده عراق بود . هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی نپوشیده در مکه به خاک کردند زیرا در حال احرام بود . بقولی در بطحاء نزدیک بئر میمون درگذشت و در مجون به خاک رفت و سنش شصت و پنج سال بود . و الله اعلم .

ص: 284

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور

از سلامه مادر منصور نقل کرده اند که گفته بود: « وقتی ابو جعفر منصور را آبستن بودم چنان دیدم که گوئی شیری از جلو من درآمد و سر دم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از هر طرف بسوی او آمدند، و چون شیری به دو میرسید او را سجده میکرد. » علی بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بود با مردی کور به راه شام همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که در بارهء مروان بن محمد گفته بود برای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، و مضمون آن چنین بود:

« ای کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، از وقتی که بنی امیه و بزرگان عبد شمس از خیف رفته اند در آنجا انسانی نمیبینم، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند، درست گویند و خطا نگویند، وقتی خردها سبکی گیرد خردمندند و چهره هائی مثل دینار روشن دارند. »

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم که دیدگانم کور میشود، وی

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود ، پس از آن بسال صد و چهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار از مرکب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همیرفتم ، ناگهان به آن کور برخورددم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند ، آنها نیز عقب کشیدند . بکور نزدیک شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم ، گفت :

« خدا مرافدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت ؟ » گفتم : « منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم . » به من سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت : « زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند ، بختشان بخفت و ستارهء آنها سقوط کرد . ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درود باد . » به دو گفتم : « مروان چقدر به تو داد ؟ » گفت : « مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم . » گفتم : « چقدر ؟ » گفت : « چهار هزار دینار با خلعت ها و تعدادی گوسفند به من داد . » گفتم : « گوسفندها کجاست ؟ » گفت : « در بصره است . » گفتم : « آیا مرا خوب میشناسی ؟ » گفت : « ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم . » گفتم : « من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم . » لرزید و به زانو افتاد و گفت : « ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه و سلم گفته است که جانها به حکم فطرت نیکو کاران خویش را دوست دارند . » ابو جعفر گوید : « قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را به یاد آوردم و به مسیب گفتم : « رهایش کن . » و او را رها کرد که برفت . پس از آن بفکر افتادم او را ندیم خود کنم ، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود . » .

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد ، منصور گفت : « عبد الملك ستمگری بود که از هیچ چیز باک نداشت . سلیمان همهء

همتش شکم و زیر شکمش بود . عمر بن عبد العزیز یک چشمی میان کوران بود . مرد بنی امیه هشام بود ، بنی امیه ملک خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و به کارهای بزرگ میپرداختند و از کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت پرستی و لذت جوئی از معاصی خدا عز و جل بود ، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است . در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبک گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد . « صالح بن علی گفت : « ای امیر مؤمنان وقتی عبد الله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد ، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها پرسید که همه را به دو خبر دادند ، آنگاه پیش عبد الله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان پرسد و با او سخنی گفت که من به یاد ندارم ، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد . اگر رأی امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصه خود را نقل کند . « منصور بگفت تا او را حاضر کردند . وقتی پیش وی آمد منصور به دو گفت : « ای عبد الله قصه خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن . « گفت : « ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا بودم ، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست . گفتم : « چرا روی فرش ما نشستی ؟ « گفت : « برای اینکه من شاهم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند . « آنگاه گفت : « چرا شراب را که در کتاب شما حرام شده میخورید ؟ « گفتم : « بندگان ما و اشخاص معمولی به این کار جسارت ورزیده اند . « گفت : « چرا زراعت را با اسبان خود پایمال میکنید در صورتی که تباهی در کتاب شما حرام است . « گفتم « این کار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده اند . « گفت : « چرا دیبا و حریر و طلا را که در کتاب و دین شما حرام است میپوشید ؟ « گفتم : « ملک از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این



چیزها را پوشیده اند . « وی به زمین نگریستن گرفت ، گاهی دست خود را میگردانید و گاه به زمین میزد و میگفت : « بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده اند . « آنگاه سر برداشت و گفت : « اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته اید و مرتکب محرمات شده اید و در ملک خود ستم کرده اید . بسبب گناهاتتان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیه خدا در باره شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و به من نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه ای که حاجت داری توشه برگیر و از سرزمین من برو . « من نیز چنین کردم . « و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و در باره عبد الله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند . اما عیسی بن علی با این کار مخالفت کرد و منصور دوباره او را بحبس فرستاد . مسعودی گوید : بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم ، ابو عبد الله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت . گویند مسموم شده بود .

وی در بقیع در جوار پدر و جدش به خاک رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است : « بسم الله الرحمن الرحيم . الحمد لله مبيد الامم و محيي الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه و سلم سيدة نساء العالمين و قبر الحسن بن علي بن ابي طالب و علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب و محمد بن علي و جعفر بن محمد رضی الله عنهم . « .

ابو جعفر منصور ، ابن عطیه باهلی را وزارت داد . پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد . ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت ، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بیحرمتی کند اما ابو ایوب ، دبیر سلیمان ، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد . وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد . مدتی گذشت و او هر وقت پیش

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، به همین جهت « روغن ابو ایوب » میان مردم ضرب المثل شد. پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدیبری گرفت تا بمرد.

با ابو جعفر در باره تدبیر هشام در یکی از جنگها سخن گفتند و او مردی را که در رصافهء هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: « و تو مصاحب هشام بودی؟ » گفت: « بله ای امیر مؤمنان. » گفت: « به من بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد. » گفت:

« وی رضی الله عنه چنین و چنان کرد و رحمه الله فلان و به همان کرد » منصور از این بخشم آمد و گفت: « بر خیز خدا نسبت به تو خشمگین باد، بفرش من نشسته ای و بدشمن من رحمت میفرستی؟ » او نیز برخاست و گفت: « دشمن تو طوق منتهی به گردن من دارد که هیچکس جز مرده شور آن را نتواند برداشت. » منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت: « چه گفتی؟ » گفت: « او مرا از محنت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویم. »

گفت: « مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که از نسل آزادگان و کریمانی. » آنگاه سخن او را شنید و وی را جایزه ای فرمود. گفت: « ای امیر مؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصلهء تو مفتخر شوم. » و آن را بگرفت. منصور گفت: « مرحبا به تو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای آن شرفی اندوخته ای. » و چون برفت بمصاحبان خود گفت: « نکوئی با چنین کسان سزااست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟ »

معن بن زائده پیش منصور آمد و چون او را بدید، گفت: « ای معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزار درم به مروان بن ابی حفصه دادی که گوید: « معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد؟ » معن گفت: « نه

ای امیر مؤمنان این مبلغ را در قبال این سخن دادم که گفت: « به روز هاشمیه پیش روی خلیفه خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی . » گفت: « آفرین ای معن . » معن از یاران یزید بن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهران میزیست . عده ای از مردم خراسان بجستجوی او بودند بدین جهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت ، وقتی دید که جماعت به منصور حمله کردند ، پیش رفت و در مقابل منصور آنها را بشمشیر زدن گرفت ، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند ، منصور گفت : « تو کیستی ؟ » او نیز حایل از چهره برداشت و گفت « ای امیر مؤمنان من معن بن زائده ام که مرا میجوئی . » وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرامی داشت و خلعت و منزلت بخشید .

ابن عیاش منتوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازه خراسان که یکی از دروازه های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود . وی بر هر يك از دروازه های شهر مجلسی ساخته بود که رو به ولایت مجاور داشت . چهار دروازه بود که بخیبان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست . نخستین ، دروازه خراسان بود که دروازه دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود ، پس از آن دروازه شام که به طرف شام بود ، آنگاه دروازه کوفه که به طرف کوفه بود ، پس از آن دروازه بصره که به طرف بصره بود و ما خبر بنای این شهر را با اینکه چگونه منصور محل آن را ما بین دجله و فرات و دجیل و صراة ، که رشته های منشعب از فرات است انتخاب کرد ، با اخبار بغداد و علت تسمیه آن و سخنانی که در این باب گفته اند ، با خبر قبة الخضر که در این روزگار ویران شده است با قصه قبة الخضر که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست ، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده ایم .

منصور بالای دروازه خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد .

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پر تیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: « آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن در باره بندگان خدا خواهند پرسید » و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: « وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیک بردی و از بدیها که تقدیر پیش میآرد بیم نکردی، شبها به تو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد میآید » آنگاه نزدیک پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: « تقدیر به راه خود میرود پس صبوری کن که بیک حال نماند روزی بینی که فرومایه قوم را به آسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد » و بر یک طرف نیز نوشته بود:

« مظلومی از همدان در حبس تو است » فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو به قبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: « و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون » پرسیدند: « از کجائی؟ » گفت: « از همدان » او را بردند و پیش روی منصور نهادند.

از حال و کار او پرسید، گفت: « از متمکنان همدانم، والی توبه همدان آمد، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است، میخواست آن را از من بگیرد، ندادم. مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و به تو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند » گفت:

« چند وقت است در محبسی؟ » گفت: « چهار سال » بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت: « ای پیر - مرد ملک ترا پس میدهیم و خراج آن را مادام که تو زنده ای و ما زنده ایم به تو میبخشیم. حکومت همدان را نیز به تو میدهیم و کار تنبیه حاکم را نیز به نظر تو وامیگذاریم. » وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعا خواست و گفت: « ای امیر مؤمنان ملک را میگیرم، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترا نیز میبخشم »

منصور مالی فراوان به دو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطه خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بخواست تا در باره کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را در باره جنگ و خراج به دو خبر دهد. آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

« هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد .

هر چیزی و گر چه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید ، کوتاه باشد » .

روزی منصور به سالم بن قتیبه گفت : « در باره ابو مسلم چه نظر میدهی ؟ » گفت :

« اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد » گفت : « ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی » ابن دأب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده اند که گفته بود : « منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد ، تا ابراهیم ابن هر مه قصیده ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود : « وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد . » .

وقتی منصور میخواست ابو مسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را به کار برد یا در باره او مشورت کند و از تردید بیخواب شده بود و شعری بدین مضمون میخواند :

« میان دو کار که آن را نیاز موده ایم بتردیدم و جان من با تردید پنجه نزده است .

هیچ چیز چون اندیشهء نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند .

فرزندان عدنان دانسته اند که من در این گونه موارد صاحب اقدام و جسورم . » .

و چنان بود که عبد الله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند . میگفت :

« سفاح خلافت را پس از خویش به کسی داده که مأمور کشتن مروان شود . » وقتی منصور از رفتار عبد الله خبر یافت ، به دو نوشت : «

من نیز با تو چنان میشوم که با من شده ای . زمانه را روزهاست

که حوادث ناگوار دارد . « آنگاه ابو مسلم را بمقابله او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به دیر اعور با وی جنگها داشت . دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکنندند . آنگاه عبد الله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی ، عموی منصور بود .

ابو مسلم همه چیزها را که در اردوگاه عبد الله بود به تصرف آورد ، منصور یقظین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبد الله را ضبط کند ، وقتی یقظین پیش ابو مسلم رفت به دو سلام گفت ، ابو مسلم گفت : « سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم ؟ » یقظین گفت : « ای امیر چرا چنین میگوئی ؟ » گفت : « رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری . » گفت : « زنم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مرا جز برای تبریک فیروزی تو فرستاده باشد . »

ابو مسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشانید و چون برفت ، بیاران خود گفت :

« به خدا میدانم زن خود را سه طلاقه کرد ولی نسبت برفیقش وفادار ماند . » .

آنگاه ابو مسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت ، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد . منصور نیز از انبار رو سوی مداین نهاد و در رومیه مداین که کسری ساخته بود و خبر آن را سابقا در همین کتاب گفته ایم ، فرود آمد و به ابو مسلم نوشت : « من میخواهم در باره بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به این طرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید . » ابو مسلم نامه را بخواند و همچنان به راه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبد الله بجلی را که یگانه روزگار و داهیه عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابو مسلم آشنائی داشت ، پیش ابو مسلم فرستاد که با او گفت : « ای امیر همه مردم را بخاطر این خاندان رها کرده ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست ، و کسانی که

اکنون از مخالفشان ایمنی به مخالفت تو برخیزند . وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت به روی . « ابو مسلم میخواست از بازگشت سخن گوید ، مالک بن هیشم به دو گفت : « چنین مکن . » و او به مالک گفت : « وای بر تو دچار شیطان شده ام اما دچار چنین کسی نشده ام . » مقصودش جریر بود .

ابو مسلم خبر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غیننامه ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را بر میچیند و دولتی به وجود میآورد . وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او استقبال کردند ، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت : « نزدیک بود به روی و من چیزهائی را که میخواستم ، با تو نگفته باشم » گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون آمده ام که دستور خویش را بدهی . » به دو گفت تا به منزل خویش رود . که در مورد او منتظر فرصت بود . ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهار نکرد ، یک بار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد . آنگاه ابو مسلم پیش عیسی بن موسی که در باره وی نظر مساعد داشت ، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند . عیسی به دو گفت پیش منصور برود و او نیز از عقب میرسد . ابو مسلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیه مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست . به دو گفتند منصور برای نماز وضو میگیرد . منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهیک و عده ای دیگر که شبیب بن رواح مرورودی و ابو حنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند ، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند .

منصور بنشست ، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و به دو سلام گفت . منصور جواب سلام گفت و اجازه نشستن به دو داد و ساعتی با وی سخن گفت ، آنگاه

عتاب آغاز کرد و گفت: « فلان و به همان کردی . » ابو مسلم گفت: « پس از آن همه کوشش و خدمت با من بدینسان سخن نباید گفت .  
« گفت: « ای نابکار زاده هر چه کردی بکمک بخت و اقبال ما کردی ، اگر يك کنیز سیاه نیز بجای تو بود این کارها را انجام توانست داد ،  
مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی ؟ مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی  
و مدعی شدی که پسر سلیط بن عبد الله بن عباس هستی ؟ ای بی مادر کارت خیلی بالا گرفته است ! » ابو مسلم دست او را گرفته بود و  
مینواخت و میبوسید و عذر میخواست . آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که « خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم » و قضیه قتل  
سلیمان بن کثیر را به یاد او آورد ، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند ، عثمان بن نهیک زودتر از همه ضربت  
سبکی با شمشیر به دوزد که بند شمشیر ابو مسلم را برید . شیبب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد ، ضربتهای مکرر به دور رسید  
و اعضایش در هم آمیخت تا کارش تمام شد . منصور بانگ میزد: « بزید خدا دستهایتان را نبرد . » هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت

« ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار . » گفت: « اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد ، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم ؟  
« قتل وی به شعبان سال صد و سی و ششم بود . بیعت منصور و شکست عبد الله بن علی نیز در همین سال بود .

جثه ابو مسلم را در فرشی پیچیدند ، آنگاه عیسی بن موسی بیامد و گفت :

« ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست ؟ » گفت: « همین الان اینجا بود . » گفت: « ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که  
ابراهیم امام در باره او داشت میدانی ؟ » منصور گفت: « ای احمق ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم ، اینک در  
این فرش است » عیسی گفت: « انا لله و انا الیه راجعون . » جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد ، منصور به دو گفت: در باره کار ابو مسلم  
چه میگوئی ؟ » گفت :



« ای امیر مؤمنان اگر يك موی سر او را گرفتی جانش بگیر . جانش بگیر » منصور گفت : « خدایت توفیق دهد اینك در این فرش است » و چون او را کشته دید گفت : « ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار . » منصور در آن حال که پیکر ابو مسلم به زمین افتاده بود رو بحاضران کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « پنداشتی که قرض ادا نمیشود ؟ ای ابو مجرم اکنون پیمانۀ را تمام بگیر ، از پیمانۀ ای که به دیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش . » .

پس از آن منصور نصر بن مالک را که شرطه دار ابو مسلم بود بخواست و گفت : « ابو مسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و او را منع کردی . » گفت :

« بله . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود : « تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش رو بفزونی است . » من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم . » .

و یاران ابو مسلم بر آشفتنند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند . منصور از پس آنکه ابو مسلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت : « ای مردم از انس طاعت به وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را در دل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را در دل گیرد ، خدا باطن او را در سخنان گریخته و اعمال بیخودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسیله او عزت بخشیده نمودار کند . ما حقوق شما را نکاسته ایم و حق دین شما را نیز نکاسته ایم . هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهیم .

ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خودش بماند و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در باره دیگران برای ما میکرد در باره او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

وقتی خبر قتل ابو مسلم به خراسان و نواحی جبال رسید ، خرمیان بر آشفتنند .

اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابو مسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند ، بعضی از آنها میگفتند ابو مسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند ، فرقهء دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند . اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقهء کردکیه و لودشاهیه هستند و این دو فرقه از همهء خرمیان معتبرترند . بابک خرمی که به سرزمین اران و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آینده این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله . غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابو دلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در صیروان و صیمره و اریوجان ماسبذان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که برورگار آینده رخ میدهد . اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه هایشان در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم و مؤلفان کتب « مقالات » نیز پیشتر از ما گفته اند .

وقتی خرمیان از کشته شدن ابو مسلم خبر یافتند ، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسقاد از نیشابور و بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد ، آنجا و قومس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابو مسلم را که آنجا بود به تصرف آورد . سپاه بسقاد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان به دو پیوستند بسیار شده بود . وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جهور ابن مرار عجللی را با ده هزار کس بمقابلهء آنها فرستاد و بدنبال آن سپاههای دیگر

فرستاد و دو گروه ما بین همدان و ری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند . هر دو گروه پایداری کردند ، بسقاده کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد . از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صد و سی و ششم ، چند ماه پس از کشته شدن ابو مسلم بود .

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد . در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب « نفس زکیه » داشت . وی از منصور نهران میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبد الله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت . وقتی محمد بن عبد الله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود ، فراخواند و گفت :

« در باره یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده . » گفت : « این مرد چگونه است ؟ » گفت : « مردی از فرزندان فاطمه دختر پیامبر صلی الله علیه و سلم است که عالم و زاهد و عابد است . » گفت : « چه کسانی پیرو او شده اند ؟ » گفت : « فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار . » گفت : « شهری که در آنجا مقیم است چگونه است ؟ » گفت : « نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی . » اسحاق لختی بیندیشید و گفت : « ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن . » منصور با خویشتن گفت : « این مرد خرف شده است ، من در باره کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او به من میگوید بصره را از مرد پر کن . » پس به دو گفت : « ای پیر مرد برو . » ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است . منصور گفت : « عقیلی را پیش من آرید . » چون بیامد او را نزدیک نشانید و به دو گفت : « من با تو در باره یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و به من گفتم بصره را پر از مرد

کنم ، مگر از بصره خبر داشتی ؟ » گفت : « نه ، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند ، هیچکس از همراهی او تخلف نکند ، آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد ، به خود گفتم این مرد جائی دیگر خواهد جست ، در باره مصر فکر کردم مضبوط است ، شام و کوفه نیز چنین بود . در باره بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناک گشتم و گفتم آنجا را از مرد پر کنی . » منصور گفت : « نکوگفتی ، برادر او در بصره خروج کرده است ، اکنون در باره او که بر شهر مسلط است چه باید کرد ؟ » گفت : « یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم . » منصور به عیسی بن موسی گفت : « یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمک تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم . » عیسی گفت : « ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفاظت تو میکنم و بجنگ او میروم . » منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد . وی چهل و پنج ساله بود .

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبد الله در مدینه خبر یافت ، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « ای بهترین چابکسواران ، هر که مصیبت چون توئی را ببیند ، مصیبت دیده است . خدا داند که اگر من از آنها ترسیده بودم هرگز او را نمیکشتم و برادر خود را به آنها وانمیگذاشتم ، تا با هم بمیریم و یا با هم زنده بمانیم . » .

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند ، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبد الله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش

برخاستند ، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد . يك پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد . برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به ری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بزرگوار رشید خبرها داشت که در قسمت آینده این کتاب یاد خواهیم کرد . برادرش ادريس بن عبد الله نیز به مغرب رفت و گروهی به دو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادريس بن ادريس بن عبد الله ابن حسن بن حسن ، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادريس بن ادريس . و ما خبر ایشان را ضمن سخن از عبید الله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابو القاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیه حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم .

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آن جا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها به دو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزله بغدادی و غیره حرکت کرد . عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود . منصور ، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابله او فرستاد ، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمیری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد . شاعرانی که رثای ابراهیم گفته اند ، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده ای که مطلع آن چنین است : « مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات . » یعنی : « محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصه نزول وحی خالیست . » ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد : « قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فح است که صلوات بر آن باد و دیگری پسر زمین جوزجان است و قبری در باخمیری نزدیک غربات است . » .

از جمله پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود: « منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینه السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع بیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بر درم بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمد بن عبد الله خبر داشت، به من گفت: « ای حماد در را باز کن. » گفتم: « امیر مؤمنان تازه خوابیده است. » گفت: « باز کن مادرت عزادار شود. » منصور سخن او را بشنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه ها را که در آن بود بخواند و آیه ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: « میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندید، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آن را خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تباه کاران را دوست ندارد. » آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد ترکی را بگفت تا اسبان را زین کند و سلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: « من که از قوم سعد دست برداشته ام چرا آنها از روی جهالت ناسزای من میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهند شد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که این کار را بسر برد سپاس نداشتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آنها را تحمل کنم هرگز! به خدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به عفو من دل خوش نکنند، باشد که همان را بجویند و نیابند، نیک بخت آنست که از سرنوشت دیگری پند گیرد » آنگاه فرود آمد و گفت: « ای غلام پیش بیا » و سوار شد و به اردوگاه رفت و میگفت: « خدایا ما را بکسان وامگذار که تباه شویم، بخودمان نیز وامگذار که عاجز مانیم، ما را

جز خودت به کسی وامگذار . » .

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آن را خوشمزه یافت و گفت : « ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند . » گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت : « به خدا هیچ کس صمیمتر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود . » مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم ، به خدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه و سلم عزیزتر باشد ، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آنها را بکشتم . آیا با تو صمیمی بوده ایم یا نه ؟ » منصور گفت : « بنشین که هرگز نشینی . » .

از پیش گفتیم که منصور عبد الله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنه و بسیاری از خاندان او را بگرفت . و این بسال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود . آنها را از مدینه به ریزه آوردند که بر جادهء عراق بود . از جملهء دستگیرشدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابو بکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبد الله ابن حسن همراه بودند و محمد بن عبد الله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبد الله ابن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود ، با ایشان بود . در ریزه منصور ، محمد بن عبد الله بن عمر ابن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دو برادرزاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمیداند . منصور در تخت روانی از ریزه برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه های سرگشاده نهادند .

منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد ، عبد الله بن حسن بر او بانگ زد که « ای ابو جعفر ما روز بدر با شما چنین رفتار نکردیم . » پس آنها را به کوفه بردند و در زیر زمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمیدادند .

سلیمان و عبد الله پسران داود بن حسن بن حسن و موسی بن عبد الله بن حسن و

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیه کسانی را که یاد کردیم در حبس گذاشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیک تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به رنج افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشک نزد آنها برد که از استشمام آن عفونت را دفع میکردند و چنان بود که پاهای آنها ورم میکرد و همچنان بالا میرفت تا بقلب میرسید و مایه مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت يك قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را به پا میداشتند. پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمرود و جثه وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمرود، وقتی سر ابراهیم بن عبد الله را آورده بودند، منصور به وسیله ربيع سر را پیش آنها فرستاد. عبد الله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن. عبد الله به دو نگرست و سر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابو القاسم خوش آمدی به خدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عز و جل در باره آنها گفته است: «آنها که بعهده خدا وفا کنند و پیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربيع گفت: «ابو القاسم نسبت به خودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربيع نگرست و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش تو روزها گذشته و بروز قیامت يك دیگر را خواهیم دید.» ربيع گوید: «هرگز منصور را درهم رفته تر از موقعی که این پیغام را به دو رسانیدم ندیده بودم.» عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون



آن چنین است: « اگر حالت من و حالت خویش را با دیده دور از هوس بنگری ، میبینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد يك روز از روزگار خوش ترا بسر میبرد . » مسعودی گوید وقتی منصور عبد الله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت : « ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر با دیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد . بخدائی که خدائی جز او نیست . ما فرزندان ابو طالب را با کار خلافت واگذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم . علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در باره او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد ، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشتند . پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد . . . معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بنفع او کناره گرفت و کار را به دو سپرد . . . وی زنان متعدد داشت . . . و سرانجام در بستر بیماری بمرد . » « آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه ، مردم این شهر بد ( و سوی کوفه اشاره کرد ) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها به صلح باشم ، خدا میان من و آنها جدایی افکند ، این مردم با او خدعه کردند و یاریش نکردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد . پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند . پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود : « سخن اهل کوفه را باور مکن ، ما در علم خویش یافته ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی . » عمویم داود نیز او را قسم داد و از حیلۀ اهل عراق بر حذر

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته شد . پس از آن بنی امیه بسر ما ریختند ، شرف ما را ربودند و عزت ما را بردند ، به خدا خونی پیش ما نداشتند که انتقام آن را بخواهند و هر چه بود بسبب خروج آنها بود که ما را از شهرها تبعید کردند ، يك بار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سرآه رفتیم تا خداوند شما را پیروی و یاری ما برانگیخت و بکمک شما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشکار کرد و میراث ما را که از پیامبر صلی الله علیه و سلم داشتیم بما داد . حق به حق دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشهء گروه ستمگاران را برید و الحمد لله رب العالمین .

« وقتی به فضل و حکم عادلانهء خدا کار بر ما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیامبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی امیه ترسان ولی با ما جسور بودند .

به خدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم . از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر ، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر ، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند ، آنها نیز به مدینه رفتند و آنها را بدیدند و این پول ها بدادند . به خدا از پیر و جوان و کوچک و بزرگ آنها کس نماند که به وسیلهء این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیلهء این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و بر ضد من خروج کردند خونشان روا شد . » و در حال فرود آمدن از پله های منبر آیه ای را که معنی آن چنین است بخواند : « میان آنها و منظورشان حایل شدند چنان که از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانکاه بوده اند . » .

مسعودی گوید : روزی منصور به ربیع گفت : « حاجتی داری بگو . » گفت : « ای امیر مؤمنان ، حاجت من اینست که فضل پسر مرا دوست بداری . » گفت : « وای بر

تو، دوستی مقدماتی دارد . « گفت : « ای امیر مؤمنان خدا قدرت تهیه مقدمات را نیز به تو داده است . « گفت : « چطور ؟ » گفت : « او را نعمت می‌دهی و او ترا دوست میدارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت . « گفت : « او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت ، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی ؟ » گفت : « برای آنکه وقتی او را دوست داشتی خوبیهای کوچک او پیش تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچک نماید و خطاهایش چون خطاهای کودکان شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بود . « .

روزی دیگر منصور به ربیع گفت : « ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود . « ربیع گفت : « دنیا به وسیله مرگ خوش است . « گفت : « چطور ؟ » گفت :

« اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی » گفت : « راست گفتمی . « .

اسحاق بن فضل گوید يك روز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید بیامد و از خر خود پیاده شد و بنشست ، ربیع برون آمد و به دو گفت : « ای ابو عثمان پدر و مادرم فدایت ، برخیز و بیا . « و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیک او نمدچه ای برایش بگستردند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید ، پس از آن گفت : « ای ابو عثمان ، مرا وعظ کن . « و او نیز موعظه ای چند بگفت . وقتی میخواست برخیزد ، گفت : « گفتم ده هزار به تو بدهند . « گفت : « احتیاجی به آن ندارم . « ابو جعفر گفت : « به خدا باید بگیری . « گفت : « به خدا نمیگیرم . « مهدی که حضور داشت گفت : « امیر مؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری . « عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت : « این جوان کیست ؟ » گفت : « این محمد پسر من است ، لقبش مهدی است و ولیعهد من است » گفت : « لباسی به دو پوشانیده ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده ای که استحقاق آن نیافته است و کاری را برای او مهیا کرده ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد . « آنگاه گفت : « بله برادرزاده من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

کفاره دادن دارد . « منصور به دو گفت : « ای ابو عثمان آیا حاجتی داری ؟ » گفت :

« بله . » گفت : « چیست ؟ » گفت : « مرا احضار نکنی تا خود بیایم » گفت : « بنابر این همدیگر را نخواهیم دید . » گفت : « تقاضای من همین است . » آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند : « همه تان آهسته گام میزنید ، همه تان شکاری میطلبید ، بجز عمرو بن عبید . » .

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد ، منصور به دو گفت : « ای ابو عثمان این پسر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است . » عمرو گفت : « ای امیر مؤمنان میبینم که کارها را برای او مهیا کرده ای ، خلافت به دو میرسد و تو مسئول اعمال اوئی . » منصور بگریست و گفت : « مرا موعظه کن » گفت : « ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسر به تو داده ، با قسمتی از آن خویشان را از وی بخر ، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود به تو نمیرسید ، از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد ، بترس . » و شعری بدین مضمون بخواند :

« ای که آرزو فریبت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست ، مگر نمیبینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند . حوادث آن در کمین خوشیهایش رنج و صفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناک دارد و ملایمت و گفتگو در کار آن نیست . گوئی هر که در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه هاست و حوادث روزگار در آنجا تیر اندازی میکند . جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلغزد گناهی است . انسان در راه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند و همهء کوششها که میکند سرانجام بقبر میرسد . » .

عمرو بن عبید روزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد . کنیه ابو عثمان داشت و وابسته بنی تمیم بود ، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود . عمرو و روزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و در باره عدل

و توحید و غیره خطبه ها و رساله ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظراتش در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم .

بسال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و بازگشت . بسال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد . وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی میگفتند ، جواب میداد : « خودم را همسنگ تو نمیکنم . » وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت ، علی به دو گفت : « با تو همان میگویم که با دیگران میگفته ای . » .

بسال صد و پنجاهم در ایام منصور ابو حنیفه نعمان بن ثابت وابسته تیم اللات بکر بن وائل در بغداد ، هنگامی که در اثنای نماز به سجده بود در نود سالگی در - گذشت . و هم در این سال عبد الملك بن عبد العزيز بن جریح مکی وابسته خالد بن اسید که کنیه ابو الولید داشت در هفتاد سالگی درگذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابسته قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیه ابو عبد الله داشت در این سال بود و بقولی وفات وی بسال صد و پنجاه و دوم بود . بسال پنجاه و هشتم اوزاعی در - گذشت . کنیه او ابو عمرو و نامش عبد الرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود .

وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود ، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد .

و هم بروزگار منصور بسال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابو سلیم کوفی وابسته عنبسة بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبد الله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا درگذشتند .

دوران حبس عبد الله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند . بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج میرفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود .

عیسی بن موسی ابن ابو لیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد ، ابن

ابی لیلی گفت: «فرمان امیر مؤمنان را اجرا کن.» و ابن شبرمه گفت: «چنین مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابو جعفر وانمود که او را کشته است و قصه شیوع یافت. وقتی فرزندان علی با منصور در باره برادرشان عبد الله سخن کردند بآن ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبد الله را گرفتند، گفت: «او را کشتم.» پیش ابو جعفر رفتند و گفتند: «عیسی میگوید او را کشته ام.» ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت: «عموی مرا میکشد؟ به خدا او را خواهم کشت.» ابو جعفر میخواست عیسی، عبد الله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی را نیز بکشد و از هر دو آسوده شود، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت: «چرا عموی مرا کشته ای؟» گفت:

«تو دستور داده بودی او را بکشم.» گفت: «من دستور ندادم.» گفت: «این نامه ایست که در این باب به من نوشته ای.» گفت: «من نوشته ام.» وقتی اصرار منصور را بدید و بر جان خویش بیمناک شد، گفت: «عبد الله پیش من است و او را نکشته ام.» گفت: «او را به ابو الازهر مهلب بن ابی عیسی تحویل بده.» او نیز عبد الله را با ابو الازهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود. آنگاه منصور دستور داد او را بکشد. ابو الازهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبد الله را بگرفت و گلویش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت: «بندهء خدا جور دیگر بکش.» ابو الازهر گفته بود جز او نسبت بهیچیک از کسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش را بر - گردانیدم و بگفتم تا او را خفه کردند و وی را با عبد الله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جا دادم، گوئی هم آغوش بوده اند سپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردند. پس از آن ابن علائه قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبد الله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند، آنگاه او را در مقبرهء ابی سوید نزدیک دروازهء شام بغداد بناحیهء مغرب به خاک سپردند.

مسعودی گوید: عبد الله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که يك روز که پیش منصور بودیم، گفت: «آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، عبد الملك بن مروان. عمرو بن سعید بن عاص و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را کشت. منصور گفت: «خلیفه ای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم:

«بله ای امیر مؤمنان، تو عبد الرحمن بن مسلم و عبد الجبار بن عبد الرحمن را کشته ای و خانه بر عمویت عبد الله بن علی فرود آمده است.» گفت: «گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است؟» گفتم: «تو گناهی نداری.» و او لبخند زد و گفت:

«آیا اشعاری را که زن ولید بن عبد الملك و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبد الملك برادر او را کشته بود گفته بود، به یاد داری؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود: «ای دیده در شامگاهی که خلافت را به زور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشتهء باطل با عمرو خیانت کردید و همهء شما بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست.»

گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشستند، پرنندگان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند. زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پردهء خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در به روی عمرو بستند بنگرید. ما برفتمیم و شماتتگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی به گردن ایشان تخته سنگها بود.»

ابن عیاش گوید منصور گفت: «اشعاری که عمرو بن سعید برای عبد الملك بن مروان فرستاده بود چه بود؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان به دو نوشت: «پسر مروان»

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود . میخواهد عهدهی را که مروان بسته با قطع خویشاوندی و نادرستی بشکنند . من او را بر خویش مقدم داشتم در صورتی که بر او مقدم بودم ، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت رخ میداد . قولی که به مروان دادم خطائی بود که بر خلاف تدبیر کردم و حادثه ای ناروا بود ، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید ، همگی بفرات و گشاده خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبد العزیز دهد ، بنی حرب از ما و از او بیشتر حق دارند . » .

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود . میگفت :

« من در ذی حجه تولد یافته ام و در ذی حجه بالغ شده ام و در ذی حجه بخلافت رسیده ام و پندارم که مرگم در ذی حجه باشد . » و چنان شد که میگفت .

فضل بن ربیع گوید : « در سفری که منصور مرد من با وی بودم . در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد ، زیر گنبدی بود و رو به دیوار داشت ، به من گفت : « مگر به تو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی معنی بنویسند ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان چه نوشته اند ؟ » گفت : « مگر نمیبینی که بر دیوار نوشته : « ای ابو جعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود ، ابو جعفر ! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی ؟ » گفتم : « به خدا من به دیوار چیزی نمیبینم . » که دیوار سپید و پاکیزه بود . گفت : « ترا به خدا ؟ » گفتم : « به خدا . » گفت : « پس این ضمیر من است که از مرگم خبر میدهد ، مرا زودتر به حرم پروردگار برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم » پس حرکت کردیم و او سنگین شده بود . وقتی به بئر میمون رسیدیم به دو گفتم : « اینجا بئر میمون است و وارد حرم شده ای . » گفت : « الحمد لله . » و در همان محل وفات یافت . » .

منصور به ژرف بینی و درستی رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد وصف برون



است . به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش كوچك ناچيز اگر بيجهت مينمود دريغ داشت . چنان بود كه زياد گفته بود : « اگر هزار شتر داشته باشم و يك شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن يك شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم . » ابو جعفر شش صد ميليون درهم و چهارده ميليون دينار بجا - گذاشت ، با وجود اين سخت ممسك بود و بچيزهائی ميپرداخت كه عامه بدان نميپردازند ، با مطبخ دار خود توافق کرده بود كه كله پاچه ها از او باشد و هيضم و ادويهء مطبخ را بدهد . از جمله بخششهای وی این بود كه بيك روز بعموهای خود كه ده نفر بودند ده هزار درم صله داد . نام آنها چنین بود : عبد الله بن علي ، عبد الصمد بن علي ، اسماعيل ابن علي ، عيسى بن علي ، داود بن علي ، صالح بن علي ، سليمان بن علي ، اسحاق بن علي ، محمد بن علي و يحيى بن علي . در ساختمان شهر بغداد كه منصور بنا كرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد به كار بود .

فرزندان او مهدی و جعفر بود كه جعفر روزگار زندگي منصور درگذشت .

مادرشان ام موسى حميريه بود و سليمان و عيسى و يعقوب و جعفر اصغر كه از يك كنيز كرد بودند ، و صالح كه مسكين لقب داشت و دختری بنام عاليه .

مسعودی گوید : منصور با ربيع و عبد الله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و ديگران اخبار نكو داشت كه با خطبه ها و موعظه ها و سرگذشت ها و تدبيرها كه غالب آن را در كتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ايم و در اين كتاب نكاتی ميآوريم كه نمونهء كتابهای سابق ما باشد . و الله سبحانه و تعالی اعلم .

## ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس

کنیه او ابو عبد الله بود ، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبد الله بن ذی سهم ابن ابی سرح از فرزندان ذورعین از ملوک حمیر بود . ربیع آزاد شده او در مکه به روز شنبه ششم ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را با خبر بیعت ، مناره آزاد شده او برایش آورد که دو روز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت . او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد . تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود ، بسال صد و شصت و نهم از مدینه السلام به قصد قرماسین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکده موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه درگذشت .

مدت خلافتش ده سال و یک ماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت . هارون الرشید بر او نماز کرد ، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگراگان بود . بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد . حسنه کنیز او و

دیگر اطرافیانش در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابو العتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت : « دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر بیاید روزی بشاخ دیگر دچار شود . اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند ، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشان نوحه کن . » .

ص: 314

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید: « روزی شریک قاضی بحضور مهدی آمد که به دو گفت:

« میباید یکی از سه کار را بپذیری . » گفت: « ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست ؟ » گفت: « یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا يك بار با من غذا خوری . » بیندیشید و گفت: « غذا خوردن از همه آسانتر است . » مهدی او را بداشت و به آشپز گفت چند جور غذا از مغز و شکر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: « ای امیر مؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید . » فضل بن ربیع گوید: « پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندانشان را تعلیم داد و عهده دار قضا شد . مستمري او را بدفتر - نویس حواله دادند و در بارهء کسری آن چانه میزد ، دفتر نویس گفت: « مگر پارچه فروخته ای . » گفت: « به خدا مهمتر از پارچه فروخته ام ، دینم را فروخته ام . » .

فضل بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شدهء خویش را که شاعر بود همراه داشت ، از اردوگاه دور ماند و مردم به کار شکار بودند . گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: « یکی را بجوی که

پیش او خوردنی پیدا کنیم . « عمرو بگشت تا صاحب يك باغچهء سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه ای داشت ، پیش وی رفت و گفت : « خوردنی داری ؟ » گفت : « بله ، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر . « مهدی گفت : « اگر روغن داشته باشی کافی است » گفت « بله ، کمی دارم . « و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت . به عمرو گفت : « شعر بگو و حال ما را وصف کن . « عمرو شعری بدین مضمون گفت : « کسی که شیر ترش با روغن و نان جو و سیر میخوراند به واسطهء رفتار بد سزاوار يك یا دو یا سه سیلی است . « مهدی گفت : « به خدا بد گفتمی بهتر بود میگفتی : « به واسطهء رفتار نیک سزاوار يك یا دو یا سه کیسه است . « پس از آن سپاه بیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسهء درهم بدادند .

گوید : « بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد . گرسنه به خیمهء اعرابی رسید و به دو گفت : « ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم ؟ » گفت : « تو را تر و تازه و اهل نعمت میبینم ، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم . « گفت : « هر چه داری بیار . « برای او نان خاکسترپز بیاورد که بخورد و گفت : « خوب بود ، دیگر چه داری بیار . « و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد ، بنوشید و گفت : « خوب بود ، دیگر چه داری بیار . « و او کمی شراب در مشکى بیاورد اعرابی یکی بنوشید و به مهدی نیز بنوشانید ، مهدی چون بنوشید ، گفت : « میدانی من کیم ؟ » گفت : « نه به خدا . « گفت : « من از خدمهء خاصم . « گفت : « خدا مقام ترا مبارك کند و هر که هستی ترا حفظ کند . « پس از آن اعرابی جامی بنوشید و به دو نیز بنوشانید و چون بنوشید ، گفت : « ای اعرابی میدانی من کیم ؟ » گفت : « بله ، گفتمی از خدمهء خاصی . « گفت : « نه اینطور نیست . « گفت : « پس کیستی ؟ » گفت : « یکی از سرداران مهدیم . « گفت : « خانه ات وسیع و زیارتگاهت پاکیزه باد . « پس از آن اعرابی جامی بنوشید و به دو نیز بنوشانید

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفتی یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خود امیر مؤمنانم.» اعرابی مشک خود را برگرفت و دهان آن را ببست.

مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «به خدا دیگر جرعه ای از آن نخواهی نوشید.» گفت: «چرا؟» گفت: «جامی به تو دادیم ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی، به خدا میترسم اگر جام چهارم را بدهم بگویی پیغمبر خدائی.» مهدی بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشراف پیش او آمدند و اعرابی سخت پریشان شد و همه در اندیشه نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی به دو گفت: «باک مدار.» و بگفت تا صله ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم به دو دادند. اعرابی گفت:

«شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون میآمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را به زبان آورد نزدیک بود از اسب بیفتند. آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابو عبید الله معاویه بن عبد الله اشعری، جد محمد بن عبد الوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابو عبید الله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد.

ابو عبید الله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیر مؤمنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید.» پس از آن وی را به تباری با طالبیان متهم کرد و میخواست خونس بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

در باره او گفته اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند .

مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل ، و تأمین بیمناک و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست ببخشش گشود و همهء آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود ، بعلاوه آن چه در ایام او وصول شده بود ، پراکند . و چون بیت المال ها خالی شد ، ابو حارثهء نهري خازن بیت المال های وی بیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت : « کلید خانه های خالی بچه کار میخورد . » مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چند روز بعد پولها برسد و ابو حارثهء نهري در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی بازماند . وقتی پیش او رفت ، گفت : « چرا دیر آمدی ؟ » گفت : « مشغول رسیدگی پولها بودم . » گفت : « اعرابی احمقی هستی ، میپنداشتی وقتی حاجت به پول پیدا کنم نخواهند رسید ؟ » ابو حارثهء گفت : « وقتی حادثه در آمد منتظر نمیماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی . » گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم پراکند آن وقت شبهء بن عقاب بالای سر او به سخن ایستاد و گفت : « مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیر بیشه و دریای جوشان است . ماه تابان زیبایی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد ، شیر بیشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد . » .

روزی خیزران مادر هادی و رشید ، در خانهء خویش که اکنون بنام شناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان ، فرزند آورده بودند با دختران بنی هاشم بدور او بودند . وی بر فرش ارمنی نشسته بود و آنها بر مخده های ارمنی بودند ، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود . در این اثنا یکی

از خدمهء خیزران بیامد و گفت: « زنی زیبا بر در است که کهنه پاره هائی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و میخواهد پیش شما بیاید . » مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد ، گفته بود: « این پیره زن از ماست و متقدمان ما را دیده است . » خیزران بخادم گفت: « بگذار بیاید . » زنی زیبا و پر رونق بیامد که کهنه پاره هائی بتن داشت و با فصاحت سخن گفت . به دو گفتند: « تو کیستی ؟ » گفت: « من مزنه دختر مروان بن محمدم و روزگار مرا چنین کرده است که میبینی ، به خدا این کهنه پاره ها نیز عاریه است ، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و بشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه بیم داریم .

مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد . پیش شما آمده ایم تا بهر حال در سایه شما باشیم تا دعوت خدای در رسد . » چشمان خیزران پر اشک شد ، زینب دختر سلیمان ابن علی به دو نگریست و گفت: « ای مزنه خدا گشایشت ندهد ، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تورو همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده ها نشسته بودند ، من با تو در بارهء جثهء ابراهیم امام سخن گفتم ، با من خشونت کردی و گفتم بیرونم کنند ؟ میگفتی: « زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند . » به خدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد ، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است ، اما دروغ میگفت سپس مرا معذرت کرد که خودش او را دفن کند یا جثه اش را به من بدهد ، من گرفتن جثه را ترجیح دادم ، میخواست پولی به من بدهد نپذیرفتم . » مزنه گفت: « به خدا در نتیجهء همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده ام که میبینی ، گویا این را میپسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی ، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند . » آنگاه به زینب گفت: « دختر عمو اکنون که میبینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزا داده



است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن. « آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست در خصوص او با رأی زینب مخالفت کند، بیکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را بیکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند.

وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش يك جا بنشیند، خیزران قضیهء مزه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: « وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟ » گفت: « در فلان راهرو به دور رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه ای را که معنی آن چنین بود میخواند: « خدا مثلی میزند، دهکده ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفرآوانی میرسید آنگاه منکر نعمت های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پردهء گرسنگی و ترس بر آنها کشید. » مهدی به خیزران گفت: « به خدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمیگفتم. »

آنگاه بسیار بگریست و گفت: « خدایا از زوال نعمت به تو پناه میبرم. » و رفتار زینب را بشنید و گفت: « به خدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم. » آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزه خالی شده بود فرستاد و گفت: « از قول من به او سلام برسان و بگو ای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده اند اگر مایهء زحمت تو نمیشدم پیش تو میآمدم. » وقتی مزه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بداند. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود، مزه دامن کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند، مهدی به دو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان بن علی بالاتر نشانند. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشتهء سخن را بکس وانگذاشت. مهدی به دو گفت: « ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم، ترا بزنی میگرفتم. بهتر

اینست که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد» وی تا آخر عمر مهدی و همهء دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسر - برد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند.

ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبد الله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیت گوید و گفت: «خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارک کند، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه.»

وقتی تغزل ابو العتاهیه در باره عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شناعت و رسوائی که نصیبتش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصهء او را پیرسید قضیه را به دو خبر داد.

مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو در باره عتبه گفته ای: «خدا میان من و خانمم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایهء ملامت شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفته ام بلکه من گفته ام: «ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود، وقتی باد سخت بوزد به دو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

گوید: «مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت به زمین زد، آنگاه سر برداشت و گفت: «تو بوده ای که گفته ای: «خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبایی در شلوار او جای

دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرو ماند. مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را به اندازه يك حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابو العتاهیه گفت: «به به ای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فروریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکند؟» به دو گفتند:

«ابو العتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و به همان گفته است.» مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند، ابو العتاهیه همه را به کسانی که بر در بودند پخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابو العتاهیه را احضار کرد و گفت:

«چرا انعامی را که به تو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر به دو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت.

مبرد گوید: «ابو العتاهیه در روز نوروز یا مهرگان يك بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که يك پارچهء مشک آلود در آن بود که با مشک بر آن نوشته بودند:

«جانم به چیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر میشماری، مرا امیدوار میکند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد، عتبه گفت: «ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا بيك كوزه فروش میدهی که از شاعری نان میخورد؟» مهدی به او پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی به طلا و نقره نمیرداختی.»

ابو العتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعر و بنثر گفتگو میکرد .

روزی ابو نواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت : « آب شیرین و خوش است . » آنگاه گفت دنبال آن را بگوئید و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت ، ابو العتاهیه پیامد و گفت : « در چه حالید ؟ » قضیه را به دو خبر دادند ، گفت : « خوشگوار و دلکش است » قسمتی از اشعار نخبهء او در باره عتبه بدین مضمون است : « ترا به خدا صاحب چشمان دلفریب ، پیش از مرگ بدیدن من بیا یا بگو تا من بدیدار تو بیایم . یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گر نه بگذار تا پیک مرگ مرا بخواند . اگر خواهی بمیرم ابد الدهر مالک روح منی ، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن . ای عتبه تو نادره ای که از گلت نیافریده اند در صورتی که خلقت همهء مردم از گل است . حقا عجیب است عشق مرا به طرف کسی میکشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است . » .

و هم از سخنان نخبهء او در باره عتبه اشعاری است بدین مضمون : « ای عتبه ، ای ماه رصافه ، ای صاحب ملاحظت و ظرافت ! من عاشق دلپستهء توام اما با من مهربان نیستی . از عشق تو بیمار شده ام و مانند مستان از پا درآمده ام . وقتی ترا ببینم آشفته میشوم . گوئی ترا آفت دل من کرده اند . » .

مبرد . محمد بن یزید حکایت کند که ریطه دختر ابو العباس ، عبد الله بن مالك خزاعی را فرستاده بود تا برده ای برای آزاد کردن بخرد ، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود ، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد . عتبه نشسته بود که ابو العتاهیه در لباس عابدی پیامد و گفت : « خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانائی خدمت ندارم ، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد ، عتبه به عبد الله گفت : « هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است ، او را بخر .

و آزاد کن . « گفت : « بسیار خوب . » ابو العتاهیه گفت : « خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم » عتبه اجازه داد ، ابو العتاهیه دستش را ببوسید و برفت . عبد الله بن مالك بخندید و گفت « میدانی کی بود ؟ » گفت : « نه » گفت : « این ابو العتاهیه بود ، حيله کرد تا دست ترا ببوسد » عتبه از شرم روی ببوشید و گفت ننگ بر تو ای ابو العباس ترا دست میاندازند ؟

من از گفتار تو فریب خوردم . « آنگاه برخاست و هرگز پیش او نرفت .

ابو العتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خواهیم آورد .

اگر ابو العتاهیه بجز اشعاری که در باره دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته ، شعری نداشت ، شاعر مبرز عصر خویش بشمار توانست بود . مضمون اشعار چنین است :

« برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد ، کسی که خویشتن را زیان زند تا به تو سود رساند . کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشتن را پراکنده کند که ترا فراهم کند ، اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است . » .

ابن عیاش و ابن دأب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد ، شرقی قطنی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعه اخبار و قرائت اشعار وادارد . شبی مهدی به دو گفت : « ای شرقی ، خاطر مرا به چیزی که مایه سرگرمی باشد خرسند کن . » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، آورده اند که یکی از ملوک حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیبرد و بی رای آنها کاری نمیکرد . بدینسان روزگاری دراز گذشت ، يك شب که شاه به شراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را ببرد ، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله برد و هر دو را بکشت . آنگاه خواب بر او چیره شد و بخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را به دو خبر دادند بیفتاد ، و از غم مرگ و غصه فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هرگز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد .

سپس آنها را به خاک سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آن را غریبن گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنجا میگذرد ، باید بر آنها سجده کند . و چنان بود که وقتی پادشاه رسمی مینهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروک نمیشد و انجام آن را واجب میشمردند و پدران در باره آن به اعقاب خویش وصیت میکردند . مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچک و بزرگ به قبر آنها میگذشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا بر جا شد و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود ، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد . روزی گازی که يك بسته لباس همراه داشت و لباس کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت ، گماشتگان غریبن بگازر گفتند :

« سجده کن . » و او نپذیرفت ، به دو گفتند : « اگر سجده نکنی کشته خواهی شد . » ولی نکرد . او را پیش شاه بردند و قصه را با وی بگفتند ، شاه گفت : « چرا سجده نکردی ؟ » گفت : « سجده کردم ، اینها دروغ میگویند . » شاه گفت : « یاوه میگوئی دو حاجت بخواه که پذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت » گفت : « حتما باید بگفتهء اینها کشته شوم . » گفت : « حتما باید کشته شوی » گفت : « تقاضایم اینست که با این لباس کوب به گردن پادشاه بکوبم . » شاه گفت : « ای نادان اگر تقاضا میکردی برای باز ماندگان خود مقرری تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود . » گفت : « هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم . » شاه به وزیران خود گفت : « در باره تقاضای این نادان چه میگوئید ؟ » گفتند : « این رسمی است که تو نهاده ای و میدانی که شکستن رسم مایهء ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است ، اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم میشکنی و کسی که پس از تو میآید نیز این حق را خواهد داشت و رسم ها باطل میشود . » گفت : « گازر را ترغیب کنید تا تقاضای دیگری بکند و مرا از این کار معاف دارد ، هر چه بخواهد و لو نصف مملکتم باشد قبول میکنم . » گازر را ترغیب کردند ولی گفت : « تقاضائی جز ضربت زدن به گردن

شاه ندارم . « وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا درآمد و بیهوش بیفتاد و شش ماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره مینوشید ، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت ، گفتند : « محبوس است » بگفت تا وی را احضار کردند ، گازر حضور یافت . شاه به دو گفت : « حق يك تقاضای دیگر برای تو مانده است ، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت » گازر گفت : « اگر حتما باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی به طرف دیگر گردن شاه بزنم . » شاه چون این بشنید از وحشت برو در - افتاد و گفت : « به خدا خواهم مرد » و بگازر گفت : « از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده ای نداشت ، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم . » گفت : « من فقط تقاضای زدن يك ضربت دیگر دارم . » شاه به وزیران خود گفت : « چه میگویید ؟ » گفتند : « اگر در راه رسوم بمیری بهتر است . » گفت : « لعنتیها اگر ضربت دیگر بزنند من هرگز آب خنک نخواهم نوشید ، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده ام . » گفتند : « ما راه چاره ای نمیدانیم . » و چون خطر را در پیش دید ، بگازر گفت : « به من بگو مگر روزی که گماشتگان غریبن ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده ای و آنها در باره تو دروغ گفته اند ؟ » گفت : « من گفتم ولی تو تصدیق نکردی . » گفت : « تو سجده کرده بودی ؟ » گفت : « بله . » شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت : « شهادت میدهم که تو راست میگوئی و آنها در باره تو دروغ گفته اند ، من ترا بجای آنها میگمارم و کار تأدیب آنها را به تو وامیگذارم . » مهدی چندان بخندید که پا به زمین میسائید و گفت : « مرحبا » و او را جایزه داد .

هیشم بن عدی گوید : « در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت : « ابن - ابی حفصه بر در است . » گفت : « نگذار بیاید که منافق و دروغگو است » حسن بن

قحطبه در باره او با مهدی سخن گفت و حاجب او را وارد کرد، مهدی به دو گفت: « ای فاسق مگر تو نبودی که در باره معن گفتی: » کوهی که همه قوم نزار به دو پناه میبرد و قلعه بلند و پایه های محکم دارد » گفت: « ای امیر مؤمنان، من آنم که در باره تو گفته ام: » ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیک وارث پیمبر شده بود. » و اشعار دنباله آن را بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: « پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهره باز متوجه او شد و گفت: « ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و میپنداری که اگر قصد بدی در باره تو داشته باشیم به تو دسترسی نخواهیم داشت؟ اکنون که به تو دسترسی یافتیم، نمیترسی در باره تو حکمی بدخواه خودمان بکنیم؟ سفیان گفت: « اگر در باره من حکم کنی، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در باره تو حکم خواهد کرد. » ربیع به دو گفت: « ای امیر مؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند، اجازه بده تا گردش را بزنم. » مهدی گفت: « لعنتی، ساکت باش، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیک بخت شوند و ما تیره - بخت . فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسید با قید اینکه هیچکس به حکم او اعتراض نکند. » فرمان او را نوشتند و به دستش دادند، بگرفت و برون شد و آن را در دجله انداخت و بگریخت. همه شهرها را بدنبال او گشتند اما یافت نشد.

علی بن یقطين گوید: « در ماسبذان با مهدی بودیم، روزی به من گفت: « من گرسنه ام، چند نان با گوشت سرد برای من بیاور. » بیاوردیم. بخورد و وارد خانه شد و بخفت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریه او را شنیدیم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: « شما آنچه را من دیدم ندیدید؟ » گفتیم: « ما چیزی ندیده ایم. » گفت:

« مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسیم پیش من ایستاد



و گفت: « گوئی این قصر را میبینم که مردمش نابود شده اند و همه جای آن خالی مانده است و سالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سنگها روی اوست و جز یاد و گفتگوی او نمانده که زناش گریه کنان او را صدا میزنند . » از این رؤیا بیشتر از ده روز نگذشته بود که مهدی در گذشت . » .

مسعودی گوید: « وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابو حنیفه نعمان بن ثابت بسال صد و پنجاه و هشتم بود و بیعت مهدی نیز چنان که از پیش گفتیم در همین سال بود . و هم در ایام مهدی بسال صد و شصت و یکم سفیان بن سعید بن مسروق ثوری در بصره وفات یافت . وی از تمیم بود و شصت و سه سال عمر کرد ، کنیه اش ابو عبد الله بود . و هم در ایام مهدی بسال صد و پنجاه و نهم ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن بن مغیره که کنیه اش ابو الحارث بود در کوفه بمرد . و هم بسال صد و شصتم شعبه بن حجاج که کنیه اش ابو بسطام داشت و وابسته بنی شقره ازد بود ، وفات یافت . وفات عبد الرحمن بن عبد الله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صد و شصت و ششم در ایام مهدی حماد بن سلمه در گذشت .

مسعودی گوید: مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آن را با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده اند ، در کتاب اوسط آورده ایم . و بالله التوفیق .

## ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت ، صبحگاهان شبی که پدرش مهدی وفات یافته بود ، انجام گرفت . و این بسال صد و شصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیساباذ در نزدیکی مدینه السلام بسال صد و هفتادم ، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود .

مدت خلافتش يك سال و سه ماه بود کنیه ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا يك کنیز حرشی بود که مادر رشید نیز بود . وی در طبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و با برید بازگشت . برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود : « وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید ، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد . »

ص: 329

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تند خوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود . یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود ، از ابراهیم نقل میکند که « وی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود . به دو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده اند ، بگفت تا او را بیارند ، وقتی خارجی نزدیک او رسید ، شمشیر یکی از نگهبانان را برگرفت و پیش دوید و قصد موسی کرد . من و همهء کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد . وقتی خارجی به دو نزدیک شد ، موسی بانگ زد :

« گردنش را بزنید . » در صورتی که کسی پشت سر او نبود ، توهم در خارجی اثر کرد و به پشت سر نگریست ، موسی خویشتن را فراهم کرده ، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی برگرفت و گردنش را بزد . « گوید : « ترس ما از او ، بیشتر از خارجی بود ، اما به خدا بما نگفت که چرا از او دور شده ایم و ما را در این باره ملامت نکرد ، اما از آن روز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد . « .

عیسی بن دأب مصاحب وی بود ، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

اخبار و ایام از همهء مردم روزگار خویش سر بود . هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیرد ، هادی به او گفت :

« ای عیسی ، هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمیبینم . » .

عیسی بن دأب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصورهء سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن ابی صفره بود ، یک غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود . آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را ببرید و او را خواجه کرد . پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت . مدتی بود . آقا دو فرزند داشت یکی کودک و یکی بزرگتر . روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و به بالای دیوار خانه برد ، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است ، گفت : « فلانی ، دو پسر مرا بخطر انداخته ای . » گفت :

« از این گفتگو بگذر ، به خدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم . » گفت : « ترا به خدا من و فرزندانم را ببخش . » گفت : « از این گفتگو درگذر که من جان خود را نیز چون یک جرعه آب خوار دارم . » و خواست دو کودک را پرت کند ، آقا نیز کاردی برگرفت و آلت خویش را ببرید . « وقتی غلام کار او را بدید ، دو کودک را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت : « آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودک هم زیاده بر آن . » هادی بگفت تا به حاکم سند بنویسند غلام را بکشند و به سخت ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همهء سندیها را از قلمرو او بیرون کنند . در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را به قیمت ناچیز داد و ستد میکردند .

هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعهدہ عمرو بن بزیع بود به دو وا گذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمرو بن بزیع داد و

کار دفتر و حساب را به ربیع وا گذاشت و همانسال ربیع درگذشت . گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی به دو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است ، مسموم کرد . جز این نیز گفته اند .

به روزگار هادی ، حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ظهور کرد . و به روز ترویبه در حج ، در شش میلی مکه کشته شد . سپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسی بن عیسی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند ، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثه شان بخوردند . سلیمان بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند . عبد الله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد . حسن بن محمد بن عبد الله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند . برای عبد الله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند . هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد . کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند ، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت : « شادمان پیش من آمده اید ، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده اید ، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است ، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم . »

یکی از شاعران عصر در باره حسین بن علی مقتول فخر اشعاری بدین مضمون گفته است : « بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را به خاک کردند خواهم گریست ، شبانگاه در فخر که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند ، بزرگان بودند که کشته شدند و سرکش و ترسو نبودند ، خواری را از خویش بشستند چنان که

آلودگی را از لباس می‌شویند . بندگان به وسیلهء جد ایشان هدایت یافته اند و منت ایشان بر مردم مسلم است . » .

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست میپذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند . ابوالمعافی در این باب گوید : « ای خیزران خوش باش ، خوش باش که دو فرزند تو مردم را راه میبرند . » تا آنکه روزی خیزران در بارهء کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد . خیزران گفت : « میباید بپذیری . » گفت : « نمیشود . » گفت : « من به عبد الله بن مالك قول داده ام که این کار را انجام دهم . » هادی خشمگین شد و گفت : « میدانستم این کار مربوط به این مادر فلانیست ، بسیار خوب انجام میدهم . » .

خیزران گفت : « به خدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست . » هادی گفت :

« بهیچوجه اهمیت ندارد . » خیزران خشمگین برخاست و هادی به دو گفت : « صبر کن و حرف مرا بشنو ، خویشاوند پیمبر صلی الله علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواص یا خدمهء من بدر تو آمده و گردش را نزنم و مالش را ضبط نکنم . هر که میخواهد بیاید ، این دسته ها چیست که هر روز بدر تو میآیند ، مگر چرخ نخ ریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکار جوئی یا جامه ای که در آن رو بپوشی ؟ مبادا دیگر در بارهء کار يك مسلمان یا ذمی دهان بگشایی . » خیزران برفت و نمیدانست کجا میرود و پس از آن در بارهء چیزی با او سخن نگفت .

ابن دأب گوید : دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آن موقع مرا احضار کند ، وقتی پیش او رفتم در يك اطاق كوچك زمستانی نشسته بود و جزوهء كوچکی جلو او بود و در آن مینگریست ، به من گفت : « ای عیسی » گفتم : « بله ، ای امیر مؤمنان » گفت : « من امشب بیخواب شدم و اندیشه به من هجوم آورد و از آن خونها که بنی امیه ، چه بنی حرب و چه بنی مروان از ما بریختند بهیجان آمدم . »

گفتم: « ای امیر مؤمنان، عبد الله بن علی بر ساحل رود ابو فطرس فلان و فلان را را کشت. » و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. « عبد الصمد بن علی در حجاز بیک بار همانقدر از آنها کشت که عبد الله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

« انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنک کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیر من شاهد بود که من خون فرزندان ابوسفیان را میریزم » ابن دأب گوید: « مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: « این شعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتی در حجاز کشت، گوئی این شعر را توبه یاد من آوردی و هرگز آن را نشنیده بودم » گفتم: « ای امیر مؤمنان میگویند این شعر از عبد الله بن علی است که بر ساحل رود ابو فطرس گفته است، گفت: « اینطور گفته اند. » ابن دأب گوید:

« پس از آن رشتهء سخن به اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید، هادی به من گفت: « فضائل آن بیشتر است » گفتم: « ای امیر مؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مردم عراق این ادعا را نمیپذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد. » گفت: « مثل چی؟ » گفتم: « ای امیر مؤمنان از جملهء عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر بیارد خوش ندارند و دعا و تضرع کنند. خدا عز و جل گفته است اوست که بادهای را بمژده پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آن را خوش ندارند که برای آنها مضر است و مناسب نیست. زراعتشان بیاران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جملهء عیوب آن باد جنوبی است که آن را مریسی گویند. مردم مصر اعلای صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده اند. وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخزند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیک روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یک بار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

آستر دار و بعد لباس لاینی‌دار پوشند که هوای ساعتهای روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد ، مصریان غله به جاهای دیگر دهند اما غله از جانی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاک شوند .

عیب نیل همین بس که بر خلاف همه رودهای بزرگ و کوچک است . در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید : « وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم ، هر که نیل را از نزدیک دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده ام » گفت : « بواقیل که نیل را در آن میبینند چیست ؟ » گفتم : « کوزه ها و سبوها را بدین نام مینامند . » گفت :

« منظور شاعر از این سخن چیست ؟ » گفتم : « او فقط از آب ظرف بهره ور میشده که از بیم نهنگ به آب نیل نزدیک نمیشده است ، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میراید . » گفت : « این حیوان مانع استفاده مردم از این رود شده است ، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتمی مرا از آن بیزار کردی . » .

ابن دأب گوید : « سپس هادی در باره شهر دنفله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است ، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل می‌رود و همه آبادی پیوسته است . » .

ابن دأب گوید : « سپس هادی به من گفت : « بس است ای ابن دأب از گفتگوی مغرب و اخبار آن درگذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر يك از این دو شهر بر دیگری دارد بگو » گوید گفتم : « از عبد الملك بن عمیر آورده اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد . پیر زشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود . سرش کوچک يك چشمش لوچ و گوشه‌هایش افتاده و يك چشمش کور بود ، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب ، گونه‌ء فرو رفته و پای منحنی داشت ، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه



میداد . يك روز با ما در باره بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز در باره کوفه مفاخره میکردیم ، ما گفتیم : « کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش هواتر است . » یکی به دو گفت : « به خدا کوفه چون زن جوان زیبای و الا نژادی است که مال ندارد و چون از آن سخن کنند از نداریش بگویند و خواستگار از آن چشم پپوشد ، و بصره چون پیری معیوب و مال دار است که چون از آن سخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم پپوشد . » احنف گفت : « اما بصره ، پائینش نی است و میانش چوب است و بالایش خرما ، ما ساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قند و پول ما بیشتر است ، به خدا همیشه خوشدل سوی بصره میآیم و با نگرانی از آن بیرون میثوم . » گوید : آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن ایستاد و گفت : « ای ابو بحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی ؟ که از دیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی . گفت : « برادر زاده بخلاف رفتار تو کار کردم . » گفت : « چه رفتاری ؟ » گفت :

« بچیزهائی که به من مربوط نبود نپرداختم ، اما تو به کار من پرداختی که نمیبایست بدان میپرداختی . »

مسعودی گوید : ابن دأب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بدرازا میکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد و خودداری از تکرار الفاظ شده ایم ، نقل آن نتوانیم کرد .

مردم بصره و کوفه و آبخواران دجله در باره آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره ها دارند ، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی اهل بصره گفته اند : « آب شما تیره و بد بوست . » و مردم بصره گفته اند : « آب ما از کجا تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم میآمیزد . » و کوفیان گفته اند : « طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا بیامیزد ، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن را در شیشه ای ریزد کف کند و تیره شود . »

مردم کوفه به آب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

تفاخر کرده و گفته اند : « آب ما از همه آبها خوشگوارتر و مغذی‌تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است ، فرات از نیل نیز بهتر است ، آب دجله شهوت از مردان ببرد و صهییل اسبان را قطع کند و قطع صهییل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست . کسانی که بر دجله فرود می‌آیند ، اگر چربی بخورند تشنه لاغر و پوستشان خشک شود ، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسبان خویش را از آن آب ندهند و از چاهها و گودال ها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه گون است و رودهای دیگر چون دوزاب و غیره بدان میریزد . آب غیر از غذاست ، اختلاط غذا ضرر ندارد ، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نیبذ و دیگر چیزها مضر است . اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت به آب بصره که با آب دریا می‌آمیزد و از آب مردابها و ریشه‌ها مایه میگیرد چگونه خواهد بود ؟ خدای تعالی گفته است : « آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است » آب فرات از همه آبها خوشگوارتر است و همه آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند . « و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته اند : « بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است ، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیک . » .

مردم بصره و آبخوران دجله نیز سخنان و عیبجویهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بنخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده اند . و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتاب های سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته ایم و در این کتاب از آن همه فقط نکاتی یاد کرده ایم .

اکنون به اخبار هادی باز میگردیم و از این معترضه میگذریم . هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت عهد خلع کند و پسر خود جعفر بن موسی را ولیعهد کند . وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد ، یحیی گفت : « ای امیر مؤمنان اگر حادثه ای که خدا پیش نیارد

و عمر امیر مؤمنان را دراز کند ، رخ دهد ، تصور میکنی مردم به جعفر پسر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد ؟ » گفت : « تصور نمیکنم . » گفت : « اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنخیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود ؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت و ادار کرده ای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده ای . اگر بیعت برادر خویش را به حال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایت عهد بر خویشان مقدم دارد . » هادی گفت : « مرا به چیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم . » پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارند . یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکارگاه بماند ، که به حکم زایچه ایام هادی کوتاه است . رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیه انبار وهیت راه پیمود و بصرای مجاور سماوه رفت . آنگاه هادی نامه به دو نوشت که بازگردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود . پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت ، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارند . خیزران پیامد و بالای سر او نشست . هادی به دو گفت : « من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد ، میدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است ، من به اقتضای سیاست ملک نه موجبات شریعت امر و نهیهای به تو کردم ، نسبت به تو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم . » پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینه خود نهاده بود جان داد .

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود ، در همانشب که هادی وفات یافت

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد . گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر میشمرد ، آن شخص گفت : « ای امیر مؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط میگویم : « اگر مجازات کردن مورد علاقه توست از پاداش عفو صرف نظر مکن . » هادی او را رها کرد و جایزه داد .

عده ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته اند که موسی برادر خود هارون گفت : « گوئی در انتظار محقق شدن رؤیای خود هستی و امیدواری بخلافت برسی و این کار نشدنی است . » هارون گفت : « ای امیر مؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضع کند سربلند شود ، هر که ستم کند زبون شود ، اگر کار به من افتد کسانی را که بریده ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده ای نیکی کنم و فرزندان تو را بر فرزندان خویش مقدم دارم و دختران خویش را به آنها دهم و حق امام مهدی را ادا کنم . » پس خشم موسی برفت و خرسندی در چهره او نمودار شد و گفت : « ای ابو جعفر از تو همین انتظار می رود ، نزدیک من بیا . » هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود ، موسی گفت : « قسم به حق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من در صدر مجلس بنشین . » سپس بخرانه دار گفت هم اکنون يك ميليون دينار برای برادر من ببر و چون خراج برسد نیم آن را برای او ببر . « وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیک فرش آوردند .

عمر و رومی گوید : « از رشید پرسیدم رؤیائی که هادی میگفت چه بود ؟ » گفت :

« مهدی میگفت : « در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم ، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشید از اول تا آخر برگ آورد . » این خواب را برای حکم بن اسحاق صیمیری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت : « هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همه روزگاران بهتر خواهد بود . »

عمرو رومی گوید « وقتی خلافت به هارون رسید ، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعده خود وفا کرد . » .

عبد الله بن ضحاک بنقل از هیشم بن عدی گوید : « مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت ، به موسی هادی بخشیده بود . وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یک سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازه ورود دهد و چون بیامدند گفت در باره شمشیر سخن گویند . ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت : « صمصامه عمرو زبیدی از همه جهانیان به موسی امین رسید ، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است . آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناک بدان آمیخته است ، وقتی آن را از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند ، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است . وقتی هنگام ضربت زدن رسید ، اهمیت ندارد که دست راست ای چپ آن را به کار برد . » و این اشعاری دراز است . هادی گفت : « شمشیر و سبد از تست آن را بگیر . » و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت : « با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند ، شمشیر مرا بس است . » آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخريد . هادی با آنکه دوران کوتاه بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . و بالله التأييد .

## ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود ، دوازده روز از ربیع الاول مانده ، بسال صد و هفتادم در دار السلام انجام شد .

وفات وی در طوس در دهکده ای بنام سناباذ بروز شنبه چهارم جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود . مدت حکومتش بیست و سه سال و شش ماه و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بود . وقتی بخلافت رسید بیست و یک ساله بود و هنگام مرگ چهل و چهار سال و چهار ماه داشت .

ص: 341

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت: « پدر جان تو مرا ببرکت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی، من کار را بدست تو میسپارم. » و مهر خویش را به دو داد. موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید: « مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است. » .

ریطه دختر ابو العباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی درگذشت. خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم در - گذشت و رشید پیش جنازه او پیاده رفت. در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود. و هم در این سال محمد بن سلیمان درگذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد. موجودی نقدی وی بجز املاک و خانه ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت. » .

ص: 342

گویند محمد بن سلیمان یک روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشیع جنازه دختر عمویش همراه او بود. دیوانه ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کله میش نام داشت راه بر او بگرفت و گفت: « ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم در آمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟ » آنگاه به سوار نگریست و گفت: « اگر عدالت اینست من قبول ندارم. » غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلوگیری کرد و صد درم بدیوانه داد.

وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت: « خدا مقامت را و الا و پدرانت را شریف و چهره ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکیها باشد که برای تو میخواهد و دنیا و آخرت را با هم به تو دهد » آن گاه سوار به دو نزدیک شد و گفت: « ای نابکار در اول اینطور نمیگفتی. » گفت: « ترا به حق خدا و به حق امیر بگو این آیه که گوید: « اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند » در کدام سوره است؟ » گفت: « در سوره براءت » دیوانه گفت:

« راست گفتی خدا از تو بری باشد. » و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد.

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بر یکی از رودها بساخت عبد الصمد بن شیب بن شبه پیش او رفت، محمد گفت: « بنای مرا چگونه میبینی؟ » گفت: « بنایی بزرگ در عرصه ای خوب و فضایی وسیع و هوایی پاکیزه بر آبی نکو ما بین نخل ها و نکویان و آهوان ساخته ای » محمد گفت: « بنای سخن تو از بنای ما بهتر است. » طبق روایتی که محمد زکریا غلابی از فضل بن عبد الرحمن بن شیب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است. ابن ابی عمینه در باره همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: « دره قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد. »



بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی درگذشت . کنیه اش ابو الحارث بود و هشتاد و دو سال داشت . بسال صد و بیست و سوم به حج رفته بود و از نافع حدیث روایت میکرد .

بسال صد و هفتاد و پنجم شریک بن عبد الله بن سنان نخعی قاضی درگذشت ، کنیه اش ابو عبد الله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد ، تولد وی به بخاری بود . این شریک ، شریک بن عبد الله ابی انمر نیست زیرا ابن ابی انمر بسال صد و چهلم درگذشته بود ، ذکر این نکته از آن رو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریک همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند . شریک بن عبد الله نخعی بروزگار مهدی عهده - دار قضای کوفه بود آنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریک با علم و اطلاع ، هوش و زیرکی نیز داشت . بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبد الله سخن رفت ، مصعب به دو گفت : « تو ابو بکر و عمر را تحقیر میکنی . » گفت : « به خدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم . » بنزد شریک معاویه را به حلم یاد کردند گفت : « کسی که حق را مسخره کرده و با علی بن ابی طالب بستیز برخاسته حلیم نبوده است » از شریک بوی نبیذ استشمام میشد اهل حدیث به دو گفتند : « اگر این بو از ما بود خجل میشدیم . » گفت : « برای آنکه شما بمعرض بد گمانی هستید . »

و هم بروزگار رشید ابو عبد الله مالک بن انس بن ابی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد ، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود ، بقولی ابن ابی ذئب بر او نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ابی ذئب اختلافست . واقدی گوید :

« مالک به مسجد میآمد و در نمازها و جمعه ها و نماز میت حضور مییافت و بیعادت بیماران میرفت و در باره حقوق کسان قضاوت میکرد ، سپس همه این کارها را رها کرد . در این باب با او گفتگو کردند ، گفت : « همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید . » پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند : « بیعت شما را نافذ نمیدانند . » و جعفر او را تازیانه زد . او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جا برفت

و هم بسال مرگ مالك كه سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زيد درگذشت . بسال صد و شصت و يكم عبد الله بن مبارك مروزی فقيه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس درگذشت . بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی درگذشت ، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی كه هادی به گرگان میرفت عهده دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا بیود تا بمرد .

مسعودی گوید : « ام جعفر در باره مسأله ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود كه با مقصود وی موافق افتاده بود . ام جعفر برای او يك جعبه نقره فرستاده كه درون آن دو جعبه نقره بود كه در هر جعبه يك قسم بوی خوش بود با يك جام طلا پر از درم و يك جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس با يك خر و يك استر . یکی از حضار به ابو یوسف گفت : « پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است برای هر كه هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند . » ابو یوسف گفت : « خبر را به ظاهر گرفته ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست ، این برورگاری بود كه هدیه های مردم خرما و شتر بود نه برورگار ما كه هدیه های مردم طلا و نقره و غیره است ، این نعمت خداست كه به هر كه خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است . »

فضل بن ربیع گوید : « روزی عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن زبیر پیش من آمد و گفت : « موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی میخواهد برای خودش از من بیعت بگیرد . » رشید آنها را رو برو کرد ، زبیر به موسی گفت : « در باره ما سعایت میکنید و میخواهید دولت ما را ببرید » موسی گفت : « شما کی هستید ؟ » از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو به طرف سقف کرد تا خنده اش معلوم نشود موسی گفت : « ای امیر مؤمنان این كه به من زبان درازی میکند با برادرم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بر ضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست كه « ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم كه خلافت حق شماست . » و

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همهء خاندان ما بوده است ، اگر کسی بر ضد همهء ما مییافت با وی همدست میشد ، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد « رشید گفت : « ای عبد الله قسم بخور » وقتی موسی کلمه قسم را به دو گفت ، من من کرد و قسم نخورد . فضل به دو گفت : « تو که همین الان میگفتی او به تو چنین گفته است ، چرا قسم نمیخوری ؟ » عبد الله گفت : « قسم میخورم . » موسی گفت :

« بگو : اگر آنچه از قول تو گفته ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم درآیم » او نیز بگفت . موسی گفت : « الله اکبر ، پدرم بنقل از جدم از پدرش علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد ، به خدا من دروغ نگفته ام و اینک ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضهء تو هستم کسی را به من برگمار اگر سه روز گذشت و برای عبد الله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد . » رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم . فضل گوید : « به خدا نماز عصر آن روز را نکرده بود که فغان از خانهء عبد الله بن مصعب برخاست ، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است . پیش او رفتم به خدا نزدیک بود او را شناسم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد . پیش رشید رفتم و قصه را با وی بگفتم هنوز سخنم بسر نرفته بود که خیر مرگ او برسید . زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم . وقتی او را بقبر نهادند هنوز جا نگرفته بود که قبر او را فرو برد و بوی بسیار عفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه میگذشت گفتم آن را بیاوردند و در گودال ریختند ، هنوز نریخته بودند که بار دیگر فرو رفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاک بر آن ریختند . آنگاه پیش رشید رفتم و قضیه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبد الله

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم . « رشید موسی را احضار کرد و گفت :

« چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی ؟ » گفت : « برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریک قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد . « بقولی صاحب این قصه یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبد الله رضی الله عنهم بوده است . یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را به صد هزار درم به عامل رشید بفروخت که بقتل رسید . رحمه الله .

کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه ای از گودال رفتند و نزدیک او نشدند سپس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند .

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و اوقیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد . و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب « حدائق الازهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقههم فی البلدان » آورده ایم .

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود . گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت ، ابو بکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود : « دیگر او یا خلیفهء دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت » به دو گفتند : « این غیب است ؟ » گفته بود : « بله . » گفتند : « وحی آمده ؟ » گفت : « بله » گفتند : « به تو ؟ » گفت : « نه به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد ( و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد )

از گفته‌ء پیمبر بدینسان خبر داده است . « .

بسال صد و هشتاد و نهم به روزگار رشید علی بن حمزهء کسائی امام قرائت درگذشت کنیهء او ابو الحسن بود و همراه رشید به ری رفته بود که آنجا بمرد . و هم در این سال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیهء ابو عبد الله داشت در ری بمرد . وی همراه رشید بود و او به واسطهء خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بفال بد گرفت . وفات یحیی بن خالد بن برمک نیز در همین سال بود .

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبد الملك بن صالح بن علی بن عبد الله بن عباس ابن عبد المطلب خشم آورد . یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت : « پیش رشید بودم که عبد الملك بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم بر میداشت ، وقتی رشید او را بدید گفت : « ای عبد الملك به خدا گوئی میبینم که باران حادثه باریده و ابر آن در خشیده و از تهدیدها پنجه ها از ساعد و سرها از گردن ها جدا شده ، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده ، پیش از آنکه حادثه ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید . » عبد الملك گفت : « سخن تند بگویم یا ملایم ؟ » گفت : « ملایم . » گفت : « ای امیر مؤمنان در باره این حکومت که خدا به تو داده از او بترس و در کار رعیتی که به تو سپرده خدا را به یاد داشته باشد ، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افکنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید : « با تنگناها که آن را به زبان و سخن و مجادله وسعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود میلغزید یا جا خالی میکرد » .

اصمعی گوید : « یحیی بن خالد برمکی خواست عبد الملك را پیش رشید تحقیر کند و به دو گفت : « ای عبد الملك شنیده ام تو کینه توزی . » گفت : « خدا وزیر را قرین صلاح بدارد ، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست . » رشید به اصمعی نگریست و گفت : « ای اصمعی این را بنویس که به خدا کس ندیدم

که چون عبد الملک بتوجیه کینه دلیل آورده باشد . « پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصمعی را نگریست و گفت : « به خدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را به گردن او نگریسته ام اما دریغ آمده است که چنین شخصی را از قوم خودم نابود کنم . » .

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید : سلیمان خادم خراسانی آزاد شده رشید به من گفت که وی در حیره بالای سر رشید ایستاده بود و او ناهار میخورد ، عون عبادی حاکم حیره با کاسه ای بزرگ بیامد و ماهیهای از يك نوع ماهی که بچاقی معروف بود در آن بود و آن را پیش رشید نهاد . رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سر سفره بردارد و برای او نگهدارد . رشید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبریل برفت ، رشید به من گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غذا میخورد ناگهان بر او در آیم و برای او خبر بیارم . من نیز دستور وی را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع نهان نماند زیرا سخت محتاط بود . وقتی به اقامتگاه خود رسید غذا خواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بخواست و پاره ای از ماهی را در جام نهاد و از شراب طیزناباذ روی آن ریخت - طیزناباذ دهکده ای بود ما بین کوفه و قادسیه که تاک و درخت و نخل و باغستان بسیار داشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن به خوبی چون شراب قطربل معروف بود - وقتی شراب روی پاره ماهی ریخت گفت : « این خوراک جبریل . يك پاره آن را در جام دیگر انداخت و آب برف بسیار خنک روی آن ریخت و گفت : این خوراک امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد ، در جام سوم يك پاره ماهی نهاد و از گوشتهای گونه گون و آش و حلوا و خوردنیهای خنک و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام يك یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت : این خوراک امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد ، و سه جام را بسفره دار داد و

گفت: « این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیدار شود. » آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشنه میشد جامی شراب خالص میگرفت و مینوشید، پس از آن بخفت. چون رشید از خواب بیدار شد قصه جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد. من قضیه را با او بگفتم، بگفت تا سه جام را بیاوردند.

محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراك اوست و شراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و به حالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراك امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراك امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنان که وقتی نزدیک رشید آوردند نزدیک بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت: « کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟ » و پول را برای او فرستادند.

عبد الله بن مالك خزاعی که شرطه دار و ناظر قصر رشید بود گوید: « فرستاده رشید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازه ورود داد. وقتی وارد شدم بر بستر خود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس از آن به من گفت:

« ای عبد الله، میدانی چرا در این موقع ترا خواسته ام؟ » گفتم: « نه به خدا ای امیر مؤمنان » گفت: « هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهی سوی من آمد که زوینی بهمراه داشت و به من گفت: « اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد نکنی ترا با این زوین خواهم کشت. » برو او را آزاد کن. » گفتم « ای امیر مؤمنان موسی بن جعفر را آزاد کنم؟ » و این را سه بار تکرار کردم و او گفت: « بله هم اکنون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیک ما اقامت

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری . « گوید : « بمحبس رفتم که او را بیرون بیاورم ، موسی همین که مرا دید از جا برجست و پنداشت که دستور بدی در باره او دارم . گفتم : « بیم مدار ، امیر مؤمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و از قول او بگویم اگر میخواهی نزدیک ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری . « سی هزار دینار به دو دادم و آزادش کردم و گفتم : « از قصه تو تعجب دارم » گفت : « هم اکنون برای تو میگویم ، پیمبر صلی الله علیه و سلم بخواب من آمد و گفت : « ای موسی ترا به ستم محبوس کرده اند این کلمات را بگو که امشب در حبس نخواهی ماند . « گفتم : « پدر و مادرم فدایت چه بگویم ؟ « گفت : « بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحما و منشرها بعد الموت أسألك بأسمائك الحسنی و باسمك الاعظم الاكبر المخزون المكنون الذی لم یطلع علیه احد من المخلوقین یا حلیما ذا أناة لا یقوی علی أناة یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصی عددا فرج عنی . « و چنین شد که دیدی . « حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت : « با رشید به حج رفتم ، در راه تنها ماندم و بر اسب خود میرفتم ، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد . وقتی به خود آمدم بیرون جاده بودم ، گرما به من غلبه کرد و سخت تشنه شدم ، خیمه ای را بدیدم و سوی آن شدم خیمه ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه ای بود و این ما بین مکه و مدینه بود ، درون خیمه نگریستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود ، برخاست و نشست و چهره ای بزرگ داشت گفتم : « ای سیاه از این آب به من بده . « او نیز بتقلید من گفت : « ای سیاه از این آب به من بده . « پس از آن گفت : « اگر تشنه ای پیاده شو و آب بخور . « گوید من بر یابوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند . دهانه اسب را کشیدم ، جز آن روز هرگز آواز خواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است



باواز خواندم : « اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنید و از چاه عروه غسلم بدهید که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبا بیلاق اوست . » سیاه سر خود را بلند کرد و گفت : « آب دوست داری بدهم یا آب و شراب ؟ » گفتم : « آب و شراب . » و او کوزه ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و به من داد و بنا کرد و بسر و سینه خود زدن و میگفت : « وای از حرارت سینه من که شعله آتش در دل من است ، آقای من .

بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم . » من آب و شراب را بنوشیدم ، سپس به من گفت : « آقای من از اینجا تا راه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم . » گفتم : « بکن . » و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت : « آقای من تشنه شدی . » و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود . « برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که به تو داده نگیرد . » من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده ام ، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود ، وقتی مرا دید خرسند شد . پیش او رفتم و قصه خویش با او بگفتم گفت : « سیاه را بیارید . » طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت : « لعنتی حرارت سینه ات از چیست ؟ » گفت : « آقای من ، از غم میمونه . » گفت :

« میمونه کیست ؟ » گفت : « دختر حبشیه . » گفت : « حبشیه کیست ؟ » گفت : « آقای من دختر بلال . » بفرمود تا قصه او را بفهمند ، معلوم شد سیاه بنده فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقه اوست مال فرزندان حسن بن علی است ، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهاش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرد و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید . «

روزی ابن سماک پیش رشید رفت ، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت :

« وصف این کبوتر بگو و مختصر کن . » گفت : « گوئی با دو یاقوت مینگرد و با دو

مروارید دانه میچیند و با دو عقیق راه میرود « یکی از شعرا در باره کبوتر شعری بدین مضمون دارد : « کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد ، طوقی چون دامنه نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدشان نفس میزند . دو پر مانند بستان دارد و دو گونه او صاف است .

دو پای سرخ همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد . رنگش چون طاوس است و زیر سایه درخت جا دارد ، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد .

بدون اشک میگرید که دیدگانش خشک است ، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمیکند . » .

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت ، رشید از او دلگیر بود ، معن قدمهای کوتاه بر میداشت ، هارون گفت : « ای معن به خدا پیر شده ای « گفت : « ای امیر مؤمنان در اطاعت تو . « گفت : « هنوز هم قوه داری . « گفت : « ای امیر مؤمنان در خدمت تو . « گفت : « خیلی جسوری . « گفت : « ای امیر مؤمنان با دشمنان تو . « رشید از او خشنود شد و جایزه داد . این سخن را با عبد الرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند ، گفت : « وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت . « روزی رشید به معن بن زائده گفت : « ترا برای کار مهمی در نظر گرفته ام . « گفت : « ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است ، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است ، به من داده است ، هر چه اراده داری بگو . « و بقولی این جواب از یزید بن مزید بود .

کسائی گوید : روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم برخیزم ، گفت : « بنشین . « پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند . به من گفت : « ای علی نمیخواهی محمد و عبد الله را ببینی ؟ « گفتم : « ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم . « بگفت تا آنها را احضار کردند ، طولی نکشید که

بیامدند ، چون دو ستارهء افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند با چشمان فرو هشته قدم های کوتاه بر میداشتند تا بدر مجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند ، رشید به آنها گفت : « نزدیک بیایید » آنها نیز نزدیک شدند . محمد را طرف راست و عبد الله را طرف چپ خود نشانید ، آنگاه به من گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم ، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادم ، رشید خرسند شد ، چندان که آثار خرسندی را بر او نمودار دیدم ، به من گفت : « ای علی رفتار و جواب دادن آنها چگونه است ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید : « دو ماه جلال و دو شاخهء خلافت را میبینم که نژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است . » ای امیر مؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاك و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است ، پدرشان بزرگواری است که فرمانش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است ، روش او گرفته اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن میگویند و در سعادت او میچمند ، خدا امیر مؤمنان را از وجود ایشان بهره ور کند و امیر مؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد .

« هیچیک از اولاد خلیفگان و شاخه های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و در کار ادای محفوظات تواناتر از آنها ندیده بودم . آنها را دعا گفتم ، رشید نیز دعای مرا آمین گفت . سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد . آنگاه به آنها گفت :

« بروید . » و چون برفتند رو به من کرد و گفت : « گوئی میبینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پردهء زنان به درد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند . » گفتم : « ای امیر مؤمنان آیا این قضیه را در زایچهء ایشان دیده اند یا امیر مؤمنان در بارهء مولد ایشان حدیثی

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محققى است که علما از اوصیا، از انبیا آورده اند.» .

احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم، وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیر مؤمنان پاره جان و میوه دل خویش را به تو میسپارد، دست خویش را به دو گشاده دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم سنن به دو پیاموز. وقت مناسب کلام و آغاز آن را به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب بخندد، وادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میباید هر ساعتی را که میگذرد غنیمت شماری و فایده ای نصیب او کنی اما خسته اش نکنی که ذهنش بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بیکاری را خوش شمارد و بدان خو کند، تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت دریغ مدار.» .

گویند روزی عمانی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید به دو گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسند میشوی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان چون خرسندی علف بباران و زن کم اولاد به فرزند و مریض سخت بشفا که او یگانه زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در باره عبد الله چه میگوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت:

«خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را میشناسد به خدا که من در عبد الله دور - اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را مبینم و اگر میخواستم چهارمی را نیز میگفتم.» .

اصمعی گوید: «شبى بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی مینشست و گاهی میخفت و زمانی میگريست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کار بندگان خدا را به معتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه لجوج . و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند ، واگذار . «  
وقتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد ، آنگاه به مسرور خادم گفتم : « یحیی را پیش من آر . » طولی نکشید که او  
را بیاورد و رشید به دو گفت : « ای ابو الفضل پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدون وصیت بمرد و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم  
عرب هم - سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود ، اما طولی نکشید که عامه عرب از ابو بکر  
برگشتند و خبر وی چنان بود که دانسته ای ابو بکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافش رضا داد ، آنگاه عمر آن را بشوری  
نهاد و پس از وی فتنه ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید .

من میخواهم که کار ولایت عهد را سامان دهم و به کسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم  
که سست و ناتوان نیست و او عبد الله است اما بنی هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است . اسرافکار  
است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شرکت میدهد . عبد الله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است .  
اگر به عبد الله متمایل شوم بنی هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند ، در این باب نظری  
بده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا به حمد الله تو مردی مبارک رأی و باریک بین هستی . « گفت : « ای امیر مؤمنان هر خطائی را اصلاح  
و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کار ولایت عهد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در باره آن مجلسی جز این باید . »  
رشید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاستم و بگوشه ای نشستم که سخن او را توانم شنید .  
همچنان راز گوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر - رسید و از هم جدا شدند و بنا شد ولایت عهد را از پس محمد به عبد الله دهد . « .

پس از آن ام جعفر ، زبیده پیش رشید آمد و گفت : « با محمد پسر منصفانه

رفتار نکردی که حکومت عراق را به دو دادی و از سپاه و سردار بی نصیب کردی و همه را به عبد الله دادی . « رشید به دو گفت : « تشخیص کار و امور مردان به تو چه مربوط است ؟ من قلمرو صلح را پسر تو دادم و ناحیه جنگ را به عبد الله دادم ، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد با وجود این من بیم دارم پسر تو با عبد الله بدی کند اما عبد الله اگر با او بیعت کنند با پسر تو بدی نخواهد کرد . » .

بسال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد ، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت . از ابراهیم حجبی حکایت کرده اند که وقتی نوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالا رود بیفتاد ، این کار پیش از آنکه به انجام رسد شکسته میشود . « و از سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بود در آن سال به حج رفته بودم و مردم قصهء پیمان و سوگند در کعبه را بسیار مهم مینمودند ، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت : « بیعتی که سوگند آن شکسته شده و فتنه ای که آتش آن برافروخته است . « گفتم : « وای بر تو چه میگوئی ؟ » گفت : « میگویم که شمشیرها کشیده میشود و فتنه رخ میدهد و بر سر ملك منازعه میشود . » گفتم :

« خطر این را میبینی ؟ » گفت : « مگر نمیبینی که شتر ایستاده و دو مرد نزاع میکنند و دو کلاغ افتاده و به خون آلوده شده ؟ به خدا سرانجام این کار جز جنگ و شر نخواهد بود . « روایت کرده اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت : « اگر به برادرت خیانت کنی خدایت زیون کند . « و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد ، بدین جهت ام جعفر کینهء جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریک کرد او بود .

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابو القاسم بعنوان ولایت عهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر نخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت، کنیه او ابو علی و مولدش خراسان بود، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا بیود تا بمرد.

سفیان بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش او رفتیم، فضیل پس از همه ما آمد و ردا بر سر داشت، به من گفت: «ای سفیان، امیر مؤمنان کدام یک از اینهاست؟» گفتم: «این.» و به رشید اشاره کردم، به دو گفت: «ای نیک صورت توئی که کار این امت بدست تو و به گردن توست؟ حقا کار بزرگی به عهده گرفته ای.» رشید بگریست آنگاه به هر یک از ما یک کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل. رشید به دو گفت:

«ای ابو علی اگر آن را حلال نمیدانی بیک قرض دار ببخش یا گرسنه ای را با آن سیر کن یا برهنه ای را بپوشان.» اما از گرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون شدیم به دو گفتم: «چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو - محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی میکنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود.»

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و درگذشت.

ما در رساله «بیان اسماء الائمه القطعیة من الشیعة» نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده اند و کدامشان جد خویش را دیده اند یاد کرده ایم.

کلثوم عتابی در باره رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین به کف اوست و دیده او همه را از نزدیک و دور مینگرد و گفتار کسی

را که در دل با او سخن گوید می‌شنود . « .

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابو نواس را تنزل میداد ، راوی اشعار ابو نواس به دو گفت : « چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتی که این سخن از اوست : « وقتی ترا بصفت پسندیده ای ثنا گوئیم ، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم ، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده ایم . « عتابی گفت : « این دزدی است . « گفت : « از کی ؟ » گفت : « از ابو الهذیل جمحی که گوید : « وقتی بیکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی ، این نیکو ابن المغیر است . زنان عقیم شده اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند . « گفت : « این سخن را نیکو گفته است که « شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد . « گفت : « این نیز دزدیست » گفت : « از کی ؟ » گفت : « از شوسه فقعیسی آنجا که گوید : « وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد . « گفت : « این سخن را نیکو گفته است که « دستهایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد . « گفت : « این نیز دزدیست . « گفت : « از کی ؟ » گفت : « از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید : « دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن آفریده شده ، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان . « گوید : « و راوی خاموش ماند که اگر همه شعر او را میآورد میگفت دزدیست .

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب گوید : « ابو العتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه بپرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابو العتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابو العتاهیه به دو دسترسی نیافت و سه باد بزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد ، بادبزنها با هم بود . رشید بر یکی از آنها چنین خواند : برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت . گفت : « نابکار



نکو گفته است . « بر دومی چنین نوشته بود : « چندان خویشان را به امید تو دلخوش کرده ام که پیوسته سوی تو میشتابم » گفت : « نکو گفته است . « بر سومی نیز چنین بود : « گاهی نومید میشوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است . » گفت : « خدایش بکشد چه نیکو گفته است . « آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابو العتاهیه به تو وعده داده ام و ان شاء الله فردا حاجت تو را بر میآوردم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که « با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من باش . « عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بپوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت . وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمه خود پیش او رفت و گفت : « کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی . » گفت : « من کنیز توام و دستور تو در باره من نافذ است مگر در مورد ابو العتاهیه که در مورد آن پیش پدرت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجبی را بسر - بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفاره اکتفا نتوانم کرد و هر چه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم » و بنزد رشید بگریست که او به رقت آمد و از پیش او برفت . روز بعد ابو العتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت ، رشید به دو گفت : « به خدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند . « و قصه را برای او بگفت . ابو العتاهیه گوید : « وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو پذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت . « آنگاه ابو العتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت : « رشته امید از تو ببردیم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم . « گویند وقتی رشید این سخن ابو العتاهیه را شنید که « بدانید که آهوی خلیفه

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم . « سخت خشمگین شد و گفت : « ما را دست انداخته است . » و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجابه ، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود . ابو العتاهیه گفت : « ای تنجابه شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته ام » و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بیود اینست : « تو رحمت و عافیتی ، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید ، گویند از من راضی شده ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم ؟ » رشید گفت : « پدرش خوب ، اگر دیده بودمش حبسش نمیکردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود . » و گفت آزادش کنند .

این سخن از ابو العتاهیه است که گوید : « از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و بیازیچه سرگرم میشویم . ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم . » و هم او گوید : « حوادث دنیا در کمین ، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملک آن دست بدست است . » و هم او گوید : « مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه ایست که پس از نوبت کهنه شود . عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکند » و هم گوید : « از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است . مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمیبینم که ترك آن کند » و نیز گوید : « تو چیزی را عاریه گرفته ای که به زودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند ، چگونه کسی به خوشی روزهایی که نفسهای آن را شمرده اند سرگرم تواند شد » و گوید : « زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته ای » و گوید : « ای مرگ از تو چاره ای نیست ، رفتار تو ترسناک است و قرین ملایمت نیست ، گوئی به پیری من هجوم آورده ای چنان که سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد » و هم او گوید : « مرگ را فراموش کرده ام گوئی هیچکس را ندیده ام که بمیرد ، مگر مرگ

سرانجام همهء زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمیشمارم» و هم گوید: «جئه های خاموش، تو را موعظه میکند و مردهء ساکت به تو میگوید استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تو را که هنوز زنده مانده ای میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید: «بسا کسا که خانه ای بسازد تا در سایهء آن آرام گیرد و خانه اش خالی بماند.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: «شبى بنزد رشید بودم و آواز میخواندم که از آواز من بطرب آمد و گفت: «نرو» و همچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم، جوانی نکوروی خوش قامت که پوشش خز و هیبتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین وقت و چنین جایی بی اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است که ما ندیده ایم و نمیشناسیم. دست به عود برد و آن را بر داشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آن را به ترتیبی کودک کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیائید پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص به من بده، که نزدیک است سپیدهء صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره شود.» آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی میخوانی اینطور بخوان.» و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم اکنون بیرون آمد کی بود؟» گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای خود بازگشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه میکنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت: «شیطان دیده ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن» من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم ابراهیم موصلی حکایت میکند که روزی رشید نغمه گران را فراهم آورد و

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابو حنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب ساز میزد و خوشذوق و نیک محضر و نکته دان بود. رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده دار گفت تا آن را بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد، به همین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد. پرده دار به مسکین مدنی گفت: «امیر مؤمنان گوید که اگر آن را نیک توانی خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همهء ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته ایم کرد میخواند.

ابراهیم گوید: «وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت: «ای مسکین تکرار کن» و او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت: «به خدا ای مسکین نکو خواندی.» و پرده از میان ما و او بر - داشته شد. مسکین گفت: «ای امیر مؤمنان این آواز قصه ای عجیب دارد.» گفت «چه قصه ای است» گفت: «من غلام خیاط یکی از خاندان زبیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم به کار خودم میرسیدم. من آواز را سخت دوست میداشتم یک روز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم به من داد و پیش او غذا خوردم و چند پیمان به من نوشانید و از پیش او سرمست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه ای بر شانه داشت به من رسید که این آواز را میخواند و همه چیز را از یاد من برد به دو گفتم: «تورا به حق صاحب این قبر و این منبر این آواز را به من یاد بده» گفت: «به حق صاحب این قبر و این منبر که آن را به کمتر از دو درم به تو یاد نمیدهم.» و من نیز دو درم را در آوردم و به دو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع به خواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست. پس از آن پیش آقای خود رفتم، به من گفت: «روزانه را بده.» گفتم «چنین و چنان شد» گفت: «ای مادر بخطا مگر به تو نگفتم اگر یک

شاهی کم باشد هیچ عذری نمیپذیرم . « آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب به من زد و سر و ریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم . روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم ، يك باره دیدم دارد میآید ، همهء محنت خود را فراموش کردم و به طرف او رفتم گفتم : « بخدای کعبه آواز را فراموش کرده ای » گفتم « همینطور است که میگوئی . » و قصهء خود را با تراشیدن سر و ریشم به او گفتم ، گفتم : « به حق قبر و کسی که در آن خفته است با دو درم کمتر نمیخوانم » من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم به دو دادم . کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفتم : « گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته ای . » سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزهء خود میزد و همچنان تکرار میکرد تا در خاطر من جا گرفت . او رفت و من نیز ترسان پیش آقایم رفتم گفتم : « روزانه را بده . » تته پته کردم ، گفتم : « مادر بخطا کتک دیروزی بست نبود ؟ » گفتم : « باید بدانی که با روزانهء دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم . » و بنا به خواندن کردم ، گفتم :

« دو روز است چنین آوازی را داری و به من نمیگوئی . زخم مطلقه باشد اگر دیروز این را گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سر و ریش چاره ای ندارد . » گوید رشید بخندید و گفت : « لعنتی ، نمیدانم قصه ات بهتر است یا آوازت ، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود به تو بدهند . » او نیز بگرفت و برفت مضمون شعر این بود : « دمی در منزلها درنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلتی هست ؟ »

روزی رشید اسب دوانی ترتیب داد و چون اسب دوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها به آنجا میرسیدند رفت و روی اسب خود بود ، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیک از دیگری جلو نبود ، رشید یکی را بدقت نگریست و گفت : « به خدا این اسب من است . » و دیگری را نگریست و گفت : « اسب پسر مأمون است . » گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند ، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

پس از آن اسبان دیگر بیامدند . وقتی مجلس پایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت : « ای ابو العباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیر مؤمنان برسانی . » فضل برفت و گفت : « ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی در باره دو اسب بخاطر آورده که خدا به وسیله آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون خواهد کرد . » گفت : « بیارش . » وقتی نزدیک شد گفت : « ای اصمعی چه داری ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان امروز تو و پسرت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید : « با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بر يك آشیان فرود آمده بودند ، چهره پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیک وی شود . » .

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم به منزل من آمد ، وی غذای گرم را بیش از غذای سرد میخورد ، وقتی خوراکیهای سرد را بیاوردند از جمله چیزهایی که پیش او نهادند کاسه ای بود که خرده گوشت مانند خرده ماهی در آن بود گوئی پاره گوشتها را کوچک دید و گفت : « چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است . » گفتم : « ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است . » گفت : « گویا در کاسه صد زبان باشد . » مراقب خادم ابراهیم گفت : « ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است . » بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است . « رشید دست برداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواهد خورد . وقتی پول آماده شد بگفت تا آن را صدقه دهند و گفت : « امیدوارم این كفاره اسراف تو باشد که برای يك کاسه ماهی هزار درم خرج کرده ای . » پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت : « اولین گدائی که میبینی این جام را به دو میدهی . » ابراهیم گوید : « جام به دو بیست و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که به دو میدهند بخرد ، رشید متوجه شد و گفت : « ای غلام وقتی جام را بگدا

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام را به کمتر از دوست دینار نفروش که بیش از این میارزد . غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را به کمتر از دوست دینار پس بگیرد . « .

و هم ابراهیم بن مهدی گوید : روزی من و رشید در زورقی بودیم و او قصد موصل داشت و پاروزنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم ، وقتی فراغت یافتیم رشید به من گفت : « ای ابراهیم به نظر تو بهترین اسمها چیست . » گفتم : « اسم پیغمبر صلی الله علیه و سلم . » گفت : « بعد از آن ؟ » گفتم : « اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است . » گفت : « بدترین اسمها چیست ؟ » گفتم : « ابراهیم » به من تغییر کرد و گفت :

« وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست ؟ » گفتم : « از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد . » گفت : « و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم ؟ » گفتم : « چون این نام را داشت زنده نماند . » گفت : « ابراهیم امام ؟ » گفتم :

« بسبب همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهک بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبد الله بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتم یا کشته و یا مطرود شده بود . » هنوز سخنم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد : « ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزن » سوی رشید نگریستم و گفتم : « ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفتهء مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همهء اسمها شومتر است ؟ » رشید چندان بخندید که پا به زمین میسایید .

و هم او گوید : « روزی بحضور رشید بودم که فرستادهء او عبد الله بیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که سرپوشی روی آن بود و نامه ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت : « خدایش نکو دارد و یاری کند » آنگاه سرپوش را برداشت . گفتم : « ای امیر مؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم . » گفت « این عبد الله بن صالح است . » سرپوش را برداشت طبقها روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه های دیگر بود .

گفتم . « ای امیر مؤمنان این چیزها در خور چنان دعا نیست مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است . » نامه را سوی من انداخت ، چنین نوشته بود : « ای امیر مؤمنان بیباغ خانه خود رفتم که میوه های آن رسیده بود و از هر قسم برگرفتم و در طبقهای چوبی نهادم و به خدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنان که از نکوئی او بهره ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم . » گفتم : « به خدا در این نیز چیزی که شایسته چنان سخنان باشد نیست . » گفت : « ای نفهم ، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمها الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است . » .

گویند یکی از بنی امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود : « ای امین خدا من سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم ، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همه اعراب فضیلت دارید ، عبد شمس پس از هاشم بود و هر دو از يك مادر و پدر بودند ، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبد المطلب است . رشید این را بیسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار به دو بدهند و گفت : « اگر افزوده بودی افزون میدادیم . » .

روزی عبد الملك بن صالح پیش رشید رفت ، حاجب به دو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت : « ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست . » .

وقتی بسال صد و نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد ، طبیبان بیماری او را ناچیز وانمودند و او يك طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر به دو نشان داد ، چون بظرف او رسید گفت : « به صاحب این پیشاب بگویید که مردنی است ، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت . » رشید بگریست و دو شعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد : « طبیب با طب و دوی خود حکم قضا را دفع نتواند کرد ، عجب است که طبیب از همان مرض



میمیرد که شامگاه آن را علاج میکرده است . « آنگاه ضعف وی سخت شد و شایع شد که مرده است . خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و و روی زین استوار نماند ، گفت : « مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته اند . » سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند :

« مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت » سپس برادر رافع را بخواست و گفت : « آنقدر مزاحمت کردی تا با وجود بیماری به این سفر دراز آمدم . » و برادر رافع بن لیث از جمله کسانی بود که بر ضد وی خروج کرده بودند ، پس به دو گفت : « طوری تو را بکشم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشته باشند . » و بگفت تا اعضای او را یکایک بریدند . خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آن را در کتابهای دیگر آورده ایم سپس همهء بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است ، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم : امانت را حفظ کنید ، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید . مراقب محمد و عبد الله باشید و هر يك از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید . « در آن روز اموال فراوان بخشید و املاک بسیار به تیول داد .

ریاشی گوید اصمعی میگفت : « روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته ای مینگریست و اشکش بر گونه ها روان بود . همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت : « ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی ؟ » گفتم : « بلی ای امیر مؤمنان . » گفت : « به خدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمیدیدی . » و کاغذی پیش من انداخت که یکی از اشعار ابو العتاهیه را به خط روشن بر آن نوشته بودند ، مضمون شعر چنین بود : « آیا از حال آنکه املا-کش جایی مانده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده اند و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت . ای که لذت دنیا برگزیده ای و برای مفاخره آماده ای هر چه میخواهی از دنیا بهره گیر که انجام آن مرگست . « آنگاه رشید گفت : « به خدا گوئی از همهء مردم مخاطب این سخنان منم . » و پس از آن اندک زمانی بزیست و درگذشت .

مسعودی گوید : « شمه ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم ، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم و اکنون شمه ای از اخبارشان را در بابی خاص بیاریم و روزگار سعد و نحس ایشان را یاد کنیم گر چه همهء اخبارشان را با روزگار درخشانشان در کتابهای سابق خویش آورده ایم . و الله ولی التوفیق .

ص: 369

## ذکر شمه ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزندان خالد بن برمک، یحیی با تدبیر و عقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفر بن یحیی با دبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابو الغول شاعر در باره اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهار تن و سالار و آقا هستند، اگر از آنها بپرسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را به تصرف خویش گرفتند تا آنجا که رشید محتاج کمی پول میشد و بدست نمیآورد، سرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. در باره علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوه اینکه یکی از خاندان ابو طالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند.

گویند يك روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود، نامهء صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود: «فضل بن یحیی به شکار و عیاشی از کار رعیت باز -

مانده است . « وقتی رشید نامه را بخواند ، آن را پیش یحیی افکند و گفت : « پدر جان ، این نامه را بخوان و به او بنویس از این کارها دست بردارد . » وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامهء صاحب برید به فضل نوشت : « پسرکم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند ، خبر اشتغال به شکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیر مؤمنان رسیده و آن را ناخوشایند دانسته است ، بکارهایی پرداز که مایهء رونق تو شود که هر کس به کارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام . » و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت : « روزگار را در طلب بزرگواری سر کن و از دوری محبوب صبوری کن ، وقتی که شب در آید و همهء عیبها را نهان کند بهر چه خواهی مشغول باش که شب ، روز خردمند است . بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد ، شب پرده بر او افکنده و بخویشتن سرگرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در بارهء آن سعایت کند . » رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت : « پدر جان خوب نوشتی . » وقتی نامه به فضل رسید هرگز هنگام روز مسجد را ترك نکرد تا از حکومت بازگشت .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید : روزی پیش رشید بودم بر مکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند : « چندان بیدار مانده ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است ، اشکم از سر دل گذشته و آن را غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است ؟ » رشید گفت : « این شعر از کیست ؟ » گفت : « از خالد بن یزید دبیر . » گفت : « او را پیش من آرید » خالد گوید مرا حاضر کردند ، رشید به کنیزك گفت : « تکرار کن . » او نیز تکرار کرد ، به من گفت : « این از کیست ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان از منست . » در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که با مشک بر آن نوشته بود : « خوشحالت وعدهء مرا از یاد تو برد و این سیب را به یاد آوری فرستادم » رشید سیب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت :

« انجام وعده ترا فراموش نکرده ام و این سیب عذر خواه منست . » آنگاه به دو گفت : « ای خالد در این باب شعری بگو . » و او شعری بدین مضمون گفت : « سیبی که مروارید دهان یار بدان خورده است بنزد من از دنیا و هر چه در آنست دلپذیرتر است ، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشک آلوده است و گوئی آن را از عارض فرستنده اش چیده اند . » .

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید : « روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و به دو گفت : « در راه بر اصمعی میگذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار . » جعفر به منزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه جور نادره ها و لطیفه های مضحك و طرب انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد . انس به دو گفت : « عجیب است دستور دادی هزار دینار برای اصمعی بردارم ، او برای تو همه جور قصهء مضحك گفت ، رسم تو نبود چیزی را که از بیت المال تو برون میشود بدانجا بازگردانی . » گفت :

« وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده ایم و در خانه اش يك خمرهء شکسته دیدم که يك پیراهن کهنه روی آن بود با يك مشك کثیف و هر چه در خانهء او بود کهنه بود ، به نظر من زبان نعمت از زبان او گویاتر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان دارتر از او میگوید . اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد ؟ . . . » .

شاعر در باره رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد : « رشید بیعتی را بر بیعتی افزود و جعفر به تنهائی به حق آن قیام کرد ، برمکیان ملك او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند . » .

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمان و غیر مسلمان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند ، يك روز که فراهم آمده بودند یحیی به آنها گفت : « در باره کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و ظرفه و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات و صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت ، که آیا به تعیین است یا انتخاب ، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته اید ، اکنون بدون بحث و مناظره در باره عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید . « .

علی بن هیثم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت : « ای وزیر ، عشق نتیجه هم آهنگی و دلیل ارتباط دوروح است و مایه آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایه کاستن توانست . « .

ابو مالک حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت : « ای وزیر ، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خاکستر نهان و سوزان است ، از امتزاج دو طبع و هم - آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار .

عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکنند . « سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزله بصره بود گفت : « ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند ، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود ، عاشق دستخوش گمان و پیرو او هام است ، هیچ چیز را روشن نبیند و به هیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد . عشق جرعه ای از جوی مرگ و باقیمانده آبگاه بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید ، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند . « .

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحب نظران بصره بود گفت : « ای وزیر ، عشق از سراب رقیق تر و از شراب نافذتر است ، سرشت آن از مایه معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است ، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد ، اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت . عشق را ابری مایه دار است که بدلها بارد و شعف از آن روید و تکلف

از آن برآید ، عاشق داریم در رنج است ، به زحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه های دراز باشد ، بشب بیدار و به روز آشفته باشد ، روزه او بلیه است و افطارش شکایت است . « پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنباله آنها سخن آوردند تا گفتگو در باره عشق به الفاظ مختلف و معانی متناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونه آنست .

مسعودی گوید : مردم از سلف و خلف در باره آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع ، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود میآید و از میان می رود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم ، اختلاف کرده اند . بقراط گوید : « عشق آمیزش دو جان است چنان که اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است ، جان از آب لطیف تر و نافذتر است بدین جهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمیشود . طریقت آن به تو هم ننگجد و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن از دل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکنت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند . » .

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و ماده حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در - آرزوهای دراز فرورود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالیخولیائی و کم اشتھائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبه طمع ، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبه اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبه حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایه فاسد شود و با سودا بیامیزد و آن را نیرو دهد . فکر از مایه سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد . و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

کنند . و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفره دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد . و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشق نام معشوق بشنود و خورش بگریزد و رنگش دگرگون شود .

یکی از اهل نظر گوید : « خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد . و در هر تنی يك نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمهء جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید میآید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست . » .

صاحبان این مقاله را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسبات جانها شرط قرب و بعد آنها در عالم جان است ، جمعی از آنها که ظاهرا پیرو مسلمانند بر این سخن رفته اند و از قرآن و سنت و عقل دلایلی آورده اند ، از جمله گفتار خدا عز و جل است که فرماید : « ای جان مطمئن راضی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من درآ و به بهشت من درآ . » گویند بازگشتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حدیث پیمبر که سعید بن ابی - مریم روایت کرده گوید : یحیی بن سعید به نقل از عمره از عایشه از پیمبر آورده که فرموده : « جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای ناآشنا مختلف . » .

جمعی از اعراب نیز بر این رفته اند ، جمیل بن عبد الله بن معمر عذری در بارهء بئینه شعری بدین مضمون گوید : « جان من پیش از آفریدنمان و از آن پیش که نطفه بودیم یا در گهواره بودیم به جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقهء جانهای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت ، به هر حال علاقهء ما باقی است و در ظلمت قبر و لحد بسر وقت ما میآید . » .



جالینوس گوید: « محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه در حمق یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یک روش همانند باشند ولی حمق نظم ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود. » یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید: « سه نوع عشق هست: « عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده. » صوفیان بغداد گویند: « خدا عز و جل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او بپرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و این را اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونه اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم می‌شمارند پیروی از رضای او لازم تر است. » صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: « من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه پسندیده است نه ناپسند. » یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت: « من جوهر جان خویش را در تو یافته ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره های جان پیر و یک دیگرند. »

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلک شناسان و اسلامیان و غیره در باره عشق سخن بسیار دارند که در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیه و الاجيال الخالیة و الممالک الدائرة » آورده ایم. در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه ای از آنچه را در این باب گفته اند بیاوریم، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم.

مطلعان اخبار برمکیان گفته اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملک و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود، رشید به جعفر بن

یحیی گفت: « ای جعفر در همه جهان چهره ای نیست که من بدان مأنوس تر و مایل تر از دیدار تو باشم ، عباسه خواهرم نیز در خاطرم مقامی همانند این دارد و من در کار خویش با شما نگریسته ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد . روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است ، و همچنین روزی که با تو هستم و با او نیستم . و نظر دارم که مسرتم يك جا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره ور شوم » گفت : « ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهد و همه کارهایت را هدایت فرماید . » رشید گفت : « من عباسه را با تو تزویج میکنم که حق داری با او بنشیند و او را ببینی و در مجلسی که من با شما هستم نزدیک وی باشی . » رشید از پس تعللی که جعفر در این کار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت و از او به قید قسم پیمان و عهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت ننشیند و با هم زیر يك طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد . جعفر به همین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی به دو نمیکرد اما عباسه به دو علاقه مند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به او تدبیری کند ، نامه ای به دو نوشت و جعفر فرستاده او را پس فرستاد و ناسزا گفت و تهدید کرد . بار دیگر نامه نوشت و نتیجه همان شد ، و چون نومیدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دوراندیش نبود و با دادن هدیه هائی از جواهر گرانبها و امثال آن از تحفه های ملوک تمایل او را جلب کرد ، و چون بدانست که مادر جعفر نسبت به دو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه مند است شمه ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یادآوری کرد که این کار عاقبت نکو دارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل میکند و به دو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت .

مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند . يك روز به جعفر گفت : « پسرم به من گفته اند که در یکی از قصرها کنیزی

هست که تربیت شاهانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمک و کمال زیبایی و قامت رسا و صفات خوب نظیر ندارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیک است ، جعفر سخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد . مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود و شهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر به منظور برسد . وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت : « فلان شب کنیز را به تو خواهم داد » و کس پیش عباسه فرستاد و قصه را به دو خبر داد و او نیز خویشتن را آماده کرد و در همان شب به خانه مادر جعفر رفت . جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشید بیرون آمد و هنوز اثر شراب در او بود ، وقتی به منزل آمد و سراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است و عباسه را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد و با وی هم بستر شد ، وقتی کام گرفت ، عباسه به دو گفت : « حيلهء دختران ملوك را چگونه دیدی ؟ » جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت : « کدام دختران ملوك ؟ » گفت : « من خانم تو عباسه دختر مهدی هستم . » وی از وحشت از جا برجست و مستی از سرش برفت و عقلش باز آمد و پیش مادر رفت و گفت « مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انداختی . » خواهی دید که چه بسر من میآید « آنگاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسری بزاد و یکی از خدمهء خود را بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر او گماشت . وقتی از کشف قضیه و انتشار خبر بیمناک شد كودك و خادم و پرستار را به مکه فرستاد و بگفت تا به تربیت كودك پردازند . روزگار جعفر دراز شد و او و پدر و برادرانش بر کار مملکت تسلط داشتند ، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت . یحیی بن خالد پیوسته مراقب کار حرم رشید بود و آنها را از خدمهء مرد دور میداشت . زبیده به رشید شکایت کرد و او به یحیی بن خالد گفت : « پدر جان چرا ام جعفر از تو شکایت دارد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر در کار حرمسرا و تدبیر

امور قصر خویش به من اعتماد نداری» گفت: «چرا به خدا.» گفت: «سخن او را مپذیر» رشید گفت: «دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت تر کرد و میگفت شبانگاه درهای حرمسرا را قفل کنند و کلیدها را به خانه خویش میبرد. ام جعفر از این کار سخت برنجید و یک روز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمانم را از من دور میکند و رفتارش با من شایستهء مقام من نیست.» رشید به دو گفت: «من در کار حرم سرایم به یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگر قابل اعتماد بود جلو پسرش را گرفته بود که مرتکب آن کار نشود.» گفت: «قضیه چیست؟» زبیده قضیه را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاهی داری؟» گفت: «چه دلیلی بهتر از بچه؟» گفت: «بچه کجاست؟» گفت:

«اینجا بود، وقتی از فاش شدن قضیه ترسید او را به مکه فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیه را میداند؟» گفت: «همهء کنیزان قصر خبر دارند.» رشید خاموش شد و مطلب را در دل نگهداشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد. عباسه به خادم و پرستار نوشت که بچه را به یمن ببرند. وقتی رشید به مکه رسید معتمدان خویش را بجستجو و تحقیق در کار بچه واداشت و معلوم شد قضیه صحیح است. وقتی حج را بسر - برد و بازگشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی در بغداد بود آنگاه سوی انبار رفت. روزی که بکشتن جعفر یک دل شده بود سندی بن شاهک را بخواست و گفت به مدینه السلام رود و بخانه برمکیان و دبیران و خویشان آنها کسان بر گمارد و این کار را نهانی انجام دهد و با هیچکس در باره آن سخن نگوید تا به بغداد رسد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نهر انبار که بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردند. وقتی جعفر برفت رشید او را تا جائی که سوار میشد بدرقه کرد پس از آن رشید بازگشت و بر صندلی بنشست و بگفت تا آنچه را پیش روی او بود بردارند، جعفر به منزل خود رفت هنوز سرمست بود، ابو زکار طنبوری و ابن ابی شیخ دبیر

خویش را بخواست و پرده فرو هشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند .

ابوزکار شعری بدین مضمون میخواند : « مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند » رشید هماندم یاسر خادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت :

« من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایسته آن نمیدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی » گفت : « ای امیر مؤمنان اگر بگویی در حضور تو شمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرم اطاعت میکنم ، فرمان خود را بگو که با شتاب انجام میشود » گفت : « جعفر بن یحیی برمکی را میشناسی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت ، مگر میشود کسی مانند جعفر را شناخت ؟ » گفت : « دیدی که وقتی میرفت او را بدرقه کردم ؟ » گفت :

« بلی » گفت : « هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار » یاسر به لکننت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید ، رشید گفت : « ای یاسر مگر از پیش نگفتم که با من مخالفت نکنی » گفت : « چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست ، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد . » گفت : « این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو » یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود ، به دو گفت : « امیر مؤمنان در باره تو چنین و چنان فرمان داده است . » جعفر گفت : « امیر مؤمنان با من همه جور شوخی میکنند گمان دارم این هم يك جور شوخی است . » گفت : « به خدا سخن او را جدی دیدم . » گفت : « اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است . » گفت :

« نه به خدا عقلش سر جا بود ، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده ام امروز شراب نوشیده باشد » گفت : « من حقوقی به گردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت . » گفت : « بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضریم » گفت : « پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده ای اگر پشیمان شد

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دستوری را که به تو داده است فردا اجرا میکنی» گفت: «این کار شدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه گاه امیر مؤمنان میآیم و جانی میایستم که گفتگوی تو و سخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز بردن سر من قانع نشد باز میگردی و سر مرا میبری.» گفت: «این کار را میکنم» آنگاه با هم سوی خیمه گاه رشید رفتند، یاسر پیش او رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضر است.» گفت: «زود بیار و گر نه به خدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کار خود را انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین درآورد و چشمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشید که یاسر آن را ببرید و سرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را بر شمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی و فلانی را بیار.» وقتی آنها را بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزیند که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم.»

اصمعی گوید: «آن شب پیش رشید رفتم وقتی به حضور رسیدم گفت: «ای اصمعی شعری گفته ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات میداد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب به دو نمیرسید، ولی وقتی اجالش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.»

اصمعی گوید: به منزل خویش بازگشتم و هنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم از کشته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سرکوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را به خط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود: «برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.»

مسعودی گوید : مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود . شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود : « ای که به روزگار مغروری ، روزگار متغیر و خیانتکار است ، از صولت روزگار ایمن مباش و از آن حذر کن . اگر از تغییرات آن غافل می‌شوی ، مصلوب بل را بنگر که در کار او عبرتی هست ، ای عاقل دوراندیش عبرت بگیر ، از خوشی دنیا بهره برگیر و با دنیا چنان رو که می‌رود ، مصلوب بل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود و همهء دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود ، با رأی خویش ملک را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود . در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا بیالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزاند ، وای وای از لغزش روزگار ، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود . صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیر مرد نمیدانست ، پیر را با فرزندانش بیاوردند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند . گوئی وعده ای داشتند چون وعده ای که مردم به محشر دارند و افسانهء مردم شدند . بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است . » .

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده ای گوید : « اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه میبخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بمانند به مرکبها بگو از سیر و سفر بیابانها آسوده شدید ، عطا را بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه ها بگو هر روز تجدید شوید . شمشیر تیز برمکی را ببین که به شمشیر تیز هاشمی برخورد . » .

و سلم خاسر در باره آنها گفته بود : « از پس برمکیان ستارهء کرم بینور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرورفت . ستارگانی که از پسران برمک

بود و هدایتجوراه راست بدان میجست فرورفت . « و صالح اعرابی در باره آنها گوید : « این روزگار با پسران برمک خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است . مگر یحیی حکمران همهء زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است ؟ » .

ابو حزره اعرابی و بقولی ابو نواس در باره آنها گفته بود : « روزگار که ملک برمکیان را هدف کرد کار تازه ای نکرد ، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت . » یکی دیگر از شعرا نیز در باره آنها گفته و نکو گفته : « ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پر اقبالتان ، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوهء عزادار است . » و هم اشجع در باره آنها گوید :

« برمکیان از دنیا روی بر تافتند و مردم دیگر هر چه بیابند دنیا فزونی نگیرد . گوئی همهء ایام ایشان برای مردم زمین عید بود . » یکی دیگر در باره آنها گوید : « گویی روزگار ایشان از فرط رونق ، همه موسم حج و عید و جمعه بود . » منصور عمری گوید : « در عزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه از غم ایشان گریه میکند ناله کن ، مدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است » دعبل خزاعی گوید : « آیا تغییر زمانه را در خاندان برمک و ابن نهیک و نسلهای گذشته ندیدی ؟ » و هم اشجع در باره آنها گفته : « روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد . » .

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در باره حال خود و پدرش گفته بود : « از بلیه ای که بما رسیده به خدا شکایت میبریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست . از دنیا برون رفته ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان ، وقتی زندانبان برای کاری بیاید تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است . » رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد : « سقوط هر



کسی به قدر بالا رفتن مقام اوست ، وقتی مور بال درآورد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است . « .

محمد بن عبد الرحمن هاشمی گوید : « يك روز قربان پیش مادر خویش رفتم ، زنی با شخصیت و سخندان پیش وی بود که لباسهای ژنده داشت ، به من گفت : « این را میشناسی . » گفتم : « نه . » گفت : « این عبادۀ دختر جعفر بن یحیی است . » روی به دو کردم و با او صحبت داشتم و احترامش کردم و به دو گفتم : « مادر جان عجیب ترین چیزی که دیده ای چیست ؟ » گفت : « پسرک من ، يك روز عید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آماده خدمت من بود و پسر خود را حق ناشناس میشمردم و در این عید آرزو دارم دو پوست بز داشته باشم که یکی را زیرانداز و یکی را روانداز کنم . » گوید : « من پانصد درم به او دادم و نزدیک بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما میآید تا مرگ ما را از هم جدا کرد . » .

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود :

« امیر مؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزندانش زیاد شده اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یارانت املاک فراوان دارید اگر املاک و اموال آنها را بگیری و بفرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایه سلامت تو شود و امیر مؤمنان با تو دل خوش کند . » یحیی به دو گفت : « به خدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که به آنها داده ام بگیرم . » .

خلیل بن هشام شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید « روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است . مسرور گفت : « فضل بن یحیی را را بیرون بیار . » وقتی پیش وی آمد گفت : « امیر مؤمنان میگوید من به تو گفتم در

باره اموال خودتان به من راست بگویی و تو هم گفתי که راست گفته ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته ای ، به مسرور دستور دادم اگر آن را به او نشان ندهی دویست تازیانه به تو بزند . « فضل به دو گفت : « به خدا ای ابو هاشم کشته خواهم شد . » مسرور گفت : « ای ابو العباس نظر من اینست که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در باره تو دارم اجرا کنم زنده نمایی . » فضل سر به آسمان برداشت و گفت : « ای ابو هاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفته ام ، اگر همهء دنیا از من بود و میگفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همهء دنیا را میدادم ، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیلهء اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده ایم که اموال خویش را به وسیلهء جانمان حفظ میکنیم ؟ اگر دستوری به تو داده اند اجرا کن . » مسرور بگفت تا دستمال را بگشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد و دویست تازیانه به فضل زد و این کار بدست خدمه انجام شد و او را چنان به سختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم . آنگاه خلیل بن هیشم به همدست خود که ابو یحیی نام داشت گفت : « اینجا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجهء این چیزها ماهر است ، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند « وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت : « شاید میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده ام با او چه کرده اند . » گفتم : « مقصودم همان است . » گفت : « برویم او را معالجه کنیم . » وقتی او را بدید گفت : « گمان میکنم پنجاه تازیانه به او زده اند . » گفتم :

« به او دویست تازیانه زده اند . » گفت : « گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم . » فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینهء او را لگد کردن گرفت ، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید . آنگاه پیش وی میآمد و علاج میکرد

تا روزی او را بدید به سجده افتاد ، گفتم : « سجده برای چیست ؟ » گفت : « ای ابو یحیی ، ابو العباس به شده است ، نزدیک بیا تا ببینی . » نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود . سپس به من گفت : « یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است ؟ » گفتم : « بلی » گفت : « به خدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد ، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند . » وقتی این شخص برفت ، فضل به من گفت : « ای ابو یحیی ، من ده هزار درم لازم دارم ، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم » برفتم و پیغام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل به من گفت : « ای ابو یحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگویی این پول را قبول کند » گوید : « پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته ، چند شیشه نیبذ و لوازمی کهنه داشت . گفت : « ای ابو یحیی چه میخواهی ؟ » بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است وی متغیر شد و چنان خر خر کرد که مرا متوحش کرد . مکرر همی گفت « ده هزار درم من بکشیدم تا او را بقبول و ادار کنم اما نپذیرفت . پیش فضل برگشتم و به دو خبر دادم ، گفت : « به خدا کمش بوده است . » آنگاه فضل به من گفت : « میخواهم دوباره پیش نسائی به روی و بگویی ده هزار درهم دیگر لازم دارم ، وقتی به تو داد همه را پیش این مرد میبری . » از نسائی ده هزار درهم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم ، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت : « من يك جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم ؟ به خدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمیکردم . » پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم ، به من گفت : « ای ابو یحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده ای نقل کن . » گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت : « همه اینها را بگذار ، به خدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما بهمراه روزگار خود کرده ایم بهتر است . » .

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته اند .

یحیی چنان که از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد .

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت های نکو دارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوک روم پس از ظهور اسلام آورده ایم و خبر او را با تقفور سابقا در همین کتاب آورده ایم . برمکیان و بخششها و کرمها که میکردند و دیگر عجیب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه ها که شاعران در باره ایشان گفته اند ، اخبار نکو دارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم در این کتاب فقط نکاتی را میآوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم . و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانه نو بهار ، آتشکده بلخ ، که یاد آن سابقا در همین کتاب گذشت با علت تسمیه برمک و خبر برمک بزرگ با ملوک ترک و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبد الملك و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده ایم و در این کتاب به اشاره ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم .

ص: 387

بیعت محمد بن هارون همان روز مرگ هارون الرشید یعنی به روز شنبه چهارم جمادی الاول در طوس ، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت . خبر بیعت او را رجای خادم برد ، بیعت را فضل بن ربیع گرفت . محمد کنیه ابو موسی داشت ، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود . وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت . جثه او را در بغداد به خاک کردند و سرش را به خراسان بردند . مدت خلافتش چهار سال و شش ماه و بقولی هشتماه و شش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد ، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفت ماه و بیست و یک روز داشت و شش ماه از مأمون کوچکتر بود . مدت محاصره او تا وقتی کشته شد یک سال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود .

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح بن رشید رجای خادم آزاد شده محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر به مدینه السلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دو تن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیک شد و دست خود را به شکم ام جعفر نهاد و گفت: « پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است. » دومی نیز چون اولی کرد و گفت: « پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند » سومی نیز چنان کرد و گفت: « پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند. » زبیده گوید: « من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب به همان صورت که

سابقا پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیک سر من بنشستند و در چهرهء من نگر بستند . یکی از آنها گفت : « درختی سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم است . » دومی گفت : « چشمه ای جوشان است که کم پایید و زود فانی شود و بشتاب برود . » سومی گفت : « دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد » آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم ، گفت : « خواب معمولی و بازیچه ای از بازیچه های همزادست . » وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانها بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پر گو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند . » دومی گفت :

« گوینده ای که دشمن دارد و جنگجوئی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد . » سومی گفت : « قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و کفنش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است . » گوید : « مضطرب و پریشان از خواب بیدار شدم و از مفسران خواب و منجمان پرسیدم ، همگی خبر از سعادت و طول عمر وی میدادند ولی قلبم آن را نمیپذیرفت .

آنگاه خویشان را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر ، از تقدیر جلوگیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلوگیری میتواند کرد . » .

بسال صد و نود و سوم ابو بکر بن عیاش کوفی اسدی در نود و هشت سالگی ، هیجده روز پس از مرگ رشید درگذشت .

وقتی محمد میخواست مأمون را خلع کند با عبد الله بن حازم مشورت کرد ، ابن حازم گفت : « ای امیر مؤمنان ترا به خدا اول خلیفه ای مباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند . » گفت : « خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند ، رای عبد الملك بن صالح بهتر از تو بود که میگفت « دو قوچ در يك حمله ننگند » پس از آن سرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمة بن حازم رسید و او گفت: « ای امیر مؤمنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را به کار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان وادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکار بی یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند. »

در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد، محمد بخندید و گفت:

« شیخ این دعوت و در این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت. » آنگاه وی را در مقامی که سابقاً نمیشانیده است، بنشانید و علی بن عیسی اول کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است، وی میپنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد. گفت: « به خدا طاهر خاری از شاخ من و شراره ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکند. ما بین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابله شیر قادر نباشد. » پسرش به دو گفت: « طلایه داران بفرست و جانی برای سپاه خود بجوی. » گفت: « در باره کسی چون طاهر حاجت به حيله و احتیاط نیست، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصار می شود و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابله او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیک شود شهر را خالی کند و باز گردد. » پسرش به دو گفت: « ممکن است شعله ای آتشی بزرگ شود. » گفت: « ساکت باش که طاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند » آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیک ری رسید و کوشش و آمادگی طاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد. طاهر با چهار هزار سوار



بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تاب مقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: « خارجی وار میجنگیم . » آنگاه سپاه خود را بدسته های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیک هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد . عباس بن لیث وابسته مهدی که سواری بنام بود ، از قلب دشمن بسوی وی آمد ، طاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد ، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بکشت . در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام طاهر بن راجی سر او را ببرید و دیگری يك دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را برد . سبب شکست سپاه ضربتی بود که طاهر با هر دو دست به عباس بن لیث زد و به همین جهت او را طاهر ذو الیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن به کار برد .

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید : « بخیمه گاه طاهر آمدم و سر علی را همراه داشتم ، طاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده ام ، گفتم :

« مؤده ، اینک سر علی همراه غلام من در توبره است . » غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثه وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهار پایان قلم کرده بودند طاهر بگفت تا آن را در چاهی انداختند و قضیه را به ذو الریاستین فضل بن سهل نوشت . نامه چنین بود : « خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را در هم بکوبد این نامه را در حالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین . » مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام میکردند .

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمیگرفت ، رشید با یکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد ، حکیم گفت حسد او را تحریک

کند، زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام ساره را داشت و از او بار نمیگرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریک شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخريد و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریک شد و محمد را بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف در باره قصه ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را با سخن کسانی که گفته اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته اند، از پیش گفته ایم. مردم سلف و خلف در این باب مناظره داشته اند از جمله مناظره ای بود که میان عبد الله بن عباس و آزاد شده او عکرمه رخ داد، عکرمه گفت: «ذبیح کی بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرمود «و از پی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمیبینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده است پس چگونه وی را به ذبح اسحاق مأمور کند عکرمه گفت: «من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیند و ترا تأویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند، چنان که از پیش بر پدرانت ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رهانید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه ای به فدیه او فرستاد. «وفات عکرمه آزاد شده ابن عباس بسال صد و پنجم بود، کنیه ابو عبد الله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه درگذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران درگذشت. وفات شعبی نیز در همین سال بود.»

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش او رفتم در يك طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهای از

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه های ابریشمین گسترده بود . به دو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود ، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود . من پهلوی سلیمان نشستم ، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند . گوید : « امین گفت : « چون شنیدم طاهر بن حسین به نهران رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته ، کس فرستادم و شما را پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم . » ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود ، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم ، به دو گفت : « برای ما بخوان . » او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند : « بجان من که کلیب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دور اندیش تر بود . « امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت :

« ساکت باش ، خدایت زشت دارد . » و به غم و گرفتگی خود برگشت ، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید ، آنگاه رو بکنیز کرد و گفت : « بار تا چه داری . » وی شعری خواند بدین مضمون : « او را بکشند تا جایش را بگیرند چنان که روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند . » باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت : « بخوان . » و او شعری بدین مضمون خواند : « گوئی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد . » و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد . » و امین به دو گفت : « برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند . » کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت . شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه ای را که معنی آن چنین است میخواند « کاری که در باره آن رای میجوئید انجام گرفت . » ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر -

جست ، شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون میخواند : « از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را میرد ، حادثه ای سخت میآید که برای اهل تعجب ، تعجب آور است . » گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد .

امین به کنیز خود نظم دل بستگی داشت ، وی مادر موسی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کند و ولایت عهد به دو دهد . وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت :

« مرا پیش امیر مؤمنان ببرند . » امین از او استقبال کرد و گفت : « خانم من نظم بمرد . » زبیده گفت : « جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند ، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ فقدانی تأسّف انگیز نیست . » .

ابراهیم بن مهدی گوید : « روزی از امین اجازه ورود خواستم ، در آن موقع کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازه ورود به من ندهند ، ولی من اصرار کردم و اجازه یافتم ، دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد . در میان قصر وی آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره های آهنین بود ، به دو سلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود . وقتی دوباره سلام کردم به من گفت :

« عمو جان نمیدانی ، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است . » گوشواره دار ماهی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقه طلا که دو مروارید در آن بود بگوشه های ماهی آویخته بودند گوید : « برون آمدم و از رستگاری او نومید شده بودم . میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود . » .

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی تدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد . گویند روزی به صبحی نشسته بود و نمذ پوشان و زوبین داران که به کار شکار درندگان میپرداختند بر استران برای شکار درنده ای که

در ناحیه کوثی و قصر بود برون شده بودند، درنده را گرفته در قفس چوبین بر یک شتر بختی بیاوردند و بر در قصر از شتر فرود آورده، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند و امین که همچنان بصبحی بود گفت: «آزادش کنید و در قفس را بردارید.» به دو گفتند: «ای امیر مؤمنان این درنده ای هول انگیز و سیاه و وحشی است» گفت: «آزادش کنید» پس در قفس را برداشتند و درنده ای سیاه که موی بلند داشت همانند گاو از آن برون شد و بغرید و دم بر زمین زد، کسان بگریختند و درها را بستند، امین همچنان در جای خود نشسته و به درنده بی اعتنا بود، درنده سوی او رفت تا نزدیک او رسید، امین دست برد و مخده ای برداشت و آن را حایل خود کرد، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشید و بیخ گوشه‌هایش را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و به عقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستاش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهره او از جگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند، منصور با خرسندی به آنها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی آمده که او را موسی نامیده ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنان که گوئی خاکستر بصورتشان پاشیده بودند و جوابی ندادند. منصور به آنها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده اید.» آنگاه «انا لله» به زبان آورد و به آنها گفت: «گویا وقتی شما گفتم که نام او را موسی کرده ام غمگین شدید، برای آنکه بر سر مولودی موسوم به موسی بن محمد اختلاف رخ میدهد و خزانه‌ها غارت میشود و کار ملک با شفتگی میکشد و پدرش کشته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است به خدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است.» سپس گفت: «برای موسی

دعا کنید و مولود او را تهنیت گوید . « آنها نیز به منصور تهنیت گفتند . و این موسی هادی برادر رشید بود .

پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر يك از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است .

یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید : وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت ، محمد گفت : « چه خبر است ؟ کار سلطنت به گریه و زاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بیخبرند برو برو . » گویند طاهر محمد را سست رأی مینداشت ، يك روز که طاهر در بستان خویش بود نامه ای به خط محمد به دو رسید که نوشته بود : « بسم الله الرحمن الرحيم ، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است ، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم پوش » گویند تأثیر این نامه پیوسته در طاهر نمایان بود ، وقتی به خراسان بازگشت نامه را بخواص خویش نشان داد و گفت : « این نامه مرد سست نیست ، نامه کسی است که یآوری نداشته است . »

از همه خلیفگان سلف جز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند .

ابو الغول در باره محمد بن زبیده گوید : « پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل دره مکه از آب پیمبری نوشیده بود . » آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود . بسال صد و نود و هفتم بروزگار امین عبد الملك بن صالح بن علی در رقه بمرد . عبد الملك بروزگار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود . گویند وقتی رشید از منح شام

میگذشت قصری استوار و بستانی پر درخت و میوه دار بدید و به عبد الملک گفت :

« این قصر از کیست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است . » گفت : « بنای قصر چگونه است ؟ » گفت : « از منزل توفروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است ؟ » گفت : « آب خوشگوار و هوای خنک و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است . » گفت : « شب آن چگونه است ؟ » گفت : « همه سحر است . » گفت : « ای ابو عبد الرحمن شهر شما چه نکو است . » گفت : « چرا نکو نباشد که خاک قرمز و خوشه زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد . » رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت : « این گونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثرتر است . » وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت ، موسی هنوز در باره چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد ، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود ، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود : « دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد ، این راه غرور است که بدترین راههاست ، اعمال خلیفه شگفت انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت انگیزتر است و عجیبتر از همه این است که ما با کودک صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است ، این کار به وسیله گمراهی و ستمگری انجام میشود که میخواهند پیمان مسلم را نقض کنند . اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه میدادند این فتنه های کوه مانند است که ما در نتیجه کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد . »

وقتی طاهر بن حسین ، علی بن عیسی ماهان را بکشت ، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد ، و از آنجا تا مدینه السلام پنج روز راه بود ، مردم از پیشرفت کار وی

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و با محمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن را بر بد کاری نهاده اند، شیطان گمراه که وعده آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنان که شراب شرابخوار را بازی میدهد، آنها را بازی میدهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمیشود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را در سینه داریم، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حيله کنید که حيله شما مایه خنده اوست.»

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شما نیز مردانه بکوشید چنان که مردم خراسان در کار عبد الله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» به خدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصه بنیان گذاران دولتهایشان را خوانده ام از میان آن همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده ام، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد، هر چه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنان که یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد.»

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکار را لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد، خداوند چه



زود مأمون را بکممک قوچ مشرق یعنی طاهر یاری کرد « شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید : « لعنت به گنهکار بی دین باد . چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکو کار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند . خدا و بزرگوار دلیر ، قوچ مشرق ، بهترین پشتیبان مأموند . » .

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هرثمة بن اعین در ناحیهء مجاور نهران بنزدیک دروازه خراسان و سه دروازه دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب و در مجاورت یاسریه و دروازه محول و کناسه اقامت داشت . محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت : « ستایش خدا را که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و ستایش خدا را که به هر که خواهد دهد یا ندهد و ستایش خدا را که گشاید و بندد و سرانجام بسوی اوست و در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او میکنیم درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد . من با دلی پر درد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا میشوم ، برای خویش تدبیری اندیشیده ام و از خدا میخواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند ، آنگاه به طاهر نوشت : « اما بعد تو مأموری ، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی . بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود ، صلاح مبینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را به دو واگذارم مرا در باره جان و فرزند و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانم امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و برادر خویش واگذارم .

اگر امان ترا در باره من معتبر شمرد که خوب و گر نه رأی رأی اوست . » گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت : « اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده اند ! نه به خدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم

حکم من شود . « امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود .

و چنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که به طرف هرثمه هجوم بردند ، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت ، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر ازدی بمقابله هرثمه برون شد ، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد . طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود . یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید : « با طاهر روزی پر حادثه داشتیم همه طراران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب به دو پهلو داشتند آمده بودند و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله میکردیم .

وقتی کار بر محمد امین تنگ شد پانصد هزار درم و یک شیشه مشک میان سرداران تازه خود پخش کرد و بیاران قدیم چیزی نداد . جاسوسان طاهر قضیه را به دو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد و زیر دستان را بر ضد سرداران تحریک کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سر و صدا راه انداختند ، و این به روز چهار - شنبه ششم ذی حجه سال صد و نود و ششم بود . یکی از آنها که بر ضد امین سر و صدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود : « به امین بگو که ظرف مشک ، سپاه را پراکنده کرد ، زمام ملک بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقه ستمگر روبروست ، شیر بسوی تو آمده است باید بگریزی که از امثال او گریز - گاهی جز جهنم نیست . » .

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد و بدروازه انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دو سپاه از پا در آمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد . و این بسال صد و

نود و ششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن - ابي طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم و نیت های پاک نداشتیم و سخن واعظ و پند آموز را نشنیدیم. باید بر اسلام بگرییم که امید آن بجاست و همهء کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران قوم به خود پرداخته اند و عیاران ریاست یافته اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکو - کار دفع بدکار میتواند، یکی به پا ایستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه ای را خراب کنند، بخانهء دیگر میپردازند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم.

بسا مادران که از غم فرزند خویش میگیرند و پرندگان با گریهء آنها هم آهنگ میشوند. بسا زنان شوهر دار که صبحگاهان بیوه شده اند و به حال آنها اشک میریزی و میگوی من نیز نیرومند و یار بیکسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه نشین بحیرت افتاده ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند. گوئی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آن را پراکنده کرد. به بغداد ما همان رسید که بمردم سلف رسیده بود و افسانهء صحرائشین و شهری شدند. بغداد، ای خانهء ملوک و محل وصول آرزوها و قرار گاه منبرها، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موكبها بودند و قاضیان که در مشکلات امور رای میدادند و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام جواهر آراسته بود و آب مشک و گل به زمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشندگان و الا نسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و ناله ساز به - آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یارانشان به مفاخر خویش اکتفا کرده اند و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایل است دل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده اند و دستخوش اشخاص حقیر شده اند قسم میخورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میشدند . « .

هرثمة بن اعین، زهیر بن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلوذا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسید و در کشتیها بود، ده يك گرفت و منجنیقها بر ضد بغداد نصب کرد و در رقهء کلوادا و جزیره فرود آمد و مردم از او به زحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابله او ایستادند . اینان برهنه جنگ میکردند و کمر بند بکمر داشتند و پوششی از برگ خرما بسر نهاده بودند و آن را خود میبافتند و سپرهای از برگ خرما و بوریا داشتند که قیراندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها يك عریف داشتند، هر ده عریف يك نقیب و هر ده نقیب يك قائد و هر ده قائد يك امیر داشت و هر يك از این صاحب منصبان بتعداد نفرات خود نفرات مرکوب داشت . عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مرکوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند، نفرات مرکوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد به گردن

داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند . عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و بوریا داشتند .

تقیب و قائد و امیر نیز بدینسان بودند و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسبان خوب و زره و بازو بندهای آهنین و نیزه ها و سپر تبتی جنگ داشتند .

آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند مع ذلك جنگ برفع برهنگان و بر ضد زهیر بود ولی از طرف هرثمه کمک برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکبها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضه شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شد ، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند . شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید : « تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیک منجنیق و سنگ مشو ، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت . ای منجنیق دار ، دستهای تو چه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت ؟ دل او جز این میخواست که فرمان داد ، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نمیآید . » .

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد . جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازه انبار و دروازه حرب و دروازه قطریل به ظاهر پیوستند ، وسط ناحیه غربی شهر عرصه جنگ شد منجنیق ها از دو سو به کار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیباییهای آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جانی به جانی دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت . شاعر گوید : « بغداد ! از چشم بد به تو چه رسید مگر تو روزگاری مایه روشنی چشم نبودى ؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایه زینت بود ؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند . تو از رنج فراقشان چه کشیدی ؟ آن قوم را که وقتی یادشان میکنم از غمشان اشك از دیده میبارم به خدا میسپارم ، روزگار آنها را پراکنده ساخت

که روزگار میان گروهها تفرقه میآورد . « .

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود ، مردم بغداد سخت به زحمت بودند ، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند . بلیه بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سختی ندیده بودند . در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران بجنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خالویه و غیره داشتند که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته و بجنگ میرفتند و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده اند . هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته چون رفتن ابو اسحاق المتقی بالله و حوادث ما قبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصر الدوله ابو محمد حسن بن ابی الهیجا عبد الله بن حمدان و برادرش سیف الدوله را از آن رو مهم می‌شمارند که از آن روزگاران دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصه عیارانی که در آن روزگار بوده اند ، کهن شده است .

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد . امین را در قصرش که بناحیه غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد . حسین خلیع در این باره گفته بود : « به یاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن ماست و روزگار به دو تفرقه از دشمنان بیدین توست ، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها بما خوراندند و ما نیز به آنها خوراندیم ولی آخری از آنها خواهد بود . ای امین خدا ، به خدا اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات به تو عطا کند کار را به خدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت ، ترا حراست کند ، جنگ چنین است گاهی به ضرر ما و زمانی بنفع ماست . « .

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دار الرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد ، این یکی طرفداران مأمون

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشستند و خانه ها را غارت میکردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید: « وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگریست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد به وسیلهء منجنیق تلف شدند جمعی قصری را به آتش سوزانیدند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد میزد: ای یاران من. و زن دیگری صدا میزد ای برادر من. و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر - آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار به فروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر به پدر نمیرسید و دوست از دوست میگریخت هر يك از حوادث گذشته را فراموش کنم، دار الرقیق را به یاد خواهم داشت. »

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که يك روزگار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد، میگفت: « اینان که سلاح ندارند با شجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟ » و یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیرهای این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و به دو حمله برد، برهنه سنگی را که در توبره باقی مانده بود به طرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت: « اینها آدم نیستند، شیطانند. » ابو یعقوب خریمی در این باب گوید: « بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

برترند . « علی اعمی نیز گفته بود : « این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار . گروهی که در زره های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند ، آنها نمیدانند فرار چیست ؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دو هزار تن حمله میکند ، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است .

هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند ، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند ، طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیابان شروع به تصرف کرد . در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطقی که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد ، پس از آن ما بین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد ، یاران طاهر به طرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند ، یاران طاهر ویران میکردند و یاران مخلوع از بعضی خانه ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردند . یکی از محمدیان گفته بود : « هر روز رخنه ای داریم که بستن آن نتوانیم .

آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم . وقتی خانه ای را ویران کنند ما سقف آن را میبریم و منتظر ویران شدن خانهء دیگر میمانیم . با طبل شکار را رم میدهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار میکنند ، شرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم . وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی نبینند تخمین میزنند . قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است . « .

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین به سختی افتاده اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست . در قلمرو مأمومیان نان بیست رطل بدرهمی بود و در ناحیهء محمدیان رطلی بدرهمی بود . مردم به تنگنا افتادند و از



گشایش نوید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیه متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که با مخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فرو ریخت و آتش و شمشیر به کار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود، از برهنگان نیز که توبره سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزه نین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی در این باب گوید: « واقعه روز یکشنبه افسانه روزگارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری به دو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد. به زخم‌داری که زخمی داشت و نمرده بود گفتم: « بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟ » گفت: « نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا به منظور نفعی که از او به من رسد جنگ نکردم. »

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند، یک سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند. مردم ببهانه حج گریختند، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: « حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد. » که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همه بلیه از برهنگان

و فروشندگان است. یکی از آنها گفت: « اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت. » و یکی از آنها گفت: « مردم راه را بگذارید که به زودی به پنجه شیر گرفتار میشوند که پرده جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد. خداوند بسبب عصیان و بدکاری همه آنها را هلاک خواهد کرد. ».

یک روز یکصد هزار تن از برهنگان که نیزه نیین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده ای سردار و امیر از - سمت های مختلف سوی آنها فرستاد، کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ بنفع برهنگان و به ضرر مأمونیان بود و این بروز دو شنبه بود. پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعر اعمی در این باب گوید: « صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه - داران چیره دست بر ضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده ای و اسبان از دو سو بر تو میروند، تو وزیری یا سرداری یا به اندازه ستارگان از آنها فاصله داری! ای بسا چشمدار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و با یک چشم برگشت. ».

کار محمد مخلوع سخت شد و هر چه را در خزایش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که به آنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازه انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت: « دلم میخواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان با من و دشمنان بر ضد من. اینها مال مرا میخواهند و آنها جان مرا میخواهند. » و شعری بدین مضمون گفت: « ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

که همه تان متلون و چند رو هستید . من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی بینم ، دیگر چیزی ندارم ، از برادران من بپرسید . ای وای بر من از آنکه در بستان فرود - آمده است « مقصودش طاهر بن حسین بود .

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمة بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود ، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند ، هر کس نظری داد و چیزی گفت : یکی گفت :

« با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را به دو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند . « محمد گفت : « مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمی بینی که مردی است که بخیانت نمیگراید ؟ اگر مأمون شخصا بکوشش برخاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازه يك دهم طاهر نمیرسید . من از نیت او خبر دار شده ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است .

چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم ؟ اگر او مطیع من میشد و به من میپیوست و همهء ترك و دیلم بدشمنی من برمیخواست ، از دشمنی آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابو الاسود دؤلی در باره قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند ، گفته بود : « وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده اند ، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد . و رأی درست رأی ابن زیاد بود . به دو گفتند خوش آمدی و با هر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم ، اگر چه با نیروی قوم عاد به دو هجوم میبردند ، باك نداشت « به خدا دلم میخواست با تقاضای من موافقت میکرد ، خزاین خویش را به دو میدادم و ملك خویش را به دو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم . گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توانم یافت . « سندی گفت : « ای امیر مؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده ات نمی - گذاشت . « .

محمد گفت: « چطور است از هرثمه امان بخوایم که مفر دیگری نیست. » آنگاه به هرثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شد، هرثمه وعده مساعد داد که جان او را حفظ کند، خبر به طاهر رسید و نسبت به او سختگیرتر شد و خشمش بیفزود.

هرثمه با محمد قرار گذاشت که با يك كشتی به آبخورگاه نزدیک دروازه خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: « ای امیر مؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویله تو هست، هر يك بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه های شهر را میگشاییم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعہ برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد. » گفت: « به خدا رای درست همین است. » و بدین کار مصمم شد و دل بر آن نهاد، طاهر در خانه امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت به دو خبر میدادند، خبر به طاهر رسید و بترسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان بن ابی جعفر و ابن نهیک و سندی بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از این کار باز نندارید املاک شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابود میکنم و خودتان را میکشم. همانشب آنها پیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هرثمه با کشتی بدروازه خراسان آمد، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان دار و سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبد الله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت: « خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟ » وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او میبردند تا بدروازه خراسان و آبخورگاه رسید. کشتی آماده بود، امین فرود آمد و وارد کشتی شد

هرثمه پیشانی او را بوسید ، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود . کشتی به راه افتاد از یاران هرثمه کسی همراه او نبود . یاران طاهر برهنه و شناکنان زیر کشتی رفتند و آن را وارونه کردند هرثمه که اندیشه ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به اردوگاه خویش در سمت شرق رفت . محمد لباسهای خویش را بدرید و شناکنان به سراه نزدیک اردوگاه قرین دیرانی ، غلام طاهر رسید و یکی از مهمتران که بوی مشک و عطر از او شنید . او را بگرفت و پیش قرین برد .

قرین در باره کشتن او از طاهر اجازه خواست . وقتی او را سوی طاهر میبردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند . او فریاد میزد : « انا لله و انا الیه راجعون ، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم و برادر مأمون هستم . » و ضربتهای شمشیر روی او فرود میآمد تا بیحرکت شد و سرش را ببریدند . و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود .

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند : « شنا کرد تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد ، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همانشب ده هزار درم به او خواهد داد . گوید مرا در اطاق تاریکی بردند ، در این حال بودم که یک مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه ای بدوش داشت ، به همان اطاق آوردند و به کسانی که در خانه بودند در باره مراقبت ما سفارش کردند . وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است ، بگریستم و انا لله گفتم . او به من مینگریست ، گفت : « تو کیستی ؟ » گفتم : « آقای من ، من وابسته تو هستم ؟ » گفت : « از کدام وابستگی ؟ » گفتم :

« احمد بن سلام . » گفت : « ترا بعنوان دیگر میشناسم ، در رقه پیش من میآمدی ؟ » گفتم :

« بله . » گفت : « احمد ؟ » گفتم : « بله آقای من » گفت : « نزدیک بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم . » گوید : « او را بخودم چسبانیدم قلبش به سختی

طپش داشت ، بعد به من گفت : « میدانی برادرم مأمون زنده است » گفتم : « پس این جنگ برای چیست ؟ » گفت : « خدایشان زشت بدارد به من گفتند مرده است » گفتم :

« خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند » گفت : « احمد حالا موقع ملامت نیست ، در باره وزیرانم بد مگو ، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است . » گفتم : « لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز . » گفت : « ای احمد ، کسی که مثل من باشد این هم برای او زیادی است . » پس از آن گفت : « ای احمد ، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد ، فکر میکنی برادرم مرا بکشد ؟ » گفتم : « هرگز ! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی خواهد کرد . » گفت : « دریغا ! ملك عقیم است و رحم ندارد . » گفتم : « امان هرثمه امان برادرتست . » گوید : « من کلمه استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم . در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشناسد ، همین که او را شناخت برون رفت و در را بست . وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد . من نماز وتر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز وتر کشته شوم ، به نماز برخاستم ، به من گفت : « ای احمد از من دور شو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم . » من نیز به دو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند . در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند . وقتی محمد آنها را بدید بر - خاست و ایستاد و گفت : « انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره ای نیست ؟ آیا فریاد رسی نیست ؟ » شمشیر داران بیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر يك به دیگری میگفت : « پیش برو . » و همدیگر را بجلو میراندند . محمد بالشی را بدست گرفته بود و میگفت : « من پسر عم پیمبر خدایم . من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم . شما را به خدا مرا نکشید . » یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و با شمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد ، محمد بالشی را که بدست داشت

به صورت اوزد و با او درآویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او به فارسی بانگ زد :

« مرا کشت . » جمعی از آنها که بر در بودند بدرون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه به زمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر - گرفتند و پیش طاهر بردند .

در باره چگونگی قتل امین جز این نیز گفته اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده ایم . آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و برد و شمشیر و عصا را همراه داشت . چون صبح شد ، طاهر بگفت تا سر را بیکی از دروازه های بغداد بنام باب الحدید که نزدیک قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثه او را در یکی از باغها به خاک کردند .

وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند ، گفت : « اللهم مالك الملك توتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شىء قدير » پس از آن سر را در بقچه ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند . مأمون انا لله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد .

فضل بن سهل به دو گفت : « ای امیر مؤمنان ، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس میدارم ، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند . » مأمون بگفت تا سر را در حیاط خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرر داد و بگفت تا هر که مقررى خویش میگیرد امین را لعنت کند . و هر يك از سپاهیان که مقررى خویش را میگرفت او را لعنت میکرد . یکی از عجمان مقررى خویش بگرفت ، به دو گفتند : « این سر را لعنت کن . » گفت : « خدا این را با پدر و مادرش و همه فرزندانشان لعنت کند و آنها را بفلان و به همان مادرشان کند » به دو گفتند : « امیر مؤمنان را لعنت کردی . » مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خودداری کنند و سر را خوشبو کرده ، در کیسه نهاده و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد .

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد .

شاعران رثای امین گفتند ، زبیده ام جعفر ، مادرش ، گفت : « همدم ترا کسی هلاک کرد که مردم را وانمیگذارد ، از مقتول خویش نوید باش . وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سر او رسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانه آن را کاغذ مینداختم . مرگ نزدیک وی بود و با غم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ به دو نوشانید . من که به وسیله او بمردان مباحات می کردم و در روزگار به دو تکیه داشتم ، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همه کسانی که پیش از او بوده اند باز گردند . » لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت :

« نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپر و شمشیر بر تو میگیریم ، بر آقائی میگیریم که مصیبت او دیده ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده است . ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند . » .

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمه زبیده پیش او رفت و گفت : « چرا نشسته ای ؟ » گفت : « چه کنم ؟ » گفت : « همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی . » گفت : « ای بیمادر دور شو زنان را با جنگ دلبران و خونخواهی چکار ؟ » آنگاه بگفت تا لباس سیاه بپارند و پشمینه سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت : « از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین نژاد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایه فخر ایشان است ، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست ، مصیبت کسی را دیده ام که از همه مردم به تو نزدیکتر بود و پاره جگر من بود و صبرم اندک شده است . طاهر بیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست ، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه های مرا ویران کرد . هارون بدانچه من از این ناقص الخلقه یک چشم دیده ام راضی



نیست ، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است در مقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم . « وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت : « خدایا من همان میگویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که « به خدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم . « خدایا دل طاهر را پر از غم کن . » .

مسعودی گوید : « مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست . و الله سبحانه ولی التوفیق .

ص: 416

بیعت مأمون ، عبد الله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابو العباس کنیه داشت و مادرش يك کنیز بادغیسی بنام مراجل بود ، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت . وفات وی بساحل بدیدون نزدیک عین القشیره بود .

عین القشیره چشمه ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است . جنازه او را به طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا به خاک کردند . و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود . مدت خلافتش بیست و يك سال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت . در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همهء نواحی دشت و کوهستان که به تصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند .

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او

فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته بود تا آنجا که در باره کنیزی که میخواست بخرد با او رقابت کرد و مأمون او را بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا او را بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احول و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد.

عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم درگذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته اند.

مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بود:

« اگر خواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده ببینی، بنزد او یاد علی کن و بر پیمبر و خاندان او درود فرست. » و ابراهیم بجواب ورد او گفته بود: « وقتی شیعه سخنی

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دیار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست . « ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست .

يك روز ابو دلف قاسم بن عیسی عجللی پیش مأمون رفت ، مأمون به دو گفت :

« ای قاسم ، اشعاری که در وصف جنگ گفته ای و لذتی را که از آن میبری و بیعلاقگیای که به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست » گفت : « ای امیر مؤمنان کدام اشعار ؟ » گفت : « این سخن که گفته ای : « کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاک و زدن سرها » آنگاه مأمون گفت : « ای قاسم ، دنباله آن چیست ؟ » گفت :

« چنین است : در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه ها نمودار میکند ، فرورفتن ، در آن حال که عروس مرگ میان شعله ها دندان خود را مینماید و با فرزندان خود که گوئی پرتو صبح بر آنها افتاده است خرامان میآید . ساکت است اما وقتی بسخنش آرند سخن کند ، سرسخت است و با مردم سرسخت ، سرسختی کند . اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد . این از زنان آوازه خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است ، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم . » سپس گفت : « ای امیر مؤمنان این لذتی است که من از جنگ دشمنان تو دارم ، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلم . » گفت : « ای قاسم ، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته ای ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان کدام گفتار ؟ » گفت : « آنجا که گفته ای : « ای خفته که چشم مرا بیدار وا گذاشته ای ، خواب خوش بر تو گوارا باد ، خدا داند که چهره تو در دل من آتش افروخته است . » گفت : « ای امیر مؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده . آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است . » گفت : « ای قاسم ، این سخن را چه نیکو گفته اند : « روزگار را بخاطر تو مذمت

میکنم ولی شب‌ها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود. « ابو دلف گفت: « ای امیر مؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است. » گفت: « چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفتی که من گوینده این سخنم و تردید نکردی؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان شعر فرشی پشمین است و هر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوه آن نمودارتر شود. » .

مأمون میگفت: « همه چیز را توان بخشید مگر از سلطنت بدگویی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. و هم او میگفت: « جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز » و گویند این سخن از انوشیروان است. و هم مأمون میگفت: « تدبیر نتواند کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آرد. » وقتی ملک بر مأمون قرار گرفت گفت: « خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاک نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعد آن اعتماد بود. » و هم او میگفت: « گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آرد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود، هدیه آزادگان است و سر حسنات است و وسیله جلب مقام است و بهترین صفات و وسیله جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست. » و هم او میگفت: « سالار مردم در این جهان بخشنده‌اند و در آن جهان پیمبراند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره‌نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده اند. »

من از این روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم. » .

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: « ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیده خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

کنند کتاب خداست و خدا فرمود: « عزیزان و غلامان و کنیزان شایسته تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگریشان کند که خدا وسعت بخش و داناست » اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایه الفت دور و نزدیک است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گوید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگویم و برای خودم و شما استغفار میکنم . » .

ثمامة بن اشرس گوید: « روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت، در باره فقه گفتگو کردیم، یحیی در باره مسأله ای که بمیان آمده بود گفت: « این گفته عمر بن خطاب و عبد الله بن مسعود و ابن عمر و جابر است . » گفتم: « همه خطا کرده اند و از وجه دلالت غافل مانده اند . » یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت: « ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند » مأمون گفت: « سبحان الله، ای ثمامه اینطور است؟ » گفتم:

« ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید . » سپس رو به دو کردم و گفتم: « مگر تو نمیگوئی که حق بنزد خدا عز و جل یکیست؟ » گفتم: « چرا؟ » گفتم: « بنابر این معتقدی که نه نفر خطا کرده اند و دهمی درست گفته است و من گفته ام دهمی نیز خطا کرده است . پس اعتراض تو به چیست؟ » گوید مأمون به من نگریست و تبسم کرد و گفت: « ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی؟ » یحیی گفت: « چطور؟ » گفتم: « مگر تو نمیگوئی حق یکی است؟ » گفت: « چرا؟ » گفتم: « آیا خدا عز و جل چنان میکند که یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم حق نگوید؟ » گفت: « نه . » گفتم:

« آیا کسی که با آن يك نفر گوینده حق مخالف است به نظر تو در باره حق خطا کرده است؟ » گفت: « بله . » گفتم: « پس تو نیز همین را میگوئی که بر من عیب گرفتی و

اعتراض کردی، دلیل من درست تر است که آنها را به ظاهر خطا کار میدانم ولی همگی بنزد خدا بر صوابند و به حق رسیده اند و من بسبب خلافتی که در میان است آنها را تخطئه کرده ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته ام و مخالف را خطا کار شمرده ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست به ظاهر و هم بنزد خدا عز و جل خطا کار میدانی .» .

وقتی واردان کوفه به بغداد آمدند و بحضور مأمون ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید . پیری از آنها گفت : « ای امیر مؤمنان، دست تو بیش از هر دست دیگر شایسته بوسیدن است که در نکو کاری پیشتر و از بدکاری بدور است و عفو تو یوسف وار است که ملامت آن اندک است، هر که برای تو بدی خواهد خدا او را طعمهء شمشیر تو و آوارهء ترس و ذلیل دولت تو کند، مأمون گفت : « ای عمرو، سخنگوی آنها سخنگویی نکوست حوائج آنها را انجام بده .» و انجام شد .

ثمامة بن اشرس گوید « در باره ده تن از اهل بصره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خیر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایک گفته شده بود پیش وی آرند . وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها به راه افتاده و از کارشان خبر نداشت .

گماشتگان آنها را بکشتی نشانند، طفیلی گفت : بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت : « طفیلی شدن کار مرا به بند کشید » آنگاه رو به پیران کرد و گفت : « قربانتان شوم شما کیستید ؟ » گفتند : « تو کیستی که جزو یاران ما نبوده ای ؟ » گفت : « به خدا نمیدانم من يك طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون آمدم و شما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده اند و با شما به راه افتادم چنان که یکی از شما هستم، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و - سفره های پر و انبانها و سبدها دیدم، گفتم بگردش قصر و باغی میروید، روزی مبارك است و خرسند شدم، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد و عقلم

برفت ، بگویند قصه شما چیست ؟ » همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند : « اکنون بشمار ما آمده ای و بندت نهاده اند ، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده اند ، اکنون ما را پیش او میبرند که از کار ما میپرسد و از مذهبمان تحقیق میکند و میگوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند .

از جمله اینست که تصویر مانی را بما نشان میدهد و میگوید آب دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و میگوید که يك دراج را که پرنده ای آبی است بکشیم ، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود . وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنان که میتوانی بگو . میگوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه ها و حوادث مردم برای ما نقل کن . » وقتی به بغداد رسیدند و آنها را پیش مأمون بردند نام آنها را یکی - یکی میخواند و از مذهبش میپرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را به دو نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند ، آنها نیز دریغ میکردند و عرضه شمشیر میشدند . وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شماره آن گروه کامل شده بود ، مأمون به گماشتگان گفت : « این کیست ؟ » گفتند : « به خدا نمیدانیم ، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم . » مأمون به دو گفت : « قصه تو چیست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان زخم طلاقى باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من يك مرد طفیلی هستم . » و قصه خویش را از اول تا آخر برای او بگفت . مأمون بخندید و صورت مانی را به دو نشان داد که لعن کرد و از او بیزاری نمود و گفت : « بدهید تا روی آن کثافت کنم . به خدا من نمی - دانم مانی کیست . یهودی بوده یا مسلمان بوده است . » مأمون گفت به جهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشتن را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلو مأمون ایستاده بود گفت : « ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه ای جالب در باره طفیلیگری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم »



گفت: « بگو. » ابراهیم گفت: « ای امیر مؤمنان روزی برون شدم و در کوچه های بغداد میگذشتم تا به جایی رسیدم و از يك طبقه خانه مرتفعی بوی ادویه شنیدم و رایحه دیگهای غذا بلند بود و دلم هوس کرد .

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: « این خانه کیست ؟ » گفت: « از يك تاجر بزاز است . » گفتم: « اسمش چیست ؟ » گفت: « فلان پسر فلان » سر به طرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست و ساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبایی دست و ساعد ای امیر مؤمنان بوی غذا را از یاد من برد . مبهوت ماندم و عقم برفته بود . بخیاط گفتم: « صاحب خانه نبیذ میخورد ؟ » گفت: « بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجران نظیر خود هم نشینی نمیکند . » در این اثنا دو مرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند ، خیاط به من گفت: « اینها همشینیان او هستند . » گفتم: « اسم و کنیه آنها چیست ؟ » گفت: « فلان پسر فلان » من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم « قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست » و با آنها رفتم تا بدر رسیدند و مرا جلو انداختند ، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند ، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد که من با آنها آشنائی دارم ، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشانید . آنگاه ای امیر مؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزه آن از بویش بهتر بود ، با خود گفتم: « غذاها را خوردم دست و ساعد مانده است » غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت ، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من بود و آن دو شخص یقین داشتند که من با وی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدان جهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم .

وقتی چند پیمانۀ نوشیدیم ، کنیزکی پیش ما آمد که چون شاخ تر میچمید .

بدون خجلت سلام کرد و منخده ای برای خود آماده کرد ، عودی بیاوردند و در کنارش نهادند . پنجه به عود زد و من از پنجه زدنش مهارتش را تشخیص دادم ، آنگاه

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: « دیده ام او را تصور کرد و چهره اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرو رفتگی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند. » به خدا ای امیر مؤمنان خاطرم بهیجان آمد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آمدم آنگاه شعری دیگر خواند بدین مضمون: « به دو اشاره کردم که آیا از عشق من خبر داری، با گوشهء چشم جواب داد که من بر سر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند. » و من فریاد زدم: « زنده باشی. » و چنان طربناک شدم که اختیارم از کف برفت و او باز شعری بدین مضمون خواند: « آیا عجب نیست که من و تو در یک خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همهء سخن ما اشارهء دهانها و غمزهء ابروها و بهم خوردن پلکها و اشارهء دستها باشد؟ » .

به خدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درک معنی شعر حسد بردم که دستگاه را تمام و بیعیب خواند، به دو گفتم: « یک چیز دیگر مانده است وی خشمگین شد و عود خود را به زمین زد و گفت: « از کی پر مدعاها را در مجلس خودتان راه میدهید؟ » من از رفتار خودم پشیمان شدم و دیدم که آن جمع نسبت به من متغیر شدند گفتم: « عود اینجا هست؟ » گفتند: « بله. » عودی برای من آوردند و آن را کوك کردم و شروع به خواندن نمودم و شعری بدین مضمون خواندم: « چرا منزلها جواب غمزده ای را نمیدهند آیا کر شده اند یا مدتی گذشته و یا فراموش شده ایم، ساکنان منزلها برفته اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود. » هنوز این شعر را بسر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت: « آقای من، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده ام این آواز را کسی مانند تو بخواند. » آقای او و حاضران بپاخواستند و مانند او پای مرا بوسیدند

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند . من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم : « ترا به خدا روز را بسر میبری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی ، از بخل او در مقابل سماحت خودم به خدا شکایت میکنم که من غسل میدهم و در مقابل حنظل نصییم میشود . قلب مرا که کشته ای پس بده و آن را واله و بیبهره از خود وامگذار . از اینکه با من بیگانگی میکند به پیشگاه خدا شکایت میبرم و تا زنده ام در بند عشق او خواهم بود . » و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند .

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم : « این عاشق تو به رنج خود مشغول است و اشک او به تنش روانست ، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است . کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم و دیده دارد » کنیز بنا کرد فریاد زدن : « زنده باشی به خدا آواز خواندن اینست . » آن گروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند . صاحب منزل در مقابل شراب مقاومت داشت و دو همنشین او بمقاومت کمتر از او بودند . وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دورا بمنزلشان برسانند . من با وی بماندم و چند پیمانہ بنوشیدیم گفت « آقای من به خدا همه ایام گذشته من که ترا نمیشناخته ام تلف شده است ، تو کیستی ؟ » و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگفتم . برخاست و سر مرا ببوسید و گفت : « آقای من حقا ادبی چنین شایسته کسی مانند توست ، من امروز در حضور خلافت بسر میبرده ام و نمیدانسته ام . » آنگاه از قصه من پرسید که چرا ناشناس بخانه او آمده ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگفتم ، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت :

« به فلان کنیز بگو پائین بیاید » همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم : « این نیست . »

عاقبت گفت : « به خدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

پیش تو میآورم» و من که از بزرگواری و پر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادر بیار شاید هم او باشد» گفت: «راست میگوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را بدیدم گفتم «قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت: «این خواهر من فلانی است و من شما را بشهادت میگیرم که او را باقائم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یک کیسه را به خواهر خود داد و کیسهء دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلاً بیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفتم: «آقای من، اطاقی آماده کنم که با زن خود بخوابی.» به خدا ای امیر مؤمنان بزرگواری و پر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماری حاضر میکنم و او را به منزل خودم میبرم.» گفت: «هر چه میخواهی بکن» من نیز عماری آماده کردم و خواهر او را به منزل خویش آوردم، به خدا ای امیر مؤمنان آنقدر جهاز برای من آورد که در خانه هایم جا نمیگرفت. «مأمون از بزرگواری این شخص شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزهء نکوداد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او در کار ندیمی و غیره احوال نکوداد داشت.»

مبرد و ثعلب نقل کرده اند که روزی کلثوم عتابی بر در مأمون ایستاده بود که یحیی بن اکثم بیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیر مؤمنان خبر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمک میکند» گفت: «این کار من نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت میکنم که

فزونی نعمت تو در آن است و تو آن را نمیپذیری، هر چیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت مندان سودمند باشی» یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابی را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و از احوال و کار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان آوری کرد و مأمون ظرافت او را پسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند، گفت: «ای امیر مؤمنان مؤانست چنین مفت و آسان نیست.»

مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آن را پیش عتابی نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا او را دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که او سخن میگفت با او معارضه کند و چیزی بر سخنش بیفزاید. عتابی که اسحاق را نمیشناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمد و گفت: «امیر مؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را پرسم؟» گفت: «پرس» عتابی به اسحاق گفت «نام و نسب تو چیست» گفت: «یکی از مردم و اسمم کل بصل است.» (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت:

«نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل بصل را اسم نمیکند.» اسحاق گفت: «خیلی بی انصافی اسم تو کل ثوم است (یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است» عتابی گفت: «خدایت بکشد چقدر با مزه ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده ام امیر مؤمنان اجازه میدهد جایزه را که به من داده است به او بدهم که بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جایزه مال خودت باشد، میگویم به او هم مانند آن جایزه بدهند» آنگاه اسحاق به منزل خویش رفت و عتابی بقیه روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به آداب صحبت 427

428 ملوک و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت . آورده اند که وی گفته است : « زبان شخص دبیر اوست و چهره اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست . » و به همین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده اند که گفته بود : « وقتی بحکومتی رفتی بین دبیر تو کیست ، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تو را ببینند از رفتار حاجبت در باره توقضاوت کنند ، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به همنشینانش قیاس میکنند . » .

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد ، دبیر گفت : « من یارم و تو سربار . من برای کارهای جدیم و تو برای شوخی ، من هنگام سختی به کار آیم و تو به وقت تفریح ، من بهنگام جنگ به کار آیم تو به وقت صلح . » ندیم گفت : « من به وقت نعمت به کار آیم و تو به وقت نکبت ، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه ای ، من مینشینم و تو میبایستی ، تو در قید رسومی و من مونسیم . تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من به زحمت اندازند . من شریک بزرگانم و تو کمک ایشان ، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان ، مرا « ندیم » از آن رو گفته اند که از مفارقتم « ندامت » برند . » عتابی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است ، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم .

جوهری بنقل از عتبی از عباس دیگری گوید مردی عریضه ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود . مأمون اجازه داد ، وی حضور یافت و سلام کرد ، مأمون گفت : « منظور خویش را بگو . » گفت : « امیر مؤمنان بداند که مصائب روزگار و حوادث ایام همه آنچه را دنیا به من داده بگرفت ، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نهی بود مسدود شد و اگر خانه ای بود ویرانه گشت و هر چه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزند و کودکان

خرد دارم و خودم پیری فرتوتتم که از کوشش و کسب باز مانده ام و به نظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم . « گوید و در ضمن سخن بادی رها کرد و گفت : « ای امیر مؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جانی که باید ، این کار از من سر نزده است » مأمون به همنشینان خود گفت : « کسی را از این مرد پر دل تر و دلیرتر و جسورتر ندیده ام . » آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم به دو دادند .

ابو العتاهیه گوید : روزی مأمون مرا احضار کرد ، بحضور رفتم و او را سر فرو - هشته و اندیشناک دیدم و نخواستم در این حالت به دو نزدیک شوم ، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیک بیا ، نزدیک رفتم ، مدتی اندیشه کرد سپس سر برداشت و گفت : « ای اسماعیل ، جان ملول میشود و تازه میجوید و تنهائی را خوش دارد ، چنان که همدمی کسانرا خوش دارد . » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته ام . » گفت : « چیست ؟ » گفتم : « جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسته از جانی به جانی دیگر رود . » گفت : « نکو گفته ای ، بیشتر بگو . » گفتم : « استعداد گفتن ندارم . » و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی به من دادند و بیرون آمدم .

آورده اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید ، پست باشد یا و الا مقام بحضور بیارد ، او نیز یکی از عوام را بیاورد .

معتصم برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هر یک از آنها دیگری بار کرده بودند ، محمد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت :

« اینان از خاصان امیر مؤمنانند هر چه میپرسند جوابشان بده » مأمون گفت : « در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده ای ؟ » گفت :

« مهتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است . » مأمون گفت :

« بنشین . » و او بنشست . مأمون به دو گفت : « هر یک از ما دیگری بار کرده ایم از هر کدام به تو میدهیم بچش و از خوبی و مزه آن چیزی بگو . » گفت : « بیارید . » در یک سینی بزرگ از همهء دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

ديک را نشان کرده بودند . مرد عامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت : « زه » و سه لقمه بخورد و گفت : « این مثل مشک است و طبخ آن حکیمی پاکیزه و ظریف و ملیح است . » پس از آن از پخته دیگ معتصم بچشید و گفت : « به خدا گویی این و اولی را یکی پخته است . » سپس از پختهء محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت : « این دیگ را طبخ پسر طبخ پخته و خوب پخته است . » پس از آن از دیگ یحیی بن اکثم بخورد و رو بگرداند و گفت : « آه مثل اینکه طبخ این دیگ بجای پیاز در آن کثافت ریخته است . » حاضران سخت بخندیدند و شخص عامی بنشست و با آنها سخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و با وی سرگرم بودند . وقتی صبح بدمید مأمون به دو گفت : « قصهء امشب را با کسی نگوئی . » زیرا مأمون دانسته بود که مرد عامی آنها را شناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و به دو گفت : « مبادا هرگز در چنین وقتی از خانه برون شوی . » گفت : « خدا کند شما همیشه طبخ کنید و من زود از خانه درآیم . » از تجارت او پرسیدند و منزلش را بدانستند و از آن پس به خدمت مأمون در آمد و به جمع ندیمان پیوست .

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید : مأمون به من گفت از جواب به سه کس فروماندم ، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و گفتم : « غم او مخور و از نبودنش افسرده مباش که خدا بجای او فرزندی چون من به تو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشته باشی با من نیز داشته باش » وی بگریست و گفت : « ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم . » يك بار نیز مردی را پیش من آوردند که مدعی پیمبری بود ، گفتم : « تو کیستی ؟ » گفت : « موسی بن عمران علیه السلام . » گفتم : « وای بر تو موسی بن عمران علیه السلام معجزه ها داشت که پیمبری وی به وسیله آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حيله های ساحران را



ببلعید . دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همهء معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود بر شمردم و گفتم : « اگر یکی از نشانه ها و معجزات او را برای من به یاری من اول کسم که به تو ایمان خواهم آورد و گر نه ترا خواهم کشت . گفت : « راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت : « من خدای والای شما هستم ، اگر تو نیز چنین بگویی من نشانه هائی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد . « سوم این بود که مردم کوفه بشکایت از حاکم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم ، با آنها گفتم من از رفتار حاکم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما مینشینم ، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار میگویید . « گفتند : « میان ما کسی که شایستهء گفتگو با امیر مؤمنان باشد نیست مگر يك نفر که کر است ، اگر امیر مؤمنان کرى او را تحمل کند کرم کرده است . « وعده دادم کرى آن شخص را تحمل کنم .

فردا بیامدند ، بگفتم تا همه داخل شوند ، با شخص کر بیامدند ، وقتی پیش من رسیدند گفتم : « بنشینید . « و با تشخیص گفتم : « از حاکم خودتان چه شکایت داری ؟ « گفت « ای امیر مؤمنان بدترین حاکم روی زمین است ، در اولین سالی که او حاکم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم ، در سال دوم املاک و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند . « گفتم : « ای بیمادر ! دروغ میگوئی این حاکم مردیست که رفتار او را میپسندم و از دیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شما همیشه از حاکمتان ناراضی هستید مخصوصا او را بحکومت شما انتخاب کرده ام . « گفت : « ای امیر مؤمنان تو راست میگوئی ، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری این همه سال بما اختصاص داده ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عز و جل مکلف بوده ای به کار

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته ای ، او را بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره مند شوند . « گفتم : « برخیز که خدایت حفظ نکند او را از حکومت شما معزول کردم . » .

یحیی بن اکثم میگفت : « مأمون روز سه شنبه برای مباحثه فقه مینشست ، وقتی فقیهان و دیگر اهل مقالات که طرف مباحثه او بودند حضور مییافتند به اطاقی مفروش میرفتند . به آنها گفته میشد : « موزه ها را در آرید . » آنگاه خوانها حاضر میشد ، به آنها میگفتند : « بخورید و بنوشید و وضو را تجدید کنید و هر که موزه اش تنگ است در آرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد . » وقتی فراغت مییافتند مجمرها میآوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند . آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش میخواند تا نزدیک او میشدند و با آنها به وضعی نکو قرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد . آنگاه دوباره خوانها گسترده میشد و غذا میخورند و میرفتند . « گوید : یک روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب پیامد و گفت :

« ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آن را بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود . « من بدانستم که یکی از صوفیان است و میخواستم به او اشاره کنم که اجازه ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت : « بگو بیاید . » .

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت پیامد و یک طرف بساط ایستاد و گفت : « السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته . » مأمون گفت : « وعلیک السلام » گفت : « اجازه میدهی به تو نزدیک شوم ؟ » گفت : « نزدیک شو . » پس از آن گفت : « بنشین » او بنشست . آنگاه گفت : « اجازه میدهی با تو سخن کنم ؟ » مأمون گفت : « هر چه میدانی مایه رضای خداست بگو . » گفت : « به من بگو اینجا که نشسته ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته ای یا به زور نشسته ای ؟ » گفت :

« نه به اجتماع مسلمانان نشسته ام ، نه به زور ، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

را به عهده داشت و مسلمانان خواه نا خواه به او تسلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش به من و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا نا خواه بیعت کردند ، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت .

و چون نوبت من رسید بدانستم که به اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته میشود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج میشود و کشاکش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل میشود و کسی به حج خانه خدا نمیرود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را به راه برد ، راهها بسته میشود و کسی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد با دشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسلام این کار را به عهده گرفتم تا مسلمانان در بارهء یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سپارم و مانند یکی از مسلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من برفع او از خلافت کناره میگیرم . « گفت : « السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته » و برخاست .

مأمون به علی بن صالح حاجب دستور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود . وی نیز چنین کرد . آنگاه بازگشت و گفت : « ای امیر مؤمنان یکی را فرستادم که این شخص را تعقیب کند ، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سر و وضع و لباس همانند او آنجا بودند و به دو گفتند : « این مرد را دیدی ؟ » گفت : « بله . » گفتند : « با تو چه گفت ؟ » گفت : « جز سخن نیکو چیزی نگفت ، به من گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد . و به کار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان به کسی رضا دادند ، کار را به او تسلیم میکند و به نفع او کنار میرود . » گفتند :

« مانعی ندارد . » و پراکنده شدند « مأمون روبه من کرد و گفت : « اینها را به آسانی از سر واکردیم » و من گفتم : « ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را به تو الهام کرد . » .

مسعودی گوید : « یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده دار قضای بصره بود . به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط ، اطفال آنها را فاسد کرده است . مأمون گفت : « اگر از احکام او عیبی بگیری پذیرفته میشود . » گفتند : « ای امیر مؤمنان وی به بدکاری و ارتکاب گناهان کبیره مشهور است و در وصف مردان و طبقات و مراتب و اوصافشان سخنانی گفته که معروفست . » مأمون گفت : « چه گفته است ؟ » قصیده او را که شمه ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بدین مضمون بود : « چهار کسند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند . یکی که دنیای او در چهره اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد . و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت سر وی آخرتی فراوان است . و سومی که هر دورا دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباہ کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت » مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت : « کی این را شنیده است ؟ » گفتند : « ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است . » بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد .

ابو نعیم در باره یحیی و اخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است : « ای کاش یحیی از اکثم نمیزاد . و قدمش به زمین عراق نمیرسید بچه بازترین قاضی که در عراق دیده ایم . کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است ؟ » پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد . یک روز مأمون به دوگفت : « ای ابو محمد این شعر از کیست که گوید : « قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره لواط عیبی نمیبیند ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید : « امیر ما رشوه میگیرد و

حاکم ما لواط میکنند و سالار آنها سالار بدی است . قاضی داریم که در باره زنا معتقد به حد است ولی در باره مرتکب لواط عیبی نمی بیند ، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد ستم از میان برخیزد . « مأمون لحظه ای از شرم سر به زیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به سند تبعید کنند .

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمربند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور می پوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون به دو فرمان داد که دسته ای ترتیب دهد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند ، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایهء رسوائی او شد و راشد بن اسحاق در بارهء دستهء یحیی شعری بدین مضمون گفت : « دوستان من ، با تعجب جالبترین منظره ای را که چشم من دیده است بنگرید ، دستهء سیاهی که در آن جز نکو چهرهء خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر مو بچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود ، پیشرفت او در قبال همگنانش به قدر جمال او و زشتی آنهاست و قاضی آنها را بجنگ میرد که با نیزه ضربتهای سخت میزند ، با علم و حلم آنها را نه به طرف جنگ بلکه سلامت میراند . . . و هم راشد در باره او گوید : « امید داشتیم عدالت را آشکار ببینیم اما از پس امید مأیوس شده ایم ، وقتی قاضی القضاة مسلمانان لواط میکند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند ؟ » .

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی تمیم بود ، بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرستاد . وی در بارهء فروع و اصول فقه مصنفاتی داشت و کتابی بنام « التنبیه » به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابو سلیمان احمد - ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود .

وفات ابو عبد الله محمد بن ادريس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سايب بن عبد الله بن عبد يزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

ماه رجب شب جمعه بسال دویست و چهارم بود و صبحگاه همانشب به خاک سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آن موقع امیر مصر بود، بر او نماز کرد. عکرمة بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است.

محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز به همین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده اند. شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبره بنی عبد الحکم و میان قبور آنها به خاک رفت و طرف سر و نیز طرف پای او يك ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند: « هذا قبر محمد ابن ادریس الشافعی امین الله » آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است.

پیمبر صلی الله علیه و سلم به دو انگشت بهم پیوسته خویش اشاره کرده و فرموده بود:

« ما و بنی عبد المطلب چنین هستیم. » و هنگام محاصره قرشیان بنی عبد المطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند. این حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد.

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در صعید مصر شنیدیم که میگفت: مزنی گفت: « صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و به دو گفتم: « ای ابو عبد الله چگونه ای؟ » گفت: « از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و نمیدانم روحم بیهشت میرود که به دو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که به دو تعزیت گویم. » و شعری بدین مضمون خواند: « وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظرم بزرگ میآمد و همین که آن را با عفو تو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود. ».

و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابو داود سلیمان بن داود طیالسی در نود و يك سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند ، وقتی پیش روی او آمد مأمون به دو گفت : « تو پیمبر مرسل هستی ؟ » مرسل بمعنی فرستاده و هم به معنی آزاد و رهاست ، او با استفاده از معنی دوم و سوم گفت :

« عجالتا که در بندم . » گفت : « وای بر تو کی ترا فریب داد ؟ » گفت : « با پیمبران این طور سخن نمیگویند و به خدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند . » مأمون گفت : « دعای بندی پذیرفته نمیشود ؟ » گفت . « مخصوصا پیمبران وقتی در بند باشند دعای آنها بالا نمیرود . » مأمون بخندید و گفت : « کی ترا به بند کرده است ؟ » گفت : « اینکه جلوروی تو است . » گفت : « ما بند از تو بر میداریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند ، اگر اطاعت ترا کرد ما به تو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم . » گفت : « خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نبینید ایمان نمیآورید ، اگر میخواهی بگو بردارند . » مأمون بگفت تا بند از او برداشتند ، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت : « ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم ، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیرود . » مأمون بگفت تا آزادش کنند و نیکی کنند .

ثمامة بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است ، مأمون به دو گفت : « هیچ کس را نشنیده ام که نسبت به خدا جسورتر از این باشد . » گفتم : « اگر امیر مؤمنان مقتضی بداند به من اجازه دهد با او سخن کنم . » گفت : « هر چه میخواهی بگو . » به دو گفتم :

« فلانی ، ابراهیم برهان ها داشت » گفت : « برهان های او چه بود » گفتم : « آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد ، ما نیز آتشی میافروزم و ترا در آن میاندازیم ، اگر مانند ابراهیم برای تو خنک و سالم شد ، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم . » گفت : « چیزی ملایمتر از این بیار . » گفتم : « برهانهای

موسی علیه السلام . « گفت : « برهانهای او چه بود ؟ » گفتم : « عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را میبلعید و عصا را به دریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود . « گفت : « این سخت تر است ، چیزی ملایمتر بیار » گفتم :

« برهانهای عیسی علیه السلام . « گفت : « برهانهای او چه بود ؟ » گفتم : « زنده کردن مرده . « سخن مرا برید و گفت : « بلیه بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف بدار » گفتم : « ناچار برهانهای باید . « گفت : « من از این قبیل چیزی ندارم ، به جبرئیل گفتم : « مرا بسوی شیطانها میفرستید ، دلیلی به من بدهید که با آن بروم و گر نه نخواهم رفت . « و جبرئیل علیه السلام نسبت به من خشمگین شد و گفت : « از همین حالا از بدی دم میزنی ؟ اول برو ببین این قوم با تو چه میگویند » مأمون بخندید و گفت : « این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است . « .

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایت عهد خلع کرد . بسال صد و نود و نهم ابو السرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا-گرفت ، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن - حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود . در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد . در بصره نیز علی بن - محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند . در همین سال ابن طباطبا که ابو السرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابو السرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد .

بسال دویستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم - الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند . فرقهء سبطیهء





بود، فرو ریخت .

بسال دویست ، حماد معروف به کندغوش بر ابو السرایا ظفر یافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و بر پل بغداد بیاویخت . و ما خبر ابو السرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخ داد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت و اردوگاه وی را بغارت داد ، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

مسعودی گوید : بسال دویستم مأمون ، رجاء بن ضحاک و سایر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند . و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در این سال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچک و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود .

علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد ، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته تر ندیده است و به عنوان ولایت عهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و درهما سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروک کنند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد . وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید ، آن را سخت بزرگ شمردند ، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد .

ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج را عهده دار شد ، همه فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینه السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همداستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند . بسال دویست و دوم ذو الریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

ص: 441

کشته شد و این قضیه در خانهء مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد . مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت .

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود درگذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود . مأمون بر او نماز کرد . و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش ماه داشت .

تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود . مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر ، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود .

در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویبضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشان را مطوعه نامیدند . وقتی مأمون نزدیک دار السلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نمان شد و این بسال دویست و سوم بود . مردم بغداد نیز او را خلع کردند . مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد ، در آن وقت لباس سبز داشت و بعدا آن را تغییر داد و هنگامی که طاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد ، لباس سیاه را تجدید کرد .

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر با بود . و هم در این سال بابک خرمی با یاران جاویدان بن شهرک در دیار بدین خروج کرد . سابقا در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابک که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است ، سخن آورده ایم .

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نمان شده است بهر سو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دوزن نیز همراه او بود . حراس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود ، او را پیش مأمون بردند و گفت : « ابراهیم

چطوری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قصاص وابسته به رأی صاحب خون است اما عفو به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که باز بچپهء زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشتن را دستخوش حوادث روزگار کند. خدا ترا از همهء بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همهء گناهکاران بیشتر است. اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است» گفت: «ای ابراهیم میبخشم.» وی «الله اکبر» گفت و به سجده افتاد، مأمون بگفت تا سرپوش زنانه ای را که بسر داشت، به سینه اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه حالت دستگیر کرده اند، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دار الحرس بداشتند تا مردم او را ببینند، آنگاه وی را به احمد بن ابی خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت: «کسی که فضایل را تقسیم کرد، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همهء نیکیهاست که تو همهء اعمال نیک را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است، بخشیده ای.»

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی فم الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت به عقد خویش در آورد، حسن در این عقد آنقدر مال پیراکند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام نپراکنده بود. وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه های مشک به اندازهء فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملک ها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آن را باز میکرد و میخواند و چیزی به قدر اقبال و بخت خویش در آن مییافت، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیهء فلان از قلمرو فلان و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت از منست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافع های مشک و پاره های عنبر بخش کرد و همهء

مخارج مأمون و سرداران و همهء یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان و ملاحان و همهء کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او پرداخت و هیچکس در اردوگاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید.

وقتی مأمون میخواست از راه دجله به طرف مدینه السلام باز گردد به حسن گفت: « ای ابو محمد حاجتی داری؟ » گفت: « بله ای امیر مؤمنان، میخواهم که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آن را جز بکمک تو نتوانم کرد. » مأمون بگفت تا خراج يك ساله فارس و ولایت اهواز را به دو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جمله اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفتهء محمد بن حازم باهلی بود: « جشن به حسن و پوران مبارك باد! ای پسر هارون بین دخترکی را بچنگ آورده ای؟ » وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: « نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است. » ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری يك روز پیش مأمون رفت، مأمون به دو گفت این دو نفر، یعنی معتصم برادرش و عباس بن مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: « در این مورد با تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایه ترس است به انتظار چیزی که مایه امید است چشم میپوشی. » و شعری بدین مضمون گفت: « مال مرا پس دادی و در باره آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته ام، نکو کاری تو عذر اعمال مرا از حضور تو خواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکند. » ابراهیم بدورانی که در بازارچهء غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جایی بجای دیگر داشت و قصهء آن شب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده ایم.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

« المطيبين مع المملوك في المآكل و المشارب و الملابس و غير ذلك » و كتاب ابراهيم بن مهدي که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آن جمله است . از جمله اخبار نخبهء ابراهيم بهنگام جابجا شدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است و چنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده - و ران بطلب ابراهيم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهيم گوید : « در يك روز تابستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچهء بن بستی رسیدم و سیاهی را بر در خانه ای بدیدم پیش او رفتم و گفتم جائی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم ؟ » گفت : « بله . » و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم که حصیری پاکیزه و متکای چرمین تمیز داشت ، وی مرا نگهداشت و در را به روی من بست و برفت ، پنداشتم که او قصهء جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوره ای پاکیزه و نو در آن بود ، به من گفت : « قربانت شوم من حجامتگرم و میدانم که چیزهای من به نظر تو کثیف است ، این چیزها را که دست نزده ام بگیر . » من که سخت به غذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگری برای خودم پختم که یاد ندارم چیزی خوشمزه تر از آن خورده باشم ، پس از آن به من گفت : « نبیذ میخواهی ؟ » گفتم : « بد نیست . » و او همانطور که در بارهء غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود ، پس از آن به من گفت : « قربانت شوم اجازه میدهی نزدیک تو بنشینم و نبیذی بیارم و بشادمانی تو بخورم ؟ » گفتم : « بیا بنشین . » وقتی سه پیمانه بنوشید داخل انباری شد و عودی بیاورد و گفت : « آقای من ، حق من نیست که بگویم آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است . اگر خواهی ، بندهء خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی . » گفتم : « از کجا پنداشته ای که من آواز میدانم ؟ » با تعجب گفت : « سبحان الله تو معروفتر از آنی که ترا نشناسم تو ابراهيم بن مهدي هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

گوید : « وقتی این سخن بگفت عود را برگرفتم و همین که خواستم بخوانم ، گفت : « آقای من ، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم میخوانی ؟ » گفتم : « بگو . » پس سه آواز را که من بهتر از همه کس میخواندم پیشنهاد کرد . گفتم : « بسیار خوب ، مرا شناختی ، این آوازه را از کجا میدانی ؟ » گفت : « من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالبا میشنیدم از کسانی که آوازی را نکو میخوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمیکردم که آن را در منزل خودم بشنوم . » من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه ای داشتم که مقداری دینار در آن بود به دو گفتم : « این را بگیر و صرف حوائج خود کن ، و ان شاء الله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت . » گفت : « عجیب است به خدا من میخواستم موجودی خودم را به تو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی ، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم . » وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا به جائی که میخواستم رسانید و بازگشت و دیگر او را ندیدم .

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون ، یزید بن زادن واسطی که بسال صد و هفدهم تولد یافته بود ، در هشتاد و نه سالگی درگذشت ، وی وابسته بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبید الله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت میکرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمه بن حازم و شیبه بن سوار مدنی و حجاج بن محمد اعور فقیه و عبد الله بن نافع صائغ مدنی وابسته بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباده درگذشتند . وفات هشتم بن عدی نیز در همین سال بود . در نسب وی سخن بود و شعری بدین مضمون در باره او گفته بودند : « وقتی عدی را به بنی ثعلب نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار » که با تقدیم دال عدی « دعی » به معنی مدعی -

نسب میشود . به سال دویست و نهم واقدی درگذشت ، وی محمد بن عمرو واقد وابسته بنی هاشم مؤلف سیرت ها و جنگنامه ها بود و حدیث او را سست شمرده اند .

ابن ابی الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران ، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد ، زخم گفت : « ما خودمان با بدبختی و رنج میسازیم ولی غصه بچه ها دل مرا پاره کرده که آنها بچه های همسایه را میبینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده اند و لباس آنها کهنه است ، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی . » من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه میتواند کمک کند ، وی يك کیسه سر به مهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست ، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه ای از آن دوست دیگر به من رسید که از من کمک خواسته بود ، من کیسه را به همان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زخم شب را در آنجا بسر بردم ، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامت نکرد ، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را به همان وضع که بود همراه داشت ، بیامد و گفت : « راست بگو ، کیسه ای را که برای تو فرستادم چه کردی ؟ » من نیز قصه را چنان که رخ داده بود برای او بگفتم ، گفت : « من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمک خواستم او نیز کیسه مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد . » گوید : « یکصد درم از پول را به زخم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم .

خبر به مأمون رسید و مرا بخواست ، قصه را برای او گفتم ، بگفت تا هفت هزار دینار به ما بدهند برای هر يك دو هزار دینار و برای زخم هزار دینار « واقدی در هفتاد و هفت سالگی بمرد .

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقا در همین کتاب گفته ایم و هم در این سال از هر سمان بمرد . وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند ،



منصور با وی الفت داشت و مأنوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید ، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد ، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم میشناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم به دو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید ، وقتی يك سال بگذشت از هر پیش وی آمد ، منصور گفت : « مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی ؟ » گفت : « فقط برای این آمده ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم . » گفت : « همینطور است که میگوئی » و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید .

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت : « برای آن دو کاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده ام ، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده است و به عیادت آمده ام . » گفت : « میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده ای » و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند ، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند : « امیر مؤمنان دوست دوست ، پیش او برو . » گفت : « وای بر شما به او چه بگویم که قبلا گفته ام : بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده ام این بار دیگر چه بهانه ای بیارم ؟ » ولی آنها اصرار کردند ، وی پیش منصور آمد و گفت : « بطلب کمک یا به قصد ملاقات یا عیادت نیامده ام بلکه آمده ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیمبر صلی الله علیه و سلم در باره یکی از نامهای خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش برآورده شود » منصور به دو گفت : « بطلب آن نام مباش که من آن را تجربه کرده ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده ای من با همان نام از خدا خواسته ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده ای و میگوئی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده ام . » چهار هزار درم به دو داد و گفت : « دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا . » .

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و به مطبق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبد الوهاب بن ابراهیم امام برادر ابو العباس و منصور بود. محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند. ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که او را بکشت گفته‌ء شاعر را به تمثیل بر زبان میراند:

« وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوی آن را تحریک کند، مشتعل میشود. » .

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره ور بود و معتصم بسبب حادثه ای که در میانه آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست، در آن شب عباس سر پل به مأمون پیوست، مأمون به دو گفت: « مدتها انتظار این حادثه را داشتی؟ » گفت:

« ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عز و جل را به یاد آوردم که گوید: « مردم مدینه و بادیه نشینان اطرافشان نمیبایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند. » مأمون این سخن را پسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا به مطبق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: « امیر مؤمنان اجازه سخن میدهد؟ » گفت: « بگو. » گفت:

« در مورد خونریزی خدا را به یاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد. » مأمون گفت: « اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم از تو شنیده بودم، سوار نمیشدم و خونی نمی ریختم. » و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواست است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت، وی

عقیده خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود و هیچکس بتشییع جنازه او نیامد و چند نفر مرد جنازه او را برداشتند . هیچکس از وضیع و شریف از زبان وی در امان نبود و از همه بد میگفت ، وی در باره ایام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المثالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن خلاف سیاست است و مناسب نیست ، ابو نواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست میانداخت ، وی در مسجد بصره پهلوی یکی از ستونها مینشست و ابو نواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه به دو داشت : « خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد ، ابو عبیده ترا به خدا آمین بگو . » وقتی ابو عبیده بیامد که بجای خود بنشیند و بستون تکیه دهد نوشته را بدید و گفت این کار ابو نواس بچه باز بیپرواست ، اگر چه درود پیغمبری نیز در آن هست اما آن را پاک کنید . » .

در همین سال که سال دویست و یازدهم بود ابو العتاهیه اسماعیل بن قاسم شاعر که زاهد و پشیمینه پوش بود درگذشت . وی با رشید اخبار نکو داشت که قسمتی از آن را سابقا در همین کتاب گفته ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابو العتاهیه را پیش وی آرند و در راه با او سخن نکنند و ندانند که او را برای چه میآورند ، در راه یکی از همراهان او به زمین نوشت : « میخواهند ترا بکشند . » ابو العتاهیه فوراً شعری گفت که مضمون آن چنین است : « شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود ، شاید آنچه را آسان میشماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت میپنداری آسان شود . » .

در یکی از سفرهای حج ابو العتاهیه همراه رشید بود . يك روز رشید از مرکب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و به دو گفت : « ای ابو العتاهیه میخواهی پهلوی این ستون استراحت کنیم ؟ » وقتی رشید بنشست رو به ابو العتاهیه کرد و گفت : « شعری بخوان . » و او شعری بدین مضمون خواند : « گیرم دنیا با تو سازگار

بود مگر مرگ سوی تو نمیآید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم بپوش، با دنیا چه میکنی که سایه یك ستون ترا بس است . « .

ابو العتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه ای از آن را گفته ایم . از جمله سخنان جالب وی اینست :

« احمد که از حال من بیخبر بود دیروز به من گفت آیا واقعا عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله ، عشقی دارم که در همه رگهایم نفوذ دارد ، کاش میمردم و آسوده میشدم که او مادام الحیات ترك من کرده است . من زنده نخواهم ماند و هر - که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند ، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد ، رحمت کند . من بنده اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد . « .

و هم از سخنان جالب وی اینست : « ای عتبه مرا با تو چکار بود ، کاش هرگز ترا ندیده بودم . مالک من شده ای و هر چه میخواهی بکن . هنگام شب بیدارم و ستاره می‌شمارم ، بر آتش خفته ام و روپوش خار دارم . « و هم از سخنان جالب او اینست : « دوستان ! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بیخبر است . عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است . عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزار نماند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد ، بخویشتن ببالد من از غیر معشوق چشم برگرفته ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همهء محبت یاران و دوستان را خاص او کرده ام . « .

و هم از سخنان نخبه و پسندیده او اینست : « دلم در هوای کسی است که از ما دوری میکند . چه گناهی کرده ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد . بدیدار او رفتم و به وعدهء خود وفا نکرد . خدا داند چه قرضها بما دارد که ادا نکرده است . هرگز وعده ای به من نداد که پس نگرفت . یار طنازی

که هر چه به دو شد به خاک ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد. چه میشد اگر پیامی یا نامه ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست. « .

ابو العتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود. از سخنان جالب وی اینست: « هر که طعم عشق را نچشیده باشد من خوب چشیده ام، من عشق خویش را به دو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس از عشق من بیخبر باشد نشان آن را در چهرهء من تواند دید. « و هم او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته اند عرب به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده اند.

مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن بر وزنهای خلیل بن احمد افزوده - اند. از آن جمله در بحر « مدید » است که به قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول از این عروض گفتهء شاعر است:

من لعین لا تنام \*\*\* دمعا سح سجام

و ضرب دوم این گفتهء شاعر است:

یا لبکر لا تنوا \*\*\* لیس ذا حین ونا

و جز این سخنانی گفته اند که ما وصف آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. ابو العباس عبد الله بن محمد ناشی دبیر انباری کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینهء عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده است. ناشی اشعار نکو بسیار دارد از جمله قصیده ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام علوم دارد، از جملهء سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنان که از پیش گفته ایم بسال دویست و نود و سوم

در مصر رخ داد ، مضمون شعر اینست : « ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی می‌دهد که علاج دور افتاده باشد ؟ پاسخی نیست اما سکوت آن مایه عبرت پرسش کنندگان است . دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است ، مدتی در آن تفریح کردیم و سحر را بسحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه و سوسن و بهار نارنج و مینا و گل‌های زیبا و گلنار ، بصبوحی نشستیم ، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده کرد ، و از پس مدت‌ها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیک هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم . » .

بسال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را به نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و سلم مقدم شمارد یا قرآن را مخلوق داند ، در حمایت دولت نخواهد بود . کسان را در باره علت این فرمان که در باره معاویه داد ، خلاف است و سخنان گونه گون گفته اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیره بن شعبه ثقفی برای وی نقل کرده بود ، این خبر را زبیر بن به کار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده ، آورده است گوید :

از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیره بن شعبه میگفت : « با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم ، پدرم پیش او میرفت و با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود ، يك شب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم ، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه ایست که در باره ما رخ داده است به دو گفتم : « چرا امشب ترا غم زده میبینم ؟ » گفت : « پسر امشب از پیش نابکارترین مردم آمده ام » گفتم : « قصه چیست ؟ » گفت : « با معاویه بخلوت بودم ، به دو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیر شده ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست . » به من گفت :

« دریغ ، دریغ . آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت کرد و چنین و چنان کرد و همین که بمرد نامش نیز بمرد ، مگر اینکه یکی بگوید ابو بکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده سال بکوشید و تلاش کرد و همین که بمرد نامش نیز بمرد ، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر ما عثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که با وی کردند بمرد ، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشهد ان محمدا رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر به خدا وقتی به خاک رفتیم ، رفتیم . » مأمون چون این خبر را بشنید بگفت تا جاری را که بگفتیم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند ، مردم این را سخت بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت . » .

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاک بن مخلد بن سنان شیبانی درگذشت ، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفة بن عبد الله - ابن ابی بکر که کنیه ابو الأشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیک دروازه بردان در سمت شرقی به خاک رفت . و هم در این سال محمد بن عبد الله بن مثنی بن عبد الله بن انس بن مالک انصاری و اسحاق بن طباع در اذنهء شام و معاویة بن عمرو که کنیه ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیه ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود ، درگذشتند .

بسال دویست و هفدهم مأمون به مصر رفت و عبدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود ، بکشت . بسال دویست و هیجدهم مأمون به غزای سر زمین روم رفت ، رومیان بنای طوانه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانهء دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند ، مأمون بدیگر قلعه های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند .

مسعودی گوید : « قاضی ابو محمد عبد الله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ما حکایت کرد که وقتی مأمون به غزاف رفت و در بدیدون فرود آمد ، فرستاده پادشاه روم پیامد و به دو گفت : « پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده ای به تو بدهد یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد کند و یا اینکه هر يك از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند از نو بسازد و چنان که بوده است به تو باز دهد و تو از این جنگ باز گردی . » مأمون برخاست و بخیمه خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت : « اما اینکه گفتم مخارج مرا میدهی من شنیده ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید : « من هدیه ای سوی او میفرستم بینم فرستادگان چه خبر میآورند و چون نزد سلیمان شد ، گفت مرا بمال مدد میدهید آنچه خدا به من داده بهتر از آنست که بشما داده است ، شما نیک که بهدیه خویش خوشدل میشوید » اما اینکه گفتم همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که به مقصود رسیده ، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند ، اما اینکه گفتم همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را از جا برآرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت به زمین خورده و فریاد او محمداه زده در نیامده است .

پیش رفیقت برگرد که میان من و او بجز شمشیر نیست . ای غلام طبل را بزن . » .

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود . آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه بدیدون ، که چنان که از پیش در همین کتاب گفته ایم بنام



قشیره معروف بود ، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه ها باز آیند . بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آن را با چوب و برگ بپوشانیدند ، و درون خیمه ای که برای او به پا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود . درمی بدرون آب افکند و در صفای آب نوشتهء درم را که در قعر آب بود توانست بخواند ، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد ، در این اثنا ماهی را بدید به اندازه يك ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آن را از آب بگیرد جایزه - ای معین کرد ، یکی از فراشان برجست و آن را بگرفت و بالا آمد ، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد ، فراش بار دیگر فرورفت و ماهی را بگرفت و آن را که همچنان میجنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد ، مأمون گفت هم اکنون آن را سرخ کنند و هماندم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد . وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد « سرد است سرد است . » میزد با لحاف و رو پوش بپوشانیدند و بخیمه گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد « سرد است ، سرد است . » آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند . وقتی حالش سخت شد و به حال احتضار افتاد ، معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه میگویند و آیا ممکن است بهبود یابد ؟ ابن ماسویه بیامد و يك دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود بیوستش چسبید . قصه را با معتصم بگفتند و در این باره از

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده اند ولی این حالت نشانه انحلال جسد است .  
مأمون از بیهوشی به خود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها پرسند آنگاه عده  
ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و به آنها گفتند :

« معنی قشیره چیست ؟ » گفتند : « قشیره یعنی پاهایت را دراز کن . » وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آن را بفال بد گرفت و گفت  
: « از آنها پرسید نام عربی این محل چیست ؟ » گفتند : « رقه . » در زایچهء مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او  
غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت ، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچهء او آمده است  
و در آنجا خواهد مرد . بقولی معنی بدیدون « پاهایت را دراز کن » بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند .

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد « وقتی سنگین شد گفت : « مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و  
مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم . » و این بهنگام شب بود ، او را بیرون بردند و خیمه ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتوها که  
افروخته بودند بدید و گفت : « ای که ملکت زوال ندارد ، به کسی که ملکش زوال یافته رحم کن . » آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون  
حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشانند که شهادت را به او تلقین کند ، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگویند ، ابن  
ماسویه گفت :

« فریاد نزن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد . » مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس  
مانند آن ندیده بود و میخواست با دو دست خود ابن ماسویه را بزند . آنگاه خواست با او سخن کند اما نتوانست و چشم به آسمان دوخت  
و دیدگانش از اشک پر شد ، در دم زبانش گشوده شد و گفت : « ای که نمیبرد ، به کسی که میمیرد رحم کن . » و جان داد و این به روز

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود . چنان که از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جثه او را به طرسوس بردند و آنجا به خاک سپردند .

مسعودی گوید : مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبتها و اشعار و نکته های نکو داشت که تفصیل آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و حاجت به تذکر آن نیست .

ابوسعید مخزومی در باره مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود : « ملك مأمون و نجوم کاری برای او ساخت وی را به طرسوس گذاشتند ، چنان که پدرش را در طوس نهاده بودند » مأمون غالبا اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند : « هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در میآید ، اگر يك بار حادثه از او بگذرد بار دیگر میرسد و هنگامی که او از حادثه میگریزد بشتاب در رسد و نگذارد که بگریزد . » .

ص: 458

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمهء بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم ، با معتصم بیعت کردند .

نام معتصم محمد بن هارون بود و کنیهء ابو اسحاق داشت . در بارهء خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد ، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد . در آن هنگام معتصم سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش ماردۀ دختر شیب بود ، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سر من رأی ( سامره ) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد ، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته ایم در سر من رأی است .

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او

وزارت معتصم تا آخر عمر وی با محمد بن عبد الملك بود و احمد بن ابی دؤاد در او نفوذ داشت . محمد بن عبد الملك در ایام معتصم و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خویش را بریخت . و ما شمه ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد ، اگر چه مختصر آن را در کتاب اوسط آورده ایم .

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت : « چیزهای پسندیده در آن هست :

زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست میآید ، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت ها ارزان میشود و مایه رونق کسب و فراخی معیشت میشود » به وزیر خویش محمد بن عبد الملك میگفت :

« هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد يك درم از آن بدست آید در باره آن محتاج مشورت با من نیستی . » معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود ، احمد بن ابی دؤاد که با وی انس داشت گوید : « وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود ،

ص: 460

معتصم برخاست و به من گفت: « باش تا من بر گردم » به یحیی ابن ماسویه گفتم وای بر تورنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته او را چگونه میبینی؟ » گفت: « به خدا او یک شمش آهن است ولی تیشه ای برگرفته و به شمش آهن میزند. » گفتم: « چطور؟ » گفت: « پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنیی از سرکه و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد که زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله میخورد چاشنیی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و با من مشورت میکرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم با من مخالفت میکند و میگوید:

« بر رخم ابن ماسویه میخورم. » من چه میتوانم بکنم؟ » گوید معتصم پشت پرده بود و سخن ما را میشنید، من به دو گفتم: « وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن. » گفت: « قربانت شوم جرأت مخالفت با او ندارم. » وقتی سخن او بسر رسید معتصم پیش ما آمد و گفت: « با ابن ماسویه چه میگفتی؟ » گفتم: « ای امیر مؤمنان در باره رنگ تو که تغییر یافته و کاهش غذای تو که تن ترا مضطرب و رنجور دارد با او گفتگو داشتیم. » گفت: « و او با تو چه گفت؟ » گفتم: « او شکایت دارد که سابقاً رأی او را میپذیرفته ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او میکنی. » گفت: « و توبه او چه گفتی؟ » من سخن را بگردانیدم، گوید: « و معتصم بخندید و گفت: « این پیش از آن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد از آن. » من عرق کردم و بدانستم که او همهء سخن ما را شنیده است و او که اضطراب مرا بدید، گفت: « ای احمد خدایت ببخشد من از این سخن که تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم که این از گفتگوهای تفریح و انس است. » .

معتصم با علی بن جنید اسکافی مأنوس بود، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتصم به محمد حماد گفت: « فردا پیش

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد . « محمد پیش او رفت و گفت :

« امیر مؤمنان میگوید با او سوار شوی ، برای سواری با خلیفه آماده شو . « علی بن جنید گفت : « چگونه آماده شوم ؟ سری بجز سر خودم آماده کنم ، یا ریشی غیر ریش خودم بخرم یا قدم را بیفزایم ، من آماده ام و قدری هم بیشتر » گفتم : « تو هنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی . « علی بن جنید گفت : « آداب آن چیست هر چه میدانی بگو . « و ابن حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده داری داشت ، گفت : « شرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن هن نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنه سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد . وی نباید بخوابد و گر چه سالار بخواب رود ، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد و مراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحرف شوند زحمت ها از آن میزاید که معلوم است » علی بن جنید همچنان او را مینگریست ، وقتی از این گونه آداب فراوان بگفت سخن او را ببرید و مانند مردم سیاهبوم .

گفت : « به . . . ! برو به او بگو کسی با تو سوار میشود که مادرش بدکاره و زنش فلان کاره باشد . « ابن حماد برگشت و سخن او را با معتصم بگفت و او بخندید و گفت : « او را پیش من بیار . « وقتی پیامد به دو گفت :

« ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمیپذیری ؟ « گفت :

« فرستاده تو ، این نادان پرمدعا آداب حسان چاچی و خالویه محاکی را از من میخواهد ، میگوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن . « و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند « و سرفه مکن و عطسه مکن . و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم به شرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی و گر نه هیچ

کاری با تو ندارم . « معتصم چندان بخندید که پا به زمین میسائید و خنده اش بسیار سخت شد و گفت : « بسیار خوب به همین شرط با من سوار شو . » گفت : « بسیار خوب » و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و بصحرا رسیدند ، علی گفت : « ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم ؟ » گفت : « هر چه میخواهی بکن . » گفت : « ابن حماد را احضار کن . » معتصم دستور احضار ابن حماد را بداد ، علی به دو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیک او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیک او برد و گفت : « در آستین خود صدای چیزی میشنوم بین چیست » وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت : « چیزی نمیبینم ولی نمیدانستم که درون لباس تو مستراحی هست . » معتصم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید ، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت : « به من گفتی سرفه نکن ، آب دهن مینداز و بینی مگیر ، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم . » گوید باد رها کردن او دوام داشت و معتصم سر خود را از عماری برون کرده بود ، پس از آن علی به معتصم گفت : « دیگر پخته شده است میخواهم کثافت کنم . » معتصم که به زحمت افتاده بود بانگ برداشت : « ای غلام مرا به زمین بگذار که الان خواهم مرد . » .

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معتصم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد ، معتصم گفت : « ای علی چرا ترا نمیبینم . مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده ای ؟ » علی گفت : « آنچه را من میخواستم به تو بگویم تو میگوئی به خدا تو شیطانی . » معتصم بخندید و گفت : « چرا پیش من نمیآیی ؟ » گفت : « چقدر بیایم و به تو دسترسی پیدا نکنم ، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی » بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند ، معتصم به دو گفت : « این سندان غلام ترک است . » و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت : « ای سندان هر وقت علی



آید به من خبر بده و اگر رقعۀ ای داد به من برسان و اگر پیامی داد برای من بیار . « غلام گفت : « بله آقای من . » علی برفت و چند روز بعد پیامد و سراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر پیامد گفتند : « پیش امیر مؤمنان است . » علی تدبیری کرد تا از سمت دیگر پیش معتصم رفت ، معتصم ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت : « ای علی حاجتی داری ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان اگر سندان ترك را دیدی سلام از من به او برسان . » معتصم بخندید و گفت : « قصه چیست ؟ » گفت :

« قصه اینست که کسی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تو را زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی . » خنده بر معتصم چیره شد و او را با سندان رو برو کرد و به سندان تأکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتصم باز نماند .

معتصم در يك روز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود ، از جانب غربی سر من رای ( سامره ) میگذشت و از یاران خود دور ماند ، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است ، بار آن از خارهایی بود که در عراق در تنور میسوزاندند ، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده بود و انتظار میبرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمک کند . معتصم بایستاد و گفت : « شیخ چه میخواهی ؟ » گفت : « قربانت شوم ، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمک کند . » معتصم برفت تا خر را از گل برون بیارد ، پیر گفت : « قربانت گردم ، لباس نو و این بوی خوش که از تو میشنوم برای خر من تباه میشود . » گفت : « مهم نیست . » و فرود آمد و خر را با يك دست بگرفت و از گل بیرون کشید ، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمپرداخت . معتصم عنان اسب را روی آن گذاشت و به طرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد ، آنگاه بلب برکه ای رفت و دستان خویش را بشست و بر اسب نشست . شیخ سیاهبومی

گفت: « خدا از تو خوشنود باد . » و به زبان نبطی گفت: « ای جوان قربانت بروم » آنگاه سپاهیان پیامدند و معتصم با یکی از خاصان خود گفت: « چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکده خود برسد . » .

بسال دویست و نوزدهم ابو نعیم فضل بن دکین وابسته خاندان طلحة بن عبید الله به کوفه درگذشت . وفات بشر بن غیاث مریمی و عبد الله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در این سال معتصم احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود . و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه درگذشت و در سمت غربی بغداد ، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر به خاک رفت . وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد درگذشت ، وی هفت سال و هشت ماه داشت ، جز این نیز گفته اند . گویند ام الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتصم آمد او را مسموم کرد ، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در باره سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده اند و ما سخنانی را که در این باب گفته اند با گفتار شیعه قطعیه در رساله « البیان فی اسماء الائمة » آورده ایم .

و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم معتصم ، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید . وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناک شد ، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت ، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند ، آنگاه عبد الله بن طاهر او را پیش معتصم فرستاد که او را در سر من رأی در سردایی در یکی از باغها محبوس کرد . در باره محمد بن قاسم اختلاف است ، بعضی گفته اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

به کار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهایی از ریسمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردند و تاکنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو خلق بسیار از زبیده به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر از ستم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیه کوفه و جبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر میبرند، گفتار اینان در باره محمد بن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در باره محمد بن حنفیه و گفتار واقفیه در باره موسی بن جعفر است که اینان را ممتوره گویند و به همین عنوان میان فرقه های شیعه معروفند و ما گفتار آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سر الحیاة» یاد کرده ایم.

معتصم جمع آوری و خرید غلامان ترك را دوست داشت و چهار هزار غلام ترك فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا به آنها پوشانید و لباس آنها را از دیگر سپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفه قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد. و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعفها و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید، میسوریدند و یکی از آنها را میکشتمند بدین جهت معتصم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و برآذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آن را پسندید، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا به محل موسوم به قاطول رسید و آنجا را پسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

منشعب میشد دهکده ای بود که خلقی از جرامقه و گروهی از نبطیان در آن سکونت داشتند ، معتصم آنجا قصری . بساخت ، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینه السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند .

یکی از عیاران در این باب به خرده گیری معتصم که از بغداد برفته بود گفته بود : « ای که در قاطول میان جرامقه مقیم شدی و سران و بزرگان را در بغداد رها کردی » کسانی که با معتصم رفته بودند از سرمای محل و سختی زمین رنج بسیار بردند و در کار بنا به زحمت افتادند ، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید :

« بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما به کار خداوند خویش امیدواریم .

مردم میان خودشان رای زدند اما هر روز خدا حادثه ای پیش میآورد . « وقتی معتصم از آن محل به رنج افتاد ، که ساختمان مشکل بود ، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و به محل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنام سامرا معروف است معتصم گفت : « معنی سامرا چیست ؟ » گفت : « در کتابهای قدیم دیده ایم که این شهر سام بن نوح است » معتصم گفت : « از کدام ولایت است ؟ » گفت : « از ولایت طبرهان است . » معتصم فضائی وسیع دید که چشم در آن سرگردان میماند با هوائی پاکیزه و زمین خوب ، و آن را بیسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز به شکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل به غذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاک است ، وقتی آنجا را بیسندید ، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را به چهار هزار دینار بخرید و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد و قصر را پی افکند و همان جاست که در سر من رای به وزیریه معروف است و انجیر وزیری را بدانجا منسوب دارند که از همه انجیرها خوشمزه تر و پوست نازکتر و کم دانه تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان پپای آن نمیرسد .

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزارمند از شهرهای دیگر

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان به ترتیبی که در ولایت خود نزدیک هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کرخ سامره را نیز برای اشناس ترك و یاران او جدا کرد، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد. طرحها ریخت و محله ها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار، بازاری جداگانه معین کرد. مردم نیز دست به کار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانه ها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب از هر سو از دجله و غیره بیاوردند. همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم رو سوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت به همه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت. و آغاز این کار که گفتیم بدست معتصم انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود.

کار بابك خرمی در دیار ازان و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و او سپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتصم سپاهی بسالاری افشین بدفع او فرستاد و جنگهای بسیار و پیاپی شد و بابك در قلمرو خود بمضيقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین ازان و قلمرو بابك بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابك کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزند و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت بیکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سرائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیک آنجا بود گوسفندی بخریدند و در باره خرید توشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را به دو خبر داد و گفت:

« بی گفتگو این بابك است » وقتی بابك از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

افشین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب العبور پناه ببرد یا در یکی از قلاع متحصن شود، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار بپیوندند و جماعت وی بسیار شود و باقیماندگان سپاهش به دو بپیوندند و نیرویش تجدید شود، بدین جهت راهها را بست و با بطریقانی که در قلعه ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان واران و بیلقان بودند مکاتبه کرد و وعده های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبر چوپان را بشنید، فوراً با عده ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و به محلی که بابک آنجا بود رفت و فرود آمد و نزدیک او شد و بعنوان پادشاهی به دو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشمن مصون دارد» بابک با وی برفت و در قلعه او فرود آمد و او بابک را به تخت خود نشانید و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند و سهل با وی به غذا نشست، بابک از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش، به دو گفت: «کسی مثل تو با من به غذا مینشیند!؟» سهل از خوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم و تو نسبت به بنده خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان به غذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاورد و گفت: «ای پادشاه پای خود را دراز کن» و بند آهنین بر پای او نهاد. بابک گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملک و سیاستمداری و تربیت سپاه چکار؟» و همه یاران او را ببند کرد و کس پیش افشین فرستاد و به دو خبر داد که بابک پیش اوست.

افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابک و همراهان او را تحویل گرفتند. سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد.

و پرندهگان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت. «وقتی

خبر به دورسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه - ها به ولایتها نوشته شد که جنگ بابک سپاه سلطان را نابود کرده بود. افشین بابک را با سپاه همراه آورد تا به سر من رای رسید و این بسال دویست و بیست و سوم بود، هارون بن معتصم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوک هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند. این فیل بسیار بزرگ بود و آن را با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یک شتر بختی بزرگ نیز که به همین طریق تزئین شده بود همراه آن بود. برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینه آن با انواع یاقوت و جواهر تزئین شده بود، با پیراهنی کمتر از آن با یک کلاه بزرگ بوقی چند ترگ برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به بابک و پیراهن دیگر را برادرش پوشانیدند و کلاه را بسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آن را سخت مهم شمرد و گفت: « این حیوان به این بزرگی چیست؟ » و پیراهن را پسندید و گفت: « این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و والا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحنت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد. »

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود، بابک روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل، او را از میان دو صف عبور میداد. بابک از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاح ها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند. افشین پیش

معتصم رفت و معتصم منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد . بابک را بیاوردند و مقابل معتصم بگردانیدند ، معتصم به دو گفت : « تو بابکی ؟ » و او جواب نداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابک همچنان خاموش بود . افشین به دو نگریست و گفت : « وای بر تو امیر مؤمنان با تو سخن میکند و تو خاموشی . » گفت : « بله من بابکم » در این وقت معتصم به سجده افتاد و گفت تا دو دست و دو پای بابک را ببرند .

مسعودی گوید : در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلو معتصم برداشتند ، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت : « بابک توئی ؟ » گفت : « بله من بنده و غلام تو بابکم » نام بابک حسن و نام برادرش عبد الله بود ، معتصم گفت : « او را برهنه کنید . » و خدمه همه زینت از او برگرفتند و دست راستش را بریدند و به صورتش زدند ، دست چپش را نیز بریدند ، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش میغلطید ، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخنش توجهی نشده بود ، آنگاه بنا کرد با باقیمانده ساق دستهایش به صورت خود میزد ، معتصم به شمشیر - دار گفت شمشیر را میان دو دنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیردار نیز چنین کرد ، آنگاه بگفت تا زبان او را بریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند . سر او را نیز بمدینه السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود ، برادرش عبد الله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند . جثه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جثه بابک مشهور است . برورگار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندک کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند .



وقتی بابک و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتصم سخن بسیار گفتند از جمله کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند: « ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم ، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند . پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارک باد این فیروزیست که مردم نظیر آن را ندیده اند ، بندهء خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید ، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته ای ، شمشیر ، چهرهء او را تازه کرد و ضربتی زد که بزرگان چهرهء او را منور کرد .

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بسر نهادند با نیمتاجی که همهء جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیلهء طلا بهم پیوسته بود ، دو حمایل نیز به دو آویختند . معتصم اترجه دختر شناس را به حسن بن افشین داد و بخانهء او فرستاد و عروسی برای او پاداشت که برواق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبایی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همهء خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند ، معتصم به وصف زیبایی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود :

« عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند ، کاش میدانستم کدام يك در دلها عزیزترند ، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید . » .

در این سال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوک بر جان و برغر و صقالبه و دیگر ملوک اقوام مجاورشان برون شد و شهر زیطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و به زور شمشیر بگشود و کوچک و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملطیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند ، ابراهیم بن مهدی پیش معتصم رفت و قصیده ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهداد ترغیب

کرد، از جمله آن قصیده اشعاری بدین مضمون بود: « ای غیرت خدا اکنون که بیحرمت شدن زنان را دیده ای که چه بروزشان آوردند به پا خیز، گیرم مردان را بگناهانشان کشته اند چرا اطفال را سر میبرند؟! » ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیر ای غیرت خدا را در شعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامه جنگاوران بسر داشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد. و این به روز دوشنبه دوم جمادی الاول سال دویست و بیست و سوم بود. پرچمها را بر پل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سپاهی و داوطلب از همهء قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به شناس ترك داد و محمد بن ابراهیم از پی او بود، میمنه را به ایتاخ ترك و میسره را به جعفر بن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبد الله از پی او بود، قلب را نیز به عجیف سپرده بود. معتصم از ناحیهء شام عبور کرد و از « دربند سلامت » گذشت و افشین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی به حساب نمیآمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشته اند آنکه بیشتر پنداشته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یارانش را بکشت و یکی از مسیحیشدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد. در آن روز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند، معتصم قلعه های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لاوی بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد، باطس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد، در این اثنا در بارهء

عباس بن مأمون خبرها رسید که او را مضطرب کرد و از این قصد منصرف شد، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد.

بسال دویست و بیست و پنجم مازیار بن قار بن بندار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سپاه بسیار فراهم آورد. معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و پذیرفت آنگاه معتصم عبد الله بن طاهر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را از نیشابور سوی مازیار فرستاد و او پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت در ساریه طبرستان فرود آمد، در آنجا دیده و ران حسن بن حسین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عده کمی به شکار برون شده است، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند، مازیار اقرار کرد که افشین با وی در باره مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج و طغیان واداشته است، یک روز پیش از آنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند و یکی از دبیران وی بنام شاپور بر ضد او شهادت داد، مازیار را پس از آنکه انگشت نما کردند پهلوی بابک بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد.

وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم پذیرفت و شعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند: «به روز حادثه همت شیر بیشه متوجه شکار است نه دستبرد.» دار مازیار به طرف دار بابک کج شد و پیکرشان بهم نزدیک شد باطس بطریق عموریه را هم در همین جا آویخته بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابو تمام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابک همسایه مازیار شد جان از غم آسوده شد، در دل آسمان جفت او شد در صورتی که آن دو تن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابک

و مازیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نمان دارند . » .

افشین نیز از آن پس که او را با مازیار روپرو کردند و بر ضد او شهادت داد در حس بمر و مرده او را بیرون آوردند و به دروازه عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است . بتها را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند .

بسال دوپست و بیست و ششم ابو دلف قاسم بن عیسی عجلای سرور و سالار عشیرهء عجل و ربیعه که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه گری ماهر بود درگذشت . همو بود که گفته بود : « روزی مرا سوار بینی که کوههای استوار از من بیم کنند و بروز تفریح جامی میزنم و شاخهء گل پشت گوش دارم » گویند ابو دلف با نیزه بسواری بزد و نیزه به سوار دیگری که پشت سر او بود رسید و هر دو را بکشت و بکر بن نسطاح در این باره شعری بدین مضمون گفت : « گویند روز جنگ دو سوار را بیک ضربت بهم میدوزد و خسته نمیشود ، عجب مدارید که اگر درازی نیزه او یک میل بود یک میل از سواران را بهم میدوخت » .

عیسی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف ، که پدرش کنیه از نام او گرفته بود ، و هن علی بن ابی طالب میگفت و شیعهء او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب میداشت ، یک روز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت :

« پنداشته اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید که در باره هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم . » هنوز این سخن نگفته بود که ابو دلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم ، گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف ندارد ، به خدا او زنازاده و حیض زاده است ، من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود و من دلپستهء او بودم پیش من فرستاد و نتوانستم خودداری کنم و با او بخفتم کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودار شد خواهرم

او را به من بخشید . « دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید : « دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی به من میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانهء ویرانه ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطافی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود ، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و به من گفت : « دلفی ؟ » گفتم : « بله دلفم » و شعری بدین مضمون خواند : « اگر وقتی میمردیم ما را راها میکردند ، مردن برای هر زنده ای آسایش بود . ولی وقتی بمیریم زنده میشویم و همه چیز را از ما میپرسند » پس از آن گفت : « فهمیدی ؟ » گفتم : « بله » و بیدار شدم .

در ایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابو النعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابو ایوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبد الله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند .

بسال دویست و بیست و هفتم بشر حافی در بغداد بمرد . وی از ولایت مرو بود ، ابو الولید هشام بن عبد الملك طیالسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد . وفات عبد الله بن عبد الوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود ، گویند محمد بن کثیر عبدی نیز در همین سال بمرد ، اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود .

مسعودی گوید : بسال دویست و بیست هفتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دو ساعت گذشته از شب پنجشنبه ، هیجده روز مانده از ماه ربیع الاول ، در چهل و هشت سالگی به ترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم درگذشت . مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود .

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت .

معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایت ها که احمد بن ابی داود قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رسالهء سبیل الفضائل آورده ، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و شمه ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرک خواندن ما سبق باشد .

ص: 477

## ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون بن محمد بن هارون که کنیه ابو جعفر داشت و مادرش يك کنیز رومی بنام قراطیس بود . در همان روز وفات معتصم ، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد . در آن وقت وی سی و يك سال و نه ماه داشت و در سی و هفت سال و شش ماهگی در سامره بمرد . مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود . بقولی وفات وی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود . وزیر وی چنان که ضمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبد الملك بود و تاریخها در باره کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است .

ص: 478

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او

واثق پر خور و نکو کار و با اهل خانه خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت . احمد بن ابی دؤاد و محمد بن عبد الملك زیادت در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و به کار ایشان اعتراض نمیکرد و همهء کار مملکت بدست ایشان سپرده بود .

ابو تمام حبیب بن اوس طائی جاسمی که منسوب به جاسم ( جاسم دهکده ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چند میلی جایه نوی است و از مراتع ایوب علیه السلام بوده است ) گوید : « در اول روزگار واثق به سر من رأی رفتم ، وقتی بدانجا نزدیک شدم اعرابی به من برخورد ، خواستم خبر اردو را از او بدانم ، گفتم : « ای اعرابی از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی عامر . « گفتم : « از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری ؟ » گفت : « به خدا اعتماد کرد و خدا او را پس است ، گنهکاران را به زحمت انداخت و دشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند . « گفتم : « در بارهء احمد بن ابی داود چه میگوئی ؟ » گفت : « کوهی بلند است که



با وی دشمنی کنند و دامها نهند و چون بهلاك او یقین کنند چون گرگ از جابر جهد و چون گفتار حيله ای کند . « گفتم : « در باره محمد بن عبد الملك زیات چه میگوئی ؟ » گفت : « شرش به نزدیک میرسد و دور از ضررش بر کنار نیست ، هر روز یکی را از پا در میآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست » گفتم : « در باره عمرو بن فرج چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی استخواندار و خونخوار است که او را سپر جنگ کرده اند . » گفتم : « در باره فضل بن مروان چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است . » گفتم : « در باره پدر و زیر چه میگوئی ؟ » گفت : « پنداری پهلوان زندیقان است ، نبینی که وقتی خلیفه او را بیکار گذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند بیارد و سبزه بیارد . » گفتم : « در باره احمد بن حبیب چه میگوئی ؟ » گفت : « او پرخوری کرد و به زحمت پرخوری دچار شد . » گفتم : « در باره ابراهیم برادرش چه میگوئی ؟ » گفت : « مردگانند نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند » گفتم : « در باره احمد بن ابراهیم چه میگوئی ؟ » گفت :

« خدایش یار باد چه مرد کاردان صبوریست ، صبر را پوشش و بخشش را شعار خود کرد . » گفتم : « در باره معلی بن ایوب چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی نکوست خیر خواه سلطان است و عفت زبان دارد ، از قوم بسلامت مانده ، آنها نیز از او بسلامت مانده اند . » گفتم : « در باره ابراهیم بن رباح چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی است که بکرم خود پای بند است و در گرو فضیلت خویش است ، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخدولش نکند و بالا سر او خلیفه ای است که ستمش نکند » گفتم : « در باره حسن برادر او چه میگوئی ؟ » گفت : « چوبی سر سبز است که در زمین کرم کشته اند . » گفتم : « در باره نجاح بن سلمه چه میگوئی ؟ » گفت : « خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعلهء آتش ملتهب است ، گاه با خلیفه جلسه ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت ها بیارد » گفتم : « ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم » گفت : « خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است ، هر جا خوابم

گرفت میخوابم . « گفتم : « پس چگونه از اهل اردو راضی هستی ؟ » گفت : « آبروی خود را در کار سؤال از آنها نمیریزم ، اگر دادند سپاسشان نمیدارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم ، چنانم که آن جوانک طائی گفته است : « راستی از هر سخنی بهتر است ، برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری » گفتم : « این سخن را من گفته ام . » گفت : « طائی تو هستی ؟ » گفتم : « بله . » گفت : « خدا یار پدرت باد ، توئی که گفته ای : « عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد ؟ » گفتم : « بله » گفت : « تو تواناترین شاعر روزگار خودت هستی » آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی دؤاد بردم و قصهء وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهائی برای او گرفت که او و بازماندگانش را بی نیاز کرد .

این حکایت را از ابو تمام نقل کرده اند اگر راست گفته ، و گمان من این نیست ، اعرابی وصفی نکو کرده است و اگر این حکایت را ابو تمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده ، که مقام وی بالاتر از این بوده است .

وفات ابو تمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد . وی مردی بیپروا بود و شاید به همین جهت از روی بیپروائی نه بیاعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرد است .

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید : « ابو تمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت ، مکرر به من گفتند که او نماز نمیکند ، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که به من گفته اند ، وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت : « فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینه السلام تا اینجا را تحمل کرده ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتیم؟» گوید به خدا تصمیم گرفتیم او را بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود «شایسته ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم در باره ابو تمام در دو جهت مخالفند یا در باره او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبه اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت میپندارند.

عبد الله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابو اسحاق - اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی در باره او شعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جز بر داهیهء حارثی و ستارهء دنباله دار طلوع نکردند» و در باره این شعر گفتگو شد و رشتهء سخن به ابو تمام و شعر او رسید و گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابو تمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آن را پسندید و چند بار به من گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعر اینست «از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده اند، من آنها را بر ضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابو تمام و بحتری کدام شاعرترند؟» گفت: «ابو تمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بحتری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است، ولی شعر بحتری يك نواخت تر از شعر ابو تمام است، بحتری يك قصیدهء تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابو تمام يك شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه درآرد و بیک ردیف نهد. عیب او و بسیاری از شعرا اینست

که به اشعار خود دل‌بستگی مفرط دارند ، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت ، از همگنان خویش شاعرتر بود . « گوید » این سخن مرا وادار کرد که شعر ابو تمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم و اشعار خوب را جدا کردم و دیدم که از جمله اشعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شعر بعنوان مثل به زبان عامه و اغلب خواص روان است ، هیچیک از شاعران جاهلیت و اسلام را نمیشناسم که این مقدار شعر وی بعنوان مثل یاد شود « آنگاه مبرد گفت : « شاعری به بحتری ختم شد » و دو شعر از او خواند که مبرد میپنداشت اگر بشعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود : « سفاهت سبکسران اگر هم از حد بگذرد در تواز حلم مردم بردبار مؤثرتر نخواهد بود ، اگر مرد کریمی را بکینه توزی واداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را در باره تو مرتکب شود » گوید و از جمله اشعار بحتری که در آن مجلس بخواندیم و محمد بن یزید آن را بر اشعار همگنان وی ترجیح داد ، شعری است که در باره دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است : « وقتی سیمای دو پسر صاعد را به نظر آری ، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند ، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست » و هم گفتار او که بدین مضمون است : « کیست که سپاس مرا در مقابل نیکی و احسانی که به من کرده است بخلیفه رساند که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشش را او به من نمود ، دست او دست مرا بی نیاز کرد و بخشش او بخل مرا ببرد ، ثروتم داد و فقیرم کرد ، به اخلاق ستوده او اعتماد کردم هر چه مرا بخشیده بود ببخشیدم . » و هم سخن او که گوید : « روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتیم بجای سپیدی پیری ، سپیدی شمشیر بفرق من بود » و هم سخن او که گوید : « بتواضع فرود آمدی و به قدر و الا شدی که کار فرود آمدن و بالا رفتن خورشید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیک میشود » و هم سخن او در باره فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آن را کشته بود بدین مضمون : « شمشیر را به طرف او برداشتی ، نه

عزمت سستی کرد و نه دستت باز ماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت ، و چون فرار از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست . « و هم سخن او که گوید :

« حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم » و هم سخن او در باره منتصر که گوید : « علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقه اسبان ، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید : « نکورویان پیری مرا عیب میگیرند ، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت » و هم سخن او که در باره شکسته شدن صلح میان عشیره خود گوید :

« وقتی زخم رو بتباهی میرود خطای طبیب در آن نمایان میشود » و هم سخن او که گوید : « تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کارگر میشود کم زحمت تر است . » و سخن او که گوید : « فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد . ابری باران بود که بخشش آن به من نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمه جهانیان میرسد شکایت کنم ، جز بد زبان کیست که بدگوئی یاران تواند کرد ؟ » .

محمد بن ابی ازهر گوید : ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت در باره ابو تمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است .

روزی به دو گفتم در باره صاحب این سخن چه میگوئی که گوید : « پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود ، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آن را تحمل میکنیم ، بینی شخص اگر هم چیزی از آن را ببرند جزو صورت اوست . » و در باره صاحب این سخن که گوید : « اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایسته تو است » و در باره صاحب این سخن که گوید : « زندگانی و مال بر من میبارد ترا میبینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی ، وقتی بخواهی بند دلو توانی

بود و اگر خواهی چاه آب شوی . » و در باره صاحب این سخن که گوید : « از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده ای میترسند از بیم انتقام تو آهسته راه میروند ، با اشاره سخن میکنند و گفتگویشان درگوشی است . » و در باره صاحب این سخن که گوید : « وقتی به زمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم . » ابن ابی الازهر گوید : « به خدا گوئی ابن مدبر را بر ضد ابو تمام تحریک کردم که ناسزا و لعن او گفت ، به دو گفتم این رفتار تو تازه نیست . ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند ، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابو تمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود : « ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بیخبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد ، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است ، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشته امید مرا برید . پس از آن بعدر نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر ، حلقه های بند خود را مینگرد . گوئی من خبر عزل او را آورده ام . غلاف بی شمشیر چه تواند کرد ، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد ؟ » و این اعرابی به پسرش گفت این را بنویس ، و آن را پشت یکی از کتابهایش نوشت ابو عمرو به دو گفته بود ، قربانت شوم این شعر از ابو تمام است ، گفت : « پاره کن . پاره کن » و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را ، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و والا مقام فایده باید اندوخت . از امیر مؤمنان علی روایت کرده اند که فرمود : « حکمت گمشده مؤمن است و گمشده خویش را از مشرک نیز فراگیر ، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقا در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوک

طبقه دوم ایران بوده اند از او یاد کرده ایم ، نقل کرده اند که گفته بود : « از هر چیزی نکوترین صفت آن را یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوک و کلاغ سیاه » گفتند : « از سگ چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « الفتی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند . » گفتند : « از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « محتاط بودنش را . » گفتند : « از خوک ؟ » گفت : « صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را . » گفتند :

« از گربه ؟ » گفت : « آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت . »

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را که همه اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده اش اعتراف دارند ، عیب کند ، قدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید . از ابن عباس آورده اند که گفته بود :

« هوس خدای معبود است . » و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید : « از آن کس خبر داری که هوس خود را خدای خود کرده است . » ابو تمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد . یکی از شعر شناسان را از هنر ابو تمام پرسیدند گفت : « گوئی همه شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آن را انتخاب کرده است . » ابو تمام کتابی تألیف کرده و آن را « الحماسه » نامیده بود و بعضی کسان آن را « کتاب الخیبة » یعنی نومیدی نامیده اند . او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد ، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است . ابو بکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابو تمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابو تمام بر احوال وی شاهد آورده است . از جمله سخن او که در وصف شراب گفته است اینست : « اوصاف تیره دارد اما آن را جوهر آشنا لقب داده اند » .

پس از وفات ابو تمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند . از آن جمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت ، گفته بود : « ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن بیارد ، وقتی بر آن بیارد بارانی تند از پس بارانی فروریزد برق ها برای او سیلی بچهره میزند و

رعدھا گریبان میدرد که خاک این قبر، حبیب را که دوست من بود ببر دارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی او را میدید از ظرافت و نیک محضری خویش ترا سیراب میکرد. ای ابو تمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده ایم، با رفتن تو نه یک دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده ایم که بروزگار نظیر آن را نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیک داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و بیگانگان مکدر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره ای تاریک و عبوس نشان داد، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا که زندگی خوش نیست. «

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دیدگانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده اند و در خاطرات رنجی نهان است.

چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشک میریزی و از خانه میپرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته اند اشک میریزی؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته ای ندیده ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایه جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه به تو پوشانیده و در چشم نکو - رویان چون خسی که بعهد تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیک و بد خویش میشناسی عذری نداری. «

بدوران خلافت واثق بسال دویست و سیام علی بن جعد وابسته بنی مخزوم که از بزرگان حدیث و اهل خبر بود در گذشت. بسال دویست و سی و یکم واثق، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: «در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت، و چون



سنش کم بود میایستاد و با سالخوردهگان نمینشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بخاطرش میرسد بگوید . گوید : « واثق به شکم پرستی و خوش - اشتهائی معروف بود ، یک روز واثق با ندیمان گفت : « از تقلات کدام را بیشتر میپسندید ؟ » یکی گفت : « نبات » دیگری گفت : « انار » یکی دیگر گفت : « سیب » دیگری گفت : « نیشکر که در گلاب جوشیده باشد » یکی را نیز فلسفه بمخالف - گویی واداشت و گفت : « نمک جوشیده » یکی گفت : « صبر ( ماده ای است تلخ ) که در نیبذ حل شود و تلخی شراب را بیفزاید » واثق گفت : « درست نگفتید ، ای جوانک تو چه میگوئی ؟ » گفت : « خشک نان شکر آلوده . » گفت : « باریک الله درست گفتمی و نکو گفتمی . » و برای اول مرتبه بنشست .

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم الرضوان در خلافت واثق در گذشت . و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته ایم گویند وی به واثق نوشته بود : « ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظه خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آرد هر که نقد را به انتظار نسیه بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمهء زمانه آفت است و قانون روزگار ربودن است . » .

بسال دویست و سیام هم در خلافت واثق ابو العباس عبد الله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همانسال درگذشت . هنگامی که عبد الله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر در باره او گفته بود : « کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست . از مصر دور تر کسانی هستند که پیش ما حاضرند ، اما خیرشان حاضر نیست از نیکی مرده اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها به روی یا پیش اهل قبور . » .

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

نداشت و دوست داشت از علوم و عقاید فیلسوفان متقدم و متأخر و هم اهل شریعت مطلع شود . يك روز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در باره اقسام علومشان از طبیعیات و دنباله آن که الهیات است سخن رفت ، واثق به آنها گفت :

« میخواهم چگونگی علم طب و اصول آن را بدانم که مأخذ آن مشاهده است یا قیاس و سنت یا مقدمات عقل ، یا آن را به سماع توان دریافت ، چنان که بعضیها در باره مقررات شریعت بر این رفته اند ؟ » ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین بن اسحاق و سلمویه نیز حضور داشتند ، یکی از حضار گفت : « بسیاری از اطباء متقدم پنداشته اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته اند علمی است که از تکرار مشاهده در احوال مختلف حاصل آید و نتیجه آخر نیز مانند اول باشد و کسی که تجربه میکند این حالات را مضبوط دارد . و گفته اند که تجربه بر چهار اساس استوار است یکی ملاحظه اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود ، چون خونریزی و عرق و اسهال و قی که به حکم مشاهده نافع یا مضر است . یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنان که انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سلامت آب خنک یا مایعی بنوشد و به حکم مشاهده نافع یا مضر باشد . یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه میآید چنان که انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بخاطر او گذرد و پندار خود را به عمل گذارد و یا چنانچه در خواب دیده تجربه کند و آن را درست یا نادرست ببیند و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد . و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا يك دارو را از مرضی به مرض همانند آن نقل کنند چنان که ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانند گیرند ، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کنند چنان که بازو را با ران همانند گیرند ، یا دوائی را با دوائی همانند آن قیاس کنند چنان که برای علاج اسهال بجای به ، قرمز دانه دهند و این همه

را جز به حکم تجربه نمیتوان کرد .

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دوی آن را به اقتضای طبیعت و وقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب و علل مفقود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشخیص طبیعت و حدود اعضای تجویز کنیم . و چنین استدلال کرده اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در يك حال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد ، گویند و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل - الوجود است و نتیجه آن مختلف تواند بود ، و حکم قطعی در باره نتیجه آن نمیتوان کرد . و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان « طرفداران طب طبیعی » مشهورند .

واثق به آنها گفت : « اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته اند ؟ » گفتند : « قیاس » گفت : « چگونه ؟ » گفتند : « این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست ، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صنایع و عادات و خوردنیها و نوشیدنیها و سفرها ، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست . گویند بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است ، و هم صورت و طبیعت اعضای آن يك جور نیست و تن زنده در نتیجه هوا و حرکت و سکون غذای مأکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساک پیاپی و هم در نتیجه عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم و رنج ، دگرگون میشود . گویند هدف طب در مورد تن ، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است ، پس میباید صحت را شناخت و علل صحت را حفظ کرد ، بنابر این بموجب این مقدمات طبیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

در طبیعت بیماریها و تنها و غذاها و عادت‌ها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمک آن استدلال تواند کرد. ای امیر مؤمنان این گفته بقراط و جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در باره قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند.

بعضی از آنها پنداشته اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بو و رنگ و قوام و اثر آن در تن میتوان شناخت و گفته اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو و دیگر خواص چهارگانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لینت اثری است که در تن بجا میگذارد. گروهی دیگر گفته اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیله تأثیر آن در تن نه به وسیله بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که بر اساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در باره داروی مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به حنین که بصف حضار بود گفت: « نخستین ابزار غذا در انسان چیست؟ » گفت: « نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع دندانها سی و دو تاست که شانزده دندان در فك بالا است و در فك پائین نیز به همین اندازه است، از جمله در هر فك چهار دندان پهن و سر تیز است که طبیبان یونانی آن را قواطع گفته اند که مانند کارد غذاهای نرم را به آن قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است.

پس از این چهار دندان در هر يك از فكها دو دندان هست که سر آن تیز و پایه هایش پهن است که آن را انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیله آن میشکنند. در مجاورت انیاب در هر فك پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آن را طواحن گویند، یعنی آسیاها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا میکند. هر يك از ثنایا و رباعیات و انیاب يك ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فك بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جمله اضراس آنچه در فك اسفل

است هر کدام دو ریشه دارد مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام سه ریشه داشته باشد . از میان همهء دندانها ، اضراس به ریشه های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالا ریشهء بیشتر دارد برای آنکه به بالای دهان آویخته است . « .

واثق گفت : « آنچه در بارهء این ابزارها گفتی نکو گفتی ، کتابی برای من تألیف کن و همهء مطالبی را که معرفت آن مورد حاجت است در آن یاد کن . « وی کتابی تألیف کرد و آن را در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود .

گویند وثاق در همین مجلس و مجالس دیگر سؤالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد و همه را در کتابی بنام « المسائل الطبیعیه » فراهم آورد و از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که وثاق از او پرسیده بود . بقولی وثاق یکی از ندیمان خود را حاضر کرد و ندیم در حضور وثاق از حنین سؤال میکرد و وثاق میشنید و از گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب میکرد تا آنجا که پرسید « عللی که هوا را تغییر میدهد چند تا است ؟ » حنین گفت : « پنج است : فصول سال طلوع و غروب ستارگان ، بادهای ، شهرها و دریاها » سؤال کننده پرسید : « فصول سال چند تا است ؟ » حنین گفت : « چهار است . بهار و تابستان و پاییز و زمستان .

مزاج بهار گرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشک است و مزاج پاییز سرد و خشک است و مزاج زمستان سرد و تر است : « سؤال کننده پرسید : « به من بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند ؟ حنین گفت : « وقتی خورشید بستارگان نزدیک شود یا ستارگان به خورشید نزدیک باشند ، هوا گرمتر شود ، بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هوا خنکتر شود . سؤال کننده پرسید : « به من بگو شمار بادهای چیست ؟ » حنین گفت :

« چهار است : شمال ، جنوب ، صبا و دبور . نیروی شمال سرد و خشک است . جنوب گرم

و تر است ، صبا و دبور معتدل است . اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است . » .

گفت : « وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است ؟ » گفت : « شهرها چهار وضع دارد : نخست ارتفاع ، دوم فرورفتگی ، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاک . جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجه ارتفاع و فرورفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرورفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود ، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنک تر شود که کوه آن را از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است . گفت : « اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است ؟ چنین گفت : « اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تر است و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است . » .

سؤال کننده گفت : « چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاک مختلف میشود ؟ » گفت : « اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است ، اگر خاک زمین شنی باشد ، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب تر است » گفت : « چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند ؟ » گفت : « اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند . » وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد واثق خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد در باره بیرغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگویند ، و هر يك از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفه یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن به زبان آورد .

و اثنی گفت : « وصف بسیار کردید و حکایتهای نکو گفتید ، اکنون بگویید

بهترین سخنی که از گفته حکیمان در باره مرگ اسکندر شنیده اید چه بود ؟ » یکی از حاضران گفت : ای امیر مؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت : « اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است . » و ابو العتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته : « غم دفن تو برای من کافیهست ولی خاک قبر ترا از دست خود میتکانم ، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری » واثق بگریست و ناله اش بلند شد و همه کسان که حاضر بودند با او بگریستند ، آنگاه واثق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند : « تغییرات زمانه سقوط و ارتقاع دارد ، هنگامی که مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند ، بهره وری هر قوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانه عاریتی است . »

مسعودی گوید : واثق و حوادث ایام وی و مباحثه ها که در مجلس او ما بین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همه فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله ، پسر المعتضد بالله مختصری در باره اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است ، خواهیم آورد .

واثق مریض شد و به روز عید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبه خود واثق را دعا کرد و گفت : « خدایا وی را از این مرض که به دو داده ای شفا بخش . » وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده ایم و حاجت بتکرار نیست .

## ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد ، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المتوکل علی الله لقب داد . بیعت متوکل در همانروز وفات واثق برادرش یعنی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذیحجهء سال دویست و سی و دوم رخ داد . کنیه اش ابو الفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یک سالگی بقتل رسید . مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود . مادرش يك کنیز خوارزمی بنام شجاع بود .

ص: 495



## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و واثق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آن را بر پارچه های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند 3 4 و حاکم و رعیت طالب آن بودند.

پارچه هائی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکی معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پر رونق بود که کار ملك استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسك و بخیل نیز نبود. در مجلس هیچیک از خلفای بنی عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. در میان

ص: 496

وزیران و دبیران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باک داشته باشد .

فتح بن خاقان ترك وابسته معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت . فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امید توان داشت و از شرش در امان نتوان بود ، از علم بی بهره نبود ، در ادب دستی داشت و در رشته ادب کتابی بنام « بستان » تألیف کرده بود .

متوکل يك قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد ، زیرا شبی یکی از ندیماناش گفت که یکی از ملوک نعمانی حیره از خاندان بنی نصر ، از فرط رغبت بجنگ ، در مقر خویش ، حیره بنایی به صورت تعبیه جنگی پدید آورده بود تا همیشه بفکر جنگ مشغول باشد . در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود . کمین یعنی دو بار و در میمنه و میسره بود و در دو اطاعتی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند . خزانه لباس در طرف راست 4 5 و شرابخانه در طرف چپ بود ، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و این گونه بنا را تاکنون به انتساب حیره ، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تاکنون معمول است . متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبد الله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت . ابن مدبر در باره این بیعت گوید : « بیعتی که چون بیعت شجره بود و همه خلائق در مورد آن مختار بودند و جعفر آن را برای سه پسر نکو کار خود گرفت و محکم کرد . » علی بن جهم نیز در این باب گوید : « به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان ! وقتی صلاح دین محمد خواستی ولایت عهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی » .

خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابو العباس سفاح و دوست سال پس از مرگ عباس بن عبد المطلب بود ، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند ، که

تاریخها در باره مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد .

متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبد الملک زیات خشم گرفت و همه اموال او را بگرفت و ابو الوزیر را بجای او نشاند . ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادره اموال بودند تنور ماندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد . متوکل بگفت تا وی را در آنجا نهند . محمد بن عبد الملک زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات 65 و کاغذی به دو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد . عبد الملک شعری بدین مضمون نوشت :

« طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم ، گوئی آنچه را چشم به تو مینماید در حال خواب است . ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد . » .

گوید متوکل آن روز مشغول بود و رقعه به دو نرسید و روز بعد آن را بخواند و گفت تا عبد الملک را برون آرند اما او مرده بود . مدت حبس وی در تنور تا وقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود ، همو بود که در مقام تحریک مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود ، شعری بدین مضمون گفته بود : « مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است ، چون آتش که به آتش زنه روشن میشود ، ما کارها را چنین یافته ایم و حوادث سلف نیز نشانه آنست ، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد . ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را به یاد بیار که با پائین تنه خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است ، از جمله سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون :

« شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشک میریزد ، حمایل و برد شهادت میدهد

که او نخستین پاك طينت بود ، ميگويم و سوگند ميخورم و حق ميگويم كه هيچ سياستمداري چون تو ظالمان را نترسانيد و هيچكس چون تو انصاف مظلوم نداد .

و ما اخبار وي را با نخبهء اشعارش در كتاب اوسط آورده ايم . دوران وزارت ابو الوزير كوتاه بود و متوكل وزارت به محمد بن فضل جرجرائي داد . سپس او را برداشت و از سال دويست و سي و سوم تا وقتي كشته شد عبد الله بن يحيي را بعنوان وزير داشت .

76 محمد بن يزيد مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه ای رخ داده بود و مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند ، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد . وقتی از ناحیه نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم به من گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند . وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم ، وارد دیر شدم ، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود ، یکی از دیوانگان نزدیک من آمد ، گفتم : « تو که از دیوانگی بدوری چرا با دیوانگان نشسته ای ؟ » وی ابرو درهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند : « اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم ، شيفتگيم فزون شده و بيماريم زيادت گرفته است زیرا شكايه عشق را پيش كس نميرم ، از سوز غم دست بدل خود مينهم و به خود ميسپم .

آه از عشق و آه از جگر من . اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد ، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو دست شیر است . « گفتم : « مرحبا نکو گفتمی باز هم بگو . » و او شعری بدین مضمون بخواند : « فراق كشنده است و دوری دوست دردانگيز است ، دريغ است اگر با غم و رنج بميرم هر روز چشم من بر مرگ يکی از اعضايم ميگيرد » گفتم : « بارك الله نکو گفتمی باز هم بگو . » و او شعری بدین مضمون خواند : « خدا داند كه من غمزده ام و غم دل نمیتوانم گفت . جانم دو پاره

است یکی در شهری و یکی به شهر دیگر است، 7 8 آنکه پیش من است خبر ندارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است، در جای خود چنانست که منم .» .

گفتم: « به خدا نکو گفتمی باز بگو .» گفت: « هر چه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است . تو نیز برای من شعری بخوان .» به کسی که همراه من بود گفتم: « شعری بخوان .» و او شعری بدین مضمون خواند: « ملامت و فراق و وداع و سفر ، کدام چشم است که بر این نمیگردید ؟ به خدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمهء اشکم از ریختن بایستاد ، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کردگانست ، ایکاش هفت دریا کمک من بود و تنم همه اشک میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یک از اعضايم دیده ای داشتم ! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسد آن را درهم ریزد ، هجران و دوری و سعایتگران و شتر ، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است .» دیوانه گفت: « نکو گفتمی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم ؟» گفتم . « بیار .» و او شعری بدین مضمون بخواند: « برفتند و جلو آنها پرده ها کشیده شد ، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند . ای خدا خوان آهسته کن تا با آنها وداع کنیم ، آهسته کن که با وداع جانم میرود . اکنون جز دوری آنها که سوار شتران رفته اند غمی ندارم ، من بر سر پیمانم و محبت آنها را نشکسته ام ، کاش میدانستم در این روزگار دراز چه کرده اند » مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: « مرده اند » دیوانه گفت: « آه . آه اگر مرده اند من نیز خواهم مرد .» و بیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم .

8 9 وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بردند که سر مست بود ، از چیزهایی که مرا برای آن خواسته بود سؤال کرد که جواب دادم . بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصیده ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند ، ابو العنابس صیمیری نیز حضور داشت ، بحتری قصیده خود را بدین مضمون آغاز کرد: « از کدام

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نور میهد و خوبروئی مانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتصم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است. ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیله تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم. « و چون بدینجا رسید پس رفت که بیرون شود ابو العنبر بر جست و گفت: « ای امیر مؤمنان بگو او را برگرداند که من این قصیده او را جواب گفته ام ». متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند. ابو العنبر شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترك آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: « از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سیلی میخوری من سر ابو عباد بختری را در رحم کرده ام. « و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که به پشت در افتاد و با پای چپ به زمین میکشید و بگفت ده هزار درم به ابو العنبر بدهند. فتح گفت: « آقای من بختری که هجا شده و بد شنیده نو مید برود؟ » گفت: « به بختری نیز ده هزار 109 درم بدهند » گفت: « آقای من این بصری که او را از شهرش آورده ایم شریک انعام آنها نباشد؟ » گفت: « به او هم ده هزار درم بدهید » و ما همگی از هزلی بهره مند شدیم و بختری از کوشش و تلاش و مال اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابو العنبر گفت: « قصه مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود؟ » گفت: « بله ای امیر مؤمنان از قاضیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمرد او را بخواب دیدم و گفتم: « ای خر من مگر آبت خنک و جوت پاک نبود و من به قدر امکان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه ات چه بود؟ » گفت: « بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی و چنین و چنان گفتم، الاغ ماده خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را بدیدم دلم را ببرد و عاشقش شدم و از غمش بمردم. » گفتم: « ای خر من آیا در این باب شعری گفته ای؟ » گفت: « بله » و شعری بدین مضمون خواند: « نزدیک دکان دارو فروش

عاشق خر ماده ای شدم و چون بر جستم مرا دل‌باخته دندانهای نکو و گونه های صاف خود کرد که رنگ شنقران داشت ، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد . « گوید گفتم : « ای خر من شنقران چیست ؟ » گفت : « این از کلمات کمیاب خران است » متوکل طربناک شد و خوانندگان و نغمه گران را بگفت تا آن روز شعر خر را بخوانند ، و آن روز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابو العنابس را حرمت افزود و جایزه داد .

ابو عبد الله محمد بن عرفه نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید : متوکل به ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت : « فرزندان پدر تو در باره عباس بن عبد المطلب چه میگویند ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در باره مردی که خدا طاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندانش واجب است چه توانند گفت ؟ » متوکل بگفت تا صد هزار درم به او دادند . مقصود ابو الحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دو پهلو گفت .

وقتی در باره ابو الحسن علی بن محمد پیش متوکل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست . متوکل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهنی موئین داشت . اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسر داشت و رو سوی خدا داشت و آیه هایی از قرآن در باره وعد و وعید میخواند . وی را به همان حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند . وقتی پیش متوکل رسید ، وی به شراب نشسته بود و جامی بدست داشت . وقتی ابو الحسن را بدید احترام کرد و پهلوئی خود نشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود . متوکل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد ، گفت :

« ای امیر مؤمنان هرگز شراب به خون و گوشت من نیامیخته است ، مرا از آن معاف

بدار . « او نیز دست برداشت و گفت : « شعری برای من بخوان » و او شعری بدین مضمون خواند : « بر قلعه کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد ، اما قلعه ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفرة ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود . از پس آنکه در گور شدند ، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت ، چهره هائی که بنعمت خو کرده بود و پرده ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرمها بر این چهره ها کشاکش میکنند . روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند . مدتها خانه ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه ها و کسان خویش دور شدند و برفتند ، مدتها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند . منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند » گوید همهء حاضران از وضع او بیمناک شدند و پنداشتند متوکل در باره او دستور بدی خواهد داد ، اما به خدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشک دیدگانش تر شد ، همهء حاضران نیز بگریستند ، آنگاه بگفت تا شراب را برداشتند و به دو گفت : « ای ابو الحسن ، قرض داری ؟ » گفت : « بله ، چهار هزار دینار . » بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش باز گردانید .

وفات محمد بن سماعهء قاضی ، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابو حنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصد و سی و سوم بود . وی صد سال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود . زن دوشیزه میگرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت . سماعهء بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبد الله ، قاضی منصور مکتوبی به خط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود ، مضمون شعر این بود : « گوشت و استخوانم را ربوده ای و آن را رها کرده ای که میان پوست بشکنند .

مغز آن را خالی کرده ای و گوئی شیشه ایست که باد در آن صفیر میزند . دست مرا



بگیر و لباس را بالا بزن و لاغری تنم را ببین ولی من پرده پوشی میکنم . » .

محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است . از جمله روایتهای وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است .

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم بسال دویست و سی و پنج ابو بکر بن ابی شیبه و قواری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند . اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز به همین سال درگذشت و پسرش بجایش نشست . وی اخبار نکو دارد که نخبه آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

از جمله اخبار جالب وی و حوادث پسندیده روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمره اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه و سلم به دو میگوید : « قاتل را رها کن . » و او سخت بترسید و در نامه هائی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید : آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده اند ؟ عباس گفت : « بله و خبر او را نوشته ایم . » وی دوباره نگریست و نامه را در میان کاغذها پیدا کرد ، معلوم شد بر ضد این شخص شهادت داده اند و او نیز بقتل اقرار کرده است . اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی بیامد و ترس او را بدید به دو گفت : « اگر راست بگویی آزادت میکنم . » وی نقل قصه خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال میپنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهر کار ناشایسته ای دست میزدند . يك روز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت بیامد و دخترکی نکو روی را همراه داشت ، وقتی دخترک بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جمله یارانم به طرف او دویدم و او را به اطاعتی بردم و آرامش

کردم و قصه اش را پرسیدم، گفت: « ترا به خدا مرا حفظ کن این پیره زن مرا فریب داد و گفت در خزانه او جعبه های جواهری است که نظیر آن دیده نشده است و مرا بدیدن شایق کرد، بگفته اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد.

جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است، حرمت آنها را رعایت کنید. « آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفتم و قصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشتر آنها را تحریک کردم گفتند:

« حالا که کار خودت را با او کرده ای میخواهی ما را از او منصرف کنی؟ » آنگاه به طرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و بیکی که از همه سخت تر بود و بیشتر به هتک ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و همچنان از او دفاع کردم تا او را بسلامت رهانیدم، و دختر از آنچه بیمناک بود در امان ماند. وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت:

« همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و در باره تو چنان باشد که در باره من بوده ای » همسایگان سر و صدا را شنیدند و به طرف ما دویدند، کارد بدست من بود و آن مرد در خون خود غوطه میزد و بدین حال افتادم. « اسحاق گفت: « پپاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا به خدا و پیغمبر میبخشم. » گفت: « قسم به کسی که مرا به دو بخشیده ای هرگز گناه نکنم و بنا شایسته ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم. » اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است. و میخواست جایزه معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت.

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکثم صیفی راضی شد و او را به سر من رای طلبید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی داود و پسرش ابو الولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابو الولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد. ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابوزیات

فلج شده بود . بسال دویست و چهلم ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابو الولید درگذشت . وی از جمله کسان بود که خدا دست او را به نیکی گشاده و وسیله نیکو داده و نکو کاری را محبوب وی کرده بود .

آورده اند که روزی معتصم با ندیمان خویش در قصر بود و قصد صبحی کرد و بگفت تا هر کدام دیگر بار کنند که سلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شد . معتصم گفت این غلام ابن ابی دواد در جستجوی ماست ، اکنون میآید و میگوید فلان هاشمی و فلان قرشی و فلان انصاری و فلان عربی ، و به کارهای خود ، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد .

کمی بعد ایلتاخ بیامد و برای ابو عبد الله اجازه خواست و معتصم به همنشینان خود گفت : « به نظر شما چه بگویم ؟ » گفتند : « اجازه ورود نده . » گفت : « بدی قرین شما باد ، اگر يك سال تب کنم خوشتر از این دارم . » ابو عبد الله بیامد و همین که سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد ، چهرهء معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی به روی او میخندید ، آنگاه معتصم گفت : « ای ابو عبد الله هر يك از اینها دیگری بار کرده اند و ما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده ایم . گفت : « باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم . » دیگرها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطور کامل بخورد ، معتصم گفت : « این ظلم است . » گفت : « چطور ؟ » گفت : « برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بنفع صاحب آن خواهی داد . » گفت : « ای امیر مؤمنان بعهدۀ من که از همهء دیگرها به قدر این دیگ بخورم . » معتصم لبخند زد و گفت : « بسیار خوب مشغول باش . » او چنان که گفته بود بخورد ، پس از آن گفت : « اما این یکی طبابخش خوب عمل کرده که فلفل آن را زیاد ریخته و کمتر دم کرده است . این یکی را طبابخش نکو پخته که سرکه اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است . این یکی را طبابخش خوب پخته که ادویه اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کم و چاشنی آن را بیشتر کرده است . » و

بدین ترتیب همهء دیگرها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم غذا شد و با لطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پرخوران صدر اسلام مانند معاویه بن ابی سفیان و عبید إله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبد الملک با آنها سخن میکرد و گاهی از پرخوران عصر چون میسرء تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها را برداشتند معتصم به دو گفت:

« ای ابو عبد إله کاری داشتی؟ » گفت: « بله ای امیر مؤمنان. » گفت: « بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند. » گفت: « بله، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچهء روزگار شده و کارش سخت و زندگانش بد شده. » گفت: « کیست؟ » گفت: « سلیمان بن عبد إله نوفلی. » گفت: « کارش بچه درست میشود. » گفت:

« پنجا، هزار درهم. » گفت: « برایش میفرستم. » گفت: « حاجت دیگری هست. » گفت: « چیست؟ » گفت: « اینکه ملک ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی. » گفت:

« پس میدهم. » گفت: « حاجت دیگری هست » گفت: « انجام میدهم. » گوید به خدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن ایستاد و گفت: « ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد. پیوسته از سلامت بهره ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام به تو دست نیابد. » پس از آن برفت و معتصم گفت: « به خدا این کسی است که مایهء رونق است و صحبتش مسرت انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطور سلام کرد، چطور سخن گفت، چگونه غذا خورد و چگونه دیگرها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جزو فرومایهء نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، به خدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمیکردم که میدانم به وسیلهء آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند. » طائی در بارهء

احمد بن ابی دواد گوید: « نیکیهای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق میکنم مرکب و توشهء من از کرم اوست، اگر مرکب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است.»

از فتح بن خاقان آورده اند که گوید: « روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصر جعفری بصبحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او به من تکیه داده بود و من با او سخن میگفتم تا به جایی رسید که خلیج نمودار بود، صندلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در این حال کشتیی دیدیم که نزدیک ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که در آن سرکه بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معتصم گفت: « ای فتح به خدا بوی دیگ سرکه با است، نمیبینی بوی آن چه خوش است؟ دیگ را به همین حال پیش من آرید.» فرایشان بدویدند و دیگ را از مقابل ملاحان ربودند. وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند.

دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آن را خوش داشت و رنگ آن را پسندید و نانی بخواست و پاره ای از آن جدا کرد و به من داد. خود او نیز پاره ای بگرفت و هر یک از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه گران پیامدند و هر یک از آنها لقمه ای از دیگ بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگسترده و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضور وی خالی کردند و بشستند. و بگفت تا آن را پر از درم کنند. کیسه ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که در حضور وی بود گفت: « این دیگ را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بده و به آنها بگو این قیمت چیز است که ما از دیگ شما خوردیم و درهمهائی را که از این کیسه از دیگ زیاد آمده است به کسی ده که دیگ را پخته، زیرا نکو پخته بود.» فتح گوید: « متوکل غالباً وقتی دیگ ملاح را به یاد میآورد میگفت: « هرگز چیز خوشمزه تر از سرکه بای

آن روز که از کشتیبانان بود نخورده ام . » .

ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیله جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت : ابو الحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموز یکی از فرزندان شوم ، وقتی مرا بدید از قیافه من نفرت کرد و بگفت تا ده هزار درم به من بدهند و مرا بازگردانید .

از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را بدیدم که میخواست به مدینه السلام باز گردد به من گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم ، با هم سوار شدیم . وقتی بدانه نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم ، پرده بیاویخت و بگفت تا بخوانند . یک کنیز عود زن شعری بدین مضمون خواند : « هر روز قهر و عتاب است ، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم . کاش میدانستم از همهء خلق حال من تنها چنین است یا همهء عاشقان چنینند » و خاموش ماند . آنگاه کنیز دیگری را که سه تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند : « عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند ، چقدر هجران و دوری و جفا میبینند و صبوری میکنند » گوید کنیز عود زن گفت : « و بعد چه میکنند ؟ » گفت : « چنین میکنند » و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد ، و گفתי پارهء ماه بود و خویشتن را به آب انداخت . غلامی بزبانی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی به کف داشت وقتی افتادن او را بدید ، مگس پران را بیفکند ، و لب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند : « منم که اگر بدانی با این کار غرقم کرده ای » و خویشتن را از پی او در آب افکند . ملاح کشتی را بگردانید آنها دست به گردن هم انداخته بودند ، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند . محمد از این کار بر آشفت و آن را سخت بزرگ شمرد و گفت : « ای عمرو حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گر نه ترا دنبال آنها میفرستم » گوید : « حکایت یزید بن عبد الملک را به یاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشست بود و عریضه ها را بحضور

وی آوردند ، در یکی از آنها نوشته بود : « اگر امیر مؤمنان اعزه إله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند ، سزاوار است » یزید سخت خشمگین شد و بگفت تا یکی برود و سر او را بیاورد ، سپس بگفت تا یکی دیگر را بدنبال فرستاده اولی بفرستند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد ، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد به دو گفت : « بچه جرئت این کار را کردی ؟ » گفت :

« به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو » بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت . آن جوان به او گفت : « این شعر را بخوان . » و مضمون شعر چنین بود : « ای فاطمه ، این ناز و کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن » و کنیز بخواند . یزید گفت : « باز هم بگو . » جوان گفت : « این شعر را بخوان . » و شعری بدین مضمون گفت : « برق از جانب نجد بدرخشید و گفتم ای برق من به تو نمیپردازم ، دشمنی کینه توز و بر آشفته که شمشیری چون نیزهء تیز به کف دارد مرا از تو حفاظت میکند » کنیز نیز بخواند . یزید گفت : « باز بگو » گفت : « بگو یک رطل شراب برای من بیارند » هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سر فرو انداخت و جان بداد . « یزید گفت : « انا لله و انا الیه راجعون » ، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود بر میگردانم . ای غلامان ، بیائید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید » وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که در خانهء یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را از دست آنها بکشید و شعری بدین مضمون خواند : « هر که از عشق میمرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد » و خود را از سر بینداخت و جان داد ، محمد خرسند شد و مرا صلهء نکو داد ، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبد الملك رخ داده بود نه برای یزید بن عبد الملك . گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبد الله

محمد بن جعفر انباری نقل کردم، گفت: « من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابستهء محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیزکی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: « ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تو میبینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم؟ » غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: « چنین کن. » و خویشان را از خانه بدجله افکند، کنیزک پرده را بدرید و خویشان را از پی او بینداخت. غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیک را نیافتند.

محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رنجی که از دیران بزرگ بود، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت. از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاک او را پس بدهد. آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنیها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. و جبهه پشمین به دو پوشانید، آنگاه از او راضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا ببود تا بمرد.

وقتی موبدان شیشهء روغنی به متوکل هدیه کرد و به دو نوشت: « هدیهء کوچک به بزرگ، اگر کوچک باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچک اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است. »

مسعودی گوید. وفات احمد بن حنبل بروزگار متوکل در مدینه السلام رخ داد و این در ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازهء حرب در سمت غربی به خاک رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازهء او چندان مردم حاضر



شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازه هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود .

مردم در باره او سخنان متضاد گفتند ، از جمله یکی بانگ زده بود : « کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید . » و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در باره شبهات آمده بود . و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد : « دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد » مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه و سلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد .

در این سال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فرو افتاد و این بشب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره ای بزرگ و هول انگیز فرو افتاد و این همانشب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدة سال سیصد و بیست و سوم بود .

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبد الله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت ، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود . وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود . جعفر بن حرب بسال دویست و سی و ششم درگذشت ، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیه غربی شهر دار السلام به پدر او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود . عیسی بن طعج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم درگذشت .

ابو الحسن خیاط گوید که ابو الهذیل محمد بن هذیل بسال دویست و بیست و هفتم درگذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده اند ، جمعی گفته اند بسال صد و سی و یکم بود ، جمعی دیگر گفته اند به سال صد و سی و چهارم بود . ابن ابی الهذیل با هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود ، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود ، ابو الهذیل به نفی تجسم و تشبیه معتقد بود و در باره او توحید

و امامت بر ضد گفتار هشام بود ، هشام به ابو الهذیل گفت : « وقتی پنداری که حرکت دیده میشود چرا نگوئی که آن را لمس توان کرد ؟ » گفت : « برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط در باره اجسام ممکن است . » هشام گفت : « پس بگو دیده نیز نمیشود که رؤیت نیز خاص اجسام است . » ابو الهذیل سؤال آغاز کرد و گفت : « از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف » هشام گفت :

« از آنجا که محال است کار من عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس میباید نه عین من باشد نه غیر من ، و دلیل دیگری که تو هم ای ابو الهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته ای حرکت نه تماس است نه مباین زیرا حرکت از جمله چیزهائیکه تماس و تباین بر آن روانیست ، بدین جهت من میگویم که صفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد » ابو الهذیل ساکت شد و جوابی نداد .

وفات ابو موسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود بسال دویست و بیست و ششم رخ داد . و اصل بن عطا که ابو حذیفه کنیه داشت ، بسال دویست و سی و یکم مرد ، وی شیخ و پیشرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیده منزلت ما بین منزلتین را اظهار کرد ، بموجب عقیده مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمده است که از مذاهب دیگر اعتزال جستند ، سابقا در همین کتاب در ضمن اخبار بنی امیه گفتار معتزله را در باره اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح و تفصیل گفته ایم و حاجت بتکرار آن نیست . سابقا در همین کتاب خبر عمرو بن عبید و وفات او را آورده ایم که شیخ و پیشوای معتزله بود و وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمرو بن عبید با هشام بن حکم به مجلس نشسته بودند ، هشام معتقد بود که

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین و دیگران به امامت تعیین کرده اند عمرو میگفت امامت در همهء دورانها به اختیار امت است ، هشام به عمرو ابن عبید گفت : « چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است ؟ » گفت : « برای آنکه به زمین و آسمان و دیگر مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم » هشام گفت :

« چرا برای تو گوش آفریده است ؟ » گفت : « برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشنوم » گفت : « چرا خدا برای تو زبان آفریده است ؟ » گفت :

« برای آنکه به وسیله آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در باره آنها آمده ، سخن کنم . » هشام گفت : « چرا خدا قلب برای تو آفریده است ؟ » گفت : تا مرجع حواس دیگر باشد ؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد « هشام گفت : « آیا میشد خدا حواس ترا بیافریند و قلبی نیافریند که مرجع حواس باشد ؟ » عمرو گفت : « نه . » هشام گفت : « چرا ؟ » گفت : « برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب بر میانگیزد و چون خدا انگیزه ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزهء اعمال حواس باشد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیله آن تشخیص میدهند » هشام گفت : « امام در میان خلق چون قلب نسبت بحواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند » و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی .

معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد وراق بود در کتاب المجالس آورده است .

ابو عیسی در رملهء بغداد بسال دویست و چهل و هفتم در گذشت . وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رسالهء دیگر از آن جمله است . وفات ابو الحسین احمد بن یحیی بن اسحاق راوندی در منطقهء مالک بن طوق و بقولی در بغداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد ، مصنفات وی یک

صد و چهارده کتاب بود . و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه ای در باره آنها و هم در باره فقیهان و محدثان میگوئیم . وفات ابراهیم بن عباس صولی دبیر در همین سال بود وی نویسنده ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دبیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینه شعر برتر از او نبود ، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدربار شاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت .

یکی از دبیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر زید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود ، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود . من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم به دو دادم و اسبی به دو بخشیدم . آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبد الملك عهده دار دیوان املاک شد . من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعا نامه ای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند ، من برای گفتگو در باره آن حضور یافتم و بنا به ارائه دلایل مقبول کردم اما او نمیپذیرفت .

دبیران بنفع من نظر میدادند اما به نظر ایشان توجه نمیکرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده با من میگفت تا وقتی که دبیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم . گفت : « قسم بخلافت به نظر تو قسم نیست که تو رافضی هستی . » گفتم :

« اجازه میدهی نزدیکتر بیایم ؟ » و او اجازه داد ، به دو گفتم : « اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست ، اگر آنچه گفتمی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم ، رافضی کسی است که

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند» گفت: «کی چنین چیزی گفته است؟» گفت: «تو نوشته ات در این مورد پیش من است.» و قصه شعر را با او بگفتم. به خدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت: «دفتری را که به خط من است بیار» گفتم: «ابدا به خدا نمیآرم مگر به من اطمینان بدهی که در باره کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعا نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی.» وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آن را در موزه خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست.

ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آن را در کتاب اوسط آورده ایم. از جمله سخنان نکوی وی که انتخاب کرده ایم، گرچه همه اش نکوست، اینست: «بروزگار سلف گناه، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترد و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری به آنها نوشانید و بجای شیر خوششان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه ببندهشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بیپناهی افتادند. هر که در فتنه افتاد و آتش آن بیفروخت و بضلال آن نزدیک شد فتنه او را بدم در کشید و گریانش گرفت و فکرش بکمک حق سستی گرفت و طعمه آتش زنه فتنه شد که از سرنوشت او عبرت گیرند و پند آموزند. این کیفر آنها در این دنیاست و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست.»

و هم او اشعار نکو دارد، از جمله سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته اند شعری بدین مضمون است: «ما شتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آن را بریزیم ، در قرقی است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است . « .

و این سخن از اوست : « بخشنده ابو هشام است که بعهد وفا کند و حفظ الغیب کند . وقتی از او بی نیاز باشی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آید او نیز نمودار شود . » و این سخن : « گیرم زمانه با من بد کرد ، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی آغاز کردند . کسانی را که بروزگاران ، ذخیره خویش کرده بودم دشمن من شدند و آنها که بطرفداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند . اگر به من گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شر دوستان امان خواهم گرفت . » و این سخن : « خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگواری ما را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه او را بیدار کرده باشی . » و این سخن که بزرگان باید حفظش کنند : « وقتی روزگار اقبال کند ، توجه دورانیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد ، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آن را میشنود . » و هم از سخنان جالب وی که در زمینه آن از همگنان پیشی گرفته اینست : « خوشایام گذشته که در آن میگریستم و اکنون از رفتن آن میگیرم ، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم . » این سخن نیز از اوست که « آنها که در ایام غم با تو همدلی کرده اند بیشتر از همه حق دارند که هنگام خوشی با آنها همدلی کنی ، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سخت با آنها الفت داشته اند به یاد میآرند . » و این سخن : « ملاتم مکن ، همهء همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق والاست .

آنکه لذت اتفاق را چشیده چگونه تواند آنچه را بدست میآورد جمع کند ؟ » و این سخن : « وقتی تحریکش کنی شیرینی دمان است اما به وقت توانائی پدری نکو کار است ، وقتی ثروت به کف آرد بیگانه را میشناسد و چون تنگدست شود نزدیک را نمیشناسد . » .

ابراهیم بن عباس میگفت: « حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخطر نزدیکتر است. » ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دائی او بوده است.

ابو العباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید:

« اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر به من گوید: « آب بخور » نخواهم خورد و گفت به خدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و به گوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد » حسن به دو گفت: « به خدا این سخن تو از شعر او نکوتر است » از جمله اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است: « گناه بزرگ را از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگو ظالم بوده ام. خوشا آنکه دمی از شب را بخوابد و خوابش ببرد که این خوش است » این سخن نیز از اوست:

« ای عباس دل از او برگیر و گر نه از غم عشق او خواهی مرد. اگر وی در شهری آن سوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت » ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی » و این سخن که گوید: « وقتی در اندیشه هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از ملالت دیدار دوستان گریزان است. »

ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند به سفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و و بانگ میزند: « ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟ » به دو گفتیم: « چه میخواهی؟ » گفت: « آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند. » همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضور ما را احساس کرد چشم گشود، و از فرط ضعف به زحمت می‌گشود و شعری بدین مضمون خواند: « ای آنکه از وطن خود غریب مانده و به تنهایی از غم خویش گریانست، هر چه گریه‌ء او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود » آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدور او بودیم، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست و چه چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود و چه چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند: « مرغی که بر شاخها می‌گرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم زده است و هر دو بر وطن خویش می‌گرییم. » گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا بودیم تا غسلش دادیم و کفنش کردیم و بر او نماز کردیم، وقتی از دفن وی فراغت یافتیم از غلام پرسیدیم: « این کی بود؟ » گفت: « او عباس بن احنف بود » این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابو العباس مبرد از مازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست و چهلم بود. بسال دویست و سی و دوم و بقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر او را با قصهء بازگشت به عراق و سفر مجدد او را که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیک حلب به محل معروف به خشبات رسید، گروه کلبیان با او برخورد کردند و خوش بریختند. وی در بارهء تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: « آیا شبی به شب افزوده اند یا صبح را سیل برده است، به یاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟ ».

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود. سابقا در همین کتاب گفته ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در بارهء فرزندان



سامه بن لوی بن غالب گفته اند آورده ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده ایم که گوید: « سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانهء خفتهء خواب دیده است من به آنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همهء گفته هایش محکم است » وقتی از تو پرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند » و هم علوی در باره او شعری بدین مضمون گفته است: « اگر در پناه نضر یا معد باشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاه و اخشین را محل خود کنی پیوسته از قریش دور تر شوی و جز يك صیقل کار حيله گر نباشی . » .

و ما شعری علوی را که سابقا در همین کتاب آورده ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود:

« با من به انصاف رفتار نکردی و به سختی ستم آوردی و وفا را که میدانستی چیست ترك کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیلهء شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در باره حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: « گفتند محبوس شده ای گفتم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که در غلاف نمیرود؟ مگر ندیده ای که شیر از بزرگی در بیشهء خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند؟ خورشید اگر از دیدهء تو نهران نمیبود فرقدان را روشن نمیکرد .

آتش در سنگ نهران است و اگر آتش زنه آن را روشن نکند شعله ور نمیشود . محبس اگر برای کار زشتی بدان نروی منزلی نکوست ، خانه ایست که بزرگی مرد را تجدید میکند و در آنجا همه بیدار تو آیند و برای دیدار کس دوندگی نکنی ، اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان با روی نهران کردن ترا زبون نمیکند بس بود . » .

از سخنان جالب وی یکی اینست: «دوستان من، عشق چه شیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آن را شناخته ام، شما را بحرمتی که میان ما هست آیا دلپذیرتر از شکایت و سخت تر از هجران چیزی دیده اید و یا چیزی بمانند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند؟» و هم از جمله سخنان منتخب وی اینست: «ستمگر من پرده برداشت و روی برتافت و اشکش روان بود، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند؟ سپیدی موی مرا نپسندید و گفت: «آیا این پیری است یا مروارید منظوم؟»

غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه ای که يك شب سر مرا سفید کرد حادثه ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاك ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل واداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبر میوهء نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست، ننگ این است که بردباری از او برود. مال را اگر پس از خود بگذاری مایهء حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» و این سخن در مقام اعتذار در بارهء متوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سؤال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست.»

بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است. خواهندهء مطیع و گنهکار عذر خواه را همان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسته تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایهء ننگ نیست.» و هنگامی که او را ببند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود، به دو گفتم اگر بندها را دیده ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمد بن عبد الله مخالف وی بود، وصیف ترك را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبد الله را واسطهء

صلح با او کرد و به دو نوشت: « خدا را شکر که دل‌های ما به کف اوست، امیر پیش کسی که او را واسطه‌ء امیر کرده بودم واسطه‌ء من شده است. » وی اشعار نادر و مثل‌های سایر دارد که این جمله را از آن برگزیدیم و به همین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آن جمله ابو صاعد بود که گفته بود: « اشک بریز و آرام مگیر و مگذار شعله‌ء غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا درآمد. ای بنی جهم بن بدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ء ای بزرگ دیده‌اید. به خدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه‌ء شیری دلیر بود. »

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رای به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهلبی در باره‌ء سفر او شعری دراز گفته که از آن جمله اینست: « بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شماتت خواهد کرد، اگر عراق و مردم آن را بگذاری گناه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود. » وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آب‌های آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون ما بین داریا و دمشق که بر جائی مرتفع بود و یک ساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو و بنام قصر مأمون معروف است، به شهر دمشق و بر غالب ناحیه‌ء غوطه مشرف است.

سعید بن نکیس گوید: در خیمه‌ء گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرری میخواستند.

آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان به هوا میرفت، متوکل به من گفت: « ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید. » من او را بیاوردم، متوکل به دو گفت: « ای رجا مبینی اینها چه میکنند؟ به نظر تو چه باید

کرد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بوم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان به سفر متمایل بود . » گفت : « گذشته ها را رها کن و بگو که اکنون رأی تو چیست » گفت : « ای امیر مؤمنان مقرریها را برای دادن مهیا کنند » گفت : « همین را میخواهند و با این عملی که کرده اند نتیجه آن معلوم است » گفت : « ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنباله آنست . » عبید الله بن یحیی بگفت تا مقرریها را برای دادن مهیا کنند ، وقتی پول آماده شد و پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت . » چنین کردند و مردم مقرریها را بگذاشتند و بسا اتفاق میافتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت .

سعید گوید : ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعه ها در خیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود : « بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیاده خود بیاید و اطراف اردوگاه را بگیرد ، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند . » متوکل رقعه ها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا اندیشناک شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در باره بغا مشورت کرد . فتح گفت : « ای امیر مؤمنان کسی که رقعه ها را نوشته نشانه هائی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردوگاه آید و کسان خود را برگمارد پس از آن کار روشن میشود به نظر من صبر کنی ، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم . » پیوسته رقعه ها بعنوان خیر خواهی و راستگوئی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعه ها مؤثر افتاده رقعه هائی به این مضمون نوشتند و در خیمه گاه بغا افکندند که « جمعی از غلامان و ترکان میخواهند

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیر مؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصا و به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ما خیر خواه و راستگوئیم . « و رقعہ هایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعہ ها مطلع شد و رقعہ مکرر شد با توجه بحادثه ای که قبلا رخ داده بود اندیشناک شد که مبادا آنچه نوشته اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را به جاهای مذکور برد و آنها را بگیرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه به دو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان بود . بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بد گمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد به دو گفت : « ای بغا دلم راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را به تو بدهم و همهء مقرر و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد . » گفت : « ای امیر مؤمنان من بندهء توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای . » متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حیلہ خبر دار نشد و هیچیک از دو طرف صورت حیلہ را ندانستند تا کار خاتمه یافت .

وقتی بغای کوچک بکشتن متوکل يك دل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بيياک و جسور بود بخواست و گفت : « ای باغر تو میدانی که دوست دارم و ترا ترقی داده و برگزیده و نعمت داده ام و نسبت به تو چنانم که از فرمان من سر نمیپچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی ، اکنون میخواهم ترا کاری فرمایم به من بگو دل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود ؟ » گفت : « تو میدانی که

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «فارس، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بتحقیق دریافته ام» گفت: «میخواهی چه کنم؟» گفت: «میخواهم فردا که پیش من آمد نشانه میان من و تو این باشد که کلاه را به زمین نهم و چون بنهادم او را بکش» گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینهء مرا در دل بگیری» گفت: «خدا ترا از این در امان داشته است» وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جائی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمک زد که بزخم؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا به دو گفت: «بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت:

«کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است به من بگو در باره آن چه خواهی کرد؟» گفت: «هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «بر من مسلم شده که برادرم بر ضد من و رفقایم توطئه میکند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد» گفت: «میخواهی با او چگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطور عمل کن که فردا او پیش من میآید نشانه اینست که من از جانمازی که با من روی آن نشسته فرود میآیم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش» گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم» و باغر را صله داد و مدتی او را به حال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقاً گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست؟» گفت: «نظر من مطابق میل توست، هر چه میخواهی بگو تا بکنم» گفت: «بر من مسلم شده است که منتصر بر ضد من و دیگران توطئه میکند

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با این کار چطوری؟» باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت: «این کار درست نیست.» گفت: «چطور؟» گفت: «پسر کشته میشود و پدر زنده است، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همهء شما را به انتقام او میکشد.» گفت: «پس نظر تو چیست؟» گفت: «اول پدر را میکشم آن وقت کار پسر آسانتر میشود.» گفت: «وای بر تو میشود این کار را کرد؟» گفت: «بله، من میکنم پیش او میروم و خونس میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: «تو پشت سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متوکل است و ترتیب کشتن متوکل را با او داد.

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع، مادر متوکل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الاخر بود. شش ماه پس از مرگ شجاع متوکل در شب چهارشنبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود. تولد متوکل در فم الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متوکل بودیم و در بارهء شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت: «ای امیر مؤمنان شنیده ام یکی از مردم بصره يك شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است.» متوکل بگفت تا نامه ای به حاکم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بهر قیمت بود بخرد. نامه را با برید فرستاد و جواب حاکم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است.

متوکل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد. و نامه ها در این باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متوکل بودیم که عبید الله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آن را از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده اند.

متوکل خرسند شد و کارگشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف در آورد و بیسندید و هر يك از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیر

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شجاعت به او اعتماد توانیم کرد تا این شمشیر به او بدهم و هر روز مادام که بمجلس نشسته ام بالای سر من بایستد و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك پیامد. فتح گفت: « ای امیر مؤمنان باغر ترك را پیش من به شجاعت و دلاوری ستوده اند و برای منظور امیر مؤمنان شایسته است. » متوکل او را بخواند و شمشیر را به دو داد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبه او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید به خدا از وقتی که شمشیر را به دو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متوکل در آن شب که بقتل رسید، چیزهای شگفت دیدم از جمله اینکه در باره تکبر و آن جباری که ملوک میکردند سخن گفتیم و در این بحث فرورفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو به قبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عز و جل چهره به خاک مالید و از همان خاک برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت: من بنده خدایم و هر که سرانجام به خاک میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند. « بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاک بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه به شراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آن را پسندید، آنگاه سوی فتح نگریست و گفت: « ای فتح جز من و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد » آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: « این دو تا » در این حال بودیم که یکی از خدمه قبیحه پیامد و بقچه ای همراه داشت که لباسی در آن بود و قبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: « ای امیر مؤمنان، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده ام و فرستادم که بپوشد. » گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آن را ندیده بودم با یک ردای خز سرخ که از نازکی چون دیقی مینمود،



گوید لباس را بپوشید و ردا را بدوش انداخت بحتری گوید در اندیشهء لطیفه ای بودم که به وسیلهء آن ردا را بگیرم که متوکل بجنبید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید . گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت : « به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود . » من با خودم گفتم انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا وقت او بسر رسیده است .

متوکل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد ، گوید در این حال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغر بیامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید . آنها بما هجوم آوردند و سوی متوکل رفتند و باغر و یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند ، فتح بر آنها بانگ زد : « وای بر شما این آقای شماس است . » وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت . بحتری گوید فریاد متوکل را شنیدم که باغر با همان شمشیر که متوکل به دو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیک رانش بدرید . پس از آن به طرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد ، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را به شکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت . بحتری گوید هیچکس را بزرگوارتر و پردل تر از او ندیدم .

آنگاه خود را روی متوکل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و به یک طرف انداختند و همهء شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دو را به خاک سپردند . گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد .

بغای کوچک از متوکل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد . او تماش غلام واثق دل با منتصر داشت و متوکل به همین جهت او را دشمن میداشت و او تماش

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد . عبید الله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتر تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر يك از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را به خود متمایل کرد تا چنان شد که بگفتیم . در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت تر و روشنتر است و همه آنچه را در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست .

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته شد نبود ، آن روز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت : « گوئی جنبش خون احساس میکنم . » و حجامت کرد و ندیمان و عملء طرب را احضار کرد و مسرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبدل شد . بنا بر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا خورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد . خانه ایست که نعمت آن نپاید و مسرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی ، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست .

نعمتش با تیره بختی ، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشیهایش با آفات همراه است . عزیزش ذلیل و نیرومندش زبون و ثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است و جز خدای زندهء جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و دانا است ، کسی بجای نخواهد ماند . بحتری در بارهء خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده ای شعری بدین مضمون دارد : « آیا ولیعهد دل بخiant داد ، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهد خود کرد آنکه مانده است مالک میراث در گذشته مباد و دعای او بر منبرها نگویند . » .

روزگار متوکل به خوبی و رونق و رفاه معیشت و خشنودی خواص و عوام ممتاز بود چنان که گفته اند : « در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

بہتر از ہمیشہ بود) و یکی از شاعران در همین معنی گوید: « وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است . » .

مسعودی گوید: گفته اند که به هیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاہیان و سربازان شاکریه فراوان بودند کہ مستمری میگرفتند و ہر ماہ جایزہ و بخششهای فراوان داشتند . گویند وی چہار ہزار کنیز داشت کہ با ہمگی خفتہ بود . وقتی بمرد در بیت المال چہار میلیون دینار و ہفت میلیون درم موجود بود و ہر کس در صناعت جد و ہزل دستی داشت در دولت وی پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت .

محمد بن ابی عون گوید یک روز در مجلس متوکل حضور داشتم محمد بن عبد اللہ ابن طاہر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاک خلیع شاعر رو بروی او ایستادہ بود ، متوکل بخادمی کہ بالای سر او ایستادہ بود چشمک زد کہ جامی بہ حسین بنوشاند و یک گل عنبر بہ او بدهد و او نیز چنان کرد . آنگاہ متوکل بہ حسین نگریست و گفت: « در این باب شعری بگو . » و او شعری بدین مضمون بگفت: « گل سپید کہ گل عنبر بخشید و در فبای خود چون گل خرامان بود ، با دیدہء خود غمزہ ہا دارد کہ غافل را بعشق میخواند ، آرزو دارم از کف او جامی بنوشم کہ جوانی فراموش شدہ را بہ یاد آرم . خوشا روزگاری کہ ہر ساعت شب با محبوبی وعدہ داشتم . » متوکل گفت: « بہ خدا نکو گفتی ، برای ہر شعر صد دینار بہ او بدهید » محمد بن عبد اللہ گفت: « زود گفت و مؤثر گفت ، اگر نبود کہ دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست او را عطائی گزاف میدادم و گر چہ ہمہ کھنہ و نورا در این راہ خرج میکردم . » متوکل گفت: « برای ہر شعر ہزار دینار بہ او بدهید . » .

آورده اند کہ وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

و شمشیر خواست ، به دو گفت : « ای محمد چه چیز ترا به مخالفت واداشت ؟ » گفت :

« ای امیر مؤمنان تیره روزی ، اما تو سایه خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده ای :

من در باره تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته تر است و آن اینست که بنده ات را بیخشی . » و شعری بدین مضمون خواند : « ای پیشوای هدایت ، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته تر است .

من خمیره ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد : گناه من نسبت به عفو تو کوچک است ، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همه اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی . » متوکل گفت :

« بهترین را میکنم و به تو منت مینهم ، به خانه ات برگرد . » ابن مغیث گفت : « ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد . » .

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده ای گفت : « بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوک بندگانشان هستند ، ای بنی هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه ای با گذشت زمان کهنه میشود » و هم یزید بن محمد مهلبی در باره او ضمن قصیده ای دراز گوید : « مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد ؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کسی نبود بر تو فرود آمد در صورتی که جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود ، خلیفه ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقالب ریخته نشده بود . » و یکی از شاعران در باره او گفته بود : « شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز ، و بر جا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاک رفته اند . » حسین بن ضحاک خلیع نیز در باره او گوید : « شبها با هیچکس نکوئی نکند . مگر از پس نکوئی بدی کند . مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد ؟ » .

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متوکل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه ها دادند و ابن طاهر هدیه ای فرستاد که دویست غلام و دویست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که بیکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و با عود میزد و همه چیزهایی را که علما میدانستند و او نیز میدانست .

منزلت محبوبه پیش متوکل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود . علی گوید : روزی به قصد صحبت پیش او رفتم ، وقتی نشستم او برخاست و بیکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید ، به من گفت : « ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمه جعفر را با مشک بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم ، چیزی در باره آن بگو . » گفتم : « آقای من . من به تنهایی بگویم یا من با محبوبه با هم بگوییم ؟ » گفت : « نه ، تو و محبوبه با هم بگویید . » گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت . آنگاه عود برگرفت و آهسته زد تا آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت : « ای امیر مؤمنان اجازه میدهی ؟ » متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت : « ای آنکه بر چهره خود با مشک جعفر نوشته است ، قربان جانی بروم که نشان مشک آنجاست اگر خطی از مشک بر چهره خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است . خوشا بنده ای که آقایش آشکار و نهان مطیع او باشد ، خوشا آن کس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد . » علی گوید خاطر من کندی گرفت ، گوئی که يك کلمه شعر نمیدانستم متوکل به من گفت : « وای بر تو ای علی به تو چه گفتم ؟ » گفتم : « آقای من ، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است . » و او تا وقتی بمرد در باره این حادثه به من سرکوفت میزد و ملامتم میکرد .

علی گوید يك بار دیگر به قصد صحبت پیش وی رفتم ، به من گفت : « ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده ام و گفته ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

گفته ام پیش او نروند و از سخن گفتن با او خودداری کرده ام . « گفتم : « ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند . « گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت :

« بروید » و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتند روز بعد پیش او رفتم گفتم : « ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده ام کنیزی شاطر نام که جلو او ایستاده بود گفت : « به خدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود » متوکل گفت : « بیا ببینیم چه خبر است . » و پا برهنه به راه افتاد و من نیز از پی او رفتم تا بساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمک میخواند ، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند : « در قصر میگردم و کسی را نمیبینم که شکایت به دو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گناهی کرده ام که توبه ندارد . کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران بازگشت ، از من شفاعت کند ؟ » گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفت و محبوبه چندان پای او را ببوسید و چهره به خاک مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم باز - گشتیم .

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید ، يك روز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتند و بگفت تا کنیزان با زیور و لباس بیامدند ، محبوبه بی زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست . وصیف به دو گفت : « آواز بخوان . » و او عذر آورد ، گفت : « قسمت میدهم . » و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند : « زندگی که جعفر را در آن نبینم برای من لذتی ندارد ، پادشاهی که او را در خون غوطه ور دیدم . هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببیند مرگ میفروشند آن را به قیمت هر چه دارد میخرد

تا در قبر جای گیرد . « . گوید وصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانش کردند و دیگر او را ندیدم .

مسعودی گوید : در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دو شنبه سه روز مانده از ذی‌حجه سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد . در باره سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقا در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده ایم . ابو الربیع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد . در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است ، بعضی همان گفته اند که سابقا در همین کتاب گفته ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته اند که درگذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است . یحیی کنیه ابو زکریا داشت و وابسته بنی زهره بود . سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود . گویند وفات ابو الحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن سرهد که نامش عبد الملك بن عبد العزیز بود نیز در همانسال بود و هم در آن سال حمدانی فقیه و ابن عایشه در گذشتند . نام ابن عایشه عبد الله بن محمد بن جعفر بود و کنیه ابو عبد الرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی و ششم هدیه بن خالد و شیبان بن فروخ ابلی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند . بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبد الله بن احمد نرسی و عبید الله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند . بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابو یوسف در گذشتند . گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود . بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبه کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند . بسال دویست و چهلم شهاب بن خلیفه عصفری و عبد الواحد ابن عتاب در گذشتند . بسال دویست و چهلم و سوم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود

ریاحی و عبد الله بن معاویه جمحی در گذشتند و هم در این سال یحیی بن اکثم قاضی در ربذه وفات یافت . وفات محمد بن عبد الملك بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود .

بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عنبسة بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبد الملك درگذشتند .

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشتهای نکو دارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته ایم . و الله الموفق للصواب .

ص: 535



## ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمد بن جعفر منتصر صبحگاه شبی که متوکل کشته شد ، یعنی شب چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد . کنیه منتصر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود . وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت . بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود به صورت گرفت . بسال دویست و چهل و هشتم بمرد و مدت خلافتش شش ماه بوده .

ص: 536

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شد همانجا بود که شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ما خورده معروف بود منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آن جا را خراب کردند.

از ابو العباس محمد بن سهل آورده اند که گوید: من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که باقالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نماز گاهی با مخده های قرمز و کبود آنجا بود، حاشیهء فرش خانه ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک میدانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بسر داشت گویی سخن میکرد، نوشته را خواندم چنین بود: « تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد . « تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: « تصویر یزید بن ولید ابن عبد الملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبد الملک که شش ماه پادشاهی کرد . « و من از اینکه دو تصویر به طرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

ص: 537

و گفتم: « بنظرم پادشاهیش بیش از شش ماه نباید. » به خدا چنین شد، از ایوان پیش وصیف و بغا رفتم که در خانه دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل شش ماه زنده بوده اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟ » وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف به دو گفت: « جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟ » گفت: « امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: « فرش چه شد؟ » گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آن را پهن نکنم گفت: « چرا آن را نمیشوئی و لکه ها را محو نمیکنی؟ » گفتم: « بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود. » گفت: « خبر شایعتر از این چیزهاست » منظورش قصه قتل متوکل پدرش بدست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردیم و زیر او انداختیم. » وصیف و بغا گفتند: « وقتی امیر مؤمنان برخاست فرش را جمع کن و بسوزان. » وقتی منتصر برخاست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر به من گفت: « فلاں فرش را پهن کن. » گفتم: « آن فرش کجاست؟ » گفت: « چه شده است؟ » گفتم: « وصیف و بغا به من دستور دادند آن را بسوزانم. » گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد در باره آن چیزی نگفت.

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبر دست بود و سابقا بر او خشم آورده بود، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند: « دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من با وی دراز شود نگران نبودم، اکنون دور شده ام اما خانه ام نزدیک است و ای عجب از نزدیکی خانه ام و دوریم! ترا در نزد محمد پیمبر میبینم چون ماه شبانگاه که عمامه و برد داری، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهره ترا به من نمایان میکند » و این بروز دوم عید قربان

بود، منتصر در این عید با مردم نماز کرده بود. از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود: « ترا در خواب کمتر بخیل دیده ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود. اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد. » از اشعار منتصر نیز شعری بدین مضمون بحضور وی خوانده شد: « ترا بخواب دیدم و گوئی از چشمهء نوش خود به من آب دادی گوئی دست تو در دست من، در يك بستر بودیم و در این حال که دو دست تو بدست راست من و ساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب ببینم اما خواب نبودم. ».

منتصر عید الله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصیب داد و از این کار پشیمان شد، زیرا احمد بن خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامهء شکایتی به دو میخواست داد و احمد پای از رکاب درآورد و بسینهء شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت: « بخلیفه بگو ای پسر عم محمد، وزیرت را شکال کن که لگد میزند، شکالش کن که کسان را لگد زنند و اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است. ».

مسعودی گوید اگر این شاعر حامد بن عباس وزیر را در کار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصیب میدید، روزی یکی با او سخن میکرد آستین خود را بالا زد و مشتی بگلوئی او کوفت. يك روز ام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفتهء مقتدر با وی در بارهء پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: « باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی » و ام موسی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را به آنها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همهء روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط آورده ایم .

از ابو العباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود ، بد بود . یکی از خدمهء خاص برای من خبر آورد که « وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و در بارهء پدرت دستورهایی سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد » و من نشستم تا فوراً به پدر خویش بنویسم ، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود ، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت : « خوابی عجیب دیدم . دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و به من میگفت :

« تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد » گوید به دو گفتم : « خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجهء بلغم و صفر است . غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج ( بادگیر ) بخفت و سرما خورد و تپی سخت کرد . » احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت : « آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه ای از سواری میآئی بحمام میروی و عرق دار بیرون میآئی و در بادهنج میخوابی . » منتصر به دو گفت : « میترسی بمیرم ؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنج سال عمر میکنی و من بدانستم که این مژدهء بقیهء عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد . » گوید : « و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنج سال تمام عمر کرده بود . » .

جمعی از مورخان گفته اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین بر او نماز کرد و نخستین خلیفهء عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و به دو اجازه داده بود . قبرش در سامره بود .

گویند طیفوری طیب او را به وسیله نیشتر حجامت مسموم کرد . منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند . وصیف را با سپاه فراوان بجنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد . يك روز بغای كوچك را بدید که در قصر پیش میآمد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند و به فضل بن مأمون کرد و گفت : « خدا بکشدم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم . » و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا يك روز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سیصد درم خون از او گرفتند پس از آن شربت بنوشید و قوایش انحلال یافت . گویند زهر در نیشتر طیب بود که او را حجامت کرد .

ابن ابی الدنيا از عبد الملك بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود :

« متوکل و فتح بن خاقان را در خواب دیدم که آتش آنها را در میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازه ورود خواست و نگذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو به من کرد و گفت : « ای عبد الملك به محمد بگو از همان پیمان که بما دادی نوش خواهی کرد . » گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بعبادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت : « شتاب کردم و در کار من شتاب کردند . » و از همان بیماری بمرد .

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکوکار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عقیف بود و به اخلاق و الا و انصاف و حسن معاشرت پابند بود چندانکه پیش از او خلیفه ای چون او نبود . وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و جهل فراوان داشت ، پیش از خلافت منتصر خاندان ابو طالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود ، از زیارت قبر حسین و سرزمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آن سال دیریح

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آن را درهم بکوبد و اثر آن را محو کند و هر کس را نزدیک آن یافت مجازات کند .

وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت این کار بیمناک بودند و کسی اقدام نکرد ذریع بیلی برگرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آنگاه عمله ها به کار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابو طالب دست بدارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدک را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابو طالب را رها کردند و متعرض شیعهء ایشان نشد و آزار از ایشان برگرفت . بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد : « علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد ، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بروز مسابقه اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست » یزید بن محمد مهلبی که شیعهء خاندان ابو طالب بود در بارهء محنت شیعه در آن روزگار و اینکه عامه را بر ضد آنها تحریک میکردند گوید . « با طالبیان از پس آنکه مدتها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند ، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه ها را از یاد ببردند ، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده ای میدیدند که کفهء حسنات تو از همه سنگین تر است » .

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتز و ابراهیم را از ولایت عهد برداشت . متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را بیکی از آنها داده بود . ولیعهد وی که بلا فاصله پس از او خلافت مییافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتز میرسید و پس از معتز نوبت ابراهیم مؤید بود و به همین ترتیب برای آنها بیعت

گرفته شده بود. متوکل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه ها و صله های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جمله سخنان نخبه آنها گفته مروان بن ابی الجنوب است بدین مضمون: «سه پادشاهند، محمد نور هدایت است که خدا کسان را بوسیله او هدایت میکند ابو عبد الله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است. ابراهیم، صاحب فضیلت، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعد و وعید وفا میکند، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه شان هدایت یافته اند.» و هم سخن او خطاب به متوکل جالب است که گوید: «ای خلیفه دهمین، پیوسته پادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همه آنها باشی که گویی ستارگان در خشان نزدیک ماه تابانند.» و هم شاعر موسوم به سلمی در باره اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت گرفت، شعری بدین مضمون دارد: «جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکو پایه دین را محکم کرد، به وسیله منتصر پایه را استوار کرد و برای معتز پیش از مؤید بیعت گرفت.» از جمله کسانی که در این باب نکو سخن گفته اند ادریس بن ابی حفصه است که شعری بدین مضمون دارد: «خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود. وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد، محمد جانشینی نکوست. بقای ملک تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است.»

در ایام منتصر ابو العمود شاری در ناحیه یمن و بوازيج و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیع و مردم کرد به دو پیوستند و کارش بالا گرفت. منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترک سوی آنها فرستاد که با شاری جنگها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را ببخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد.

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاک گرگانی گوید وقتی شاری را ببخشید،



گفت: « لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است. » ابو بکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دبیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلافت رسید بخواب دید که یکی میگفت: « این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد. » منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام متمایل او شد. ابو الحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفته‌ء علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بی‌تظاهر و تکلف ندیدم. یک روز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملک من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آن را بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالک آن به فروش رضا داد. در آن وقت قیمت ملک را حاضر نداشتم در این حال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره ام نمودار بود به من گفت: « ترا اندیشناک میبینم » و من قصهء خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصهء ملک را با او بگفتم گفت: « قیمت آن چند است؟ » گفتم: « سی هزار درم. » گفت: « چقدر داری؟ » گفتم: « ده هزار درم. » خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی به من نپرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلو روی او بایستاد آنگاه منتصر برخاست و به من گفت: « ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگرد. » وقتی از من پرسیده بود فکر میکردم که همه یا نصف قیمت را به من خواهد داد. بیامدم و سخت غمگین بودم، وقتی به خانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت: « خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بار داشت کیسه را به من داد و رسید گرفت گوید: « چندان خرسند شدم که اختیاریم از دست برفت، به خانه رفتم و گفته‌ء پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را به من نشان داد و خدا را از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

همانوقت پیش صاحب ملك فرستادم و قیمت را به او دادم بقیه روز بتحویل ملك و اقامهء شهود و معامله گذشت روز بعد زودتر پیش منتصر رفتم و يك كلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ ما را از هم جدا کرد در باره آن ملك چیزی از من نپرسید . «

مسعودی گوید : « فضل بن ابی طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمد صغیر آزاد شده امیر مؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صحبت بود ، روزی در مجلس او سخن از محنت و عشق رفت و منتصر بیکی از مجلسیان گفت : « جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد ؟ » گفت : « از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق » یکی دیگر از حاضران گفت : « آشفتهگی عاشقان شدید و هجران دلباختگان سخت است ، جگر عاشقان از ملامت بشکافد که ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند . بر منزلها چون ابر میگیرند ، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم . » دیگری گفت : « بیچاره عاشق همه چیز دشمن اوست و زش باد پریشانش کند و جهش برق بیخوابش کند ، ملامت رنجش دهد و هجران لاغرش کند و تذکار یار بیمارش کند و وصال به هیجانش آرد . شب بلیه اش را بیفزاید و خواب از او بگریزد و نشانه های خانه محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیمانده منزل اشکش را روان کند . عاشقان خواسته اند عشق را بدوری یا نزدیکی محبوب علاج کنند اما در کار عشق دوائی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نکو گوید آنکه گوید : « پنداشته اند که وقتی عاشق نزدیک محبوب باشد ملول شود و دوری شیفتهگی را تسکین دهد ما همهء اینها را به کار بردیم و شیدائی ما را شفا نداد مع ذلك نزدیکی خانه یار بهتر از دوری آنست . » هر کس چیزی گفت و سخن بسیار شد ، منتصر به صالح بن محمد حریری گفت : « صالح ، هیچوقت عاشق شده ای ؟ » گفت : « ای امیر به خدا بله و هنوز باقیمانده آن را بدل دارم . » گفت : « وای بر تو عاشق کی شدی ؟ » گفت : « ای امیر در ایام معتصم به رصافه رفت و

آمد داشتم ، قینه کنیز بچه زاد هارون الرشید کنیزی داشت که به کارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید ، در آن وقت کارهای قصر بعهدۀ قینه بود و آن کنیز بر من میگذاشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه به دو نوشتم که فرستاده مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد ، براهش مینشستم که با او سخن کنم ، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمک میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او در دلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنک نمیشود و شیفتگی که پیوسته تازه میشود . « منتصر گفت « میخواهی او را احضار کنم و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم ؟ » گفت : « به خدا ای امیر مؤمنان سخت شایق این کارم . » گوید : « منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینه السلام کار حرم را به عهده داشت بنویسد . فرستاده برفت . قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحله کنیزان به مرحله زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد ، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و ته مانده جمالی داشت گفت : « میخواهی ترا شوهر بدهم ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن . » منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوز خلال شده بخواست و بر سر صالح ریخت ، آن زن مدتی با صالح بیود و از او خسته شد و جدائی گرفت . یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت : « خدا ابو الفضل را زندگی خوش ببخشد و او را دوست بدارد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید ، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را با حنای بدبو رنگ میکند به ازدواج او علاقه شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود ، ابو الفضل در راه او صبوری کرد تا به منظور رسیدن پیر مردی تو هم رفته عاشق پیر زنی شد ، زن و هم مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

کننده و لوز خلال شده نبود چه بهره ای از او میبرد؟ ای کاش کار را بدست زن سپرده و رهائی یافته بود زیرا وقتی ابو الجوزان به آن زن برسد كوچك و وارفته شود. « ابو عثمان سعید بن محمد صغیر گوید: منتصر در ایام امارت خود برای کارهایی که با سلطان مصر داشت مرا به آنجا فرستاد. یکی از برده فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیبا روی بود و جمال و کمال را با هم داشت و من به دو دلباختم، در باره قیمت کنیز با آقايش گفتگو کردم به کمتر هزار دینار نمی - فروخت و من این پول را نداشتم. سفر مرا آشفته کرد و دلم پیش او بگرو ماند و در عشق او محنتها کشیدم و پشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی بازگشتم و کاری را که بعهدۀ من بود بسر بردم و نتیجه عمل خویش را با وی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصه کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت میگرفت و دلم بیشتر شیفته او میشد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش او میرفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به وی میافزود به ندیمان و مصاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه زاد و مادر بزرگش ام الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسخ نمیداد و کم صبری مرا عیب میشمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصیب گفته بود به حاکم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیز را بسرپرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بنشانند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم او را شناخته ام تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد به من گفت: « سعید چطور شدی؟ » گفتم. « ای امیر مؤمنان چیزی نیست. » آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

شنیده ام و پسندیده ام بخواند گفت: « این صدا را میشناسی؟ » گفتم: « ای امیر به خدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته بودم اما اکنون امید از او بریدم و چون کسی بوده ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد. » گفت: « به خدا او را برای تو خریده ام و خدا میداند که جز يك لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده ام اکنون از رنج سفر آسوده و از ضعف نابسامانی رهایی یافته و متعلق به تو است. » من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانه من آوردند و زندگی مرا از آن پس که نزدیک هلاک بودم باز آورده و هیچکس را به قدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست.

از جمله حکایات جالب تر دامنان یکی اینست که ابو الفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابو الحسن مدائنی و ابو علی حرمازی آورده که در مکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم میکرد و از اشراف قریش بود ( نام او را نگفته اند ) مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد وزن بدید و گفت: « چرا پیش من نمیآید؟ » گفتند: « تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟ » گفت: « کرایه خردو درم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهید داشت. » گفتند: « راست میگوئی. » و بنا کردند پیش او بروند و این کار چنان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز به حاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت: « ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بد کاران را فراهم آوری؟ » گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ میگویند و به من حسد میبرند. » شاکیان به حاکم گفتند يك دلیل میان ما و او هست، خرهای مکاریان را جمع میکنی و به عرفات میفرستی اگر همه خرها از عادتت که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

خانه‌ء او نرفتند حق با اوست . « حاکم گفت : « این دلیل است . » و بگفت تا خرها را جمع کردند و فرستادند که همه راه منزل او پیش گرفتند ، فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت : « دلیل دیگر لازم نیست برهنه اش کنید . » وقتی تازیانه را بدید گفت : « حتما باید مرا بزنید ؟ » گفت : « ای دشمن خدا حتما » گفت : « نزن ، به خدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را بسبب قبول يك شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب اثر میدهند . » حاکم بخندید و گفت : « امروز ترا نمیزنم . » و گفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند .

مسعودی گوید : منتصر اخبار نکو دارد با اشعار و لطیفه ها و مصاحبه ها و مکاتبه ها و مراسله ها که شرح و نخبهء آن را که در این کتاب نیاورده ام در کتاب « اخبار الزمان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالك الدائرة » و هم در کتاب اوسط آورده ایم و هر چه را در کتابی آورده ایم در کتاب دیگر نیاورده ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی میشد . پس از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب و فنون بیاریم که دنبالهء کتابهای سابق ما باشد . ان شاء الله تعالی .

## ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت . کنیه او ابو العباس بود و مادرش يك کنیز صقلایی بنام مخارق بود . وی خویشان را خلع کرد و خلافت به معتز داد . مدت خلافتش سه سال و هشتماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهار - شنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و در سی و پنج سالگی کشته شد .

ص: 550

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او

مستعین وزارت به ابو موسی اوتامش داد . امور وزارت بعهدہ دبیر اوتامش بود کہ شجاع نام داشت . وقتی اوتامش و دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیر زاد رسید . وقتی وصیف و بغا باغر ترک را بکشتند ، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینة السلام آمدند . مستعین نیز همراهشان بود کہ او را بخانہء محمد ابن عبد الله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دویست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصرهء بغداد رخ داد کہ تفصیل آن را در کتاب اوسط آورده ایم . یکی از شاعران آن روزگار دربارهء مستعین گوید : « خلیفه ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار میکند . » .

مستعین بسال دویست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کرت تبعید کرد عبید الله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخان شاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد . سعید اخبار و اشعار نکو از برداشت ، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود . وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبهء

ص: 551



او شعری بدین مضمون است: « من او را از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم، وقتی در کار ستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم. » و این سخن: « خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیا شده ای که تغییرات آن را مذمت میکنیم مع ذلك بنده آن هستیم. » و این سخن: « خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید به نظر من از مرگ سخت تر است. » و این سخن: « عشق من به او يك نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. او دنیای من بود که گذشت، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت. » و این سخن: « گوئی اشکی که از گونهء لطیف او فرود میآمد مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید. ».

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او و فرزندان پاکش خشنود باشد میبود. یکی از شاعران در این باره گوید: « سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند. وی زندیقی است که پیرو دین پدر خویش است. » سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابوعلی بصیر شاعر درباره او گوید: « سر مدعی بلاغت و همهء مردم بفلان مادر کسی که نامه ها را بنام وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعید بن حمید نیست. » سعید بن حمید و ابوعلی بصیر و ابو العینا گله ها و مکاتبه ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده ایم.

ابوعلی از همهء مردم زمانهء خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت. ابن میاده از روی بد گزینی او را شاعرتر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود میشمرد که از همگنان خود بالاتر و از بحتری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که درباره معلی بن ایوب گفته بدین مضمون:

« بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمیشمارند ولی وقتی دیار

دگرگون شود و علف بخشکد ، علف خشک را نیز میچرانند . « از جمله سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است : « جویندگان دانش چون بیابند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و دفتر آن قلب من است . » و هم از سخنان نکوی او شعری است که درباره سفر حج گفته است بدین مضمون : « برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم . وقتی ساربان شتران من نزدیک حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و به آنها که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شرابفروشی برخورداریم با آهوروشی که زناز بسته بود . به نظر تو وقتی خار را آتش بزنند چه میشود ؟ » .

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خودداری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود . قیام وی بواسطه جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبد الله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریک میگفتند .

ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبد الله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابو طالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ما خبر او را با روایتهای که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الازهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت : « ای امیر درباره قتل کسی به تو تبریک میگویند که اگر پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند . « محمد پاسخی به دو نداد . ابو هاشم از خانه برون شد و شعری را که با « ای بنی طاهر » آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویزند اما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آن را فرود آوردند . ابو هاشم جعفری در این باب گوید : « ای بنی طاهر بخورید که وبائی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست . » در رثای ابو الحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم . از جمله رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون : « درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید ، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه در میآید . آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتی که پسر پیمبر در خاک خوابیده است ؟

خانه محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بیسکنه است ، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمیبینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکند و در پی ایشان است ، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست و سرباز و سرپوشیده شما خیانتکار است .

شمشیر شما در ترك اثر نمیکند ولی در خاندان محمد به کار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو نمیشیند این روش که درباره طالبیان دارید ناروا است در صورتی که نیزه ترکان بکشتار شما به کار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانه شما تجاوزگاه ترکان است . شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند . مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود میآید و عزیز زبون میشود . « .

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشترن ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابو طالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت به آنها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچک غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید: «اسبان در مرگ یحیی از غم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تنزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی از غم او بنالیدند روزی که گفتند ابو الحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرود نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهره او را برید، پدرم فدای چهره زیبای او باد مرا از غم یحیی جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را به یاد میآورد. تا دردمندی میگرد و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد» از جمله کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حمانی شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچه روزگاریم که کشته یا زخم‌دار شویم. چهره زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود.» و هم درباره او گوید: «وقتی در قبر جا گرفت بوی مشک از آن برخاست و اگر جثه او نبود بوی مشک نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگوار و الا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از ده سالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است.»

وقتی حسن بن اسماعیل سالار سپاهی که بجنگ یحیی بن عمرو رفته بود به کوفه آمد ، علی بن محمد جعفر علوی که برادر مادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتی که هیچیک از خاندان علی بن ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمد حماني در کوفه نقیب و شاعر و علم آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی بن ابی طالب در کوفه آن روزگار بر او مقدم نبود .

حسن بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمد جوابی مانند از جان - گذشتگان داد و گفت : « میخواستی بیایم فتح ترا تبریک گویم و فیروزی ترا دعا کنم ؟ » و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند ، مضمون شعر این بود : « تو بهترین کسان را کشته ای و من آمدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ما شمشیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاعات آهسته میروند . » حسن بن اسماعیل گفت : « تو برادر کشته ای و از آنچه کرده ای گله ندارم . » و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد .

ابو احمد موفق ، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس به دو نوشت : « جد تو عبد الله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر يك انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان دیگر نیز میرسد . » وقتی این سخن به موفق رسید او را صله داد و به کوفه فرستاد .

علی بن محمد درباره برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در مذمت پیری اشعار و مرثیه ها دارد که بسیاری از آن را در کتاب اخبار الزمان در ضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب « مظاهر الاخبار و طرائف الاثار فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم » آورده ایم .

از جمله مرثیه هایی که علی بن محمد درباره ابو الحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون : « بجان من اگر قرشیان از

هلاک او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند . شماتت مکنید که باقیمانده این قوم نیز به سنت گذشتگان میروند که با شما اگر هم بینی خود را ببرید میان صفا و معرف جنگها داشته اند . این میراث از آدم و محمد و دو مرجع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است « و هم او درباره پیری گوید : « وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیه موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایره بدر را کمر بند کرده بود .

ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره های بیهمتاست از خاندانی که آثار شرفشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ به آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد . « و هم از مرثیه های نکوی او درباره برادرش شعری بدین مضمون است : « این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایه آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضايم از غم از هم جدا میشود با دیده ای که از غم نهان گریان است یا شعر رثائی که بروزگار بجا میماند اشک میریزیم و ترا میخوانم ، همگان بخفتند اما من نخفته ام و نخواهم خفت .

ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخوایم . شکوه به دو برند و او شکوه بکس نبرد ، من اقسام مصیبت دیده ام اما تو سخت تر از همه بودی ، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن ، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پراکندگی و غم قرین شد .

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و پس از جنگهای بسیار زد و خوردهای سخت آن ولایت را تا گرگان بگرفت و

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمد بن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمد بن زید دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن علی حسنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسفار در طبرستان او را کشت همگی به « شخص مورد رضایت از آل محمد » دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و ما خبر بقیه آل ابی طالب را در طبرستان و آنها که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب شمه ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد .

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن در ری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرستان دعوت میکرد و در ری با سیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمد بن عبد الله بن طاهر بردند و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در ری قیام کرد و به « شخص مورد رضایت از آل محمد » دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینه السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت .

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد .

وی حسن بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود . موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد .

حسین بن محمد بن حمزة بن عبد الله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

قیام کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نهران شد و این بسال دو بیست و پنجاه و یکم بود . بسال دو بیست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه و مدینه و بصره و کوفه را پسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت . عیسی بن فرخان شاه به ابو علی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگوید و او را به بیعت ترغیب کند ، او قصیده ای دراز بگفت که چند شعر از آن بدین مضمون بود : « خدا دین را به وسیله تو حفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهایی داد ولیعهدی خویش را بیسرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس . اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت . »

ابو العباس مکی گوید : پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و بانشاطتر از آن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این بسال دو بیست و پنجاه بود . شبی پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده ها افتاده بود گفت : « گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم ؟ » گفتم : « سینهء دراج یا یک پاره بزغاله . » گفت : « ای غلام ، نان و سرکه و نمک بیار . » و از آن بخورد و شب بعد گفت : « ای ابو العباس گوئی گرسنه ام به نظر تو چه بخورم ؟ » گفتم : « دیشب چه خوردی ؟ » گفت : « تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه ام و این دو تفاوت دارد . » آنگاه غذا خواست و به من گفت : « خوردنی و نوشیدنی و بوی خوش و وزن و اسب را برای من وصف کن . » گفتم : « به نثر یا به نظم ؟ » گفت : « به نثر » گفتم : « بهترین خوردنی آنست که هنگام گرسنگی مزه آن موافق طبع باشد . » گفت : « بهترین نوشیدنی چیست ؟ » گفتم : « جام شرابی که غم خود با آن بنشانی و بدوست خود نیز دهی . » گفت : « بهترین سماع کدام است ؟ » گفتم : « اینکه کنیزی چهار



زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند . « گفت : « کدام بوی خوش بهتر است ؟ » گفتم : « بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبنده . » گفت : « کدام يك از زنان دلپذیرترند ؟ » گفت : « آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او به روی . » گفتم : « کدام اسب خوبتر است ؟ » گفتم : « اسب درشت پوزه درشت چشم که وقتی بدنالش باشند سبق برد و چون بدنال رود سبق گیرد . » گفت : « نکوگفتی ، ای پسر صد دینار به او بده . » گفتم : « چطور است دویست دینار بدهد ؟ » گفت :

« خودت صد دینار علاوه کردی ، غلام صد دینار برای گفتهء من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده . » و من با دویست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری يك جمعه بیشتر نبود .

مستعین از سرگذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابو البیضا وابستهء جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که روزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابو طالب و انصاریان با ما بودند و نزدیک يك ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت و وی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همهء جماعت میدانستم ، گفتم : « امیر مؤمنان اجازهء سخن به من میدهند ؟ » گفت : « بگو . » من در زمینه ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدم و ما را منزل دادند و بنواختند . آغاز شب خادمی پیامد که عده ای ترك و سوار بهمراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند . در قصر نشسته بود ، مرا نزدیک بنشانند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان پاك باز و دلباختگان رسیدیم . گفت : « از اخبار عروه بن حزام و قصهء او با عفراء خبر داری ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان وقتی عروه بن حزام از نزد عفراء دختر عقال بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی میگذشت که عروه را

بشناختند ، وقتی به منزل عفرار رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت : « ای قصری که مردمش بیخبرند ، ما خیر مرگ عروۀ بن حزام را برای تو آورده ایم . » . و عفرار که این ندا را بشنید از بالا- بر آنها نگریست و گفت : « ای کاروان رهروای بر شما آیا خبر مرگ عروۀ بن حزام راست است ؟ » یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند : « بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم . » عفرار گفت : « اگر آنچه میگویند راست باشد بدانید که خیر مرگ ماه تاریکیها را آورده اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت سلامت نیابند ، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز به مقصد نرسید و از لذت غذا بهره ور نشوید . » سپس از آنها پرسید : « او را کجا خاک کرده اند ؟ » به دو گفتند .

و عفرار سوی قبر رفت و چون نزدیک آن رسید گفت : « مرا فرود آرید که کار دارم . » وی را فرود آوردند ، به طرف قبر دوید و روی آن افتاد . از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند ، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروۀ خاک کردند . گفت : « جز آنچه گفتمی چیز دیگری از او میدانی ؟ » گفتم :

« بله ای امیر مؤمنان ، مالک بن صباح عدوی از هیثم بن عدی بن هشام بن عروۀ از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود : « عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفه بنی غدیره بدیاریک تیره آنها بنام بنی منبذۀ فرستاد در آنجا خانه ای دیدم که از قبیلۀ دور بود ، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایه خانه بود و پیر زنی در گوشه ای نشسته بود . جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند :

« به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه میخواهید بگیرید ، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شربتی میدانستند به من خوراندند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چاره درد ترا نمیدانیم آه از عفرار که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوک نیزه است عفرار از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرار است که رخ مینماید و پرهیز میکند . من قیامت را دوست دارم که گفته اند من و عفرار بروز قیامت

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چنان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقه فلانیست . « آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهره او نگریستم دیدم مرده است .

گفتم : « ای پیره زن اینکه در کنار خانه ات خفته مرده است . » گفت : « بله گمان میکنم مرده باشد . » و بچهره او نگریست و گفت : « بخدای کعبه که آسوده شد . » گفتم : « این کیست ؟ » گفت : « عروه بن حزام عذری و من مادر او هستم به خدا از يك سال پیش ناله او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم . » میگفت : « اگر مادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد ، گریه او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید . » گوید آنجا بیودم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید : « برای چه آنجا ماندی ؟ » گفتم : « به خدا برای ثواب . » گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد .

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابو الهیاج بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود : « بسرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را ببینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت : « به خدا از همهء اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمیتوانست داشت ولی چون قصهء عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم ، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آن را قطع کند و وقتی چنین دیدیم آزادش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت ، هر روز غذای او را میبرند و جایی میگذارند که ببیند و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جایی گذارند که ببیند . » خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند : « هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد . » از او خواستم

مرا پیش مجنون ببرد گفت: « اگر شعر او را میخواهی همهء اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم. » گفتم: « میخواهم مرا پیش او ببری. » گفت: « اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود. » اصرار کردم که مرا پیش او ببرد گفت:

« او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید میکند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین و وانمود کن که به او نمینگری و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد چیزی از اشعار قیس بن ذریح را بخوان که دلپستهء اشعار اوست. » گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیک او شدم و چنان که حیوان وحشی از انسان میرمد از من رمید سنگهائی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشت من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و او حالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریستم و گفتم: « به خدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته: « من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمیکردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است میشود. » گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته ام: « دلم بعشق زن عامری پابند است کنیهء عمرو دارد اما فرزندی بنام عمرو ندارد وقتی دست به او میزنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما بپرید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعدهء من و تو به رستاخیز باد. » گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد برفتم و به او رسیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم: « به خدا قیس بن ذریح این

سخن را نکو گفته . « گفت : « چه گفته ؟ » گفتم : « مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و تو هست ناباب نیست . » گوید او بگریست و گفت : « به خدا من از او شاعرترم که گفته ام : « مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی ، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی . » آنگاه آهوئی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من بازگشتم . روز سوم برفتم و او را ندیدم و بازگشتم و بکسانش خبر دادم . کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همهء روز و شب بجستجوی او بودیم و صبحگاه او را در يك درهء سنگستانی یافتیم که مرده بود . برادرانش او را برداشتند و من بديار خویش باز گشتم .

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك درگذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی به دو نرسیده بود . پسرش موسی منصب او را به عهده گرفت و یاران پدر به دو پیوستند و سالاری بغا به دو واگذار شد . از میان ترکان ، بغا دیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود . در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبردگاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت : « تا عمر هست زره لازم نیست . » « وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت : « پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز با وی بودند ، به من گفت : « ای بغا با مردی از امت من نکوئی کرده ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است . » گفتم : « ای پیغمبر خدا این مرد کیست ؟ » گفت : « کسی که از درندگان نجاتش دادی . » گفتم : « ای پیمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمر مرا دراز کند » و او دو دست به آسمان برداشت و گفت :

« خدایا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن . » گفتم : « ای پیغمبر خدا تا نود و پنج سال . » مردی که جلو روی او بود گفت : « و از آفات محفوظش دار . » به آن مرد گفتم :

« تو کیستی ؟ » گفت : « علی بن ابی طالب » من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود .

بغا با طالبیان بسیار مهربان بود و به دو گفتند : « مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود ؟ » گفت : « یکی را که متهم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم به من گفت : « او را ببر و پیش درندگان بپرداز . » من آن مرد را به محل درندگان بردم که پیش آنها بپردازم و نسبت به او خشمگین بودم ، شنیدم که میگفت : « خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفته ام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامه حق بر ضد مخالفان مقصودی نداشته ام آیا مرا رها میکنی ؟ » گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پر شد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بپردازم کنار کشیدم و به حجره خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معتصم رفتم گفت : « چه شد ؟ » گفتم : « انداختمش . » گفت : « چه میگفت ؟ » گفتم من عجمم و او به عربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت . « وقتی سحرگاه شد به آن مرد گفتم : « درها گشوده شد من ترا با نگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بنظر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی . » گفت : « بسیار خوب . » گفتم : « قصه تو چه بود ؟ » گفت : « یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من بر ضد او کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونس بریختم زیرا به حکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود . »

مسعودی گوید : « وقتی مستعین و وصیف و بغا به مدینه السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که بیایند خود بازگردند و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

و تذلل کردند و اطاعت نمودند . فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره بازگشتند و ما حصل سفر خویش را که نومییدی از بازگشت خلیفه بود با یاران خود باز گفتند ، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود نبرده بود و چون از محمد بن واثق بیمناک بود او را همراه خود ببرد که در اثنای جنگ از او بگریخت . غلامان همدل شدند که معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به او بیعت کردند و این به روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دویست و پنجاه و یکم بود ، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سفید و سیاه برای او بست ، سیاه برای آنکه ولیعهدی به دو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهده او گذاشته بود .

درباره خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود . آنگاه معتز برادر خویش ابو احمد را با عده ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابو احمد نزدیک بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تا نیمه صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت میگرفت و وضع مستعین رو بسستی داشت و فتنه همه - گیر بود .

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل به صلح و خلع مستعین داد . مردم بغداد وقتی قصد او را درباره خلع مستعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند . محمد بن عبد الله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر را ستود

آنگاه محمد بن عبد الله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند به شرط آنکه خود و خویشان و فرزندان با همه اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدر از میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند به زحمت افتاد.

مستعین خویشان را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود. از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش يك سال تمام بود مدت خلافتش از وقتی که عهده دار امور شد چنان که بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که در باره این مدت هست گفته ایم. آنگاه مستعین را با کسان و فرزندان به بغداد در خانه حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده دار شود. بی کفایتی محمد بن عبد الله بن طاهر در کار مستعین که به دو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود، معلوم شد و یکی از شاعران آن روزگار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: « ترکان يك سال در اطراف ما بودند و گفتار از سوراخ خود در نیامد و با ذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و با حوادث زمانه بر ضد او همدست شد. فرومایگی و نابکاری و زبونی را با هم جمع کرد و نگاه داشت تا مایه ننگ خاندان طاهر باشد. »

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل به دو آویخت. سرداران او را نیز خلعت بخشید.



عبید الله بن عبد الله بن طاهر برادر محمد بن عبد الله بود و عصا و شمشیر و جواهر خلافت پیش معتز آورد شاهک خادم نیز همراه وی بود . محمد بن عبد الله درباره شاهک به معتز نوشت : « کسی که میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است که مورد رعایت باشد . » .

هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمد بن صالح بن شیرزاد بود . در ماه رمضان همان سال که سال دویست و پنجاه و دوم بود معتز سعید بن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد ، وی از جمله کسانی بود که مستعین را از واسط آورده بودند . سعید نزدیک سامره به مستعین رسید و او را بکشت و سرش را برید و پیش معتز برد و جثه اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را به خاک سپردند . مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و بطوریکه در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت .

شاهک خادم گوید : وقتی مستعین را به سامره پیش معتز میبردند من همراه او بودم و در یک عمارت بودیم وقتی به قاطول رسید سپاهی فراوان به استقبال او آمد ، به من گفت : « شاهک بین سالار اینان کیست ؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است . » وقتی او را بدیدم گفتم : « به خدا همان سعید است » گفت : « انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا من از دست رفتم . » و بگریست . وقتی سعید به او نزدیک شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند ، آنگاه او را بخوابانید و روی سینه اش نشست و سرش را برید و چنان که گفتیم ببرد و کار معتز استقرار یافت و همه بر خلافت او هم سخن شدند .

مستعین جز آنچه در این کتاب آورده و در این باب گفته ایم اخباری دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و این مختصر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند که ما از یاد آن غفلت کرده ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما به حمد الله چیزی از اخبار و سرگذشت کسان و حوادث ایامشان را ناگفته نگذاشته ایم و نخبه آن را در کتابهای خویش آورده ایم و بالاتر از هر داننده دانائی هست . و الله الموفق للصواب .

المعتر بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیه ابو عبد الله داشت . بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنج شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم به ترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند . معتر بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشان را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد .

خلافتش چهار سال و شش ماه بود و در سامره به خاك رفت و همهء دوران معتر از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و شش ماه و چند روز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفت ماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت .

## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعترز و مختصری از حوادث ایام او

وقتی مستعین خویشان را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحتری در این باب ضمن قصیده ای دراز شعری بدین مضمون گوید: « سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه ای در گوشت مرغان فرو نمیرود. » و هم شاعر کنانی ضمن قصیده ای در این باب گوید: « ترا میبینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد. روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهار وی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد » از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یک روز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابو هاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد وراق و ابو کریب محمد

بن علا حمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابو الولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبه مصری که کنیه ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیصه و حسن بن محمد طالوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبد الرحمن فرقی درگذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خدش و ابو مسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابو طاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که از ذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد .

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانه خلافت دانه یاقوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوک آن را داشته بودند و رشید آن را به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آن را به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند . گویند این یاقوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آن را بر روزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشد و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای او مینشست نقش یاقوت را محو میکرد و شاهان آن را همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن میکند . یاقوتی سخت قرمز بود و بشب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آن را در اطافی تاریک مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار میشد و این یاقوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتی شاهان ایران آورده ایم . این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت .

وقتی کار معتز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران درباره او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی الجنوب ضمن قصیده ای دراز گفت : « کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود بازگشت . او میدانست که ملك از او نیست و متعلق به توست اما خویشتن را گول میزد . » . یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بحتری است : « مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند ، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترس بهمهء مردم پوشانیدند . طغیان کردند و ملك ما تقسیم شد و پیشوای ما به صورت مهمان در آمد . » و هم ابو علی بصیر در باره معتز و اینکه خلافت به دور رسید و همگان درباره وی هم سخن شدند گوید :

« کار اسلام ببهترین محل خود بازگشت و ملك در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یافت و آرام گرفت . خدا را ستایش کن و به وسیلهء عفو خطا کاران ثواب جزیل او را بطلب . » .

وزارت معتز با جعفر بن محمد بود پس از آن چند تن را به کار وزارت گرفت و نامه ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد ، گوئی وزارت با او بود وفات ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این به روز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دویست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته اند . در تشییع جنازه او شنیدند که کنیزی میگفت « به روز دوشنبه روزگار سابق و حال چه حادثه ها رخ داده است . » احمد بن متوکل در خانه او که در سامره در خیابان ابو احمد بود بر جنازه اش نماز کرد و همانجا به خاک رفت .

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید : متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که درباره او چیزی شنیده

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سر و صدائی کردند که نظیر آن را شنیده بودم ، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که درباره او دستور بدی ندارم خانه وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهائی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم يك روز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامهء بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت به زحمت افتادیم او به من نگریست و گفت « میدانم که از کار من متعجب شده ای و پنداشته ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده ام و بادهائی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آمادهء باران شدم . « گوید وقتی به مدینه السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود به من گفت : « ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد . « گفتم : « به خدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده ام » پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم ، به من گفت : « به خدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود . « من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که درباره او شنیده بودم به متوکل گفتم که به دو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد .

محمد بن فرج در شهر گرگان در محلهء معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد ، بیعادت او رفتم ، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی ؟ « گفتم : « ای پسر پیغمبر خدا بسیار به این کار مایلم . « گفت : « پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

ابن موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: « ای علی بنویس . » گوید گفتم: « چه بنویسم؟ » به من گفت: « بنویس بسم الله الرحمن الرحیم ، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد . اسلام آنست که به زبان آید و مجوز زنا شوئی شود . » ابو دعامه گوید گفتم « ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟ » گفت: « این صحیفه ایست به خط علی بن ابی طالب و املائی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که ما کوچک از بزرگ بمیراث میریم . » .

مسعودی گوید: ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد .

مسعودی گوید: بسال دویست و پنجاه و سوم بدوران خلافت معتر محمد بن عبد الله بن طاهر وفات یافت و این در نیمه ذی قعدة سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود . محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی نبود . حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده ای در باره او گوید: « امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه!

سعود بشمار درآید . یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند . » .

ابو العباس مبرد میگوید : « محمد بن عبد الله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طلوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی مینشست ، حضور داشت . محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم ، به نظر تو کی باشد ؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدا منش معاف دار » گوید لختی بیندیشیدم و گفتم : « ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است ، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک خیز است » گفت : « کیست ؟ » گفتم : « مانی و سواسی . » گفت : « به خدا خوب گفتمی ، زود بروید و او را بیارید . » طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و موبستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت : « ای امیر درود بر تو باد . » محمد گفت : « و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که بدیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمیآیی ؟ » مانی گفت : « شوق بسیار دارم و علاقه ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده دار سنگدل . اگر اجازه ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود . » گفت :

« در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند ، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید . » آنگاه به دو اجازه جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست . محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود . او احضار شد . نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود : « فراموش نمیکنم آن وقت که برفتند و اشک مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آن وقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان به خدا این آخرین دیدار نباشد . » مانی گفت : « نکو گفتمی به حق امیر این را بر آن بیفزای . » و شعری بدین مضمون گفت : « با اندیشهء خود نجوا



داشتیم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا بر ضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد. « و کنیز این را با آواز خواند، محمد گفت: « ای مانی مگر عاشقی؟ » و او شرمگین شد و ابن طالوت به او چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد. مانی گفت: « این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟ » آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: « او را از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر پیردگی بودن او اکتفا میکردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیز جلوگیری کرده اند. » و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید. مانی گفت: « اگر گوینده شعر این را هم بر آن افزوده بود:

« نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر وهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابد. » سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد. « محمد گفت: « ای مانی نکوگفتی. » آنگاه بگفت تا مونسه آن را به دو شعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: « ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانه زینب گذر کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد. » و محمد آن را پسندید. مانی گفت: « اگر بیم پرگوئی نداشتیم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشنود گوید نکوگفته است. » محمد گفت: « علاقه ای که بسخنان نکوی تو داریم ترا از نگرانی باز دارد، هر چه داری بیار. » و او شعری بدین مضمون گفت: « آهوروش هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آن را در هم شکنند و چون لبخند زند پنداری جهش برق با مروارید پکانیده است » محمد گفت: « ای مانی نکوگفتی، این شعر را نیز تکمیل کن. » و شعری بدین مضمون بخواند: « خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

بوده رها کند دلپذیر نیست . « مانی شعری بدین مضمون گفت : « چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش کرده ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته اند خطا کرده ای و اگر گوهر دریا را با وی برابر کنی نادرست است ، از چنین کسی صبر تواند کرد . « آنگاه خاموش ماند و محمد گفت : « دیگر وصف او چیست ؟ » مانی شعری دیگر به این مضمون گفت : « از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود . » .

محمد گفت : « نکو گفتی . » و مونسه گفت : « ای مانی ترا باید ستود ، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود . خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد . » مانی وقتی سخن او را که « یارت مهربان شود » شنید ، بجواب شعری بدین مضمون گفت : « یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده ها دوری گرفته است . من به نعمت کسی پیوسته ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است . من از نعمت کسی مسرورم که از طبع او امید خیر میتوان داشت . » ابن طالوت به او اشاره کرد که بپاخیزد . برخاست و چنین گفت :

« پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرش میان مردم رایج است . ای ابو العباس ادبی را که دم آن از روزگار کند شده حمایت کن . » محمد گفت : « میباید ترا برای سپاسی که بدون سابقه نعمت میداری پاداش داد . » آنگاه رو به علی بن طالوت کرد و گفت : « زبونی و فروماندگی و بد منظری مایه ادب را که در طبع انسان باشد نمیرد ، صالح بن عبد القدوس درست میگوید که « کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد ، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است . » ابن طالوت گوید آماده خاطرتر از او کسی ندیدم که وقتی کنیز گفت :

« یارت را مهربان کند . » بلا فاصله گفت : « یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده ها دوری گرفته است » گوید محمد همچنان مستمری او را میداد تا درگذشت .

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است . بدین جهت مؤید و ابو احمد را که از يك پدر و مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشتن را از ولایت عهد خلع کند و چهل عصا به او زدند تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد . آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده اند که مؤید را از حبس در آورند ، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و قاضیان و فقیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود . گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آن را محکم کردند تا بمرد . حبس ابو احمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سر من رای ( سامره ) و احترامی که دید تا حبس وی شش ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند .

اسماعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت .

در همین سال زرافه که خانهء متوکل در مصر به او سپرده شده بود درگذشت .

و نیز در همین سال یوسف بن اسماعیل علوی که بر مکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابو الساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یارانش کشته شدند . در همین سال حسن بن زید حسینی ، سلیمان بن عبد الله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد .

نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت . با هفتاد و سه کس از اعقاب ابو طالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند . معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت . در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

دیار مصر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، و صیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساور شادی بالا گرفت و صالح پسر و صیف بجای و صیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره به طرف موصل رفت و غلامان خانه اش را غارت کردند و همهء سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سر پل سامره با او درآویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند. معتر در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت: « به همین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است. » میگفت: « میترسم بغا از آسمان بیفتد یا از زمین بیرون آید. » بغا میخواست است نهانی بیاید و شبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتر منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتر سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند به جماعت پیش او رفتند، و این چهار روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند.

ترتیب این کار را صالح پسر و صیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد. وقتی معتر در چنگ آنها محصور شد کس به مدینه السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهتدی را که معتر به آنجا تبعید کرده و باز داشته بود بیارند. او را ظرف يك شبانه روز به سامره آوردند و سران قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتر قبول کرد که خود را خلع کند به شرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملك بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتر را ببیند و سخن او را بشنود. معتر را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

دستمالی بسر بسته بود . وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق به دو گفت : « برادر قضیه چیست ؟ » معتز گفت :

« من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایسته آن نیستم . » مهتدی خواست .

در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معتز گفت : « بخلافت علاقه ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد . » مهتدی گفت : « پس من از بیعت تو آزادم ؟ » گفت : « آزاد و فارغی . » وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهتدی روی از او بگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس باز بردند و چنان که در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد .

شاعران درباره خلع معتز سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آن روزگار است که در ضمن قصیده ای گوید : « ای دیده از ریختن اشک دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجهء مرگ به دور رسید . ترکان انتقامجو وی را خلع کردند . قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود . با حسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد . خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باک نداشتند . ای دریغا از مقتول مخلوع . ترکان همه کاره شده اند و مردم شنونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد . » و دیگری در باره او در ضمن قصیده ای دراز گوید : « وقتی گفتند امام کشته شد چشمم اشکبار شد ، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند . ای گروه ترك برورگار شمشیرها خواهید دید که زخمدار را رها نکند . برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده اید . » .

دیگری نیز در ضمن قصیده ای دراز گوید : « چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است . ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود 93

94 گناهی بناحق بعهدہء او نهادند و او را کشتند و از پا درآوردند . پسر عموها و پسر عموهای پدرش ، زبونی کردند و اطاعت نمودند ، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید . « .

معتز اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شد . خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبک نقره داشت . وقتی معتز با زیور طلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند . پیش از او مستعین آستین های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه و جب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچک کرد .

بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سعید بن صالح معروف به حاجب را با سپاهی بزرگ بمقابلهء آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یارانشان شکست خوردند .

سابقا در همین کتاب از وفات اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبد الله بن موسی ابن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و آن محنت و سختی که مردم حجاز در ایام او داشتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابو الساج جنگ کرد سخن آورده ایم . وقتی محمد از مقابل ابو الساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضر معروفند تا کنون در آنجا هستند . در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد .

مسعودی گوید : و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزه و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . از جملهء ایشان ابو هاشم عبد الله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبد الملک بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره برد و محبوس بود تا بمرد . پسرش علی نیز با وی بود

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروزگار مستعین بود و جز این نیز گفته اند و جعفر بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس در مکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسی بن اسماعیل بن موسی ابن جعفر بن محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیز سعید حاجب موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود ، ادريس بن موسی نیز همراه وی بود . وقتی سعید در راه عراق بناحیه زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادريس بن موسی را رها کردند . در خلافت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعیدیه در بصره آغاز شد که نتیجه آن ظهور صاحب الزنج بود . معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . و بالله التوفیق .

## ذکر خلافت المهتدی بالله

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت . مادرش يك کنیز رومی بنام قرب بود ابو عبد الله کنیه داشت و هنگام خلافت سی و هفت ساله و بقولی سی و نه ساله بود . مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره به خاک رفت . گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود .

ص: 583



## ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او

مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت به چند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخانشاه از آن جمله بود. مهتدی قبه ای بساخت که چهار در داشت و آن را قبهء مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا مینشست. وی امر بمعروف و نهی از منکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازه خوانی را ممنوع کرد و عدالت نمود و هر روز جمعه به مسجد جامع حضور مییافت و برای مردم خطبه میخواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند به زحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشته شد. و قصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ در ری بجنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسینی و فتنهء دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خبر کشته شدن معتز و قصهء صالح بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت ناپسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت.

در قسمت گذشته این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او به اجمال سخن آورده ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده اند بتفصیل نگفتیم. مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه مندان اخبار دول را درباره کشته شدن وی مختلف دیده ام. بعضی گفته اند که معتز در ایام خلافت مهتدی به ترتیبی که قبلاً گفته ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد، بعضی گفته اند آب جوش به او تنقیه کردند و به همین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود. اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد و بعضی گفته اند وقتی نزدیک شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاب خنک به او نوشانیدند که جگر و امعایش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

وقتی مهتدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دار الخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و به دو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی موسی بن بغا حرکت خود را با شتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود. صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهتدی همدست بود، وقتی موسی به سامره نزدیک شد مردم در کوچه و بازار بانگ میزدند: «ای فرعون برو که موسی آمد.» صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهتدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی از سرداران ترك نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود. موسی وارد سامره شد و به مجلس مهتدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود. یاران موسی به خانه ریختند و مردم را با

گرز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند ، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست بر نداشتند و مهتدی خشمگین از آنجا دور شد و احساس خطر میکرد . آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانه یار جوج بردند که موسی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیده بود از خانه مهتدی بدانجا رفته بود . مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی بن بغا بود و موسی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود . وی مردی دیندار و ساده بود و نبیذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند . مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیک بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملایمت کرد و با هم برای کشتن صالح بن وصیف تدبیر کردند . موسی بیم داشت صالح بن وصیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند ، بدین جهت دیده وران بجستجوی او فرستاد تا او را بیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشته شد و سرش را بردند و پیش موسی بن بغا بردند . بعضی نیز گفته اند که حمای را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنان که با معتز کرده بودند .

کار مساور شاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیک شد و مردم به زحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرستاد و به بدرقه آنها برون شد ولی آنها بدون زد و خورد بازگشتند و چون مهتدی از بازگشتشان خبر دار شد برون آمد و سر پل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال اردو زد . گویند بایکیال نامه مهتدی را برای موسی خواند که به دو نوشته بود موسی را غافلگیر کند و بکشد . به موسی نیز نامه ای مانند آن نوشته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هم بیندازد از راه بازگشتند و بایکیال با مهتدی روبرو شد و موسی که نمیخواست با مهتدی جنگ کند بیرون سامره ماند . میان مهتدی و بایکیال جنگی سخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یار جوج ترک به مهتدی حمله

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمک خواست و در بازارها بانگ برآورد اما فریاد رس نبود و عده ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانه ابن خیعونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانه یار جوج بردند و به دو گفتند: « آیا میخواهی مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست؟ » گفت: « میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خاندان وی و خلفای راشدین وا دارم. » به دو گفتند: « پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با کسانی مانند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و بآخرت چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترك یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بیخبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق وادار میکنی؟ » میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیک بود که کار پایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: « این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر به زبان چیزی میگوید نیتش درباره شما جز این است، همهء شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند. » وقتی این سخن را از او شنیدند « انا لله » گفتند 100 99 و با خنجرها به دو حمله بردند و اول کس که زخمی به دوزد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن او را برید و در حالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد. ترك مست بود وقتی از خون مهتدی سیر شد مهتدی مرده بود و او به پا ایستاد و گفت: « ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهتدی نیز سیر شدم. »

دربارهء چگونگی قتل مهتدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته اند. بعضی دیگر گفته اند آلات مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی دیگر گویند او را میان دو تختهء بزرگ نهادند و با طناب محکم بستند تا بمرد. بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخده ها فشردند تا جان داد. چون مهتدی بمرد

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن بغا و یار جوج در کار ترکان دخالت نداشتند. کینه ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته اند بایکیال در جنگی که نزدیک پل سامره رخ داد و پیش از این بگفتیم کشته شده بود.

مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازه عامه آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهایی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه زدنشان لازم مینمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را با خبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده ایم. گویند معتز او را به شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اخبار نکو دارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب الزنج که به اسارت او درآمده بود حکایت ها داشت.

مسعودی گوید از حکایتهای جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت مینشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر يك از آنها يك قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. يك طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبکرو حی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت مینشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

از ورود او جلوگیری نکرد. وقتی احمد بن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت: « برو به این مرد بگو کاری داری؟ » حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا به زمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت: « ارباب میگوید کاری داری؟ » جواب داد: « به او بگو نه. » ابن مدبر به حاجب گفت: « پیش او برگرد و بگو پس چرا اینجا نشسته ای؟ » و طفیلی جواب داد: « ما تازه اینجا نشسته ایم. » گفت: « پیش او برگرد و بگو تو چکاره ای؟ » جواب داد: « خدا ترا قرین رحمت کند، طفیلی هستم. » ابن مدبر به دو گفت: « طفیلی هستی؟ » گفت: « بلی، خدایت عزیز دارد. » گفت: « مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را بهم میزند و از اسرارشان با خبر میشود در صورتی تحمل میکنند که شطرنج بازی یا نرد باز ماهری باشد یا عود یا سه تار بزند. » گفت: « خدایت تأیید کند من همه این چیزها را میدانم. » گفت: « تا چه حد میدانی؟ » گفت: « همه را در کمال خوبی میدانم. » با یکی از ندیمان خود گفت: « با او شطرنج بازی کن. » طفیلی گفت: « اگر باختم؟ » گفت: « ترا از این ولایت بیرون میکنم. » گفت: « اگر بردم؟ » گفت: « هزار درم به تو میدهم. » گفت: « خدایت تأیید کند بهتر است بگویی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایه قوت قلب و اطمینان بفیروزی است. » هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد و دست دراز کرد که درهم ها را بردارد حاجب برای آنکه تا حدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت: « خدا امیر را عزت دهد. این شخص گفت شطرنج را در کمال خوبی میداند ولی فلان غلام از او میبرد. غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد، احمد به دو گفت: « برو. » گفت: « نرد بیارید. » نرد آوردند و با او بازی کردند که ببرد حاجب گفت: « آقای من نرد را نیز بطور کامل نمیداند که فلان دربان از او میبرد. » دربان را احضار کردند و از طفیلی ببرد. احمد به دو گفت: « برو. » گفت: « آقای من عود بیارند. » عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگیخت. حاجب گفت: « آقای من در مجاورت

ما يك پير هاشمی هست که کنیزان را تعلیم میدهد و در نواختن عود از او ماهرتر است . « پير را احضار کردند عود را طرب انگیزتر از او زد احمد گفت : « برو . » گفت : « سه تار بیارند . » سه تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمیشد و آوازی سخت نکو خواند حاجب گفت : « خدا ارباب را عزت دهد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست . » بنکدار را بیاوردند و بهتر و خوشتر از او زد . ابن مدبر گفت : « ما هر چه میشد برای تو کردیم و ناچار باید ترا از منزلمان بیرون کنیم . » گفت : « آقای من يك چشمه کار دیگر مانده است . » گفت : « چیست ؟ » گفت : « بگو کمانی با پنجاه ساچمهء سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همه را به دبرش میزنم اگر یکی را خطا کردم ، گردنم را بزیند حاجب بنالید و ابن مدبر این را وسیلهء تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود . بگفت تا دو خرك بیاوردند و یکی را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن بستند و کمان و ساچمه بیاوردند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچیک خطا نکرد . وقتی حاجب را رها کردند از درد مینالید ، طفیلی گفت : « آیا بر در ارباب کسی هست که این کار تواند کرد ؟ » گفت : « ای زن فلان ، وقتی نشین من هدف باشد نه ! » طفیلیها حکایتهای نکو دارند مانند حکایت بنان طفیلی با موکل دربارهء لوزینه که از يك آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شمار از قرآن شاهد آورد که با دیگر حکایات طفیلیها بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب شمه ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نیاورده ایم ، یاد میکنیم .

مهتدی به کار دین متمایل بود و عالمان را تقرب داد و فقیهان را منزلت افزود و با آنها نکوئی کرد . میگفت : « ای بنی هاشم بگذارید تا من نیز چون عمر بن عبد العزیز رفتار کنم و میان شما چنان باشم که عمر بن عبد العزیز در میان بنی امیه بود . » وی از لباس و فرش و خوردنی و آشامیدنی خویش بکاست و بگفت تا ظرفهای

طلا و نقره را از خزینه برون آوردند و بشکستند و درهم و دینار سکه زدند . و نیز بگفت تا تصویرهایی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسها را که بحضور خلیفگان جنگ میانداختند بکشند . درندگان محبوس را نیز بکشند .

فرشهای زیبا و همهء فرشهای دیگر را که به حکم شریعت روا نبود جمع کردند .

خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سفره خویش خرج میکردند وی این رسم را برداشت و برای سفره و دیگر مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت .

پیوسته روزه میداشت ، گویند وقتی کشته شد لوازم او را از جایی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه ای پشمین با یک غل در آن بود و بقولی جبهه موین بود . از خادم وی پرسیدند . گفت : « وقتی شب میشد این جبه را میپوشید و غل را به گردن مینهاد و تا صبح رکوع و سجده میکرد و فقط یک ساعت پس از نماز عشا میخوابید آنگاه بر میخاست . » یکی از کسانی که پیش از کشته شدنش با وی مانوس بود شنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود :

خدایا از پیغمبرت صلی الله علیه و سلم شنیده ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود :

دعای امام عادل و من کوشیده ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه دارم و بنا کرد ترکان را نفرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد .

صالح بن علی هاشمی گوید یک روز که مهدی برسیدگی مظالم نشسته بود حضور داشتم و دیدم که دسترسی به دو آسان بود و درباره شکایتها که به دو میشد نامه ها به اطراف میفرستاد و رفتار او را پسندیدم و هنگامی که مشغول خواندن شکایت نامه ها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو میهستم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت : « ای صالح ، تصور میکنم چیزی بخاطر داری که میخواهی بگویی . » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان . » و دیگر چیزی نگفت ، همین



که از کار جلوس فراغت یافت به من گفت باشم و برخاست . مدتی دراز بنشستم ، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصیر نماز نشسته بود ، به من گفت : « ای صالح ، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم ؟ » گفتم : « امیر مؤمنان بگوید بهتر است . » گفت : « مثل اینکه کار مجلس ما را پسندیدی و گفתי چه خلیفه خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود . » گفتم : « بله . » گفت : « مدتی بر این عقیده بودم تا پیری از اهل فقه و حدیث را از مردم اذنهء شام پیش واثق آوردند که به بند بود ، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود ، به دو گفت :

« ای پیر بسؤالات ابو عبد الله احمد بن ابی دواد جواب بده . » گفت : « ای امیر مؤمنان احمد از مناظره فرو میماند . » دیدم که واثق بجای رافت و مهربانی که داشت خشم آورد و به دو گفت : « ابو عبد الله از مناظره فرو میماند ؟ » پیر گفت : « ای امیر مؤمنان سخت نگیر ، اجازه میدهی با او سخن کنم . » واثق گفت : « اجازه داری . » پیر رو به احمد کرد و گفت : « ای احمد ، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشند . » گفت : « به خلق قرآن . » پیر گفت : « این اعتقاد بخلق قرآن که مردم را بدان میخوانی جزو دین است که دین بدون آن کامل نیست . » گفت : « بله . » پیر گفت : « پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند ؟ » گفت : « نخواند . » گفت :

« پیمبر این را میدانست یا نمیدانست . » گفت : « میدانست . » گفت : « پس چرا مردم را به عقیده ای میخوانی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بدان نخوانده است . » و احمد خاموش ماند . پیر گفت : « ای امیر مؤمنان این یکی » پس از مدتی به دو گفت :

« ای احمد خداوند در کتاب عزیز خویش گفته : « اکنون دینتان را برای شما بکمال آوردم و نعمت خویش را برای شما تمام کردم و مسلمانی را دین شما انتخاب کردم . » و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نمیآید آیا خدا راست میگوید که دین کامل است یا تو که میگوئی ناقص است ؟ » و او خاموش ماند . پیر گفت :

« ای امیر مؤمنان این دو . » آنگاه پس از مدتی گفت : « ای احمد ، با توجه به این سخن خدا عز و جل که گوید : « ای پیمبر آنچه را به تو نازل شده ابلاغ کن تا آخر » این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبر صلی الله علیه و سلم به امت ابلاغ کرده است یا نه ؟ » و او خاموش ماند . پیر گفت : « ای امیر مؤمنان این سه . » آنگاه پس از مدتی گفت : « ای احمد به من بگو وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آن را بمردم نگوید یا نه ؟ » احمد گفت : « روا بود . » گفت : « برای ابوبکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود ؟ » گفت : « بله . » پیر رو به واثق کرد و گفت : « ای امیر مؤمنان اگر آنچه برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اصحاب او روا بود برای ما روا نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند . » واثق گفت :

« بله بند او را باز کنید . » وقتی بند او را بگشودند آن را برداشت . واثق گفت : « کارش نداشته باشید . » سپس به پیر گفت : « چرا بند را نگهداشتی ؟ » گفت : « قصد دارم آن را نگهدارم و وصیت کنم که در کفنم بگذارند تا به خداوند بگویم : « پروردگارا از این بنده ات پرس چرا مرا به ستم در بند کرد و کسانم را بترسانید ؟ » واثق بگریست و پیر و همهء حاضران بگریستند . پس از آن واثق به دو گفت : « ای پیر مرا حلال کن » گفت : « ای امیر مؤمنان وقتی از منزل بیرون آمدم به احترام پیمبر صلی الله علیه و سلم و خویشی که با او داری ترا حلال کردم . » چهرهء واثق بگشود و خرسند شد . پس از آن به او گفت : « پیش ما بمان که با تو انس گیرم . » گفت : « اقامت من در محل خودم بهتر است و من پیری فرتوتم و حاجتی دارم . » گفت : « هر چه میخواهی بخواه . » گفت : « ای امیر مؤمنان اجازه دهد به همان جا که این ظالم مرا از آنجا برون کرده باز گردم . » گفت : « اجازه دادم . » و بگفت تا جایزه ای به او بدهند اما نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده برگشتم و پندارم که واثق نیز از آن برگشت .

روزی دفاتر کتابخانه را به مهتدی نشان میدادند و پشت یکی از کتابها این اشعار را دید که معتز گفته و به خط خود نوشته بود: «علاج بیماری خویش را از طب یافتم اما علاج عشق را نتوانست. از عشق بنالیدم و همواره صبر کردم و از صبر و ناله خویش عجب دارم. اگر بیماری کسی را از یار باز میدارد بیماریم مرا از عشق شما باز نمیدارد. هرگز از دلدار ملول نمیشویم یکاش همیشه با محبوب بودم و محبوب با من بود.» چهره مهتدی درهم رفت و گفت: «به اقتضای جوانی سخن گفته است.» و خود او غالباً شعر اول را تکرار میکرد.

محمد بن علی ربعی که غالباً در ملازمت مهتدی و مردی خوش محضر بود، ایام و اخبار کسان را نیک میدانست. گوید شبها پیش مهتدی میرفتم، شبی به من گفت:

«خبر نوف را که از علی بن ابی طالب نقل کرده میدانی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان نوف گوید: شبی علی رضی الله عنه را بدیدم که مکرر برون و درون میشد و آسمان را مینگریست، آنگاه به من گفت: «ای نوف آیا خفته ای؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از اول شب چشمم باز است.» گفت: «ای نوف خوشا آنها که به دنیا بیرغبت و بآخرت راغبند آنها کسانی هستند که زمین خدا را فرش و خاک را خوابگاه و آب را زینت و کتاب او را شعار و دعا را روپوش خود کرده اند، آنگاه بروش عیسی بن مریم علیه السلام از دنیا بریده اند. ای نوف خدای تعالی به بنده خود عیسی علیه السلام وحی کرد به بنی اسرائیل بگو با دلهای مطیع و دیدگان بیمناک و دستان پاک بخانه های من در آیند به آنها بگو که من دعای هیچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش او باشد نمیپذیرم.» محمد بن علی ربعی گوید: «به خدا مهتدی این خبر را به خط خویش نوشت و من در دل شب که او در اطاق مخصوص خود با خدا خلوت کرده بود میشنیدم که میگريست و میگفت: «ای نوف خوشا آنها که به دنیا بیرغبت و بآخرت راغبند.» و خبر را تا آخر میرساند و چنین بود تا قصه وی و ترکان رخ داد که او را بکشتند.

محمد بن علی گوید: يك روز که با مهتدی بخلوت بودم و از آفات دنیا و از راغبان

و زاهدان آن سخن بسیار رفت ، به دو گفتم : « ای امیر مؤمنان ، چرا انسان عاقل صاحب تمیز که همه آفات دنیا و زوال و فریب آن را میدانند باز هم دنیا را دوست دارد و بدان دل میدهد ؟ » مهتدی گفت : « حق دارد که از دنیا خلق شده و دنیا مادر اوست ، در آنجا پرورش یافته و مایه معاش اوست روزی از آن میخورد و مایه بقای اوست و بدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصیل بهشت میکند و مبدأ نیک بختی اوست . دنیا راهی است که پارسایان از آن بیبهشت میگذرند ، پس چگونه راهی را که سالک خویش را اگر بهشتی باشد به بهشت و نعیم دائم جاوید آن میرساند دوست ندارد . » گویند این سخن را علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سخن از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه که در مدح دنیا و ذم منکر دنیا گفته و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از زهد و سرگذشت وی آورده ایم ، گرفته شده است .

مسعودی گوید : خروج صاحب الزنج در بصره بدوران خلافت مهتدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود . وی مدعی بود که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید ابن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب است . بیشتر کسان میگویند نسب خاندان ابو طالب را بدروغ به خود بسته بود . وی از مردم ورزنین یکی از روستاهای ری بود و اعمالش نشان میداد که طالبی بودنش مشکوک است که عقیده خوارج ازارقه داشت و اینکه زنان و کودکان و پیران فرتوت را که مستوجب قتل نبودند میکشت دلیل این سخن است .

خطبه ای داشت که آغاز آن چنین بود : « الله اکبر ، الله اکبر لا-إله الا-الله حکمی جز خدا نیست . » وی همه گناهان را مایه کفر میدانست و یاران وی همه زنگان بودند . ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینه الفتح و کرخ بصره بشب پنجشنبه سه روز مانده از رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم بود . بسال دویست و پنجاه و هفتم بصره را بگرفت و شب شنبه دوم صفر سال دویست و هفتادم بدوران خلافت معتمد کشته شد . مردم درباره اخبار و جنگها و سرگذشت او کتابهای بسیار نوشته اند . اخبار او را با آغاز کارش تا وقتی به

دیار بحرین رفت و حکایتی که با اعراب داشت نخستین بار محمد بن حسن بن سهل برادرزاده ذوالریاستین فضل بن سهل، رفیق مأمون نوشته است. این محمد همان است که قصه او را با معتضد بالله یاد کرده ایم و میان کسان مشهور است که او را چون مرغ بر آتش نهاد و پوستش باد میکرد و میترکید.

کسان خبر صاحب الزنج را ضمن اخبار و کتب مربوط به سپید جامگان یاد کرده اند و ما همه اخبار او را با آغاز خبر بلالیان و سعدیان که در بصره بود در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. در این کتاب نیز در جای مناسب شمه ای از اخبار و کار و کشته شدن او را یاد خواهیم کرد.

مسعودی گوید: در همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود و بقولی بسال دویست و پنجاه و ششم در ماه محرم وفات عمرو بن بحر جاحظ در بصره رخ داد. هیچکس از محدثان و دانشوران بیشتر از او تألیف نداشت، وی طرفدار عثمانیان بود. ابو الحسن مدائنی نیز تألیف بسیار داشت ولی ابو الحسن مدائنی هر چه را شنیده بود بقلم میآورد اما تألیفات جاحظ با وجود عثمانی بودن وی زنگ از خاطر میبرد و دلایل روشن را نمودار میکنند که شیوه ای خوب و ترتیبی منظم و عباراتی روان دارد و هر جا از ملامت خواننده بیم کند از جد به هزل رود یا از پس حکمتی بلیغ نادره ای ظریف آرد.

جاحظ تألیفات نکو دارد، کتاب البیان و التبیین از همه مهمتر است و در آنجا نثر و نظم و اشعار نخبه و اخبار خوب و خطبه های بلیغ فراهم آورده که اگر کسی همان را داشته باشد او را بس است و کتاب الحیوان و کتاب الطفیلین و کتاب البخلا- نیز از اوست و دیگر کتابهای آنچه تأیید ناصبیگری و ضد حق نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان سلف و خلف هیچکس فصیح تر از او نبود. وی غلام ابراهیم بن سیار نظام بود و علم از او گرفت و از وی آموخت.

یموت بن مزرع که جاحظ دایی وی بود گوید: «کسانی از مردم بصره و دوستان دایی من در بیماری که از همان بمرد پیش وی آمدند و حال او را پرسیدند، گفت:

« از دو جهت علیم از بیماری و از قرض . » آنگاه گفت : « من بیماریهای متناقض دارم که از هر يك بیم تلف هست ، مهمتر از همه هفتاد و چند سال است . مقصودش عمر هفتاد و چند ساله بود . یموت بن مزرع گوید : « نیمهء راست خود را از شدت حرارت ، صندل و کافور میمالید و نیمهء دیگر را اگر با مقراض میریدند از شدت سستی و سردی احساس نمیکرد . » ابن مزرع گوید از جاحظ شنیدم که میگفت : « در بصره مردی را دیدم که صبح و شب به کار مردم مشغول بود . به دو گفتم : « خویشان را به زحمت انداخته ای لباس را کهنه و استرت را لاغر میکنی و غلامت را میکشی و راحت و آرام نداری ، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی ؟ » گفت : « چهچه مرغان سحر را از درختان و آهنگ کنیزکان را به وسیله ساز شنیده ام و هیچیک چون آهنگ سپاسداری که درباره او نکوئی کرده یا در انجام دادن حاجتش کوشیده ام طرب انگیز نبوده است . » یموت از بیم آنکه بنامش فال بد زنند بعیادت بیماری نمیرفت ، وی اخبار نکو و اشعار خوب دارد . در طبریه اردن مقیم شد و همانجا بمرد و این از پس سال سیصدم بود .

وی اهل علم و نظر و معرفت و بحث بود ، پسری بنام مهلهل داشت که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو از شاعران تواناست و پدرش یموت خطاب به او گوید : « مهلهل ، من سخت و سست زمانه را آزموده ام و روزگار با من کشاکش ها داشته است . در همه جا با مردم پنجه زده ام و سران و فرومایگان به من سر فرود آورده اند . بدترین رنجی که دل مرا پریشان میکند بزرگواریست که زمانهء ناسازگار او را زبون کرده باشد . همین غم پس است که مردی و الا نسب تباه شود و غلام زادگان بر تخت باشند . از این نگرانی که وقتی من بمیرم تو تباه شوی خواب از چشمم می رود . بمیرم یا بمانم مایهء دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود و از پس مرگ من استخوانت محکم شود و حادثهء سخت ترا از جا نبرد . بگو پدر من بخشندهء دانش بود و اگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه و خویش بعلم تو معترف شوند و دروغ زن انکار آن نتواند کرد . » مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده ایم ، و الله ولی التوفیق .

بیعت معتمد احمد بن جعفر متوکل چهارده روز مانده از رجب بسال دویست و پنجاه و ششم هنگام بیست و پنج سالگی انجام شد . کنیه اش ابو العباس و مادرش يك کنیز کوفی بنام فتیان بود . در رجب سال دویست و هفتاد و نهم در چهل و هشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست و سه سال بود .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتمد رسید وزارت به عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل داد و چون عبید الله بمرد حسن بن محمد را به وزارت گماشت ، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید .

معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع الاول سال دویست و پنجاه و هشتم ابواحمد

موفق برادر خویش را با مفلح خلعت داد و آنها را بجنگ صاحب الزنج سوی بصره فرستاد .

مفلح ترك روز سه شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاول سال دویست و پنجاه و هشتم با صاحب الزنج جنگ کرد و تیری به گیجگاه مفلح خورد و روز چهارشنبه بمرد و جثه اش را به سامره بردند و آنجا به خاک کردند و ابو احمد از جنگ صاحب الزنج منصرف شد .

بسال دویست و شصتم و دوران خلافت معتمد ابو محمد حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در بیست و نه سالگی درگذشت . وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعیه امامیه است و اکثریت شیعه ایشانند . اینان درباره امام منتظر خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم از پس مرگ حسن بن علی اختلاف کرده و بیست فرقه شده اند و ما دلایل هر فرقه را درباره عقیده مذهبی که دارد و آنچه درباره غیبت میگویند در کتاب « سر الحیات » و کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم . « مهدی قبیحه مادر معتز را با عبد الله بن معتز و اسماعیل بن متوکل و طلحة بن متوکل و عبد الوهاب بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد رسید کس فرستاد تا آنها را به سامره آوردند .

بسال دویست و شصت و دوم یعقوب بن لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق آمد و در دیر عاقول ، به ساحل دجله ما بین واسط و بغداد فرود آمد .

و ما آغاز کار یعقوب بن لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود و با داوطلبان سیستان به جنگ شراة رفت و با درهم بن نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراة که در مجاورت سیستان و معروف به ارق بود و پیشرفت کار یعقوب تا آنجا که در دیار زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابلستان را گرفت و حکایت او با فرستاده شاه هند بر پل بست و رفتن او به هرات و بلخ و تدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر بن حسین و رفتن وی



به طبرستان و جنگ با حسن بن زید حسینی و خیر حمزة بن ادرك خارجی که خوارج حمزیه به دو انتساب دارند و حکایت او در ایام عبد الله بن طاهر تا ختم کار یعقوب و وفات او در شهر جندیشاپور از ولایت اهواز همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

وقتی یعقوب بن لیث به دیر عاقول فرود آمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردوزد و پسرش مفوض جانشین او شد آنگاه به روز پنج شنبه پنجم رجب همان سال به سیب بنی کوما رسید و روز یکشنبه نهم رجب همان سال در محل معروف به اضطربد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد و اردویش غارت شد و نزدیک به ده هزار چهار پا از اردویش گرفته شد . و قصه چنان بود که نهر معروف سیب را به طرف او برگردانیدند و آب صحرا را بگرفت و صفار بدانت که بر ضد او حيله کرده اند . وی در آن روز چند ده بار بیاران سلطان حمله برد و ابراهیم بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمد بن ابامش ترك را زخم زد و پنداشت که او خادم است و بیاران خود گفت در اردوی آنها کسی چون این خادم نیست . صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی بن بغا عهده دار آن بود و خلق بسیار بکشت که مغربی معروف مبرقع از آن جمله بود ، صفار با خواص یاران خود جان بدر برد و سپاه معتمد و اهل ذهاب و سیاهبوم بتعقیب او برخاستند و بیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند . محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر که در بند بود و او را با علی بن حسین قرشی چنان که از پیش گفتیم از نیشابور اسیر آورده بود - نجات یافت . موفق که عهده دار قلب بود پیش محمد بن طاهر آمد و بند از وی بگشود و خلعت داد و بمنزلت خویش باز برد . گویند سبب شکست صفار در آن روز برگردانیدن نهر و به گل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شده سعید بن صالح حاجب در زورقها روی دجله بود و دنباله و قسمت عمده سپاه صفار مقابل او رسید و او از زورقها برون ریخته آتش در شتر و استر و خر و اسب زد . در سپاه صفار پنج هزار شتر بختی از جمازه

و غیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردوگاه پشت سر خود سر و صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدند آشفته شدند و صفار چنان که گفتیم شکست خورد . گویند یعقوب لیث درباره این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان و همدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباه کرده و به کار صاحب الزنج بی اعتنا مانده اند شعر وی بدین مضمون بود : « خراسان و ملک فارس را به تصرف دارم و از ملک عراق مأیوس نیستم ، وقتی کار دین را مهمل گذاشتید و مانند رسوم دیرین کهنه شد من به یاری و نصرت خدا خروج کردم که از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود . » وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست و شصت و پنجم چنان که گفتیم در جندیشاپور رخ داد . در خزانه او پنجاه میلیون درم و هشتصد هزار دینار بجا ماند و برادرش عمرو بن لیث بجایش نشست .

سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود و وفا داری و ثباتشان در راه اطاعت او که نتیجه نیکو بسیار و فرط مهابت او بود از هیچیک از ملوک اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف و خلف شنیده نشده بود . از جمله نمونه های طاعت ایشان یکی این بود که وقتی وی بسرزمین فارس بود و اجازه چرا داد پس از آن اتفاقی افتاد که تصمیم حرکت از آن ولایت گرفت و جارچی وی جار زد که اسبان را از علف برگیرند .

یکی از یاران وی را دیده بودند که به طرف اسب خود دویده و علف را از دهان آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی میگفته بود : « امیر مؤمنان دواب را از تر برید » . و هم در آن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت و زیر آن جامه ای نداشت از او سبب پرسیدند گفت : « جارچی امیر جار زد که سلاح بپوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت می کردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح به لباس بردارم . » وقتی یکی پیش وی می آمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت کار وی را امتحان میکرد و تیر اندازی و شمشیر زنی و دیگر هنرهای او را میدید ، اگر

کار او را میپسندید از حال و خیرش میپرسید و اینکه از کجا آمده و باکی بوده است و اگر آنچه را میشنید مناسب میدید میگفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری و از همهء موجودی او با خبر میشد آنگاه کسانی را که برای این کار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشد و پول آن را به طلا- با نقره آورده به یعقوب میدادند و در دفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میداد و و استر و خر از اصطبل خود میفرستاد تا آن شخص همهء لوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبهء خویش داشته باشد پس از آن اگر رفتار او را نمیپسندید همه چیزها را که به دو داده بود میگرفت تا همچنان که به اردوگاه وی آمده برود . و طلا و نقرهء خویش را ببرد . مگر اینکه آن شخص بکمک آمده بود که از مال خویش مقرری به دو میداد و اموالش را نمیگرفت . همهء دواب اردو ملک وی بود و علوفه نیز از جانب او داده میشد . تیمار گران و گماشتگان داشت که به کار دواب میرسیدند بجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت بر آن مینشست و بر کار اهل اردو و تعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت . هزار تن از مردان خویش را که دلیر و آراسته بودند برگزیده چماقهای طلا به آنها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا داشت . پس از آن فوج دیگر بود که به لباس و آراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیرهء ایام کرده بودند .

یکی از معتمدان او را که ناظر حال وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت میشیند؟ گفت او هیچکس را از راز خویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

روز را تنهاست و درباره مقاصد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل دارد و هیچکس را بمشورت و غیره در تدبیر امور خود دخالت نمیدهد. وسیلهء تفریح و سرگرمی او غلامان کوچک است که تربیتشان کرده و آنها را پیش خود میخواند و کاردهای چرمین را که مخصوص ایشان است ساخته به آنها میدهد تا در حضور وی با آن زد و خورد کنند و چون از تدبیر امور خویش فراغت یابد بیشتر بدین مشغول است.

وقتی بسال دویست و شصتم و بقولی بسال دویست و پنجاه و نهم صفار در طبرستان با حسن بن زید حسینی جنگ کرد و حسن بن زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن بن زید باز آمده بود، یکی از فرستادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیده بود گفت: «ای امیر هرگز روزی چنین ندیده بودم.» صفار گفت: «عجیبتر از آن چیزی است که به تو خواهم نمود.» آنگاه به محلی که اردوگاه حسن بن زید آنجا بود نزدیک شدند و دیدند که کیسه های پول و آذوقه و سلاح و لوازم و همه چیزهایی که سپاه هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران یعقوب دست به چیزی نزده و نزدیک آن نشده اند. و نزدیک آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد و یعقوب آنها را گذاشته بود اردو زده بودند. فرستاده گفت: «این سیاست و تربیتی است که امیر آنها را بدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کنند.» همیشه بر پاره نمدی مینشست که در حدود هفت و جب درازی و دو ذراع یا کمی بیشتر پهنا داشت، سپرش پهلوی او بود و بدان تکیه میداد، در خیمه وی چیزی جز آن نبود. وقتی بشب یا روز میخواست بخوابد سر بسپر مینهاد و پرچمی را میکند و تشک خود میکرد، بیشتر لباسش یک نیم تنه رنگ کرده فاختی بود. رسم وی آن بود که سرداران و بزرگان به ترتیب بدر خیمه گاه او میشدند بطوری که آنها

را ببیند و آنها سوی خیمه ای میشدند که محل خیمه را نمیدید اما رفت و آمد آنها را میدید و با هر يك از آنها کار داشت یا سخن و دستوری میخواست داد وی را پیش میخواند . ورود آنها چنان بود که چون یعقوب آنها را مینگریست این بجای سلام به دو بود جز یکی از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حق نداشت بدر مجلس او نزدیک شود . پشت خیمه خود و پیوسته بدان خیمه ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری میخواست داد بانگ میزد و آنها میآمدند و گر نه در بیشتر اوقات روز و شب در آنجا بود و کس پیش وی نبود .

خیمه او در میان خیمه های دیگر بود که با طناب بهم پیوسته بود و پانصد غلام درون آن بود که شب را همانجا بودند و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بترتیبی و تباهی نکنند و گر نه او مسئول بود ، برای او هر روز بیست گوسفند میکشند و در پنج دیگ مسی بزرگ پخته میشد . دیگهای سنگی نیز داشت که هر چه دوست میداشت در آن میپختند هر روز با پنج دیگ برنج و اقسام حلوا و پالوده نیز فراهم بود که از آن میخورد و باقی میان غلامانی که داخل خیمه گاه او بودند تقسیم میشد ، پس از آن به اهل اردو که به ترتیب منزلت و تقرب اطراف خیمه گاه بودند میرسید .

یکی از کسانی که نامه ای از سلطان برای وی آورده بود گفت : « ای امیر تو با وجود این ریاست و مقام در خیمه ات جز سلاح و نمدی که بر آن نشسته ای چیزی نیست ! » گفت : « اعمال و رفتار سالار قوم سرمشق یاران اوست اگر آن اثاث که تو میگوئی داشته باشم چهار پایان سنگین بار شوند و مردم اردو نیز از من تقلید کنند و ما هر روز بیابانها و صحراها و دره ها و دشتها مینوردیم و باید سبکبار باشیم . در اردوی او استر کمتر به کار میرفت ، پنجهزار شتر بختی در اردو بود و چند برابر آن خران سپید چون استر تنومند که خران معروف صفاری بود و بجای استران بار بر آن مینهادند علت آن بود که وقتی فرود میآمد شتران و خران را برای چرا رها میکردند و استر چرا کردن نمیتوانست

مسعودی گوید یعقوب بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سرگذشتها و سیاست های عجیب دارند با حيله ها و تدبيرهای جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی از آنچه در کتابهای پیش آورده ایم یاد میکنیم .

بسال دویست و شصت و چهارم در خلافت معتمد ، موسی بن بغا درگذشت ، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله ای دریافت نداشته بود درباره مرگ وی گوید :

« موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت ، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند . » در همین سال که سال دویست و شصت و چهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمد بن ادیس شافعی فراهم آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع الاول همین سال در مصر درگذشت و هم در این سال ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن وهب برادرزاده عبد الله بن وهب رفیق مالك ابن انس که به واسطه عمویش عبد الله بن وهب از مالك حدیث روایت میکرد درگذشت و هم در این سال یونس بن عبد الاعلی صدفی در هفتاد و دو سالگی به مصر درگذشت و هم در این سال ابو خالد یزید بن شبان به مصر درگذشت و به کار بن موفق قاضی بر او نماز کرد .

در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب الزنج رفت و در ماه ربیع الاخر پسر خویش ابو العباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان آنجا متحصن بود و او این محل را بگشود و هر چه را آنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود و زنگان را که آنجا بودند بکشت . موفق نیز سوی اهواز رفت و آنچه را زنگان تباہ کرده بودند اصلاح کرد ، آنگاه به مصر بازگشت و همچنان با صاحب الزنج بجنگید تا او را بکشت ، و دوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچک و بزرگ و مرد و زن را کشت و هر جا رسید بسوخت و ویران کرد . در بصره در ضمن يك جنگ سیصد هزار از مردم را بکشت .

مهلبی که از بزرگان اصحاب علی بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبره بنی یشکر منبری نهاد بود و روز جمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی بن محمد خطبه میخواند و بر ابو بکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبه خویش از عثمان و علی یاد نمیکرد به جباران بنی عباس و ابو موسی اشعری و عمر بن عاص و معاویه بن ابو سفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقا در همین کتاب گفته ایم وی بر عقیده خوارج ازارقه بود .

وقتی باقیمانده مردم با این عمل مهلبی مأنوس شدند در يك روز جمعه که فراهم آمده بودند تیغ در آنها نهاد ، بعضی جان بدر بردند و گروهی کشته و غریق شدند و بسیار کس از مردم در خانه ها و چاهها پنهان شدند و شبانگاه بیرون میآمدند و سگها را گرفته میکشیدند و میخوردند ، موش و گربه را نیز میخوردند و این حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمیافتند و چون یکی از آنها میمرد او را میخوردند منتظر مرگ همدیگر میماندند و هر که میتوانست همدم خود را میکشت و میخورد ، با وجود این آب خوردن نداشتند . از يك زن بصری نقل میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیز آنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشتش را بخورند ، آن زن گوید به زحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش را پاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بود و لب رود آمده بود و گریه میکرد و سر خواهرش را همراه داشت ، به او گفتند چرا گریه میکنی ؟ گفت دور خواهرم جمع شدند و نگذاشتند درست بمیرد و پاره پاره اش کردند به من نیز ستم کردند و از گوشت او جز این سر چیزی به من ندادند ، شکایتش این بود که درباره خواهرش به او ستم کرده اند و نظیر این و بدتر از این بسیار بود .

در سپاه وی کار بدانجا رسیده بود که زنانی از فرزندان حسن و حسین و عباس و هاشمیان و قرشیان و سایر عربان و کسان را میفروختند . هر زنی به دو درهم

و سه درهم فروخته میشد و نسب او را بیانگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است . هر زنگی ده و بیست و سی تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم بستر میشدند و چون کنیزان خدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن بن علی بن ابی طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد او را به زنگی دیگری بدهد و از محنتی که دچار آن است خلاص کند ، به دو گفت :

« این آقای تست و بیشتر از دیگران به تو حق دارد . » کسان دربارهء شمار مردمی که در این سالها کشته بود گفتگو دارند که بیشتر و کمتر گفته اند آنکه بیشتر پنداشته گوید : « در ضمن این شهرها و ولایتها و دهکده ها که گشود و مردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشمار نیاید و جز عالم الغیب کس نداند . » و آنکه کمتر پنداشته گوید : « پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند . » و هر دو گروه از روی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد .

قتل وی چنان که همین پیش گفتیم بسال دویست و هفتاد و در خلافت معتمد بود .

پس از آن بسال دویست و هفتاد و سوم موفق ، صاعد بن مخلد را بجنگ صفار فرستاد و سالاری سپاه داد و به بدرقه او برون شد ، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد و قدرت بسیار یافت . يك روز که از مدائن میرفته بود به وضعی رسوا حجامت کرد و اندک پوششی بر او بود و این خبر را با رفتار جبارانه او برای موفق نقل کردند . ابو محمد عبد الله بن حسین بن سعد قطربلی دبیر در ضمن قصیدهء درازی که فقط بنقل يك شعر آن اکتفا میکنیم در این باب گوید : « وقتی طغیان کرد و رسم عجم گرفت و با رسوائی و در پوششی اندک حجامت کرد روزگارش تیره شد . » موفق او را به واسطه احضار کرد ، مدت وزارتش تا وقتی او و برادرش عبدون نصرانی را بگرفتند هفت سال بود . پس از حبس صاعد یکی از کنیزان وی که جعفر نام داشت و صاعد دلباخته او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز درگذشت



عبد الله بن حسين بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید : « جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم ، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر از همه آمدم و صاعد نیز به زودی خواهد آمد . » برده و سلاح و کالا و لوازم خاص صاعد را بجز آنچه برادرش عبدون داشت به حساب آوردند و مجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و از املاك دیگرش يك میلیون و سیصد هزار درآمد داشت . صاعد در حبس بمرد و این بسال دویست و هفتاد و ششم بود .

بسال دویست و هفتادم ابو سلیمان داود بن علی اصفهانی فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابو ایوب سلیمان بن وهب درگذشت . وفات احمد بن طولون نیز بروز شنبه دهم ذی قعدهء سال دویست و هفتادم در شصت و پنج سالگی در مصر رخ داد . مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب الزنج تا بیماری او ده ماه بود . وقتی احمد بن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابو الجیش بعنوان جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابو الجیش خمارویه پسر احمد ابن طولون بیعت خویش را تجدید کرد .

موفق بسال دویست و هفتاد و یکم پسر خویش ابو العباس را بجنگ ابو الجیش خمارویه فرستاد و بروز سه شنبه چهارده روز مانده از شوال همانسال در طواحین از توابع فلسطین میان آنها جنگ رخ داد و ابو الجیش شکست خورد و ابو العباس همهء اردوگاه او را به تصرف آورد . ابو الجیش با جمعی از سرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر ، غلام وی بجا ماند و با ابو العباس مقابل شد و او را شکست داد و اردوگاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابو العباس فراری به عراق رفت ، ابو العباس کار وزارت خویش را به علی ابن احمد مادرانی داد . اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم ابو بکر محمد بن علی ابن احمد مادرانی پیش اخشید محمد بن طعج گرفتار است ، محمد و پسرش سابقا در مصر وزارت اخشید داشتند بعدا اخشید ابو الحسن علی بن خلف بن طباب را وزارت

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبد الوهاب داد .

بسال دویست و هفتادم ربیع بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمد بن ادیس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر درگذشت .

ابو عبد الله حسن بن مروان مصری و دیگران از ربیع بن سلیمان نقل کرده اند که گفته بود شافعی از محمد بن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسته و او نفرستاده بود شافعی شعری بدین مضمون به دو نوشت : « به کسی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگو علم را از اهل علم منع نباید کرد . » و محمد ابن حسن بیشتر کتابهایی را که خواسته بود برای او فرستاد .

معمد برای پسرش جعفر بیعت گرفت و او را المفوض الی الله نامید . معمد مردی عیاش بود و بخوشی سرگرم بود و تدبیر کارها بدست برادرش ابو احمد موفق افتاده بود که معمد را بداشت و حبس کرد و او نخستین خلیفه بود که محبوس و محصور شد . موفق او را در فم الصلح بداشت و کسان بر او گماشت . پیش از آن معمد گریخته و به حدیثه موصل رفته بود . موفق صاعد را به سامره فرستاد و نامه به اسحاق بن کنجاج نوشت تا معمد را از حدیثه موصل باز گردانید .

بسال دویست و شصت و چهارم احمد بن طولون از مصر با سپاه فراوان بعنوان غزا بیرون شد و از مصر و فلسطین گروه بسیار داوطلب به دو پیوست پیش از آنکه به دمشق برسد ما جور ترك که حاکم آنجا بود بمرد ، احمد وارد دمشق شد و همهء ترکهء او را از خزاین و غیره تصرف کرد . از آنجا به حمص رفت و از حمص راه انطاکیه گرفت و طلیعهء سپاه او به اسکندریه در ساحل بحر الروم رسید و خود او در جبل الکلام به محل معروف به بغراس رسید و داوطلبان و مجاهدان پیش از او تا در بند شام رسیده بودند ، آنگاه بیخبر بازگشت و در مقابل انطاکیه فرود آمد که سیمای دراز با عدهء کافی از ترکان و غیره در آنجا بود .

سابقاً در همین کتاب چگونگی بنای انطاکیه و قصهء حصار آن را و پادشاهی که بانی آن بود با وصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده ایم پیش از آنکه احمد بن طولون بنزدیک انطاکیه فرود آید ما بین سیما و احمد مؤید بدیار قنسرین و عواصم جنگهای بسیار شده بود و سیمای دراز مردم انطاکیه را از قتل و مصادرهء اموال زحمت بسیار داده بود . ابن طولون بر یکی از دروازه های شهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده و سپاه وی شهر را محاصره کرده بود ، غلام وی لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه ها بنام باب البحر فرود آمده . بعدها لؤلؤ از سلطان امان خواست و هنگامی که موفق با صاحب الزنج بجنگ بود پیش او رفت و حکایت او را دربارهء قتل صاحب الزنج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ و یاران موفق مشاجره شد که کدام يك قاتل صاحب الزنج بوده اند و نزدیک بود آن روز رخنهء بزرگ شود و دربارهء سپاه موفق شعری بدین مضمون گفتند : « هر چه میخواهید بگوئید که فیروزی از لؤلؤست . » ابن طولون در آخر سال دویست و شصت و چهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دویست و شصت و پنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود . با روی شهر بدقت مراقبت میشد اما یکی از نگهبانان شهر از نزدیکی کوه و باب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسبب استحکام با روی شهر از گشودن آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد .

ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرستاد که از همانجا که او فرود آمده بود بالا رفتند او نیز سپاه خود را آماده کرد ؛ سیما در خانهء خود بود و هنوز صبح ندمیده بود که طولونیان بر باروی شهر تکبیر میگفتند و به طرف شهر سرازیر شدند و سر و صدا برخاست و غوغا شد و سیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوار شد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی بر او افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشناخت سرش را برگرفت و پیش ابن طولون آورد . وی از دروازهء فارس وارد شده و بر لب چشمه ای که آنجا بود فرود آمده بود ،

حسین بن

ص: 610

عبد الرحمن قاضی معروف به ابن صابونی انطاکی حنفی نیز با وی بود . یاران ابن طولون ساعتی در انطاکیه تاخت و تاز کردند و بازار مردم پرداختند ولی دو ساعت از روز بر آمده این کار ممنوع شد و ابن طولون راه در بند شام را پیش گرفت و به مصیبه و اذنه رفت . مردم طرسوس حصارى شدند و یا زمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد و با آنکه نیت غذا داشت از آنجا بازگشت زیرا بطوریکه گفته اند و خدا بهتر داند خبر رسید که پسرش عباس یاغی شده و بیم آن بود که وی را از دخول مصر مانع شود ، بدین جهت با شتاب رفت و وارد فسطاط شد و عباس از ترس پدر به برقهء مغرب گریخت و هر چه توانست از خزاین و اموال و سلاح همراه برد و ما همهء نامه ها را که میان احمد بن طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

یا زمان خادم که آزاد شده فتح بن خاقان بود و با سپاه اسلام در سرزمین نصرانیت به غذا رفته بود زیر قلعهء معروف به کوب درگذشت و او را به طرسوس برده نزدیک باب الجهاد به خاک سپردند . و این در نیمهء رجب سال دویست و هفتاد و هشتم بود در این غذا از امیران سلطان عجیفی معروف و ابن ابی عیسی امیر طرسوس همراه وی بودند ، یا زمان در کار جهاد خشکی و دریا توانا بود و دریانوردانی همراه داشت که کس نیرومندتر از آنها ندیده بود ، با دشمن شدت عمل بسیار داشت و دشمن از او بیمناک بود و نصرانیان در قلعه های خویش از او متوحش بودند . بدر بندهای شام و جزیره از پس عمرو بن عبید الله بن مروان اقطع فرمانروای ملطیه و علی بن یحیی ارمنی سر حد دار شام ، هیچکس در کار جنگ رومیان سرسخت تر از یا زمان خادم نبود .

وفات عمرو بن عبید الله اقطع و علی بن یحیی ارمنی به يك سال بود و هر دو بسال دویست و چهل و هفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند . عمرو بن عبید آن سال به غزای ملطیه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمرو بن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

شهید شدند . و این بروز جمعه نیمه رجب همانسال بود . علی بن یحیی ارمنی از دربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت و در ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد بسرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود . علی بن یحیی نزدیک چهار صد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن یحیی ارمنی است .

یکی از رومیان که مسلمان شده و اسلامش نکو شده بود به من گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش و تدبیر کرده اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده اند ، یکی از آنها مردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی را از او گرفت و به قسطنطنیه باز گردانید و نه تن دیگر عبد الله بطلال و عمرو بن عبید الله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن به کار و احمد بن ابی قتیفه و قرنیاس بیلقانی فرمانروای شهر ابریق که اکنون در تصرف روم است (قرنیاس بطریق بیلقانیان بود و بسال دویست و چهل و هفت درگذشت ) و حرس خارس خواهر قرنیاس و یا زمان خادم را با سوارانش کشیده اند . و ابو القاسم بن عبد الباقي نیز هست . ما وصف مذهب بیلقانیان و عقایدشان را که مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم به رومیان پیوسته اند در کتاب اخبار الزمان آورده و خبرشان را توضیح کرده ایم .

اما خبر معاویه و قصهء مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غزا کردند و جمعی از آنها اسیر شدند و آنها را بحضور شاه نگهداشتند ، یکی از اسیران مسلمان سخنی گفت و یکی از بطریقان که پیش روی شاه ایستاده بود به دو نزدیک شد و مستی به روی او زد که سخت دردش آمد ، وی یکی از قریش بود و فریاد و اسلامه بر آورد و گفت : « ای معاویه کجائی که ما را رها کرده ای و در بندهای ما را بیحفاظ گذاشته ای و دشمن را بر دیار و خون

و عرض ما مسلط کرده ای . » خبر بمعاویه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذیذ باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده ای نگفت ، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیة انجام شد آن مرد نیز با فدیة آزاد شد و چون به قلمرو اسلام آمد معاویه او را بخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت : « ما ترا وانگذاشتیم و خون عرضت را هدر نکردیم . » باز هم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که در سواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت و از او تدبیر و گره گشائی خواست ، توافق کردند که پولی فراوان به آن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد ، کشتی نیز برای او بساختند که هیچ کشتی از سرعت پای آن نمیرسد .

آن مرد برفت تا به شهر قبرس رسید و با رئیس آنجا مربوط شد و به دو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهائی باب شاه و خواص او دارد ، نامه بشاه نوشتند و قصهء این مرد را خبر دادند ، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد و برفت تا به قسطنطنیه رسید . ما سابقا در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آن را بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده ایم . وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه ها بشاه و همهء بطریقان داد و به آنها داد و ستد کرد اما به بطریقی که مشتمل به صورت قرشی زده بود ، چیزی نداد ، در صورتی که منظور او همان بطریقی بود که مشتمل به صورت قرشی زده بود ، مرد صورتی که مطابق نقشهء معاویه عمل میکرد از قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهائی برای آنها بخرد . وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت و آنچه را گذشته بود با وی بگفت ، آنگاه همهء چیزهائی را که از او خواسته بودند با چیزهائی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند و به او دادند ! معاویه گفت :

« وقتی این سفر به روی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بیاعتنائی کرده ای و چیزی به او نداده ای از او عذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن ، و وقتی به شام باز میگردی از او بپرس که چه میخواهد ، زیرا در این سفر منزلت تو بالا می رود و اهمیت تو افزون میشود ، وقتی همهء دستور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهایی به تو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهی کرد . » وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهایی را که از او خواسته بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شاه و بطریقان و اطرافیان احترام یافت . یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانهء شاه او را گرفت و گفت : « من چه خطائی کرده ام و چه شده که پیش دیگران میروی و منظور آنها را انجام میدهی و با من سرگرانی ؟ » مرد صوری گفت : « بیشتر اینها که گفتمی خودشان با من دوستی آغاز کرده اند که من مردی غریبم و نهانی از اسیران و جاسوسان مسلمان به این دیار و دربار شاه آمده ام که مبادا کار مرا به مسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش مبینم چه بهتر از آنکه سر و کار من با تو باشد و کار من پیش شاه و غیر شاه به وسیلهء تو انجام گیرد ، هر چه میخواهی و هر کاری که در دیار مسلمانان داری با من بگوی . » و هدیهء مناسبی از شیشهء تراشیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف و پارچه به بطریق داد و بدینسان پیوسته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند و معاویه راه حيله ای نمیدید تا دو سال گذشت ، در یکی از سفرها وقتی مرد صوری میخواست به دیار اسلام بازگردد بطریق به دو گفت : « میخواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و يك فرش سوسنگرد با تشك ها و متکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر با فلان مشخصات برای من بخری ، قیمت آن هر چه میخواهد باشد . » صوری نیز پذیرفت . رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

نزدیک محل آن بطریق توقف میکرد، بطریق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی داشت که در آنجا قصری و گردشگاهی بود و بطریق بیشتر اوقات خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد، ملک مجاور دهانه خلیج و نزدیک بحر الروم و قسطنطنیه بود، صوری نهانی پیش معاویه رفت و قصه را با او بگفت، معاویه فرشی با تشکها و متکاها و نشیمنگاه آماده کرد و صوری با همه چیزهایی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد بازگشت. معاویه ترتیب حيله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند، وقتی از دریا به خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق بود و نزدیک ملک بطریق رسید از زور قداران و کشتیانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملک خویش است زیرا چنان که از پیش در همین کتاب گفته ایم طول خلیج ما بین دو دریای رومی و مانطس نزدیک سیصد و پنجاه میل است و دو طرف خلیج ملک و آبادی است و کشتیها و زورقها با اقسام کالا و آذوقه به قسطنطنیه آمد و رفت دارد و از بس که در خلیج کشتی فزون است بشمار نمیآید، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملک خویش است فرش را بگسترده و تشکها و متکاها در عرصه کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمیدانست که آنها در دل کشتی جای دارند و جز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمیشدند باد موافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بر ساحل ایستاده بود نمیتوانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خرسند و طربناک بود، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست در جای خود بماند و پیش از آنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فرود آید وارد کشتی شد، وقتی قدم



بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنهء پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود. هنوز پاشنه را نکوفته بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده به دریا رسید و کتھای بطریق را بست، باد موافق و زید و بخشش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بدر برد، روز هفتم بکنارهء شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته بود. آنگاه معاویه گفت: «مرد قرشی را بیارید.» وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجا نشستند و مجلس مالا مال شد، معاویه به مرد قرشی گفت: «برخیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشت به صورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده ایم.» مرد قرشی برخاست و نزدیک بطریق شد، معاویه گفت:

«دقت کن از آنچه بر تو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثلہء قصاص لازم شمرده رعایت کن.» قرشی چند مشت به صورت او زد مشتی نیز به گلوش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت: «هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نومید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری.» و دعا و وصف او بسیار گفت. معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه هائی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود برگرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد.» و به مرد صوری گفت: «با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن.» زیرا تنی

چند از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمده و چون او اسیر شده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردند و باد موافق وزید و روز یازدهم بدیار روم پیوسته بودند و نزدیک دهانه خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسته و نگهبانان گماشته اند . مرد صوری بطریق را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت . همانوقت بطریق را با هدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان از آمدنش شادی کردند و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند ، ملک نیز معاویه را بسبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه ها که فرستاده بود عوض داد و بدوران او اسیران مسلمان را تحقیر نمیکردند . شاه گفت : « این مدبرترین و مکارترین ملوک عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را به دو سپرده اند به خدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حيله اش کارگر میشود . » در قسمت گذشته این کتاب خبر معاویه را آورده ایم و تفصیل آن را با خبر زنان و مردانی که از ولایتها بر او وارد شدند در کتابهای سابق خویش گفته ایم و در همین کتاب نیز شمه ای از اخبار او را یاد کرده ایم . ملوک و بطریقان روم از سلف و خلف تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو با ملوک بنی امیه و خلیفگان بنی عباس جنگها و لشگرکشیها و اخبار نکو دارند ، همچنین مردم در بندهای شام و جزیره که تفصیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و در همین کتاب نیز شمه ای از اخبار و مدت عمر و روزگار و مختصری از سرگذشت آنها را با سرگذشت ملوک دیگر یاد کرده ایم .

مسعودی گوید معتمد بطرب راغب بود و به میخوارگی و اقسام خوشی دل بسته بود .

عبید الله بن خرداد به نقل میکند که روزی پیش او رفته بود و عده ای از ندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند به دو گفت به من بگو اول کس که عود ساخت کی بود ؟ « ابن خرداد به گفت : « ای امیر مؤمنان در این باب سخن بسیار است ، اول کسی که عود ساخت لمک بن متوشلخ بن محویل بن عاد بن خنوخ بن قاین بن آدم بود و قصه چنان بود که وی پسری داشت که او را بسیار دوست میداشت و او بمرد و جثه وی را بدرختی آویخت

و اعضایش جدا شد تا فقط ران و ساق و کف انگشتان پا بماند و او چوبی برگرفت و آن را نازک کرد و بچسبانید بالای عود را چون ران کرد و گردن آن را چون ساق و سر آن را چون کف پا و چوبهای کوك را چون انگشتان و سیم ها را چون عروق کرد آنگاه عود را بزد و بر پسر خود گریه کرد و عود بسخن آمد . حمدونی گوید : « سخنگوئی که خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف پا پیوسته اند اما در سخن چون زبان قلم خاطر کسان را نمودار میکند . » « آنگاه تومل بن لمک طبل و دف بساخت و ضلال دختر لمک اقسام ساز بساخت پس از آن قوم لوط سه تار ساختند که بچه ها و جوانکان را با آن جلب کنند آنگاه چوپانان و کردان يك قسم ساز دهنی ساختند که با آن سوت میزدند و وقتی گوسفندان ایشان پراکنده میشد سوت میزدند و گوسفندان جمع میشدند ، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عود و دیاتی را در مقابل سه تار و سریانی را در مقابل طبل و سنج را در مقابل صنج ساختند . موسیقی ایرانیان به وسیله عود و سنج بود که خاص آنها بود و نغمه ها و آهنگها و پرده ها و دستگاههای شاهانی داشتند که هفت دستگاه بود : اول سکاف بود که بیشتر از همه به کار میرفت و پرده های آن از همه روشنتر بود ، پس از آن امر سه که محاسن نغمه را بیشتر از همه فراهم داشت و زیر و بم آن بیشتر بود ، آنگاه ماداروسنان که از همه سنگین تر بود و سایکاد که بسیار دلپذیر بود و سیسم که اقتباس شده بود و حویعران که خاص يك نغمه بود . موسیقی مردم خراسان و ماورای خراسان به وسیله زنگ نواخته میشد که هفت بار داشت و نغمه آن چون سنج بود ، موسیقی مردم ری و طبرستان و دیلم به سه تار نواخته میشد ایرانیان سه تار را بر بسیاری سازهای دیگر مقدم میداشتند ، موسیقی نبطیان و جرمقیان به وسیله غیروارات نواخته میشد که نغمه آن چون سه تار بود . قندروس رومی گوید پرده ها را به پیروی اخلاط چهار کرده اند زیر را در مقابل صفرا و دوم را در مقابل خون و سوم را در مقابل بلغم و بم را در مقابل سودا نهاده اند .

ساز رومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسا دارد و به وسیله یونانیان ساخته شده است و سلبان که بیست و چهار سیم دارد و معنی آن هزار صوت است و لورا که همان رباب است و از چوب ساخته میشود و پنج سیم دارد گیتار نیز هست که دوازده سیم دارد و صلنج نیز هست که از پوست گاو میسازند ، اینها سازهای گونه گون است . ارغن نیز دارند که لوله هائی از پوست و آهن دارد که در آن میدمند . ساز هندوان کنکله است که يك سیم دارد و بر کاسه ای میکشند و بجای عود و سنج به کار میرود .

گفت : « حدا در عرب پیش از موسیقی بود ، مضر بن نزار بن معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یا یداه و یا یداه ( یعنی آی دستم آی دستم ) و از همه کس خوش صداتر بود شتران بصدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانتر شد عربان حدا را به وزن رجز گرفتند و سخن او را آغاز حدا کردند که حدا خوان چنین آغاز میکند : « یا هادیا یا هادیا و یا یداه یا یداه » با این ترتیب حدا نخستین مرحله سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی از حدا بوجود آمد و زنان عرب بآهنگ آن بر مردگان خود نوحه کردند ، هیچکس از اقوام پس از ایرانیان و رومیان بیشتر از عربان بساز و طرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه بود :

رکبانی ، سناد ثقیل و هزج خفیف .

« موسیقی اول بار در عرب به دوران عاد بوسیله دو کنیز آوازه خوان معاویة ابن بکر عملقی که آنها را جرادتان میگفتند باب شد ، عربان زن آواز خوان را کرینه و عود را مزهر میگفتند . موسیقی مردم یمن به وسیله ساز بود و آهنگ آن یکی و دستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود . قرشیان موسیقی ساده ای داشتند تا نضر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة بن عبد مناف ابن عبد الدار بن قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود و زدن عود و آواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد به مردم آنجا آموخت و زنان آوازه خوان پیدا شد .

« موسیقی ذهن ، را لطیف و اخلاق را ملایم و جان را شاد و قلب را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و با نبیذ غم توان فرسا را میبرد و نشاط میآورد و غم میزداید ، موسیقی بتنهایی نیز چنین میکند فضیلت موسیقی بر سخن چون فضیلت سخن بر گنگی یا شفا بر مرض است ، شاعر گوید : « وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمه ساز را بر آن مگمار . » آفرین بر خردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آن را پدید آورد چه رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری به وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است ، حقا یگانه دهر خود بوده است . » رسم ملوک بود که باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود .

ملوک عجم جز باهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود .

ملوک عجم جز باهنگ مطرب یا افسانه ای شیرین نمیخفتند . زن عرب کودک خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم دارد غم در تن او رخنه کند و در جانش بدود بلکه با او بازی میکند و او را میخنداند تا به حال مسرت بخواب رود و تنش رشد کند و رنگش و خوش صاف شود و عقلش روشن شود . کودک از موسیقی لذت میبرد و گریه اش را بخنده مبدل میکند . یحیی بن خالد بن برمک میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریانند و متأثر کند و جز آن هر چه باشد رنج و بلاست . « معتمد گفت : « نکوگفتی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی به پا کردی و عید ساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین است که در آن سرخ و زرد و سبز و رنگهای دیگر فراهم است ، صفت نغمه گر ماهر چیست ؟ » ابن خرداد به گفت : « ای امیر مؤمنان نغمه گر ماهر کسی است که بنفس خود مسلط باشد و با ظرافت از دستگاهی بدستگاهی رود و نغمه های گوناگون آرد . » معتمد گفت : « طرب بر چند گونه است ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان سه گونه است : طرب محرک که نشاط آورد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد ، و طربی غم انگیز که از یاد ایام جوانی و شوق وطن و رثای احباب خیزد ، و طربی که مایه صفای جان

و لطافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند، ای امیر مؤمنان همهء فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته اند هر که شامه اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش دارد و هر که ذوقش خشن باشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند و عیب گوید و مذمت کند. « معتمد گفت: » ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازاها چگونه است؟ » گفت:

« ای امیر مؤمنان متقدمان در این باب گفته اند که دستگاه نسبت بموسیقی چون عروض نسبت بشعر است، دستگاه ها را توضیح کرده نشانه ها نهاده و عنوانها داده اند که چهار جور است ثقیل اول و خفیف اول و ثقیل دوم و خفیف دوم رمل اول و خفیف رمل، و هزج اول و خفیف هزج. دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگاه برون شود یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت، و برون شدن از دستگاه یا به وسیلهء کندی است یا به وسیلهء شتاب، ثقیل اول از زخمه های سه سه بوجود میآید: دو زخمه سنگین کند و یک زخمه سبک، ثقیل دوم دو زخمهء پیایی است و یک زخمهء کند و دو زخمه بهم پیوسته، خفیف رمل زخمه های دو به دو و بهم پیوسته است که ما بین هر جفت زخمهء درنگی باشد، هزج زخمه های تک تک مساوی و کوتاه است، خفیف هزج زخمه های تک تک مساوی و یک نواخت و سبکتر از هزج است، هشت آهنگ هست: ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم و خفیف و ثقیل اول را فاحشه خانه ای نامند زیرا ابراهیم ابن میمون موصلی این دو آهنگ را در فاحشه خانه ها بسیار میخواند و رمل و خفیف رمل و از هر یک از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید میآید که عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول و محثوث و مخدوع و ادراج. « » به نظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان عود از یونان است و اهل هندسه آن را از روی طبایع انسان ساخته اند و اگر تارهای آن به اندازه و متناسب باشد با طبع هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست که جان به حالت طبیعی باز گردد.

هر تازی مثل تار مجاور است بعلاوه يك ثلث ، ای امیر مؤمنان این مختصری درباره آهنگ و حدود آنست . « معتمد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همه ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد و روز تفریح و خوشی بود .

صبحگاه روز بعد معتمد حاضران روز پیش را بخواست و چون در مجلس جا بجا نشستند یکی از ندیمان خویش گفت : « رقص و انواع آن را با صفت مطلوب رقص برای من وصف کن و اوصاف رقص را بگو . » طرف سؤال گفت : « ای امیر مؤمنان مردم اقالیم و شهرها از خراسان و غیره در کار رقص گونه گونند ، همه آهنگهای رقص هشت گونه است : خفیف و هزج و رمل و خفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول . و رقص میباید خواصی در طبع و خواصی در تن و خواصی در عمل خود داشته باشد ، خواص طبع وی سبک روحی و سلیقه آهنگ و علاقه برقص است ، خواص تن وی بلندی اعضا و حسن شمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قدم و انگشتان است و خواص عمل وی کثرت رقص و تکمیل اجزای آن و تنگ چرخیدن و ثبات قدم در حال چرخ و هم - آهنگی پای چپ و راست است . و پای نهادن را دو حالت است یکی آن که هم آهنگ ساز باشد و دیگری آنکه از آن کندتر شود و رقص ماهر باید به آهنگ ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد .

مسعودی گوید معتمد مجلس ها و مذاکره ها در فنون ادب دارد که بجا ماند است و قسمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل ندیم است و مذمت تنها نبید خوردن و آنچه به نثر یا شعر در این باب گفته اند و آنچه درباره اخلاق ندیم و اوصاف لازم وی از عفت و قابل اعتماد بودن آورده اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها که توان نوشید و چگونگی سماع و اقسام آن و اصول موسیقی عرب و اقوام دیگر و اخبار نغمه گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبه تابع و متبوع

که شاعر درباره آن گوید: « درود بر درود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار! صبحگاه مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده اما نمرده اند، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه پیاپی آن نمیرسد. » و ما همه اینها را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و به کار بردن انواع تنقلات که در نقلدان و طبخها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن و شمه ای از آداب طبخ که مردم عادی بدانستن و ادیبان بشناخت آن محتاجند، از غذاهای تازه و مقدار چاشنی و گفتگوهای سفره و نشستن دست بحضور رئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره از ملوک سلف و دیگران آورده اند و آنچه درباره کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته اند و چیزها که در این باب هست و تقاضا کردن و عطا خواستن از بزرگان هنگام میخوارگی و سر و وضع ندیم و آنچه شایسته اوست و وظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان درباره تسمیه ندیم گفته اند و آداب شطرنج و فرق شطرنج و نرد و اخبار و دلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عربان در باره نام شراب گفته اند و تحریم شراب و اختلافی که درباره الحاق نبیذها به حکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که در جاهلیت شراب میخوردند و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این باب گفته اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه در اخبار الزمان هست و مختصری اینجا یاد میکنیم تا نمونه چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم.

ابو العباس معتضد محبوس بود وقتی پدر او موفق بدیار جبل میرفت او را در خانه اسماعیل بن بلبل وزیر نهاد و اسماعیل با او سخت میگرفت. وقتی موفق از آذربایجان باز آمد بیمار و علیل بود و در اطاقکی چوبین که خز و حریر در آن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقک حلقه ها بود که روغن در آن نهاده بودند و مردان اطاقک را



به نوبت بر دوش میبردند . وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود ، چند روز در مدینه السلام بود و بیماریش سخت شد و خبر مرگش شیوع یافت . اسماعیل بن بلبل از شفای او نومید شده بود . کس پیش کفهمن و بقولی پیش بکتمر که در مدائن کمتر از يك منزلی مدینه السلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد و مفوض پسرش را به بغداد بیارد ، معتضد همان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و موفق را در زورقی نهاده بخانه پسر خود برد . یانس خادم و مونس خادم و صافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق ، ابو العباس را از محبس درآورده پیش موفق بردند و اسماعیل بن بلبل را نیز با معتضد و مفوض حاضر کردند ، کار آشفستگی سرداران و غلامان بالا گرفت و عامه خدمه دست به غارت زدند و خانه اسماعیل بن بلبل را غارت کردند و خانه هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و در زندانها را باز کردند و هیچ بندی نماند که آزاد نشد و کاری عجیب و موحدش بود . ابو العباس و اسماعیل بن بلبل خلعت گرفتند و هر کدام به منزل خود رفتند ، اما اسماعیل در خانه خود چیزی نیافت که روی آن بنشیند و شاه بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز به عهده گرفت . اسماعیل در کار بیت المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطاهای فراوان داده بود و بنی شیبان و ربیعہ را نواخته بود و مدعی بود که از قوم بنی شیبان است ضمنا خراج يك سال نامعلوم را مطالبه میکرد و رعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد ، موفق سه روز پس از آن واقعه بزیست و شب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد . هنگام مرگ چهل و هفت سال داشت و مادرش يك کنیز رومی بنام استخر بود ، اسم موفق طلحه بود و شاعر درباره او گوید :

« وقتی در سایهء ملك قرار گرفت و همهء کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

مرگش در رسید و تقدیر با مردم چنین میکند . « وقتی موفق بمرد معتضد به جای پدر به تدبیر امور پرداخت و جعفر مفوض را از ولایت عهد خلع کرد و اسماعیل بن بلبل از پس فتنه بسیار که در مدینه السلام رخ داد در وزارت بماند آنگاه برای ابو عبد الله بن ابی الساج و خادم وی وصیف حادثه ای مهم رخ داد پس از آن اسماعیل بن بلبل را بند نهادند و ابو العباس کس فرستاد و عبد الله بن سلیمان بن وهب را احضار کرد و خلعت داد و کار دبیری او را باز داد و این به روز سه شنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود . اسماعیل بن بلبل را شکنجه های گوناگون کردند ، در گردن او غلی نهاده بودند که اناری آهنین بدان آویخته بود و غل و انار یکصد و بیست رطل وزن داشت ، جبهه پشمی به دو پوشانیدند که در روغن پاچه فرو برده و سر مرده ای بدان آویخته بودند و همچنان شکنجه دید تا در جمادی الاول سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد و با غل و بند به خاک رفت .

معتضد بگفت تا همهء ظرفها را که در خزانه وی بود . سکه زدند و بر سپاهیان تقسیم کردند .

مسعودی گوید معتمد به روز دوشنبه یازده روز مانده از رجب سال دویست و هفتاد و نهم بچاشت و صبحی نشست ، وقتی عصر شد و غذا آوردند به موشکیره که مراقبت او را به عهده داشت گفت : « پس کله و گردنها چه شد . » زیرا از شب پیش گفته بود که کلهء بره برای او بیاوردند که گردن نیز بدان پیوسته باشد ، کله ها را بیاوردند یکی از ندیمانش بنام قف پرخور با او سر سفره بود و یکی دیگر بنام خلف دلک نیز با او بود . نخستین کس که دست سوی کله ها برد پرخور بود که گوش کله ای را بکند و در نان پیچید و در چاشنی فرو برد و به دهان نهاد و خوردن آغاز کرد ، دلک پشت گوش و چشمها را میکند ، آنها بخوردند و معتمد نیز بخورد و روز را به سر بردند . پرخور که لقمهء اول را خورده بود هنگام شب سرد شد و دلک پیش از صبحگاه بمرد و معتمد صبحگاه مرد و به آنها پیوست . آنگاه اسماعیل بن حماد قاضی

پیش معتمد رفت که سیاه پوشیده بود و به عنوان خلافت بر او سلام کرد و او نخستین کسی بود که به این عنوان به او سلام میکرد پس از آن شاهدانی بیاوردند که ابو عوف و حسن بن سالم و دیگر اشخاص عادل از آن جمله بودند و معتمد را بدیدند .

پدر غلام معتمد نیز همراه آنها بود و میگفت : « علتی یا اثری میبینید ؟ بمرگ ناگهانی مرده است و نیبذ خوراکی او را کشته است . » نیک نگریستند اثری در وی نبود غسلش دادند و کفن کردند و در تابوتی که برای او آماده شده بود نهادند و به سامره بردند و آنجا خاک کردند .

گویند و خدا بهتر داند سبب وفات وی آن بود که يك نوع زهر در نوشیدنی آنها ریخته بودند و آن زهری بنام بیش است که از هند و جبال ترك و تبت آرند و گاه باشد که از سنبل الطیب گیرند و سه گونه است و خاصیت های شگفت انگیز دارد .

معتمد و حوادث ایام وی و جنگها که در خراسان با صفار داشت و حادثه فرزندان ابو دلف در دیار جبل و قصه عربان طولونی و بلیه و اسارت احمد بن عیسی شیخ که به دیار بکر رخ داد و حوادثی که در یمن بود اخبار نکو دارد که شرح آن را با حوادث هر سال در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست .

ص: 626

بیعت ابو العباس معتضد احمد بن طلحه در همانروز که معتمد ، عموی او درگذشت یعنی به روز سه شنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد . مادرش يك كنيز رومی بنام ضرار بود ، وفات وی بروز یکشنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و هفتم بود . مدت خلافتش نه سال و نه ماه و در روز بود ، مرگش در مدینة السلام و بسن چهل و هفت سالگی بود ، گویندگان هنگامی که بخلافت رسید سی و يك سال داشت و بسال دویست و هشتاد و هفتم چنان که گفتیم درگذشت و چهل سال و چند ماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنها را مختلف آورده اند .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسید فتنه ها آرام شد و شهرها بصلاح آمد و جنگها برخاست و قیمت ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همهء مخالفان با وی به صلح

آمدند . وی فیروزمند بود و همهء کارها بر او راست آمد و شرق و غرب گشوده شد و بیشتر مخالفانش تسلیم شدند و به هارون شاری دست یافت . کاردار مملکت و عهده دار امور خلافت پدر غلام وی بود که همهء کار ولایات و سپاه و همهء سرداران بدست وی بود . معتضد در بیت المالها نه میلیون دینار و چهل میلیون درم نقره و دوازده هزار چهار پا از استر و خر و شتر بجا گذاشت مع ذلك بخیل و ممسک بود و بچیزهایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند .

عبد الله بن حمدون که ندیم و محرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران از هر نان يك اوقیه بکاهند و از نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشتند ، این یکی سه تا و آن یکی چهار تا یا بیشتر داشت . ابن حمدون گوید در آغاز کار وی از این تعجب کردم آنگاه قصه را بدانستم که در هر ماه از این راه پول قابل ملاحظه ای بدست میآمد و به خزانه داران خود گفته بود بهترین جامه های شوشتری و دیبقی را انتخاب کنند که برای خود جامه کند . وی کم رحم و جسور و خونخوار بود و علاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد . وقتی بیکی از سرداران یا یکی از غلامان خاص خشم میگرفت میگفت تا گودالی بکنند و سر او را در آنجا نهند و خاک بریزند ، نیم پائین تنه اش از خاک بیرون میماند و خاک بر او میریختند و همچنان میماند تا جانش از دبرش در آید . از جمله شکنجه های وی این بود که یکی را میگرفتند و کت میبستند و ببند میکردند و گوش و بینی و دهان او را پر از پنبه میکردند و دم به دبرش مینهادند تا باد کند و تنش بزرگ شود آنگاه دبر را نیز با پنبه مسدود میکردند و رگهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شده بود میزدند و جانش از آنجا برون میشد . بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصر میداشتند و چندان تیر بر او میزدند که بمیرد . وی سردابه ها داشت که اقسام شکنجه در آن بود و نجاج حرمی را بر آن گماشت که عهده دار شکنجهء مردم بود . فقط بزن و ساختمان علاقه داشت ، برای

قصر خود که به نام ثریا معروف شد چهار صد هزار دینار خرج کرد . طول قصر ثریا چهار فرسخ بود ، عبید الله بن سلیمان را در وزارت خود باقی گذاشت و چون بمرد وزارت به قاسم بن عبید الله داد . معتضد در همین سال دویست و هفتاد و نهم روز فطر که دوشنبه بود به مسجدی که نزدیک خانه خود ساخته بود رفت و با مردم نماز کرد و در رکعت اول شش تکبیر و در رکعت آخر یک تکبیر گفت آنگاه بمنبر رفت و سخن نیارست گفت و خطبه نخواند . شاعر در این باب شعری بدین مضمون گفت : « امام از گفتن فرو ماند و برای مردم درباره حلال و حرام خطبه نخواند این از حیا بود و از کند ذهنی و واماندگی نبود . » در همین سال حسن بن عبد الله معروف به ابن جصاص از طرف خمارویه پسر احمد از مصر بیامد و هدیه های بسیار و اموال فراوان همراه داشت و بروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد . ابن جصاص در صدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهد ، معتضد گفت : « او میخواهد بوسیله ما اعتبار اندوزد ، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم . » و دختر را بگرفت . ابن جصاص عهده دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد ، گویند آنقدر جواهر با وی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه ای فراهم نشده بود و ابن جصاص قسمتی از آن را پیش خود نگهداشت و به قطر الندی دختر خمارویه گفت آنچه نگهداشته تا به وقت حاجت پیش او امانت است . قطر الندی بمرد و جواهر پیش او بماند و مایه ثروت وی از همین جا بود ، پس از آن بروزگار مقتدر ، ابن جصاص محنتها داشت که او را بگرفتند و به این جهت و جهات دیگر مال فراوان از او گرفتند . معتضد که به شهر بلد بود صدق قطر الندی را برای ابو الجیش فرستاد ، صدق یک میلیون درم و جز این از کالا و عطر و تحفه های چین و هند و عراق بود و یک کیسه جواهر گرانبها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر در آن بود با یک حمایل و تاج و یک نیم تاج و بقولی یک کلاه و گرزن خاص ابو الجیش فرستاده بود .

فرستادگان در رجب سال دویست و هفتادم به مصر رسیدند و معتضد پس از فرستادن صدق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینه السلام فرود آمد .

ابو سعید احمد بن حسین منقذ حکایت میکند که روزی پیش حسن بن جصاص رفتم جعبه ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی در آن بود که به شکل تسبیح پکانیده بودند و چیزی سخت نکو بود بخاطر آمد که شمار تسبیح ها از بیست فزون است ، به دو گفتم : « خدا مرا قربانت کند هر تسبیح چند دانه است ؟ » گفت : « صد دانه و وزن همه دانه ها یکیست و کم و زیاد ندارد و وزن همه تسبیح ها همانند است . » شمشهای طلا نیز پیش او بود که آن را مانند هیزم با قیان وزن میکردند ، وقتی از پیش او برون آمدم ابو العیناء به من برخورد و گفت :

« ای ابو سعید این مرد را چگونه دیدی ؟ » و من آنچه را دیده بودم با او بگفتم و او سر به آسمان برداشت و گفت خدا را اگر من و او را در ثروت برابر نکرده ای لا اقل در گوری برابر کن . « و بنا کرد بگرید ، گفتم : « ای ابو عبید الله چرا اینطور شدی ؟ » گفت : « از رفتار من تعجب مکن به خدا اگر آنچه را من دیده ام دیده بودی بدتر از این میشدی . » سپس گفت : « خدا را بر این حال شکر . » و گفت : « ای ابو سعید ، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر گوری ستایش نکرده بودم . » من از یکی که از کار ابن جصاص مطلع بود پرسیدم : « انتهای این تسبیحها چه بود ؟ » گفت : « یاقوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود . » وفات ابو العیناء در جمادی الاول سال دویست و هشتاد و دوم در بصره رخ داد .

کنیه وی ابو عبید الله بود ، در همین سال با زورقی که هشتاد کس در آن بود از مدینه - السلام به بصره میرفت ، زورق غرق شد و از سرنشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابو العیناء که کور بود و بکنار زورق چسبیده و زنده برونش آوردند و دیگران همه تلف شدند . وقتی جان بدر برد و به بصره رسید بمرد . ابو العیناء بحاضر جوانی و زبان آوری چنان بود که هیچیک از همگانش بیای او نمیرسید . وی با ابو علی بصیر

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

روزی ابو العیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم وجود برمکیان سخن رفت ، وزیر به ابو العیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته بود گفت : « وصف ایشان بسیار گفتمی اما این همه از ساخته های وراقان است . » ابو العیناء گفت : « ای وزیر چرا وراقان درباره بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند . » وزیر ساکت ماند و مردم از جسارت ابو العیناء تعجب کردند .

روزی ابو العیناء برای دیدار صاعد بن مخلد اجازه خواست ؛ حاجب به دو گفت : « وزیر مشغول است منتظر بمان ، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت :

وزیر چه میکند ؟ » گفت : « نماز میکند . » گفت : « راست میگوئی هر چیز تازه ای مایه لذت است . » و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود .

و نیز روزی ابو العیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت ، و این بسال دویست و چهل و ششم بود ، متوکل به دو گفت : « این خانه ما چطور است ؟ » گفت : « مردم در دنیا خانه ساخته اند و تو دنیا را در خانه خود ساخته ای . » وی این سخن را بیسندید و گفت با نبید چطوری ؟ » گفت : « به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرا رسوا خواهد کرد . » گفت : « از اینها بگذر و بیا ندیم ما شو . » گفت : « من نایینام و نایینا اشاره تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند ، همهء کسان که بمجلس تو مینشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که خدمتم کنند بعلاوه ممکن است بدیده رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیده خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نابود خواهم شد و عافیت را بهتر دوست دارم از آنکه خویشتم را بمعرض بلیه در آرم . » گفت : « شنیده ام بد زبانی . » گفت : « ای امیر مؤمنان خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده : « نکو بنده ای بود که توبه گو بود » و هم او جل ذکره فرموده « عیبجو و پادو سخن چینی است . » اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه و خودی را



بگزد ضرری ندارد . شاعر گوید : « اگر من نیکی را صریح نگویم و فرومایه پست نابکار را ناسزا نگویم پس برای چه بدی و خوبی را شناخته ام و خدا گوش و دهان را برای چه به من داده است ؟ » گفت : « از کجائی ؟ » گفت : « از بصره . » گفت : « درباره آن چه گوئی ؟ » گفت : « آتش شور است و گرمایش عذاب است و هنگامی خوش است که جهنم خوش باشد . » در آن وقت عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سر او ایستاده بود ، گفت : « درباره عبید الله بن یحیی چه گوئی ؟ » گفت : « نکو بنده ای است که همه کارش اطاعت خدا و خدمت تو است . » در این وقت میمون بن ابراهیم صاحب دیوان برید وارد شد گفت : « در باره میمون چه گوئی ؟ » گفت : « دستی دزد و . . . »

است که نصف خزانه را دزدید ، هر اقدامی میکند از روی دقت میکند ، نیکیش از روی تکلف است و بدیش از روی طبع . « متوکل بخندید و صله داد و او را باز فرستاد .

بسال دویست و هشتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صفار هدیه ها رسید که از جمله یکصد اسب مهاری خراسان بود با جمازه های بسیار و صندوق های فراوان و چهار میلیون درم نقد بتی روئین نیز همراه آن بود که به شکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایل نقره مرصع بجواهر سرخ و سپید بر آن آویخته بود و در مقابل این مجسمه بتان کوچک بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود . این مجسمه بر گاوی بود که باندازه طبیعی ساخته شده بود و جمازه ها آن را میکشید ، این همه را به خانه معتضد بردند آنگاه مجسمه را به محل شرطه در ناحیه شرقی فرستاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سپس آن را بخانه معتضد باز بردند و این بروز پنجشنبه چهارم ماه ربیع الاخر همانسال بود و مردم این مجسمه را شغل نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند .

عمرو لیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبر و دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در بند است

گرفته بود که اقوام مختلف شهری و بدوی آنجا هست . شهریان مردم کابل و بامیان هستند که بدیار زابلستان و رخج پیوسته است و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از اقوام سلف و ملوک قدیم گفته ایم که زابلستان قلمرو فیروز بن کبک پادشاه زابل است عیسی بن علی بن ماهان در ایام رشید به تعقیب خوارج به سند و کوهستان آنجا و قندهار و رخج و زابلستان رفته و کشتار کرده و فیروزیهای بیسابقه بدست آورده بود .

اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید : « گوئی عیسی ذو القرنین است که به مغرب و مشرق رسیده است کابل و زابلستان و اطراف آن را تا رخج در نور دیده است . » و ما خبر قلعه های فیروز پسر کبک پادشاه زابلستان را که مطلعان و جهانگردان در همهء جهان استوارتر و بلندتر و عجیب تر از آن قلعه ندیده اند در کتابهای سابق خود آورده و نیز عجایب آن دیار را تا طبرستان و خراسان که به سیستان پیوسته است با عجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده ایم .

مردم بصره در کشتیهای سپید که مطابق معمول آنها با پیه و آهک اندود شده بود پیش معتصم آمدند و جمعی از خطیبان و متکلمان و سران و بزرگان و عالمان ایشان نیز همراه بودند که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از آن جمله بود ، ابو خلیفه وابسته آل جمح قریش بود و بعدها عهده دار قضا شد . مردم بصره از بلیات روزگار و خشکسالی و جور حکام شکایت پیش معتضد آورده بودند و در کشتیهای خود که بر دجله بود سر و صدای بسیار کردند . معتصم پشت پرده بنشست و گفت : « بیایند . » و قاسم ابن عبید الله وزیر را بگفت تا با دیگر دبیران دیوانها طوری بنشینند که معتضد گفتگوی آنها را بتواند بشنود و به اقتضای مقررات دیوانها به شکایت آنها رسیدگی کنند ، آنگاه بصریان را اجازهء ورود دادند و ابو خلیفه از پیش و بقیه از پی او پیامدند . همگی رداهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سر و وضعشان مرتب و

پاکیزه بود ، معتضد وضع آنها را پسندید ، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابو خلیفه بود که گفت : « آبادی ویران و کار دگرگون شده ، حیوانات گرسنه مانده و ستارهء سعد نمانده ، مصیبت ها و محنتها بما هجوم آورده ، تاریکی بر ما چیره شده و املاک بایر شده و قلعه ها پستی گرفته ، بما عنایتی کن تا ایام بکام تو شود و مردم اطاعت آرند و گر نه ما مردم بصره تباہ خواهیم شد . » عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت . وزیر گفت : « ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی . » گفت : « ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده اند . » وزیر به دو گفت : « زکات پنج شتر چیست ؟ » ابو خلیفه گفت : « از دانا پرسیدی ، زکات پنج شتر يك گوسفند و ده شتر دو گوسفند است . » آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آن را بگفت و موارد اختلاف را بر شمرد آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و با زبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضح سخن آورد . معتضد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت : « هر چه میخواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند ، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوک کسانی چون او باشند . » ابو خلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود ، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت .

وی را اخبار و نوادر نکو هست که ضبط کرده اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود ، ابو خلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود ، عامل به ابو خلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابو العباس مبرد امروز با من است و بیکی از باغها میرویم ، ابو خلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و به غذا نشستند آن روزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود ، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابو خلیفه را

بنام صدا زد و کنیه او را نگفت ، مبادا کارگران نخلستانها او را بشناسند . صدا زد و گفت « خدایت زنده بدارد در باره این گفتار خدا عز و جل که گوید : « یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا » این واو کلمه « قوا » چه محلی از اعراب دارد ؟ گفت محل آن رفع است و کلمه « قوا » امر به جمع مردان است . گفت : « در مقام امر بیک یا دو تن مرد چه میگوئی ؟ » گفت : « بیک مرد میگویند : ق و به دو مرد میگویند قیا و به جمع میگویند قوا » گفت : « بیک زن و دوزن و جمع زنان چه میگوئی » ابو - خلیفه گفت : « بیک زن میگویند قی و به دوزن قیا و به جمع قین » گفت : « تند بگو بیک مرد و دو مرد و جمع مردان و بیک زن و دوزن و جمع زنان چه میگویند ابو خلیفه تند گفت « ق قیا قوا قی قیا قین » جمعی از کارگران نزدیک آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند : « ای زندیقان ، شما قرآن را به زبان خروسان میخوانید . » و به طرف آنها دویدند و سیلیشان زدند و ابو خلیفه و همراهان وی به زحمت بسیار از دست آنها رهایی یافتند و ما نوادر و اخبار ابو خلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بخانه اش رفت به زبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده ایم . وفات ابو خلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد .

در ربیع الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت ، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبد الرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبد الرزاق در آمد حصارى شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پراکند و آنجا را محاصره کرد . علقمة بن عبد الرزاق بنقل از رواحة بن عیسی بن عبد الملك از شعبه بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود : معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم ! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام - الشریف رسید مرا بخواست و گفت : « ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی ؟ » گفتم : « پادشاهی خرسند و حاکمی عادل که امر بمعروف میکند و به کار خیر میکوشد

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باک ندارد . « گفت : « به خدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایه خداست که دین خود را به وسیله او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است . »

آنگاه به من گفت : « رفیق ما را چگونه میبینی ؟ » مقصودش برادرزاده اش محمد بن احمد بود ، گفتم : « جوانی نارس و مغرور است که بیخردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنشان گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشاند . » گفت : « آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بیخردان بسته اند بگشاییم . » گفتم : « بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت : « نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو ، در باره گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت به کسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانه خویش آرمیده اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند . بلیه را علاج کن و این کار اگر طیب دست سوی تو دراز کند میسر است ، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایه شماتت کس نشود . » گوید : « نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگرست نامه را سوی من انداخت و گفت : « ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکنند و کار ملک را به عقل ایشان راه نمیبرند ، پیش رفیق خود برگرد . » و من پیش امیر مؤمنان باز گشتم و قصه را چنان که شده بود با او بگفتم ، گفت : « نامه ام شریف کو ؟ » نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت : « امیدوارم شفاعت او را در باره بسیاری از این قوم بپذیرم . » وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیر مؤمنان

مرا احضار کرد و گفت: « ای شعله بن شهاب آیا از ام شریف خبری دارید؟ » گفتم: « ای امیر مؤمنان نه به خدا . » گفت: « با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید . » گوید: « برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند:

« حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد ، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده ام ، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشدند ای کاش میدانستم آیا روزی پراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود ؟ » گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و به من گفت: « ای ابن شهاب به خدا این وضع را پیش بینی میکردم انالله و انا الیه راجعون . » گوید به دو گفتم: « امیر مؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که به تو دارد . » گفت: « میتوانی این نامه مرا برای او ببری ؟ » گفتم « بله » و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت:

« به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قریش ابطح بوده اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدتها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیله تو متزلزل شد . خدا چنان کرد که تو دوست داری و تو نیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر . » گوید: نامه را گرفتم و پیش امیر مؤمنان بردم ، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آن را پسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادرزاده اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در باره بسیاری از کسانی که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت .

معتضد به احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود ، احمد بن عبد العزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعده همانسال در ری روبرو شدند و چند روز در میانه جنگ

بود که به ضرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابو دلف اسبان سپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و ششم ذی حجه همانسال این خبر به بغداد رسید .

بسال دویست و هشتادم محمد بن حسن بن سهل برادرزاده فضل بن سهل ذوالریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبید الله بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند ، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در باره سپید جامگان داشت و نیز کتابی در باره علی بن محمد صاحب الزنج که در همین کتاب از او سخن داشته ایم تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند بر ضد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابو طالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضد را بکشند . آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند : « ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته اند ، نمی‌شناسیم و او را ندیده ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود . » معتضد بگفت تا آنها را بکشند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبید الله بن مهتدی را که از بیگناهی او مطلع بود رها کرد . آنگاه معتضد بهر وسیله از محمد بن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت : « به خدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده ای نخواهم گفت و بر ضد کسی که مردم را به اطاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده ام گواهی نخواهم داد ، هر چه می‌خواهی بکن . » معتضد به او گفت ترا همانطور که گفתי شکنجه می‌کنم . گویند او را به میله درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد . معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آن را بستند

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنان که مرغ را کباب میکنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را بردند و میان دو پل در ناحیه غربی بغداد بیاویختند .

در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیه مجاور جزیره و زاب در محل معروف به وادی الذناب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبید الله بن ابی الساج مراغه آذربایجان را بگشود و عبد الله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت . وفات احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود . وی از بحرین به آن ناحیه هجوم برد و شراه اباضیه را که نزدیک دوست هزار کس بودند سرکوب کرد . پیشوای ایشان صلت بن مالک بود و بدیاری به روی در سرزمین عمان اقامت داشت . جنگ بنفع احمد و به ضرر شراه بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سر پل آویختند و هم در این سال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در این سال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بخانه بدر غلام معتضد بردند و ما خبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدر داد با قصه عزیمت وی از در بند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده ایم .

در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترك شتافت و شهری را که در آن ناحیه عنوان دار الملك داشت بگرفت و خاتون ، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت . گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همهء کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند . به نظر من وی از دو قوم معروف خدلج بوده است . سابقا در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه ای از اخبار



ترك و اقوام و اقامتگاههایشان گفته ایم . بسال دویست و هشتاد و یکم و صیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبد العزیز جنگ کرد و قصه آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده ایم . در این سال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیه محمد بن زید علوی حسینی فرمانروای طبرستان از آن جمله بود ، بدیار جبل رفت و پسر خود علی مکتفی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان را نیز به او واگذاشت ، حکومت اصفهان و کرخ ابو دلف را نیز به عمرو بن عبد العزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در این سال قلمرو علی مکتفی آرام شد و با گروه بسیار پیش معتضد رفت و هم در این سال طغج بن شیب پدر اخشید که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو فرمانروای مصر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و در بند راهب ملوریه را بگشود .

در همین سال معتضد حمدان بن حمدون را که در قلعه صواره نزدیک عین الزعفران متحصن شده بود محاصره کرد که اسحاق بن ابویوب عنبری به اطاعت معتضد درآمد و بسپاه او پیوست و حسین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواستند ، و ما خبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالا رفت و با دبیر نصرانی خود از دجله گذشت و شبانه در اردوگاه معتضد پیش اسحاق بن ابویوب رفت که او را پیش معتضد برد و اینکه معتضد قلعه صواره را که حمدان مال بسیار به بنای آن خرج کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد . وی حمدان بن حمدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبد الله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد . قصه حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید .

مسعودی گوید در ذی قعده سال دویست و هشتاد و دوم ابو الجیش خمارویه پسر احمد بن طولون در دمشق کشته شد ، وی در دامنه کوه زیر دیر مروان قصری ساخته

بود و در آن شب به شراب نشسته بود و طغج نیز پیش وی بود ، کسی که او را کشت یکی از خادمان بود که آنها را چند میل دور تر آورد و کشته و آویخته شدند ؛ بعضی را با تیر زدند و بعضی را نیز گوشت ران و کفل بردند و غلامان سودانی ابو الجیش آن را بخوردند .

و ما خبر غلامان سودانی و صقلابی و رومی و حبشی را و اینکه مردم چین مانند رومیان بسیاری از فرزندان خود را اخته میکنند و اینکه اختگان بسبب قطع این عضو صفات متضاد دارند و تغییرات و صفاتی که طبق گفته کسان در طبیعت ایشان نمودار میشود همه را در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

مدائنی گوید يك روز معاوية بن ابی سفیان پیش زن خود فاخته که زنی عاقل و باریک بین بود رفت و خواجه ای بهمراه داشت ، فاخته سر برهنه بود وقتی خواجه را همراه معاویه دید سر خود را بپوشید ، معاویه به دو گفت : « او خواجه است . » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر بریدن عضو او حرام خدا را برایش حلال کرده است ؟ » معاویه انا لله گفت و بدانست که سخن او درست است و از آن پس غلامی را اگر چه فرتوت بود بحرم خود راه نداد .

کسان در باره خواجهگان و تفاوت آنها که بیضه نداشته اند یا داشته اند و بریده شده سخن آورده اند و گفته اند که خواجهگان بقیاس زنان مرد و بقیاس مردان زنند و این سخنی نادرست است . خواجهگان مردند و نبودن يك عضو از اعضای تن و نروئیدن ریش موجب آن نیست که جزو زنان باشند و کسی که پنداشته خواجهگان بزنان نزدیکترند خلقت خدا عز و جل را دگرگون گفته است که خدا خواجهگان را مرد آفریده نه زن ، مذکر آفریده نه مؤنث اگر يك عضوشان را بریده اند این موجب تغییر جنس ایشان نمیشود و خلقت خدا را دگرگون نمیکند . در باره اینکه زیر بغل غلامان بو نمیدهد و آنچه فیلسوفان در این باب گفته اند در کتابهای سابق خود سخن آورده ایم ، زیر بغل غلام بو نمیدهد و این از فضائل غلامان است .

ابو الجیش را در تابوتی نهاده به مصر بردند ، خبر قضیه روز یکشنبه پنجم ذی حجه به مصر رسیده بود و قتل وی چند روز مانده از ذی قعدہ بود . روز دوشنبه با جیش پسر خمارویه که کنیه ابو الجیش از او یافته بود بیعت کردند . پس از آن جثه ابو الجیش به مصر رسید که بدروازه مصر آن را از تابوت در آورده بر تخت نهادند و پسرش امیر جیش و دیگر امیران و بزرگان برون شدند و قاضی ابو عبد الله محمد بن عبده معروف به عبدانی پیش رفت و بر او نماز کرد و این بهنگام شب بود .

ابو بشر دولابی از ابو عبد الله بخاری که پیری از اهل عراق بود و در خانه ها و مقابر آل طولون قرآن میخواند نقل کرده که وی آن شب بر سر قبر قرآن میخواند و ابو الجیش را آورده بودند که در قبر جا بدهند و ما هفت تن قاری بودیم که سوره دخان را میخواندیم . جثه را از تخت به زیر آوردند و در قبر نهادند ، در آن هنگام ما به این گفتار خدا عز و جل رسیده بودیم که « بگیریدش و بمیان جهنمش بکشید آنگاه از عذاب آب جوشان روی سرش بریزید ، بچش که تو همان نیرومند ارجمندی . » گوید و ما از شرم حاضران صدای خود را آهسته کردیم و درهم آمیختیم .

از جمله خبرها که از باریک بینی و تدبیر معتضد آورده اند اینست که برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت المال بیرون آورده بودند و به منزل پرداخت کننده مقرری سپاه بردند که به آنها بدهند ، همانشب بخانه او نقب زدند و کیسه ها را بردند ، وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود بگفت تا رئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود ، وقتی بیامد گفت : « این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آن را نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیر مؤمنان ترا بپرداخت غرامت آن وادار خواهد کرد ، بنابر این در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت این کار داشته است بکوش . » او نیز به محل خود برگشت و افراد شرطه را با توبه کرده ها احضار کرد ، توبه کرده ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند ، وقتی حادثه ای رخ میداد میدانستند کار کیست و او را نشان میدادند

و گاه میشد مال دزدی را با دزدان تقسیم میکردند ، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی - خانه ها و قمار خانه ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده - پوش و بد قیافه را بیاوردند و گفتند : « آقای من کار اینست و غریب این شهر است . » و همگی هم سخن بودند که نقب زن و دزد پول همین است ، مونس عجلی رو به او کرد و گفت : « وای به تو همدستت کی بود ؟ کی کمک کرد ؟ رفقاییت کجایند ؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یک شب ببری به خدا شما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده اید ، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقاییت را نشان بده . » اما او انکار کرد . مونس با او ملایمت کرد و وعده پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همهء اعضای او تازیانه زد چندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بیخود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد . خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت : « راجع به پول چه کردی ؟ » او قصه را بگفت ، معتضد گفت : « وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت المال برده میگیری و او را بسر حد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود . پس تدبیر مردانه کجاست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من غیب نمیدانم و تدبیری جز آنکه به کار برده ایم نمیدانم . » گفت : « این مرد را پیش من بیار . » آن شخص را روی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند که به خود آمده بود از او سؤال کرد و منکر شد ، گفت : « وای بر تو اگر بمیری پول بکارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم به پول برسی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمک کنم . » اما او همچنان منکر بود ، گفت : « طیبیان را بیاورید . » طیبیان را احضار

کردند ، گفت : « این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهید و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود . » او را بردند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند ، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیله خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد . با معتضد بگفتند و او را احضار کرد ، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت : « تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم . » آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد ، به دو گفت : « وای به تو یا این پول را تنها برده ای یا قسمتی از آن به تو رسیده است اگر همه را برده ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همه آن را خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آن را به گردن داری اگر قسمتی از آن را برده ای آن را به تو میبخشم رفقایت را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد ، رفقایت نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم به تو میدهم و معادل آن را از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات میابی و از گناه خلاص میشوی . » اما او همچنان منکر بود ، او را به خدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد به قرآن نیز قسم خورد . گفت : « من پول را پیدا میکنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم . » و او همچنان انکار کرد . گفت : « دستت را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور . » و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده اند و توبه کردگان خواسته اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند ، معتضد گفت : « اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت به گردن من نیست . » گفت : « بله . » پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

بگفت تا بنوبت مراقب او باشند . چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و به پشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانهء او میزدند و سرش را میکشیدند ، وقتی از فرط بیخوابی رنجور و نزدیک بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همهء آنچه را با او گفته بود تکرار کرد ، به خدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضران گفت : « دلم گواهی میدهد که این بیگناه است و راست میگوید توبه کرده ها دزد را میشناسند و ما در باره این مرد گناه کردیم . » و گفت که او را حلال کند سپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و با هر لقمه چیزی مینوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند و بخور سوخت و خوشبو شد و تشك پری آوردند و برای او بگستردند و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دیدگانش بود به دو گفت « بگو چه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی ؟ و کی با تو بود ؟ » گفت : « تنها بودم از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم مقابل خانه حمامی بود که يك توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته ها و علفها و نیاها را بلند کردم و پول را زیر آن نهادم و بپوشانیدم که هنوز هم آنجاست . » بگفت تا او را به بسترش ببرند او را بردند و همانجا بخوابانیدند . سپس بگفت تا پول را بیارند ، و همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد ، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را يك طرف مجلس نهاده و فرشی روی آن کشیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که به قدر کافی خفته بود بیدار کردند ، در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت : « وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی ؟ » و « آنچه را دزد گفته بود باز گفت

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را ببستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند ، سپس بند از دست و پاهایش گشودند . چون خیک پر باد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیک بود بترکد بیکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دو ابرو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونهء شکنجه بود که آن روز دیده شد ، گویند کیسه ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم .

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصهء مضحك برای مردم میگفت و بنام ابن مغازلی معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خودداری کند . ابن مغازلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدر خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم ، یکی از خدمهء معتضد در حلقهء من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفتهء نادره های من شد ، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت : « وقتی از حلقهء تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم به یاد حکایت و نادره های تو افتادم و خنده ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت : « وای بر تو چرا میخندی ؟ » گفتم : « وای بر تو چرا میخندی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان مردی بنام ابن مغازلی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترك و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره ها میآمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزهء تو مال منست . من که طمع جایزهء خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلا يك ششم یا يك چهارم جایزه را بگیری و او به کمتر از نصف راضی نشد ، من نیز به نصف قانع شدم ، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جایی که به من نشان دادند ایستادم

جواب سلام مرا داد ، داشت در نامه ای مینگریست همین که بیشتر نامه را از نظر گذرانید آن را تا کرد و سر برداشت و گفت : « ابن مغزلی تونی ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان . » گفت : « شنیده ام حکایت میگوئی ، میخندانی و حکایت‌های عجیب و - نادره های ظریف نقل میکنی ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان احتیاج وسیله به وجود میآورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنها میگیرم زندگی میکنم . گفت : « هر چه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم به تو جایزه میدهم اما اگر نخندیدم چه میدهی ؟ » گفتم : « ای بدبختی . من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر میخواهی به آن بزنی . » گفت : « درست گفتی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است اما اگر نخندیدم ده بار با این کیسه چرمی به پشت گردن تو میزنم . » در دلم گفتم : « پادشاهی است و با چیز سبکی میزند . » آنگاه نگریستم و کیسه چرمی نرمی در گوشه اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسه چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد اگر او را خندانیدم فایده میبرم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسه پر از باد آسان است آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترک و ولگرد و عیار بخاطر داشتیم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یختم زد گفتم چه شد هر چه داری بیار و خشمگین بود و نمیخندید اما همه خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند ، گفتم : « ای امیر مؤمنان به خدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده ام فقط يك نادره دیگر بیادم دارم . » گفت : « بگو » گفتم « ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی به من بزنی و آن را عوض جایزه قرار دادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی . » میخواست بخندد اما خودداری کرد ، آنگاه گفت : « قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر . » دست مرا گرفتند و من گردنم



را کشیدم و با کیسه چرمین یک پس گردنی به من زدند مثل اینکه قلعه ای به پشت من فرود آمد ، معلوم شد کیسه پر از ریگ های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشه هایم صدا میکرد . وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست برداشتند و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم به من بزنند گفت : « مطلب چیست ؟ » گفتم : « در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم ، امیر مؤمنان که خدایش بفضل و کرم خود زنده دارد جایزه مرا دو برابر کرد و من نصف آن را گرفته ام و نصف آن برای خادم تو مانده است . » وی بخندید تا به پشت افتاد در صورتی که آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا به زمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده اش آرام شد و به خود تسلط یافت و گفت : « فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند ، گفت : « ای امیر مؤمنان مگر من چه کرده ام ؟ » گفتم : « این جایزه من است و تو شریک من هستی من نصف آن را گرفته ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم : « من به تو گفتم که من فقیر عیالمندم . محتاجم ، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را نگیر ، یک ششم مال تو یک چهارم مال تو و تو گفتمی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزه امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را به تو میبخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد ، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیر مؤمنان از خنده آرام گرفت و از زیر متکای خود کیسه ای را که پانصد درم در آن بود ، در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و به من گفت : « این را برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم ، گفتم : « ای امیر مؤمنان پس امانت

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم .

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه و هلال بن علاء رقی درگذشتند ، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت . حسین بن حمدان با یاران خود بجنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و به ضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند . برادرش نیز با وی بود ، معتضد به بغداد برگشت که برای او طاق ها بستند و راهها را زینت کردند . معتضد سپاه خود را بر دروازه شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا به گردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود ، آنگاه بگفت تا شاری را بر فیلی نشانند ، وی پیراهنی از دیا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود ، برادرش نیز بر شتری دو کوهان بود و پیراهن دیا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان یارانش بیاوردند ، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچک بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود ، برادرش عبد الله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابو القاسم عبید الله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم بن عبید الله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند ، مردم هنگام بازگشت از ناحیه شرقی بغداد بناحیه غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فروریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد ، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله در آوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست . در آن حال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلا و جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

او را بدید و چندان به صورت خود زد که بینیش خونین شد آنگاه در خاک غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت: « پسرم، تو نمرده ای که ترا درست و سالم در آورده اند و ماهی ترا نخورده است، عزیزم تو نمرده ای کاش يك بار دیگر پیش از مردن ترا میدیدم. » آنگاه جثهء طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثهء طفل هنوز بجاست وی بزور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند و او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص برآمدند اما اثری از او نبود، توبه کرده های سر پل این پیر حيله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده ایم و از حيله های او متحیریم. از جمله حيله های وی که گفتند این بود که يك روز اول صبح با کیسه ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدر خانه یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و با لباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای در خانه آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاك میکرد و کنار میگذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانه او را خراب میکند، گفت: « بنده خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است؟ » پیر همچنان به کار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنائی نداشت، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید، پیر به آنها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته اید؟ » گفتند: « چطور ترا دست انداخته ایم کی به تو گفته است اینجا را خراب کنی؟ » گفت: « صاحب خانه گفته است. » گفتند: « این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید. » گفت: « نه به خدا این او نیست. » وقتی سخن غافلانه او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه است

یا بیچاره ایست که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت بتوانگری وی داشته فریض داده و به این کار واداشته است . وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند به طرف کیسه چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد ، شخص محترم یقین کرد که حيله گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت : « چی از تو برده اند . » گفت : « پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه ای که برای خانه ام خریدم با شلوار . » حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بپوشانید و پول قابل ملاحظه ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه ای به او دادند و او با غنیمت برفت . این پیر بنام عقاب معروف بود و کنیه اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حيله های جالب داشت همو بود که برای متوکل حيله ای کرد زیرا بختیشوع طبیب با او قرار گذاشته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانه او ربوده شد ده هزار دینار بخزانة امیر مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و این کار انجام نشد فلان ملك که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد . این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانه بختیشوع بریاید ، بختیشوع در این شبها خانه خود را مراقبت میکرد و محکم بسته بود ، این پیر معروف به عقاب حيله های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد ، گفته بود : « فرستاده عیسی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است . » و شمعهائی روشن کرد و حقه هائی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم این پیر در کار حيله از دلالة محتاله و دیگر عیاران و حيله گران سلف و خلف پیشی گرفته بود .

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هستند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

میکنند و دیگر حیل‌ها که دارند با قرع و انبیق و تقطیر و تکلیس و بوته‌ها و چوب و زغال و دم‌آبخار جالب دارند که ما چگونگی حیل‌هایشان و اشعاری که در این باب آورده‌اند و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکه‌ء کلئوپاتر و ماریه نسبت داده‌اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته‌ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضمون دارد: « طلق را با اشق برگیر و با آنچه در کوچه‌هاست و با چیزی که مانند برق است بدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بداری بر مردم آقائی خواهی یافت . » یعقوب بن اسحاق بن صباح کندی رساله‌ای در این باب تألیف کرده و آن را در ضمن دو مقاله آورده و گوید محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند . و حیل‌های اهل این صنعت را بر شمرده و عنوان رساله چنین است :

« ابطال دعوی المدعین صنعة الذهب و الفضة من غیر معادنها » ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعة الطب ده مقاله از رساله کندی را رد کرد و گفتار کندی را نادرست و ناموده و گفته که این کار میسر است . ابو بکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر يك بنوعی دیگر در باره این صنعت و سنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در باره آن اختلاف دارند و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات به خدا پناه میبریم .

در شعبان سال دویست و هشتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیة اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه شنبه بود . و هم در این سال جیش پسر خماریه بن احمد بن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طغج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنداج از سپاه جیش پسر خماریه کناره گرفتند و از راه وادی القری

بمدینه السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند ، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است ، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابو عمرو مقدم بن عمرو رعینی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالک بود به مصر درگذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینه السلام گماشت و خلعت داد و ناحیه شرقی را به او سپرد .

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانه او فرستاد که همه اموالش را مصادره کردند و کنیزان پول ها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود . ابن طیب محتسبی بغداد را به عهده داشت ، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنفات نکو دارد . کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند ، مطالبی را که در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست . هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است . بسال دویست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و يك ساعت از روز بیاویختند سپس بخانه سلطان باز بردند . در همین سال مردم بغداد بر ضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند : « ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز »

و خدمه قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از كوچك و بزرگ و عامه مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند .

در همین سال شخصی بصورت‌های گونه‌گون در خانه معتضد بر او نمودار شد ، يك بار به صورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت ، بار دیگر به صورت جوانی نکوروی با ریش سیاه در غیر لباس راهب بود و يك بار به صورت پیری با ریش سپید در لباس تجار نمودار میشد ، يك بار شمشیری برهنه به کف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت . درها را مراقبت میکردند و میستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد ، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایت رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت ، یکی میگفت شیطنی سرکش است که نمودار میشود و او را آزار میکند دیگری میگفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد ، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حيلهء فلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان مینهاد که به چشم دیده نمیشد .

اما همه اینها گمان و تخمین بود . معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد ، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده اند با شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینایش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

در همین سال خبر آمد که ابو لیث حارث بن عبد العزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه به گردن آویخته بود

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد .

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرک طائی بهمدستی قوم نبهان و سنسب و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد . سالار حج جی بزرگ بود و جی با صالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها به کار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در باره این روز شعری بدین مضمون میخواندند : « روزی چون روز جعفر نبود مردم از پا در میآمدند و قبرها حفر میشد . » و نزدیک دو میلیون دینار از مردم گرفته شد .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو اسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیه غربی بغداد در هشتاد و پنج سالگی درگذشت . وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود . در مجاورت دروازه انبار و خیابان قوچ و شیر به خاک رفت ، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عقیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالباً با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود . بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت .

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقه ابراهیم حریمی مینشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبایی و خوبی بودند با ما مینشستند ، لباسشان يك جور بود و گوئی دوروح در يك جسد ( ؟ ) بودند ، با هم برمیکشستند و با هم مینشستند ، در یکی از جمعه ها یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود و آثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود ، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی به همان جهت دلشکسته است ،



جمعه بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعه پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است ، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه می‌آمد و آن دیگری نمی‌آمد و حدس من به یقین پیوست . یکی از جمعه ها یکی از آنها بیامد و در حلقه نگریست و دید که رفیقش پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آن را در دیدگان وی دیدم در دست چپ رقعہ های کوچک نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم .

ابو عبد الله علی بن حسین حوثره به طرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود ، رقعہ پیش روی ابراهیم حربی افتاد که آن را برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعہ ای که تقاضای دعا در آن بود به دستش می‌افتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا میکرد و حاضران آمین میگفتند وقتی رقعہ را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکننده رقعہ را دیده بود پس از آن گفت :

« خدایا آنها را مجتمع دار و دل‌هایشان را الفت بده و این را وسیله تقرب و رضای خویش کن و چنان که رسم بود حاضران آمین گفتند ، آنگاه رقعہ را با دو انگشت بیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکننده آن را دیده بودم می‌خواستم مطلب آن را بدانم . و در رقعہ شعری بدین مضمون بود « خدا بنده ای را ببخشد که بوسیله دعا دو دوست را کمک کند ، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند . » رقعہ همچنان با من بود و جمعه بعد با هم بیامدند و غم و رنگ پریدگی‌شان رفته بود . به ابن حوثره گفتم « میبینم که خدای تعالی دعا را در باره آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد . » همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را میبینم که میان منی و عرفات احرام داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند .

مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده دار قضا شود خبری شنیدم . در آن وقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آن را بر ثروتمندی برتری میداد . مدتی گذشت و او را در حلب شام دیدم و این سال سیصد و نهم بود که بخلاف سابق بود و چنان که گفتم عهده دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد . گفتم « ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که به تو گفته بود : شبی در باره مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که به من گفت : فلانی چه نیکوست ، تواضعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند . » به من گفت « خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهایی نیابند » من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریصان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بود « ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آن روز از عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراک خود بدست آری امانت دار آن هستی . » همین شخص بعدها اسبان خوب سوار میشد و شنیدم که يك بار برای زنش چهل جامهء شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت .

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو العباس محمد بن - یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه در صد و شش سالگی بمرد و در گورستان دروازه کوفه در سمت غربی مدینه السلام به خاک رفت . سال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیه ابو العباس داشت بروز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر در سن صد و شش سالگی درگذشت و در گورستان دروازه کوفه به خاک رفت ، طرق روایت او بسیار معتبر بود . در همین سال در بصره وحشت

ص: 657

افتاد که مبادا ابو سعید جنابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد واثقی که کار جنگ بصره را به عهده داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابو الاغر خلیفه بن مبارک سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیه فید، صالح بن مدرک طائی را به حيله دستگیر کرد. اعراب بر ضد ابو الاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد، جحش بن ذیال رئیسشان را با جمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت. وقتی صالح بن مدرک از کشته شدن جحش بن ذیال خیر یافت از اینکه از جنگ ابو الاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بر بود و خود را بکشت و ابو الاغر سر او را برگرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند.

ابو الاغر هنگام بازگشت با همدستی نحریر و دیگر امیران قافله حج جنگی بزرگ کرد، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ ما بین معدان قرشی و حاجز بود، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند. از جمله کسانی که در کار حيله بر ضد صالح بن مدرک با ابو الاغر همدست بود سعید بن عبد الاعلی بود، ابو الاغر در حالی که سر صالح و جحش و یک غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرک بودند پیشاپیش او بود وارد مدینه السلام شد. سلطان در آن روز ابو الاغر را خلعت داد و طوق طلا به گردن نهاد و سرها را سر پل آویختند و اسیران را به مجلس بردند. در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیعہ بود درگذشت، و هم در این سال عباس بن عمر غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصره رفت، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمرو بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرو اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم.

در رجب همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابو سعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابو سعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت. بدنبال این واقعه ابو سعید از پس محاصره ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را با علت اینکه ابو سعید عباس بن عمرو و غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده ایم.

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگراگان رفت و از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با او روبرو شد و جنگی شد که در آن روزگار نظیر آن دیده نشده بود، دو طرف پایداری کردند و نتیجه جنگ بنفع سپید جامگان و ضرر سیاهپوشان بود. آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حيله ای کرد و بگریخت. دیلمان با شتاب پیش دویدند و صفهایشان درهم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و به او نپرداختند او با کسانانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همین که جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند. محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازه گراگان به خاک رفت و قبر او تاکنون آنجا محترم است.

و ما خبر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره با خبر بکر بن عبد العزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و نیز

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابو سعید بن جعفر در جنگهایی که بر ضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مذیخره و قصه او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاه صاحب قلعه نخل و خبر فرزندانش که تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی به شهر صعده یمن با خبر پسرش ابو القاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده ایم و در این کتاب مختصری میآوریم تا نمونه اخبار و قصه ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب وصیف خادم به دربند شام رفت و بوسیله رشیق معروف به خزومی نامه به دو نوشت و وصیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران وصیف خادم امان خواستند ، وصیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود ، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نمان داشت و وصیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بیخبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید ولی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت ، وقتی بدربند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب وصیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلحی و وصیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند به او رسیدند ، وصیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگه جب بود ، وقتی معتضد نزدیک رسید یاران وصیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از دربند شام به دو پیوسته بودند امان داد . معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابو اسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقی امیر شهر اذنه که از دربندهای شام بود و چندین دریانورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینه السلام بازگشت و هفتم

صفر سال دویست و هشتاد و هشتم آنجا رسید . جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه هنگام ظهر رسیدند راهها را زینت کرده بودند ، پیشاپیش آنها وصیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت ، پشت سر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود همگی پیراهن حریر سرخ یا زرد بتن و کلاههای بوقی بسر داشتند ، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند ، معتضد میخواست وصیف خادم را زنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت ، آنگاه گفت : طبع این خادم نمیپذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد . پس از آنکه او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی میخواهی ؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم . وقتی فرستاده پیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند . به دو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را میخواند . معتضد شگفتی کرد و گفت : میخواهد مرگ را آسان گیرد .

در همین سال ابو عبید الله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پس وی یاران و غلامانش اختلاف کردند . گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوستند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند . در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابو علی بشر بن موسی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب التین به خاک رفت .

در جمادی الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینه السلام آوردند عبد الله بن - فتح فرستادهء سلطان او را بیاورد عمرو را در کوچه ها گردانیدند ، بر شتر دو کوهانه ای

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبید الله با سپاه از پی او بودند ، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسیاهچال بردند . در همین اوقات سپاهیان شاکریه از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش وادار شدند که وی از رفتاری که با جدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شاکریه در ولایت اهواز به دو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد . معتضد عبد الله بن فتح و اشناس را با هدیه ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آن جمله صد جامهء حریر زربفت مرصع بود با یک کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستند . معتضد به عبد الله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون درم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید . در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شاکریه را از آن ولایت برون راند .

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بیسر او را برون آورده سر پل آویختند . غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه ای روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تش را با صبر و دیگر مایه های قابض و ماسک بیندودند و تا بسال سیصد و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمیپوسید .

هم در این سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام به شوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدتها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بپوسد او را در عبائی پیچیدند و بر شانه ها میبردند و نزدیک بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد میزدند ، وقتی از این کار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد.

در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاورند که ابو الفوارس معروف از آن جمله بود، وی را بر شتری سوار کرده بودند. معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابو الفوارس، را ببردند و او را بکشند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند، پس از آن به محله کلیساها در مجاورت ناحیه غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند. مردم بغداد در باره قتل ابو الفوارس، شایعات فراوان پراکندند، وقتی او را پیش بردند که گردش بزنند میان عامه شایع شد که او یکی از عوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامه من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم. هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز میشمردند و سپس در کوچه ها کشاکش و مناظره میکردند، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند، یکیشان میگفت: « این جسد اوست » دیگری میگفت:

« آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بر دار کرد تا مردم از او برگردند » و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت.

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود. بمعتمد خبر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا این کار را نهانی میکنی و علنی نمیکندی وی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابو الحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که بنام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او میرود و دجله خشک میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله



چنان که بود راه میافتد، گوید پرسیدم این کیست؟ گفتند «علی بن ابی طالب علیه السلام». گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت: «ای احمد این خلافت به تو میرسد. متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن» گفتم: «ای امیر مؤمنان اطاعت میکنم». مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آن را پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت: «ای احیا کننده شرف اصیل و تجدید کننده ملک خراب و استوار کننده رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان، چون گل میان گلاب برجسته ای».

بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند به ترتیب درست پس آوردی. «این سخن نیز از اوست» روز نوروز تو یکی است و عقب نمیافتد همیشه بروز یازدهم حزیران میآید. «در ذی حجه سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینه السلام رسید. علی بن عباس رومی در این باب گوید «ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند، با او سعادتمند باش که او نیز بوجود تو سعادتمند است، سعادت ما فوق انتظار بدست آورده است، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دو دستش از کرم لبریزتر است، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده اند و به وسیله آنها تاریکی از جهان برخاسته است» وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلاهی عتیق وارد مدینه السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند. حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت: «نمیبینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است، صفار نمونه قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی به آنها بخشید و

ندانست که به اسیری بر یکی از آنها سوارش میکنند . « محمد بن هشام نیز در این باب گوید : « ای که فریب دنیا خورده ای مگر عمر و را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را بنشانی زبونی بسر داشت و دست بر آورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشغول شود . « وقتی محمد بن هارون ، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد .

در ایام معتضد بسال دویست و هشتاد و هفت نصر بن احمد فرمانروای ما وراء النهر بلخ بمرد و برادرش اسماعیل بن احمد بجایش نشست احمد بن ابی طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشتادم درگذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حدیث میگفت درگذشت ، در محرم سال دویست و هشتاد و یکم ابو بکر عبد الله بن محمد بن ابو الدنیا قرشی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی در باره زهد و مطالب دیگر داشت درگذشت ، بسال دویست و هشتاد و دوم ابو سهل محمد بن احمد رازی محدث درگذشت ، ما وفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته اند .

وفات عبید الله بن شریک محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد ، وفات بکر بن عبد العزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت . بسال دویست و هشتاد و هشتم ابو علی یشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمره بغدادی درگذشت ، وفات پدر او ابو محمد موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتمد در نود و چند سالگی رخ داد ، پسرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود ، هم در این سال دویست و هشتاد در ایام معتضد ابو المثنی معاذ بن مثنی بن معاذ عنبری درگذشت .

مسعودی گوید : و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده ایم و در این کتاب شمه ای به نمونه ما سلف میآوریم .

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینه السلام رخ داد . گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود ، بعضی نیز گفته اند در سفری که به تعقیب وصیف خادم رفت چنان که بگفتیم تش فرسوده شد ، بعضی دیگر گفته اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی به او داد که به کار برد ، و جز این نیز گفته اند که از ذکر آن میگذریم .

معتضد وصیت کرده بود که او را در خانه محمد بن عبد الله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانه معروف به دار الرخام خاك کنند . وقتی از خود برفت و به حال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طبیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت ، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و به دو لگد زد و چند ذراع پرش کرد . گویند طبیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همانحال سر و صدا میشنید و چشم گشود و با دست خود اشاره ای بنشان پرسش کرد ، مونس خادم گفت « آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده اند و مقرری آنها را میدهیم » او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیک بود از مهابت وی جان جماعت درآید . مرده او را بخانه عبد الله بن طاهر بردند و آنجا به خاك کردند .

مسعودی گوید معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

بیعت مکتفی علی بن احمد معتضد در مدینه السلام ، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد . مکتفی آن روز در رقه بود و قاسم بن عبید الله برای او بیعت گرفت .

کنیه مکتفی ابو محمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت ، بروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدار السلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت . وفاتش بروز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم بود و در آن وقت سی و یک سال و سه ماه داشت . خلافتش شش سال و هفت ماه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصد و سی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

و مکتفی خلیفه ای که نام علی داشته باشد نبوده است . وقتی مکتفی بروز دخول مدینه السلام در قصر حسنی اقامت گرفت قاسم بن عبید الله را خلعت داد و به هیچ یک از سرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سیاهچالها را که معتضد برای شکنجه مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودند رها کنند و بگفت تا منزلهائی را که معتضد برای محل سیاهچالها گرفته بود به صاحبانش پس بدهند و پولهائی میان آنها تقسیم کرد ، به همین جهت قلوب رعیت به دو متمایل شد و دعا گوی بسیار یافت .

قاسم بن عبید الله وفاتك غلام مکتفی بر او چیره بودند ، پس از وفات قاسم بن عبید الله وزیرش عباس بن حسن با فاتك بر او تسلط داشتند ، قاسم بن عبید الله محمد بن غالب اصفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشمند بود بکشت و هم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسبب چیزهائی که در باره آنها شنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصره فرستاد ، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسته است . علی بن بسام در این باب گوید « ترا در باره کشتن مسلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت ؟ » قبلا میان قاسم بن عبید الله و بدر شکر آب بود ، وقتی مکتفی بخلافت رسید قاسم او را بر ضد بدر تحریک کرد ، جمعی از سرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سلطان رفتند و بدر به واسط رفت . قاسم مکتفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه میتواندست مکتفی را نسبت به پدر بدبین کرد و بر ضد او تحریک کرد ، آنگاه قاسم ابو حازم قاضی را که مردی عالم و دیندار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهد و او را همراه خود بیاورد و هر چه میخواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند ، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده ام از جانب او نمیرم . و چون او نپذیرفت ابو عمرو محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

بدر فرستاد و به دو از جانب مکتفی امان داد و پیمان سپرد و تعهد کرد که او را جز در حضور امیر مؤمنان به کسی تسلیم نکند . بدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشست و بیامدند و چون بناحیهء مداین و سیب رسیدند جمعی از غلامان به آنها رسیدند و زورق را در میان گرفتند ، ابو عمرو از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشست و بدر را نزدیک ساحل آوردند ، از آنها خواست که دو رکعت نماز کند و این بروز جمعه ششم ماه رمضان سال دویست و هشتاد و نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز به او دادند همین که به رکعت دوم رسید گردنش را بریدند و سرش را برگرفته پیش مکتفی بردند ، وقتی سر را پیش روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مزهء زندگی و لذت خلافت را میچشم ، آنگاه مکتفی بروز یکشنبه هشتم رمضان وارد مدینه السلام شد . یکی از شاعران در بارهء محمد بن یوسف قاضی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید « بقاضی شهر بگو چطور بریدن سر امیر را از پس تعهدها و پیمانها و دادن نوشتهء امان حلال دانستی ، پس آن قسم های فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب تخت تسلیم نکنی چه شد ؟ ای بیحیا ای دروغگوترین امت ای شاهد دروغ این کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی . راستی در روز جمعه و در بهترین ماهها چه گناهی کردی ! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش ، ای بنی یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شما فریب خورده اند خدا شما را پراکنده کند و من از پس ذلت وزیر ذلت شما را ببینم ، همهء شما بفدای ابو حازم باشید که در همه کار استقامت رأی دارد » .

گویند بدر آزاد بود و پسر خیر بود که آزاد شدهء موکل بود و در خدمت ناشی غلام موفق و رکابدار وی بسر میبرد ، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد . معتضد غلامی بنام فاتک داشت که از همهء غلامان

وی معتبرتر بود ولی از چشم او بیفتاد زیرا معتضد بیکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشد و فاتک یکی را فرستاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضیه خبر یافت فاتک منفور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیله او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود .

مسعودی گوید : ابو بکر محمد بن یحیی صولی ندیم شطرنجی در مدینه السلام برای من نقل کرد و گفت « معتضد و عده ای به من داده بود و انجام نشد تا قصیده ای ساختم و بدر را در آن یاد کردم و قسمتی از آن چنین بود « ای که از مزاح دوری کرده ای آیا سزای دوستی اینست که جفا کنی ، امیر مؤمنان معتضد دریای جود است و کس چون او نیست و ابو النجم برای اهل حاجت نهی است که به دریا میریزد ، فطر برفت و اضحی رسید و وقت آنست که وعده ای که مدتها از آن گذشته است انجام شود ، اگر اطمینان نداشتیم که این وعده انجام شدنی است تقاضای انجام آن نمیکردم و اگر چه عطا و وعده کریم تفاوت ندارد اما دل چیز آماده را دوست دارد . » گوید معتضد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود به من بدهند .

محمد بن ندیم در مدینه السلام برای ما نقل کرد و گفت : « از معتضد شنیدم که میگفت من از بخشش کم عار دارم و اگر همه مال دنیا پیش من بود برای بخشش من کافی نبود اما مردم میپندارند من بخیلیم مگر نمیدانند که من ابو النجم را میان خودم و آنها واسطه کرده ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم این همه پول به او میدادم . » ابو الحسن علی بن محمد فقیه وراق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم بن محمد دبیر از یحیی بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافه او گرفته بود ، بدر بیامد و چون از دور او را دید بخندید و به من گفت : « ای یحیی کدام یک از شاعران است که گوید « در چهره او واسطه ای

است که بدیش را از دلها محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است . « گفتم » این سخن از حکم بن قنبره مازنی بصری است . « گفت : « مرحبا به او بقیه آن را برای من بگو و من گفتم » وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بدردهای دل من افزود گویا خورشید از اطراف او طالع است یا ماه از جانب او میتابد هر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره اش واسطه ای است که بدی او را از قلب محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است . « بسال دویست و هشتاد و نهم قرمطی در شام قیام کرد جنگهای او با طغج و سپاه مصر مشهور است و ما قصه رفتن مکتفی را به رقه و گرفتن قرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیه ذکرویه بن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشته شد و جثه اش را به مدینه السلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

مسعودی گوید فدیة خیانت در ذی قعدة سال دویست و نود و دوم در لامس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیة آزاد شدند ، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیة کامل نیز که میان رومیان و مسلمانان بطور کامل انجام شد در لامس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دو فدیة رستم سر حد دار شام بود .

عده کسانی که در فدیة ابن طعان بسال دویست و هشتاد و سه چنان که سابقا در همین کتاب گفته ایم آزاد شدند دو هزار و چهار صد و نود و پنج کس از مرد و زن بود ، عده مسلمانانی که در فدیة خیانت آزاد شدند هزار و پانصد و پنجاه و چهار کس بود و عده کسانی که در فدیة تمام آزاد شدند دو هزار و هشتصد و چهل و دو کس بود .

وقتی مکتفی بمرد در بیت المالها هشت هزار دینار طلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نه هزار استر و جمازه و غیره بود مع ذلك بخیل و تنگ چشم بود .

ابو الحسن احمد بن یحیی منجم معروف به ابن ندیم که از بزرگان اهل نظر و بحث و سران اهل عدل و توحید بود و ابی حنفان در باره برادرش علی بن یحیی گفته بود :



« بهار زمانه در سال وقت معین دارد اما ابن یحیی همیشه بهار است ، مردی که بنزد وی بزرگواری همیشه آماده است و ما از آن بهره میبریم . » ابو الحسن گوید « مکتفی هر روز ده جور غذا داشت و در هر جمعه يك بزغاله و سه جام حلوا داشت و هر روز حلوا برای او میبردند ، یکی از خدمه را به خوان خود گماشته بود و گفته بود نان اضافی را نگهدارد هر چه پاره بود برای تردید جدا میکرد و آنچه درست بود روز بعد سر خوان میآورد چیزهای خنک و حلوا را نیز چنین میکرد .

مکتفی بگفت تا در ناحیه شماسیه روی قطریل قصری برای او بسازند و برای این منظور بسیاری از املاک و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت از مالکانش گرفت و نفرین گوی او بسیار شد ، این بنا بسر نرسیده بود که درگذشت و این کار مانند کار پدرش معتضد در ساختمان سیاهچالها بود . وزیر مکتفی قاسم بن عبید الله با مهابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچک از او بیمناک بودند و هیچکس با وجود وی آسوده نبود . مرگ وی بشب چهارشنبه دهم ربیع الاخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت . یکی از اهل ادب که بگمانم عبد الله بن حسن بن سعد بوده در این باب گوید : « شبی که وزیر بمرد شراب نوشیدیم و باز هم ای قوم خواهیم نوشید ، خدا این استخوانها را پاک ندارد و وارث او را برکت ندهد . » از جمله کسانی که قاسم بن عبد الله بکشت عبد الواحد - ابن موفق بود که او را پیش مونس بداشته بود و به دو پیغام داد تا سرش را برید و این در ایام مکتفی بود ، معتضد عبد الواحد را عزیز میداشت و علاقه بسیار به او داشت ، وی بفکر خلافت و در بند ریاست نبود بلکه همه همتش این بود که با نوجوانان بازی کند ، به مکتفی گفته بودند که او به بنی حد از غلامان خاص نامه نوشته ، یکی را برگماشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگوید و او شنید که هنگام طرب شعر عتابی را که مضمون آن چنین است زمزمه میکرد : « توزن باهلی را که روزگار کهنه و نورا از او گرفته ملامت میکنی ، وی زنان را بدور خویش

میبیند که ملایم راه میروند و گردن بندها به گردن آویخته اند ، آیا میخواهی من قدرت جعفر یا یحیی بن خالد را داشته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهند بگذار مرگ آسوده ای داشته باشم و هول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهایی وابسته که در شکم شیران است ، کسی که بطلب بزرگی میرود حوادث خطرناک و حيله ها خواهد دید . « و یکی از ندیمانش که سر مست بود به دو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت « پس رفتم که زندگی را حفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر از این نیست که پیش روم . « عبد الواحد به دو گفت : « چه میگوئی تو خطا میکنی و این مهلب نیز خطا کرده و گوینده این شعر نیز خطا کرده است ، ابو فرعون تمیمی درست گفته . « ندیم گفت : « چه گفته ؟ « گفت « میگوید : من از جنگ باک ندارم ولی بیم دارم که کوزه ام بشکند اگر هنگام جنگ مانند آن را از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش بروم . « وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبد الواحد عموی من بفکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه اش و شکمش و ساده ای که با او معاشقه کند و سگهایی که آنها را بهم اندازد و قوچهایی که بشاخ زد نشان وا دارد و خروسهایی که به جنگشان بیندازد ، فلان و فلان مبلغ به عموی من بفکر بدهید . « اما قاسم همچنان در باره عبد الواحد اصرار کرد تا او را بکشت ، وقتی قاسم مرده بود و معلوم بود که عبد الواحد را او کشته است . مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزند و به آتش بسوزد ، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند .

و نیز از جمله کسانی که قاسم بن عبید الله بطوریکه گفته اند بوسیله خشکناج زهر آلود او را کشت علی بن عباس بن جریح رومی بود که در بغداد بزرگ شده و همانجا بمرد . وی مضامین شاعران را میربود و قطعات کوتاه و دراز را نکو میگفت و در کار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضیلت او شعر بود . از سخنان محکم و خوب او اینست « روزگار را دیده ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهد یا

تسلی می‌دهد یا از یاد میبرد. من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم» و از سخنان جالب او که از افکار فیلسوفان قدیم یونان مایه دارد اینست «از جمله چیزها که نشانه زوال دنیاست اینست که طفل هنگام تولد میگیرد و گرنه چرا از آمدن دنیا میگیرد در صورتی که از آنجا که بوده گشاده تر است.» و هم از سخنان دقیق وی که معنی لطیف دارد و بسلیقه جلدیان و محققان قدیم گفته اینست «پیچیدگی چیزی که تو از آن دفاع میکنی یاران گوینده محقق را کمتر میکند عقل مستمعان بدان نمیرسد و بنفع روشنگوی و ضرر شخص دقیق تمام میشود.» و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست «اگر خواهی بیهودگی حرص را بدانی هر چه خواهی بخور که ترا از تلخ و شیرین منصرف دارد و با هر که خواستی همبالمین شو که ترا از خلوت زیباروی بینیاز کند، ای بسا که وصول بچیزهائی که نمیخواهی آن چیزها را که میخواهی از یاد تو میبرد.» این سخن نیز از اوست «ای که عشق را بس و از بس بیشتری پدرم فدای چهره یوسفی تو باد در چهره ات گل و نرگس است و عجیب است که زمستانی و تابستانی با هم است.» و این سخن را در باره انگور رازقی گفته «رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون گلاب گوری است اگر دوام داشت آن را گوشواره خوب رویان سیه چشم میکردند.» ابن رومی با قاسم بن عبید الله وزیر و ابو الحسن علی بن سلیمان اخفش نحوی و ابو اسحاق زجاج نحوی اخبار نکو دارد. ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سخن را معلوم میدارد که از آن جمله قصه او با ابو سهل اسماعیل بن علی بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است.

بسال دویست و دوم عبد الله بن احمد بن حنبل بروز شنبه ده روز مانده از جمادی - الاخر درگذشت، بسال دویست و نود و یکم ابو العباس احمد بن یحیی معروف به ثعلب

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی الاولی درگذشت و در گورستان باب الشام در حجره ای که برای او خریده بودند به خاک رفت و بیست و یک هزار درهم و دو هزار دینار باقی گذاشت . با مستغلاتی در باب الشام که سه هزار دینار قیمت داشت . احمد بن یحیی از روزگار جوانی پیش علما محترم بود تا وقتی که پیر شد و امام صناعت نحو شد وارثی جز یک دختر از پسرش نداشت و مالش را به دو دادند . ثعلب و محمد مبرد خاتمه اهل ادب بودند ، چنان که یکی از شعرای عصر اخیر در این باب میگوید « ای طالب علم نادان مباش و به مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم جهان را پیش این دو تن خواهی یافت ، مانند شتر جربی مباش ، همه علوم جهانیان در شرق و غرب پیش این دو تاست . » محمد بن یزید مبرد دوست داشت با احمد بن یحیی بمنظره بنشیند اما احمد بن یحیی از این کار دریغ داشت . ابو القاسم جعفر بن حمدان موصلی فقیه که دوست هر دو بود گوید از ابو عبد الله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمد بن یحیی از مناظره با مبرد دریغ دارد ، گفت ابو العباس محمد بن یزید مردی خوش بیان و فصیح است و احمد بن یحیی مسلک معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر برفع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود . ابو القاسم بن یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابو عبید الله دینوری پیش ابو العباس مبرد میآمد و کتاب عمرو بن عثمان - ابن قنبر سیبویه را درس میخواند ، ثعلب او را ملامت میکرد اما از این کار باز نمیماند .

بقولی وفات احمد بن یحیی ثعلب به سال دویست و نود و دوم بود ، در همین سال که سال دویست و نود و یکم بود محمد بن محمد جدوعی قاضی درگذشت ، وی در کار مذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آن را با نوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده ایم . بسال دویست و نود و دوم ابو حازم عبد العزیز بن عبد الحمید قاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی الاول همانسال در نود و چند سالگی به بغداد درگذشت ، در همین سال ابن خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریقی بزرگ شد و در باب الطاق نزدیک سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نود و سوم

ابن خلیجی را در مصر گرفتند و به بغداد آوردند و در کوچه ها گردانیدند و بیست - و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش وی بودند و این به نیمه ماه رمضان همان سال بود، بسال دویست و نود و چهار موسی - ابن هارون بن عبد الله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده روز مانده از شعبان در بغداد بمرد . کنیه او ابو عمران بود و بوقت مرگ هشتاد و چند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمد بن حنبل به خاک رفت .

سابقا در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته ایم ، که مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونه گون میجویند . بسا باشد کسی بر این کتاب نگرد که از مطالب آن فایده بر نگیرد و هدف وی دانستن وفات این بزرگان باشد .

وفات ابو مسلم ابراهیم بن عبد الله کجی بصری محدث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد . وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود .

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب نیز به ترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات او را گفتیم ، هنگام مرگ همسن ابو مسلم بود ، اما ابو العباس احمد بن یحیی کر شده و در اواخر عمر کریش شدت یافته بود تا آنجا که هر که با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعہ ای مینوشت .

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی به غذا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند که بنهایت لطیف بود و نان نازک داشت و خوب درست کرده بودند ، گفت « آیا شاعران در وصف این چیزی گفته اند ؟ » یحیی بن عدی گفت : « بله احمد بن یحیی در باره آن گفته است :

« قطاب هایی که از لوز و شکر پر شده و در روغن گرد و شنا میکند وقتی به دست من آید چنان خرسند شوم که عباس از پیروزی . » مکتفی آن را بخاطر سپرد و گاه بگاه میخواند ، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست : « عیبم مکنید که من دلپسته کنیزی شده ام که گوئی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است ، در مرحله اعلای

حسن است و دیدار او سعد من است و غیبت او نحوست من است . « و هم از مکتفی است : « دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت . خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است ، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند » و هم از اوست : « کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد ! او بنده من بود و عشقم مرا بنده او کرد ، او از بندگی من آزاد شد ، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد . « ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفه نحوی معروف به نبطویه بنقل از ابو - محمد عبد الله بن حمدون گوید : روزی بحضور مکتفی از اقسام پوشیدنیها سخن آمد و او گفت کسی از شما در باره نیبذ دوشاب چیزی از حفظ دارد و من شعر ابن رومی را برای او خواندم مضمون آن چنین است : « وقتی آن را خوب دانه کنی و بفشاری ، آنگاه خوب بزنی و از کار در آری ، آنگاه مدتی آن را در ظرف نگهداری ، درست شراب بابلی خواهی داشت » مکتفی گفت خدایش زشت دارد ! چه شکمو بوده است ! به خدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت .

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازه يك بشقاب پر از روغن مرغ بود . من بخندیدم و حکایت رشید از خاطر گذشت . مکتفی مرا نگریست و گفت : « ابو عبد الله خنده ات برای چه بود ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان ، حکایتی از رشید جد تو در باره حلیم و روغن مرغ بیادم آمد » گفت : « چیست ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان عتبی و مدائنی نقل کرده اند که روزی ابان قاری با رشید به غذا بود و حلیم عجیبی آوردند که در میان آن به قدر يك بشقاب بزرگ روغن مرغ بود . ابان گوید : « دلم از آن روغن میخواستم ، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم » گوید : « با انگشت خود رخنه کوچکی پدید آوردم و روغن به طرف من آمد . رشید گفت : « ای ابان سوراخش کردی که سر نشینانش را غرق کنی ؟ » و این آیه قرآن و اقتباس از قصه خضر و موسی و سوراخ

کردن کشتی بود. ابان گفت: «نه ای امیر مؤمنان، بلکه آن را سوی دیار مرده ای رانیدیم» و این نیز آیه قرآن بود، و رشید چندان بخندید که سینه اش بگرفت.

بسال دویست و نود و پنجم هدیه زیادة الله بن عبد الله که کنیه ابو خضر داشت به مدینة السلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و يك صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود.

رشید بسال صد و هشتاد و چهارم که در رقه بود، حکومت افریقیه مغرب را به ابراهیم بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم که ابو عبد الله محتسب زیادة الله بن عبد الله را از آنجا بیرون کرد، ابو عبد الله دعوتگری بود که میان قوم کتامة و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبید الله فرمانروای مغرب دعوت میکرد. سابقا در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را به اغلب بن سالم سعدی داد سخن آورده ایم.

گوید: بیماری مکتفی در «ذرب» سخت شد و محمد بن یوسف قاضی و عبد الله ابن علی بن شوارب را احضار کرد و آنها را شاهد وصیت خود گرفت که کار خلافت را برادر خود میسپارد. سابقا در همین کتاب از وفات او یاد کرده ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست.

مسعودی گوید: مکتفی و حوادث عصر وی و قضیه ابن بلخی در مصر و قضیه قرمطی در شام و حکایت ذکرویه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت او اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست.

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی قعدة سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت ، کنیه ابو الفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود . مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته اند . مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد . مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید ، در باره عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته اند و خدا بهتر داند .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوارتکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتمند ، و این بروز شنبه یازده روز مانده از ربیع الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصه عبد الله بن معتز و محمد بن داود رخ داد که معروف است ، ما در کتاب



خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان يك جا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزو اخبار بغداد یاد کرده اند . ابو عبد الله بن عبدوس جهشیاری اخبار مقتدر را در ضمن هزارها صفحه آورده و قسمت مختصری از آن بدست من افتاده است .

اهل درایت مکرر به من گفته اند که ابن عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است ، ولی ما از اخبار هر کدامشان فقط شمه ای یاد میکنیم که انگیزهء مطالعه و حفظ و استنساخ آن شود . عبد الله بن معتز ادیب و بلیغ و شاعر و سخندان و خوش - ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت و با قریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت . از جمله سخنان او اینست « ملامتگران گویند خاطر از او مشغول دار و سوز دل را بصبر فرونشان ، چگونه توانم در صورتی که بوسهء او از شماتت دشمن شیرین تر است » و این سخن : « مژه هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاههایش عذر سنگدلیهایش را میخواهد . » و این سخن « نادانی برفت و عتاب پایان گرفت ، پیری نمودار شد و خضاب معلوم گشت . من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت . » و این سخن « حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم ! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم . » و این را در باره ابو الحسن علی بن محمد بن فرات وزیر گفته است :

« ای ابو الحسن کار مرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت به یاری من آمدی و زرهی محکم به من پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا همآورد هست ؟ » این سخن نیز از اوست : « بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد . کسی که دل به احسان ندارد ، چگونه لذت احسان را درك تواند کرد ؟ » و این سخن : « هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود ، اگر میخواستم ساقیان باز جامی به من میدادند . وقتی صبحگاه رشته دوانیده بود ، پنداشتم تاریکی ردای دورنگی است که با ستارگان مزین شده است » و این سخن : « وقتی

ستاره ای نمان شود میگیریم ، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده ام .

اگر میشد از اطراف شب ستاره ای جدا کرد ، من از دو دیده خویش ستارگانی جدا میکردم . « از جمله سخنان نکوی او اینست که در باره عبید الله بن سلیمان گفته : « از آل سلیمان بن وهب نکوئینها پیش من هست ، آنها بودند که روزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامه پدر من بشستند » . و این سخن را هنگام درگذشت معتصم گفته است « از آداب آنچه را میباید در باره او انجام دهند انجام دادند . سپس او را پیش نهادند و بر او نماز کردند ، گوئی صفهایی بودند که بر او سلام میگویند ، و هم او در باره فصد معتضد گوید : « خونی که از دست امام میروید از عنبر و شراب پاکیزه تر است . وقتی بطشت روان شد پنداشتم اشکی است که از دیده عاشق میروید ، طیب سر بیشتر را در جان اسلام فرو برد . « و این سخن از اوست : « بر حسادت حسود صبر کن که صبر تو کشنده او خواهد بود . آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشتن را خواهد خورد . « و این سخن : « آهوروشی که شراب بر ما میگرداند و بر دلها و دیده ها حکم میراند ، گویی نگاههای ما خون شرم از چهره او میریزد . « و این سخن : « آهوروشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش بیمار است ! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره اش نزدیک شده بجا مانده است . « و این سخن : « وقتی گلی از چهره او بچینند باز از شرم دیگری بجای آن پدید آید . « وفات ابو بکر محمد بن داود بن علی بن خلف اصفهانی فقیه بسال دویست و نود و ششم رخ داد . وی در ادب مقامی بلند داشت و در لغت استاد بود ، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه گونه استاد بود ، در کار فقه عالمی متبحر و یگانه بود . در عنفوان جوانی و پیش از آنکه بکمال رسد کتاب معروف الزهره را تألیف کرد . پس از آن که فکرش بسط بیشتر یافت ، در فقه کتابها نوشت ، چون کتاب « فی الوصول الی معرفة الاصول » و « کتاب الانذار » و « کتاب الاعذار و الايجاز » و کتاب « الانتصار علی

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما بیکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست ، و همه نثر و نظم او نکوست .

« جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد . بهنگام وصل از هجران میترسد و اشک میریزد . اگر چنان که از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود . خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران درد انگیز تر است . » این سخن نیز از اوست :  
« از وداع تا هنگامی که مسرت وصال دست دهد بهره برگیر . بسیار وصل و هجر و بالا و پستی آزمودم و بسیار پیمانانه های تلخ بنوشیدم و صبر کردم و در همه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود » این سخن نیز از اوست : « عاشقی که عشق خود را به زبان پنهان میکند ، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است ، رنج بیهوده میبرد . عشق خود را پنهان میکند اما از هیچکس حتی از شتر و سوار و حدی خوان پنهان نمیماند . »

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت مقتدر علی بن محمد بن نصر بن منصور بن هشام درگذشت . وی شاعری زبان آور بود و طبع هجا گوی داشت و وزیر و امیر و کوچک و بزرگ از زبان او سالم نماند . پدر و برادران و دیگر اهل خاندان خود را نیز هجا گفته بود . از جمله سخنان وی در باره پدرش اینست : « ابو جعفر خانه ای بساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه های خوب میسازد ! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است . از محکم کردن دیوار خانه ای که در آن نان و آب نباشد چه سود ! » و هم در باره پدرش گوید : « فرض کن به اندازه بیست کرکس عمر کردی ، پنداری من بمیرم و تو بمانی . اگر یک روز پس از تو بمانم گریبان مال تو را خواهم درید . » و هم در باره او گوید : « گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانه او جز گرسنه نمیبینی ، پندارد که بخشش مایه فقر است و نیکی کردن فایده ندارد ، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است.»

ابو الحسن محمد بن علی فقیه وراق انطاکی در انطاکیه شعری از علی بن محمد ابن بسام برای من نقل کرد که در ضمن آن موفق و ابو الصقر اسماعیل بن بلبل وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون نصرانی برادر صاعد و ابو العباس بسطام و حامد بن عباس که بعدا وزیر مقتدر شد و اسحاق بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است. شعر اینست « آیا موفق امید یاری خدا دارد در صورتی که کار بندگان بدست کنیزی افتاده است و پیش از آن نیز بدست ریاکاری بود. این بلبل وزیر شده، و این روزگار قدیم نبوده است. کار پل و آبیاری فرات بدست آسیابان طی افتاده است! عبدون که از امثال او جزیه میگیرند بر مسلمانان حکومت میکند! لوچ بسطام که بافندگی میکرد مشاور شده است! اگر کار بدست من بود مشک بدوش حامد میدادم و یا میفرستادم برود انار بفروشد! اسحاق عمران امیر شده است و این مصیبت است و چه مصیبتی است! اینک خلافت سستی گرفته و بنای آن فرو ریخته است، روزگار و فرومایگان را به لعنت خدا و جهنم واگذار. ای پروردگار فرومایگان سوار شده اند و پای من پیاده است یا مرا نیز مثل آنها سوار کن یا این مادر فلانیها را روانه کن بروند.» و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است.

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرد این شعر را نقل کرده که ابن بسام در باره معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است: « مردم از ختنه باز گشتند و از گرسنگی کمر بند میکشیدند. گفتم از این تعجب کنید که یتیمان را این طور ختنه میکنند.» و هم او در باره معتضد گوید: « تا کی چیزی را که امیدواریم نبینیم و پیوسته به امید بیهوده دل خوش کنیم، اگر ترا معتضد نامیده اند به زودی بازویت بشکند.»

و هم او در باره عباس بن حسین وزیر و ابن عمرویه خراسانی که امیر بغداد بود، گوید: « خدا لعنت کند کسی را که وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

عمرو سپرد! وزیری که چهره پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پستی که دو کوهان دارد و سری چون خیار، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است، و امیر عجمی که مثل خر پسر خر است و از وقتی کار اداره بدست او افتاده، اسلام از میان ما رفته است.»

در باره ابو الحسن جحظه بر مکی نغمه گر گوید: « جحظه حقی به من دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهره یابوی خود را به من نشان داد و از دیدن روی منفور خود معاف داشت.» و هم او در باره پدرش محمد بن نصر بن منصور بن بسام گوید:

« حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشک میزنند بنزد جوانی بخشنده تر از حاتم که دو دیگ را بر یک اجاق میزنند! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول انگیز و مجمع لذتهاست. به کسی که نان او را میخورد، گوید بدبخت چه شکمو است!» و هم در باره پدرش گوید:

« نان ابو جعفر تباشیر است که در آن ادویه و دارو هست، دوی همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است. کاسه ای دارد که از کوچکی چون روغن دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند، وصول به چیزی که از کف او امید داری چیزی است که تقدیر بر آن جاری شده است.» و هم در باره پدرش گوید: « پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خوشاوند ماست. به من گفت که با هم سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من از رو.» در باره جمعی از رؤسا گوید: « به پسران و کسانی که بخیرشان امید می رود و کار و کمک از آنها انتظار می رود، بگو تا مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا آبروی شما مایه اشتغال من خواهد بود» و این سخن نیز از اوست: « چرا پیوسته میدوی و از روزی خود ناخشنودی؟ به حق خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تو است» و هم او در باره عبید الله بن سلیمان وزیر گوید: « عبید الله محشور نخواهد شد، نه عقل دارد و نه پارسایی، ترا بزندگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند.» و هم او

در باره قاسم بن عبید الله بن سلیمان گوید: « با کسی که بدولت سلطان دل بسته است بگو هنگام کمال، انتظار نقصان می رود بسا وزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد. » و هم او در باره عبید الله بن سلیمان گوید: « ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون ها را سجده کرد! ای پسر وهب باد بمیل تو میوزد، ولی آماده ایستادن آن باش » و هم او در باره اسماعیل بن بلبل وزیر گوید: « دولت ابو صقر چون او رو به زوال دارد. چون ابريست که وقتی امید باران پدید آرد از جا برود ». و هم در باره عباس بن حسن وزیر گوید: « وزیری که علنا با جهانیان ستم میکند، گناه همهء مردم را بر دوش دارد! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد. » و هم او در باره صاعد بن مخلد گوید: « به انتظار دنیایی که در چنگ میمونهاست آنها را سجده کردیم، اما به چیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم. » و هم او در باره حسن بن عباس وزیر گوید: « بر دجله محلی میسازی که با کار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده ایم که هنوز بسر نرسیده، از میان رفته است. » و هم او در باره علی بن محمد بن فرات وزیر گوید: « ماهها بر در وزیر ایستادم، اما برعایت حقوق قدیم به من توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سرباز میزنم. » و هم در باره ابو جعفر محمد بن جعفر غربلی گوید: « ریشی انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره ای معیوب و ملعون. وقتی در سخن من میگرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم « خدا راست گفت تو از آنهایی که خدا گفته زبون و بی زبان است. » در باره ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید: « از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبه آن نخواهم کرد. اگر میخواستی آن را مصون داری خدا چیزی را که تو سوار آن شده باشی مصون خلق نکرده است. » از جمله سخنان جالب وی اینست: « انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد و چون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

بهانه آورد، اگر اشتغال داریم او نبود چه بهانه ای می‌آورد؟» علی بن محمد بن بسام را در این معانی اشعار فراوان هست که بذکر قسمتی از بسیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر از این آورده ایم. پدرش محمد بن نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و به کار ساختمان دلبستگی فراوان داشت.

ابو عبد الله قمی گوید «یک روز سرد زمستانی در بغداد پیش او رفتم. در تالار وسیعی بود که دیوار آن را با گل سرخ ارمنی اندوده بودند و برق میزد. بنظرم تالار بیست ذراع در بیست ذراع بود و در میان آن اجاقی مدور به اندازه ده ذراع در ده ذراع از آتش پر بود و او در صدر تالار نشسته، لباس نازک شوشتری بتن داشت. کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سرخ مفروش بود. مرا بنزدیک خود نشانید و نزدیک بود بسوزم، جامی گلاب آمیخته بکافور به من دادند که بچهره خود مالیدم، او آب خواست آبی برای او آوردند که برف در آن بود، همه قصدم آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم، پس از آن بیرون آمدم و هوا یخ مایع بود. او به من گفت:

«این اطاق برای کسی که بخواهد از آن بیرون رود خوب نیست.» گوید: «روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانه خود بود که روی برکه‌ء آبی ساخته شده بود و بالای آن ایوانی بود که باغ و جای آهوان و آشیانه قمریان و امثال آن مشرف بود، گفتم: «ای ابو جعفر به خدا در بهشت نشسته ای.» گفت: «نباید از بهشت به روی تا چاشت بخوری.» هنوز درست نشسته بودم که خوانی از جزع بیاوردند که بهتر از آن ندیده بودم. در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آن را طلای سرخ پیچیده بودند و از گلاب لبالب بود، روی خوان سینه های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود. بشقابهای جزع نیز بود که ادویه و تمشک داشت. آنگاه غذای گرم و پس از آن جامهای لوزینه آوردند. وقتی خوان را برداشتند، به محل پرده رفتم و یک طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که به قدر يك هزار سیب در آن بود غذایی پاکیزه تر و گلی لطیف تر از آن ندیده بودم . به من گفت : « چاشت درست اینست ، و من تا کنون خوشی آن روز را فراموش نکرده ام . » مسعودی گوید : این خبر را در باره محمد بن نصر یاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمی‌بوده است . ابن بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم ، با این قصه که وی در باره قاسم بن عبید الله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش معتضد رفت و او بشطرنج مشغول بود و شعر ابن بسام را زمزمه میکرد که : « زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حال از مصیبت در امان نیستی . » و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت : « ای قاسم ، زبان ابن هشام را قطع کن ، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان او را قطع کنند .

معتضد گفت : « به نیکی و بخشش کار را قطع کن اذیتش مکن » ، و قاسم برید و پل قنسرین و عواصم شام را به دو داد و نیز سخن او را که در باره اسد بن جهور دبیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در باره اسد و دیگر دبیران گفته بود آورده ایم . هجو ابن جهور اینست : « بدبخت زمانه عجایی آورده و رسوم ظرافت و ادب را محو کرده مگر نبینی اسد بن جهور مانند دبیران بزرگ شده است و کسانی را پر و بال داده که اگر کارشان را به من واگذارند آنها را به مکتب پس میفرستم . » وقتی عباس بن حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی بن موسی بن محمد بن فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که بر او خشم گرفت سه سال و نه ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نود و نهم وزارت به محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان داد و خلعت به دو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد ، روز دوشنبه دهم محرم سال سیصد و یکم بود که او را دستگیر کرد و روز سه شنبه یازدهم محرم



سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذی حجه سال دویست و چهارم او را دستگیر کرد و بار دیگر وزارت به علی بن محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم او را خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد . آنگاه روز سه شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامد بن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد و کار وزارت به دو داد و حامد بن عباس را بگرفت . بار دیگر علی بن محمد بن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود . در این دوره وزارت پسرش محسن بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران را از میان برداشت ، آنگاه به ترتیبی که در صدر این باب گفته ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبد الله بن محمد بن عبید الله خاقانی و پس از او احمد بن عبد الله خصیبی و پس از او برای بار دوم علی بن عیسی و پس از او ابو علی محمد بن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبید الله بن محمد کلواذی و پس از او حسین بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب که در « رقه » کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزارت یافتند .

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد و هشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازه شماسیه در ناحیه شرقی روی داد کشته شد و مردم او را به خاک سپردند . در آن وقت چنان که گفتیم ابو الفتح فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزیر او بود . گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که در ضمن آن کشته شد سوار میشد ، فضل طالع بدید ، مقتدر گفت : وقت چگونه است ؟ گفت : وقت زوال است . مقتدر چهره درهم کرد و میخواست سوار نشود ، ولی سپاه مونس نزدیک او رسید و آخرین روز وی همان بود . از عجایب آنکه هر ششم خلیفه عباسی مخلوع یا مقتول شد . محمد بن هارون مخلوع ششمی بود . ششمی دیگر مستعین بود و ششمی دیگر مقتدر بود . مقتدر و حوادث و جنگها و وقایع ایام

وی و حکایت ابن ابی الساج و مونس و قصهء سلیمان بن حسن حمانی و عملی که بسال سیصد و هفدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده ایم . در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم و امیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و از پس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه گون را بدون ترتیب بر حسب فایده و جالب بودن در ضمن آن بیاوریم ، و نام آن را « وصل المجالس بجوامع الاخبار و مخلط الاداب » کنیم که دنبالهء تألیفات سابق ما باشد .

وفات موسی بن اسحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نود و هفتم بود . وفات محمد بن عثمان بن ابی شیبهء کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیهء شرقی به خاک رفت . این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند .

در همین سال خبر به مدینهء السلام رسید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسیده و آب زمزم برآمده ، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه نداشته است . وفات یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حماد قاضی در ماه رمضان در همین سال در مدینهء السلام در سن نود و پنج سالگی بود . بقولی وفات محمد بن داود بن عیسی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز در این سال بود . پیش از این گفتیم که وفات وی بسال دویست و نود و ششم بوده و اینجا اختلافی را که در این باب هست یاد کردیم . در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود ، ابی بن عوف بروری معدل بغداد در سن هشتاد و چند سالگی بمرد و در سمت غربی به خاک رفت . اینان را از آن جهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده و به این عنوان شهرت داشته اند ، و میباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند . در همین سال ابو العباس احمد بن مسروق محدث در هشتاد و چهار سالگی بمرد و بدروازه آل حرب در سمت غربی به خاک رفت . در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی امیه و بنی عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده اند آورده ایم .

و چنان شد که احمد بن محمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن علی بن ابی طالب در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده ایم او را بکشت . ظهور طالبیان و مختصر اخبارشان را در این کتاب از آن جهت یاد میکنیم که با خویشتن تعهد کرده ایم سرگذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم .

وفات یحیی بن حسین حسنی رسی پس از اقامت به شهر صعدهء یمن بسال دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن بن یحیی قیام کرد . ظهور ابن الرضا محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در ولایت دمشق بسال سیصد و بود و میان او با ابو العباس احمد بن کیغلیج جنگ شد و گردن او را زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینه السلام بردند و سر پل جدید در سمت غربی بیاویختند .

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن بن علی در ولایت طبرستان و دیلم قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا برون راند . وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان دربندهایی چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت و آنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام آوردند ، و در دیلم مسجدها بساخت . بسیاری مطلعان پنداشته اند که دیلمان فرزندان باسل بن ضبة بن ادد هستند ، و قوم گیل از طایفه تمیم اند . گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین بیصره آمد و امیر آنجا طمسک مفلحی را بکشت ، و ما خبر اطروش علوی را با خبر پسرش و خبر ابو محمد حسن بن قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصه ها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار -

وفات ابو العباس احمد بن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود . وفات ابو جعفر محمد بن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود . وفات ابو اسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود . بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن علی بن لیث برادرزاده صفار را سوار فیل به مدینه السلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نود و هشتم به بغداد آوردند . در همین سال که سال دویست و نود و هشتم بود ، ابو بکر محمد بن سلیمان مروزی محدث ، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود . در همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روز بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند ، قلعه قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود و اسیر بسیار از آنجا گرفت . در ماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازه يك رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانه ها و بناها را ویران کرد و هم در آنجا زلزله ای بزرگ شد که مردم بسیار در اثنای آن به هلاکت رسید . زلزله کوفه بسال دویست و نود و نهم بود و هم در این سال در مصر زلزله ای بزرگ شد و ستاره دنباله دار طلوع کرد و هم در این سال دمنانه امیر جنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیره قبرس حمله برد . قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را بر ضد مسلمانان و مسلمانان را بر ضد رومیان کمک نکنند و يك نیم خراج جزیره بیود و اسیر گرفت و آتش زد و جاهای محکم بگشود و ما خبر این جزیره را سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از دریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته ایم و تکرار آن روانیست .

بسال سیصد و یکم عبد الله بن ناجیه محدث در مدینه السلام بمرد . تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود . دستگیری ابن جصاص جواهری در مدینه السلام بسال

سیصد و دوم بود. آنچه مسلم است از مال وی از طلا و نقره و جواهر و فرش و پارچه و مستغلات پنج میلیون و پانصد هزار دینار مصادره شد. در همین سال بروز دو شنبه دوروز مانده از جمادی الاولی قاسم بن حسن بن اشیب که کنیه ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیه غربی در خیابان معروف به شارع - الحمالین به خاک رفت. محمد بن یوسف قاضی و ابو جعفر احمد بن اسحاق بهلول قاضی و دیگر فقیهان و عادلان و دبیران و سران دولت در تشییع جنازه او حاضر بودند. وی پدر ابو عمران موسی بن قاسم بن حسین معروف به ابن اشیب است که اکنون از فقیهان شافعی است. در همین سال که سال سیصد و دوم بود. سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ داشتند و بسیار کس کشته شد و یکی از بزرگان بربر بنام ابن جره از سلطان امان خواست و به مدینه السلام آمد و خلعت گرفت.

بسال سیصد و هفتم یوسف بن ابی الساج را به مدینه السلام آوردند، وی را بر شتری دو کوهان نشاندند، پیراهن دیبایی که به عمر و بن لیث و وصیف خادم نیز پوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر از پی او بودند و ما خبر جنگی را که در ضمن آن مونس خادم ابن ابی الساج را در اردبیل دستگیر کرد و نام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان و علی بن حسان و ابو الفضل مروی و احمد بن علی برادر صعلوک و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن ابی الساج را رها کرد و او بدیار مصر و ربیعہ رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان رفت و قصهء غلام او «سبک» (1) که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده بود با دیگر اخبار ابن ابی الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه و جنگی که با ابو طاهر سلیمان بن حسن جنابی داشت و قرمطی او را در حدود انبار وهیت

ص: 692

هنگامی که « بلیق » و « نظیف » غلامان ابن ابی الساج نزدیک آنجا بودند اسیر کرد و بکشت ، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف را شکست داد و در هیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و هم حکایت مونس خادم را با جنگی که بسال سیصد و نهم در مصر بهمدستی یاران سلطان با سپاه امیر مغرب داشت باز نموده ایم .

ص: 693

بیعت قاهر محمد بن احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصد و هشتم انجام گرفت . سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند . خلافتش يك سال و شش ماه و شش روز بود ، کنیه ابو منصور داشت و مادرش يك کنیز بود .

### ذکر شمه ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

قاهر به سال دویست و بیست و یکم وزارت به ابو علی محمد بن علی بن مقله داد .

سپس او را عزل کرد و وزارت به ابو جعفر محمد بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان داد ، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمد بن عبد الله حصیبه داد . اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناک بود و با دشمنان رفتاری سخت داشت . بسیاری از سران دولت و از جمله مونس خادم و بلیق و علی بن بلیق را از میان برداشت و مردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناک شدند . وی زوینی بزرگ داشت که هر وقت در خانه خود راه میرفت آن را بدست میگرفت و بهنگام نشستن آن را جلوروی خود

میگذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوین میزد. بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خود سری داشتند آرام گرفتند. وی در کارها چندان دقت نمیکرد و سطوتش هول انگیز بود، بدین جهت بر ضد او توطئه کردند و در خانه اش دستگیرش کردند و هر دو چشمش را میل کشیدند و هم اکنون چنان که خبر یافته ایم زنده است و در ناحیه غربی بغداد در خانه ابن طاهر است. راضی حال او را مکتوم داشته بود و چون با ابراهیم متقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانه ابن طاهر بردند و تا کنون در آنجا محبوس است.

محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مانوس بود، گوید:

« قاهر با من خلوت کرد و گفت: « یا راست بگو و یا این . . . و بزوین اشاره کرد.

به خدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم. گفتم: « ای امیر مؤمنان راست میگویم. » گفت: « دقت کن » و سه بار گفت. گفتم: « بسیار خوب، ای امیر مؤمنان » گفت: « بین چه میپرسم و چیزی را نهان مدار و قصه سازی مکن و سجع مگو و چیزی را مینداز » گفتم: « بسیار خوب ای امیر مؤمنان » گفت: « تو علامه اخبار و اخلاق و رفتار بنی عباس از منصور بیعدی. » گفتم: « ای امیر مؤمنان به شرطی که امان داشته - باشم » گفت: « امان داری » گوید، گفتم « ابو العباس سفاح به کار خونریزی سریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردند و روش او گرفتند، چون محمد بن اشعث در مغرب و صالح بن علی در مصر و خازم بن خزیمه و حمید بن - قحطبه، مع ذلك دریایی بخشنده و گشاده دست و عطاده بود، و آنها که بگفتم و در عصر وی بودند روش او را پیش گرفتند. » گفت: « از منصور بگو » گفتم: « ای امیر مؤمنان راست بگویم؟ » گفت: « راست بگو » گفتم: « به خدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس بن عبدالمطلب و آل ابی طالب جدایی انداخت که پیش از آن کارشان یکی بود، و هم او اول خلیفه



بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد. نوبخت مجوسی منجم، پدر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم فراری منجم گوینده قصیده در باره ستارگان و علم نجوم و هیئت فلک با علی بن عیسی اسطرلابی منجم به خدمت بودند. وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کليلة و دمنه و کتاب سند هند از آن جمله بود. کتابهای ارسطاطاليس را از منطقیان و غیره و کتاب المجسطی بطليموس و کتاب ارثماتیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که در آن نگریستند و علوم آن را بیاموختند.

در ایام او محمد بن اسحاق کتاب «المغازی و السیر و اخبار المبتدأ» را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم او اولین خلیفه بود که آزادشدگان و غلامان خویش را به کارهای مهم گماشت و آنها را بر عربان مقدم داشت و خلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برفت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند. وی بدوران خلافت خود بعلم پرداخت و مذهب ها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت».

قاهر گفت: «نکوگفتی و بیانی روشن آوردی، به من بگو اخلاق مهدی چگونه بود؟» گفتم: «بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند. رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده ای که در حضور او بود بیخواستن میبخشید. در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام او پدیدار شده بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکوشید، و این نتیجه رواج کتابهای مانی و ابی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی به عربی ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن ابی العوجاء و حماد عجرد و یحیی بن زیاد و

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان و مرقیونیان تألیف کرده بودند ، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مردم رواج یافته بود .

مهدی ، اول کس بود که جدلیان و محققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر رد ملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبیه های ملحدان را از میان برانداختند و حق را برای کسان روشن کردند . وی بنای مسجد الحرام و مسجد پیمبر را به صورتی که تا کنون هست تجدید کرد و بیت المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت .

گفت : « هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق و رفتارش چگونه بود ؟ » گفتم :

« مستبدی بزرگ بود ، اول کس بود که مردان پیش روی او با شمشیرهای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقهء او گرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد . »

گفت : « خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی ، روش رشید چگونه بود ! » گفتم : « بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینهء پیمبر ( ص ) آبگیرها و چاهها و برکه ها و قصرها پدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود به همه کس رسید . آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلعه ها چون طرسوس و اذنه استوار کرد و مصیصیه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی و کاروانسراها و رباطها ساخت و حکام وی از اعمال او پیروی کردند و رعیت نیز به کار وی اقتدار کرد که باطل را از میان برداشت و حق را نمودار کرد و همه جا روشنی آورد و از سایر امتهای پیشی گرفت بروزگار وی - نکوکارتر از همه کس ، ام جعفر زبیده دختر جعفر بن منصور بود که در مکه کاروانسراها ساخت و آبگیرها و برکه ها و چاهها پدید آورد ، نیز راهی که تا کنون معروف است ، و به دربند شام و طرسوس کاروانسراها بنا نهاد و موقوفه ها برای آن تعیین کرد . بخشش و کرم برمکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بود .

رشید اول

خلیفه بود که در میدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و به یاری گوی و تاب تاب پرداخت و هم او اول خلیفه بنی عباس بود که شطرنج و نرد بازی کرد و شطرنج بازان و نردبازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد، و مردم ایام او را بواسطه رونق فراوانی و رفاه « ایام عروس » نامیدند و بسیاری کارهای دیگر داشت که از وصف برون است. « قاهر گفت « چرا ام جعفر را مختصر گفتمی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سخن » گوید : زوین را بگرفت و تکان داد و من مرگ سرخ را در دو طرف آن دیدم، آنگاه چشمش برق زد و من دل به قضا دادم و گفتم اینک فرشته مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت .

زوین را به طرف من انداخت و من جا خالی کردم و او انا لله گفت ، اما زوین به من نخورده بود ، به من گفت : « وای به تو مگر سرت زیادی کرده و از زندگی سیر شده ای ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « از اخبار ام جعفر بیشتر بگو » گفتم :

« بله ای امیر مؤمنان حسن سیرت و عمل وی در جد و هزل چنان بود که کس مانند او نبود ، در کار جد و آثار خیر در اسلام همانند نداشت . در حجاز چشمه معروف به عین المشاش را حفر کرد و مجموع مخارج این کار که به حساب آمده يك میلیون و هفتصد هزار دینار بود ، بعلاوه آبگیرها و کاروانسراها و برکه ها و چاه ها که در حجاز و دربندها پدید آورد ، و قبلا گفتم ، و هزارها بر آن خرج کرد بجز مخارج دیگر که در راه نکو کاری و دستگیری و رفاه مستمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوک بدان تفاخر کنند چنین است : وی اول کسی بود که لوازم طلا و نقره مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردند تا آنجا که يك لباس مزین پنجاه هزار دینار خرج برداشت . و او اول کسی بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچه مزین و سمور و دیبا و انواع حریر سرخ و زرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزه مرصع بجواهر و شمع عنبر درست کرد و مردم دیگر از اعمال وی تقلید کردند . ای امیر مؤمنان

وقتی کار خلافت بفرزندش رسید غلامان را مقدم داشت و مرجع شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثر و غلامان دیگر، و چون ام جعفر دید که وی به غلامان دلبسته و به آنها سرگرم است کنیزکان خوش قامت نکور خسار را عمامه نهاد و زلف و قفایی داشتند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی بودند و آنها را پسندید و مجذوبشان شد و به خاص و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند و آنها را غلامیات نامیدند.»

وقتی قاهر این سخن بشنید، طربناک شد و فریاد زد: ای غلام، قدحی به وضع غلامیات بیار، و کنیزکان بسیار همه بیک قد با قبا و قفائی و کمر بند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و او جام را گرفت و من در صفای جام و جلوهء شراب و زیبایی کنیزان مینگریستم. زوبین پیش روی او بود جام را با شتاب نوشید و گفت: «بگو» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، آنگاه کار خلافت به مأمون رسید و در آغاز کار به علت نفوذی که فضل بن سهل و دیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن بود و روش ملوک قدیم ساسانی چون اردشیر و غیر او گرفت و به خواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد و مطالب آن بدانست. وقتی کار فضل بن سهل ذو الریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق آمد از این همه منصرف شد و بتوحید و وعده و وعید اعتقاد پیدا کرد و با متکلمان نشست و بسیار کس از جدلیان معروف چون ابو الهذیل و ابواسحاق ابراهیم بن سیار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث و جدل آموختند و هر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتار خویش تألیف کردند. مأمون در کار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری. بدور بود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و به راه وی

رفتند . ای امیر مؤمنان پس از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوک قدیم دل بسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمیات نامیدند . بزرگی و احسان وی عام بود و در ایام او راهها امن بود . آنگاه هارون بن محمد واثق بود که از مذهب پدر و عمومی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد و مردم را آزمود و نیکی بسیار کرد و به قاضیان ولایات گفت : شهادت مخالفان را نپذیرند . پرخور و بخشنده و ملایم و دوستدار رعیت بود . ای امیر مؤمنان ، پس از آن متوکل بود که با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل و مناظره در باره عقاید را منع کرد و مجازات داد و امر به تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد ، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است .

قاهر گفت : « سخت را شنیدم و گویی با وصف تو این کسان را میبینم و از سخن تو مسرور شدم که طوق سیاست را گشودی و از روش سالاری سخن آوردی » .

آنگاه بگفت تا همان وقت جایزه ای به من دادند . سپس گفت : « اگر میخواهی بر خیز و برو » و من برخاستم و او زوین بدست از پی من برخاست ، و به خدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد . آنگاه سوی خانه غلامان رفت و چند روز نگذشت که سرگذشت او چنان شد که معروف است .

مسعودی گوید : شخصی که این حکایت از او آوردم اخبار نکو دارد و هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و مداح ملوک و همنشین بزرگان است و فهم درست و رأی نکو دارد .

در ایام خلافت قاهر بسال سیصد و بیست و یکم ، ابو بکر محمد بن حسن بن درید به بغداد درگذشت . وی از جمله کسان بود که بزرگوار ما در شعر مهارت داشت و در لغت بکمال رسیده بود و در این زمینه قائم مقام خلیل بن احمد بود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود . در شعر طرق گونه گون داشت

گاهی شعر محکم و زمانی سخن ظریف میگفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یا در این کتاب بیاریم . از اشعار خوب او قصیدهء مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته ، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه های آن آورده است ، و چنین آغاز میشود :

مگر نمیبینی که دیگر سر من چون رشتهء صبح به زیر تاریکی است و سفید در سیاه آن افتاده چنان که آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید :

وقتی شب و روز به چیز تازه ای دست یازد آن را کهنه کند ، من از آنها نیستم که وقتی حادثه ای بیاید گویم کار از کار گذشت ، و گر چه غمی در دلم باشد که همهء جان را بگیرد . « جمعی از شاعران این قصیدهء مقصور را جواب گفته اند که ابو القاسم علی بن محمد بن داود بن فهم تنوخی انطاکی از آن جمله است . این شخص روزگار ما یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و در بصره بصف بریدیان است . قصیدهء مقصورهء او که در مدح تنوح و قوم خویش قضاعه گفته ، چنین آغاز میشود : « اگر امساک من نبود به منع اهل خرد پابند نبودم ، آنکه حدی نکه ندارد چه حدی انتظار دارد ! اگر من کوتاه آمده ام دل خونینی که نگاه خوبان خونبارش کرده کوتاه نیامده است » تا آنجا که گوید : « بسا آهوروشان که نگاهشان در جان از تیغ کارگتر است » . ابوالمقاتل نصر بن نصیر حلوانی مقصوره ای قدیمتر دارد که بمدح محمد بن زید حسنی داعی طبرستان گفته است و چنین آغاز میشود : « دوستان بر این تپه ها توقف کنید و برسید خوبان کجا شدند » ابن ورقا نیز مقصوره ای دارد که چنین آغاز میشود : « هر چه خواهی بگو او سیه - چشم و بلند قامت بود » از جملهء کسانی که پس از ابن درید درگذشتند ابو عبد الله مفتح عمانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب اطلاع داشت و هم اورفیق باهلی مصری بود که مقصورهء ابن درید را جواب گفته بود . این سخن از اوست : « آگاه باشید که جان سوی ردین اشتیاق دارد و در راه وصول به دو مشکلهاست . » و ما دیگر اخبار قاهر را که مدتی کوتاه داشت در کتاب اوسط آورده ایم ، و ذکر آن در این کتاب روا نیست .

بیعت راضی محمد بن جعفر مقتدر که کنیه ابو العباس داشت ، بروز پنجشنبه ششم جمادی الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع الاول سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینه السلام بمرگ طبیعی بمرد . مدت خلافتش شش سال و یازده ماه و سه روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الرازی

راضی وزارت به ابو علی محمد بن علی مقله داد . سپس ابو علی عبد الرحمن بن عیسی بن داود بن جراح ، سپس ابو القاسم کرخی ، سپس ابو القاسم سلیمان بن حسن بن مخلد ، سپس ابو الفتح فضل بن جعفر بن فرات ، سپس ابو عبد الرحمن محمد بریدی وزارت او یافتند .

راضی ادیب و شاعر و ظریف بود و در معانی مختلف اشعار نکو داشت که اگر همسنگ ابن معتز نبود چندان کم از او نبود . از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید :

« وقتی چشم او را ببیند چهره ام زرد گونه شود و چهره او از شرم سرخ شود چنان که گوئی سرخی از خون چهره من به چهره او رفته است . » ابو بکر صولی بسیاری از اشعار راضی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن میآورد که بعلم و فنون و ادب توجه داشته و بعلم متقدمان میپرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است .

گویند راضی در یکی از گردشگاههای قصر ثریا باغی مرتب و گلی پر رونق دید و بحاضران گفت : « چیزی از این زیباتر دیده اید ؟ » هر يك در ستایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچیک از گلهای جهان چنین زیبا نیست . راضی گفت : « به خدا شطرنج بازی صولی از این گل و از همه چیزها که میگویند زیباتر است . » گویند در آغاز کار که صولی به خدمت مکتفی پیوسته بود از مهارت او در بازی شطرنج با خلیفه سخن گفته بودند ، ولی ماوردی شطرنج باز بنزد وی تقدم داشت و مکتفی بازی او را میپسندید . هر دو بحضور وی بازی کردند و مکتفی بواسطه حسن نظر و سابقهء حرمت و الفت ماوردی به یاری و تشجیح وی میپرداخت ، و صولی را در آغاز کار بحیرت انداخت . وقتی بازی میان آنها بسیار شد ، و صولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکتفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاب تو بوی بد گرفت ، و این سخن ظرافت و جناس لفظی نیز داشت که گلاب ، ماء ورد ، است و ماء ورد را با ماورد تجانس است .

مسعودی گوید : با آنکه سابقا در این کتاب در ضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد و پیوستگی آن به اجسام علوی و اجرام سماوی سخن آورده ایم اکنون که مناسبت سخن ما را بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه ای از مطالبی را که در این باب گفته اند و سابقا نگفته ایم در اینجا میآوریم .

کسانی از سلف و خلف گفته اند که همه صفحه های شطرنج با اختلافاتی که دارد شش قسم است که فقط روی آن بازی میکنند . اولی صفحه چهار گوش معروف



است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است . پس از آن صفحهء مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهره ها را از هر طرف در چهار صف مرتب میکنند . حیوانات دو صف و پیاده ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهره ها چون صفحهء اول است و صفحهء چهار گوش که ده خانه در ده خانه است و دو مهرهء اضافهء آن را عرابه گویند و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود ، و دیگر صفحهء مدور است که منسوب برومیان است و نیز صفحهء مدور نجومی که آن را فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلك دوازده خانه دارد که به دو قسمت تقسیم شده و هفت مهرهء رنگارنگ بشمار و رنگ پنج سیاره و دو نیر بر آن چیده میشود .

سابقا در ضمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در بارهء دل بستگی آن با موجودات علوی گفته اند و اینکه حرکت فلك نتیجهء عشق بموجودات بالا است و گفتار در بارهء جان و فرود آمدن آن از جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همهء اینها سخن آورده ایم .

صفحهء دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامند و بروزگار ما پدید آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شش مهره است و هر يك از مهره ها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیلهء ارتباط حواس است نامیده اند .

هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شطرنج بازی میکرده اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهره ها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهره ها سخن آورده اند . بازیگران شطرنج اقسام لطیفه ها و نادره های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته اند که لطیفه ها و نادره ها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

و حدی‌خوانان هنگام خستگی میخوانند . یا صفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزنند و وسیله آماده شدن بازیگر است ، چنان که شعر و رجز جنگجو را آماده میکند . در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته اند . از جمله شعری بدین مضمون است :

« نادره های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرمتر است . بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره ها او را کمک کرده است . » و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده اند اینست :

« صحنه ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را به یاد آورده و مانندی برای آن ساخته اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند . این یکی بر آن حمله میبرد و آن به این هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد .

بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است . » و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده اند ، شعر ابو الحسن بن ابی البغل دبیر است که از دبیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت . مضمون شعر اینست :

« جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنبالهء حادثات فردا را با چشم جدی در مخیلهء شوخ بنگرد . سودی که سلطان از این میبرد اینست که وسیلهء جلوگیری از حادثات سخت را به دو نشان میدهد . تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است .

مسعودی گوید : در خصوص نرد و اوصاف آن سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در بارهء ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته ایم ، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره ها و ترتیب بازی روشهای گونه گون هست ، ولی شمار خانه ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد . اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جایجا کردن مهره ها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد . در باره وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته اند . از جمله اینست :

« نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد . حرکات طاس دو حالت میمنت و شامت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را ببازد ستم دیده است » .

ابو الفتح محمود بن حسین سندی بن شاهک دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که یکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در مذمت این بازی اشعاری بدین مضمون نوشته بود :

« ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی ، حقا اگر کمک طاس نباشد کوشش تو سود ندارد . گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید . وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد ، بجای من تو اول کسی نبوده ای که آرزو کرده و بآرزو نرسیده است . » و هم ابو الفتح این سخن ابو نواس را برای من خواند : « چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد ، وقتی گویی ممکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بنده آن باشم . . . » .

سابقا در همین کتاب در باب اخبار ملوک هند گفته ایم که نرد و طاس را نمونهء تحصیل روزی کرده اند که به زیرکی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابک اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و - خانه های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهره های آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد ، و طاس نمونهء تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته ایم .

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید : « واضح شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است ، و واضح نرد جبری بوده و بوسیلهء

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و به حکم تقدیر عمل میکند .

عروضی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید :

« روزی از قتیبة بن مسلم باهلی در باره تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم ، و او که در عنفوان جوانی بود . حکایت را بنوشت و همچنان بآموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیک بیاموخت و چنان خرسند و طربناک و با نشاط شد که هرگز او را چنان ندیده بودم . آنگاه رو به من کرد و گفت : « شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را به کار بندم . » حکایت این بود که قتیبة بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود ، گفتند : « چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی ؟ » قتیبه گفت : « وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفته رأی خویش شود .

با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد ، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیک باشد . خطای با جماعت بهتر از صواب با افراد . هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد ، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند ، و هر که از مراقبت باز ماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامید ، نه به خدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجم تر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از رویاه و گشاده دست تر از خروس و ممسک تر از آهو و مواظب تر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جوتر از مور باشد . جان انسان به قدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازه ترس احتیاط میکند و باندازه لزوم طمع میدارد .

238 بزرگان گفته اند که مغرور از تدبیر دور ماند و متکبر بیار ماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند . « عروضی گوید : « روزی بحضور راضی که هنوز نارس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند . حکایت معاویه بن ابی - سفیان پیش آمد که نامه شاه روم به دو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد . معاویه گفت : گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت : « وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست . قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت . معاویه گفت : « چرا شلوار را از منزل نفرستادی ؟ » قیس گفت :

میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از ثمود مانده است » .

یکی از حاضران گفت : « قد جبله بن ایهم یکی از ملوک غسان دوازده و جب بود و همین که سوار میشد پاهایش به زمین میکشید » . راضی به دو گفت : « همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش به زمین میکشید و وقتی ما بین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است . جد من علی بن عبد الله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند . وی میگفت من تا شانهء عبد الله بن عباس بودم و عبد الله تا شانهء جدم عباس بود . عباس بن عبد المطلب وقتی بر خانه طواف میبرد چون خیمه ای سپید بود » . عروضی گوید : حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند .

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گورها که خاص هر یک از مناطق زمین است ، سخن آوردیم . یکی از حاضران به من گفت :

« عجیب ترین چیز دنیا پرندۀ ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه ها بسر میبرد و همانند باشق است . مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرندۀ میزند و در همهء سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچک که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زدند ، و چون روز بسر رسد یکی از پرندگان را که به دو نزدیک باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بزند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد . گوید :

و علی بن زید طیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دو پای خود را با هم به زمین ننهد ، بلکه فقط يك پا را به زمین نهد ؛ و گوید : و بگفتهء جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پا را به زمین نینهد زیرا بیم دارد که زمین زیر پایش فرورود .

گوید : و اعجوبهء دوم کرمی است که از يك تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نور دهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود ، اما بال ندارد . خوراکش خاک است و هرگز خاک سیر نخورد مبادا خاک زمین تمام شود و او گرسنه بماند ، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد .

گوید : و اعجوبهء سوم که از پرنده و کرم عجیب تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور .

و حضار این گفتار را پسندیدند ، اما ابو العباس راضی بمعارضهء کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت : « عمرو بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است : یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند ، زیرا پندارد که از همهء حیوانات زیباتر است و همیشهء شب برون آید . اعجوبهء دوم کرکی است که هر دو پا را به زمین ننهد بلکه فقط یکی را به زمین نهد و چون یکی را بر زمین نهد روی آن کاملاً تکیه نکند و ملایم راه رود ، مبادا زمین زیر پای او فرورود .

گوید : و اعجوبهء سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملك الحزین نام دارد و بر لب رودخانه ها هر جا شکافی ببیند بر آن نشیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد .

عروضی گوید : آنگاه حاضران پراکنده شدند و همگی از کار راضی در شگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخوردهء دانا و صاحب - نظر چنین سخن میگفت .

مسعودی گوید : ما در کتابهای گذشتهء خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجا حاجت بتکرار نیست . فقط اخبار راضی را با حوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم .

صولی گوید : « راضی به من گفت : علت اینکه مأمون لباس سبز پوشید و سیاه را رها کرد ، پس از آن باز به لباس سیاه بازگشت چه بود ؟ گفتم : محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد ، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در بارهء تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهد کرد و پیش مأمون رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان ، آن نیکیهها که تو با خویشاوندان خود از فرزندان ابو طالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما توانند کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی ، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز . مأمون گفت : « عمه جان ، هیچ کس تا کنون در این باب سخنی مؤثرتر و رساتر از سخن تو با من نگفته است ، ولی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و ابو بکر امارت یافت و میدانی که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد . پس از آن کار بعمر رسید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود . سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید . پس از آن

کار بدست علی بن ابی طالب افتاد ، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیرگیها آلوده بود . با وجود این ولایت بصره را به عبد الله بن عباس داد و یمن را به عبید الله ابن عباس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنها نبود که ولایت نیافت و این به گردن ما بود تا من نسبت بفرزندان او تلافی کردم . از این پس کار چنان خواهد شد که شما میخواهید . آنگاه لباس سیاه را از سر گرفت . « ای امیر مؤمنان مأمون شعری دارد که با مضمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گوید : « مرا در بارهء حقشناسی ابو الحسن وصی پیمبر ملامت میکنند و این از عجایب این روزگار است ، او خلیفهء بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خدا را نهران و آشکار کمک کرد ، اگر او نبود هاشمیان امارت نمی یافتند و پروزگاران خوار و ناچیز بودند . وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایستهء حرمت و امتنان نیست . بصره را به عبد الله داد و یمن را به عبید الله بخشید و اعمال خلافت را میان آنها تقسیم کرد و من پیوسته رهین منت اویم . « وقتی قاهر ، مونس و بلیق و پسرش علی و دیگران را بکشت ، بسیاری اموال را نهران کرد . وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضی رسید ، اموال مذکور را از قاهر مطالبه کرد ، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشد وی را آزار دادند و اقسام شکنجه کردند ولی انکار او فزون میشد . پس راضی او را تقرب داد و مدتها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشی و سن و تقدم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد . قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت به قدر یک جریب که نارنج در آن نشانده بود . نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند به آنجا رسیده بود . درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرنده از قمری و کاکلی و طوطی بود که از ممالک دور آورده بودند و در نهایت نکویی بود ، و قاهر بسیار در آنجا مینشست و بنوشیدن میپرداخت .



وقتی خلافت به راضی رسید، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا مینشست و مینوشید، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود به دو دهم که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفتهء او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندانش را زیان نرساند. قاهر دم نرم داد و گفت:

هر چه دارم در بستان نارنج است. راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید. قاهر به دو گفت «چشم ندارم و محل را نمیشناسم، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد» بستان را بکنند و درختان و گلها را بر انداختند و جائی نماند که نکنند، اما چیزی نیافت، و به قاهره گفت: «اینجا چیزی نبود، مقصودت از آنچه گفتمی چه بود؟» قاهر گفت: «من چیزی ندارم، همه غصه ام این بود که در اینجا مینشستی و از آن لذت میبردی که همه لذت من از جهان همین بود، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه دار بودم» راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده - بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیک نمیشد، مبادا نیرنگی دیگر بزند.

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار به یاد داشت. دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها مینشست و بخشش بسیار میکرد. هیچکس از ندیماناش نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد. چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند. در بارهء بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند، گفت: من رفتار امیر مؤمنان ابو العباس سفاح را میپسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود. ندیمی یا آوازخوانی یا ساززنی پیش او نمیآمد مگر با صله ای یا جامه ای کم یا زیاد میرفت. بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پاداش او بفردا

ماند و هر روز و شب که ابو العباس مینشست حاضران را خوشدل میفرستاد . اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را به چیزی از آنچه هست شریک میکنیم . در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید به چیزی نمیگرفت . بعضی از ندیمان از بس بخشش که از او دیده - بودند گاهی از حضور سرباز میزدند . از خادمان به راغب خادم و زیرک و از غلامان به زکی علاقه داشت .

ابو الحسن عروضی ادب آموز راضی گوید : بروز مهرگان بر دجله بخانهء بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیدم که نظیر آن ندیده بودم . آنگاه پیش راضی رفتم و او را تنها و غمگین دیدم . جلو او ایستادم گفتم « پیش بیا . » نزدیک رفتم دینار و درهمی بدست او بود . دینار چند مثقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود ، تمام مسلح ، و در اطراف تصویر نوشته بود « عزت خاص امیر معظم و سرور مردم بجکم است » و بر روی دیگر تصویر بجکم بود به حال نشسته و متفکر . راضی گفت « میبینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سر دارد ؟ » جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان با زیر دستان سخن کنم ، سپس به اخبار ملوک ایران و دیگران رسیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدند و صبر میکردند و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسلیت یافت . سپس گفتم چرا امیر مؤمنان در این روز مهرگان چون مأمون رفتار نمیکند ، آنجا که گوید « ندیمان را در روز مهرگان صله ای از صافی خم قدیم بده از جام خسروانی کهن ، که مهرگان عید خسروانی است ، مرا از اعتقاد زیباییان که باده را حلال دارند بر کنار دارد که کار آنها از من جداست من باده مینوشم و آن را حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم ، او مینوشد و آن را حلال میندازد و این برای بدبخت دو گناه است . » گوید : « راضی بطرب آمد و جانش بشورید و به من گفت : راست گفتمی ، امروز

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه ندیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند .

مسعودی گوید : ما همهء حوادث ایام راضی را با قصهء رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیعه و آنچه میان بجکم و ابی محمد حسن بن عبد الله حمدان که بعدا لقب ناصر الدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالك الدائرة » آورده ایم ، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بینبازی آرد .

ص: 714

### اشاره

با المتقی بالله ابو اسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند . مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود ، و مادرش کنیزی بود .

### ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید ، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابو الحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود . پس از آن وزارت به ابو اسحاق محمد بن احمد قراریطی داد . پس از آن ابو العباس احمد بن عبد الله اصفهانی بوزارت رسید . پس از آن ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابو الوفا توزون ترك بر کارها تسلط

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتیها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند . دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شدوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچک و بزرگ است که در آن جنگ کنند ، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود . مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطافی و غلامان سلطان بدانها پیوستند . سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرمطیان بودند و این همه با توزون بودند ، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود . توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت ، و متقی لله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان ناصر الدوله و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله سیف الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملک را بدست آنها سپارد .

متقی از آن پیش یک بار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سیام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینه السلام آمدند و بر ملک تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه ها در میانه بود تا حادثه ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم رخ داد و ابو محمد حسن بن عبد الله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله به دو پیوست و از توطئه ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت .

آنگاه متقی سوی موصل رفت ، وقتی توزون خیر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در « عکبرا » روپرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد بازگشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او بازگشتند . توزون آنها را وا گذاشت تا به بغداد نزدیک شدند . آنگاه سوی آنها رفت و پس از

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه بازگشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و اثاث به دو هدیه داد و یکی از سرداران خود را به خدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابو الحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبد الله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد ، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد ، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت ، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابو الحسن علی بن عبد الله بن حمدان به حران مقیم بود .

ابو عبد الله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابو الحسن علی بن عبد الله پیوست .

در این اثنا نامه های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیایی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد .

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگرده و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

اعتماد کرد. حمدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردند که تعیین اندازه آن مشکل است که کسان در باره آن بسیار گفته اند.

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را به خدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسی شد و سوی ملک موسوم به سنندیه بر ساحل همین نهر رفت. در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت. متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیک بغداد بود، و آنجا اقامت گرفت.

آنگاه توزون کسی به دار طاهر فرستاد که مستکفی را بیاوردند. وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غارت کرد، و ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزیر و احمد بن عبد الله بن اسحاق قاضی را بگرفت و همه اردو را غارت کرد، سرداری که اخشید همراه متقی فرستاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبل ها بزدند و فریاد خادمان نماند.

پس از آن متقی را میل کشیده به بغداد بردند و عصا و خاتم را از او بگرفتند و به المستکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی متقی در رقه فرود آمد، من از جمله خدمهء حضور او بودم و به علت طول صحبت به دو نزدیک بودم. يك روز که در خانهء خود مشرف بر فرات نشسته بود، به من گفت: « یکی را که ایام و اخبار کسان نیک داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم » گوید: در رقه از

مردی با این صفت جو یا شدم . پیرمردی را که خانه نشین بود به من نشان دادند .

پیش او رفتم و تشویقش کردم که پیش متقی بیاید و او خواهی نخواهی با من بیامد و سوی متقی رفتیم و من به دو خبر دادم که مردی را که خواسته بود آورده ام . وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیک نشانید و آنچه را میخواست پیش او یافت و ایام اقامت رقه را با او بود و چون سوی بغداد رفت با او بزورق بود ، وقتی بدهانء نهر سعید ما بین رقه و رجه رسیدند ، متقی شبی بیخواب شد و به آن مرد گفت از اخبار و اشعار طالبیان چه میدانی ؟ و آن مرد از اخبار آل ابی طالب همی گفت تا به اخبار حسن بن زید و برادرش محمد بن زید بن حسن و سرگذشت آنها در دیار طبرستان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران درباره شان شعر میگفتند . متقی به دو گفت : « شعر ابو مقاتل نصر بن نصیر حلوانی را در بارهء محمد بن زید حسنی داعی میدانی ؟ » گفت : « نه ای امیر مؤمنان ، ولی غلامی دارم که بسبب جوانی و همت بلند در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشعار کسان چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده ام . » گفت :

« چرا تاکنون خبر او را از من نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایهء انس ما شود . » غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد ، و رفیق او گفت :

« آیا قصیدهء ابی المقاتل را در بارهء ابن زید به یاد داری ؟ » گفت : « بله . » متقی گفت : « بخوان » و او بنا کرد به خواندن که مضمون آن چنین است :

« مگو بشارت بلکه به من بگو دو بشارت . حضور داعی و روز مهرگان دو کف او مرگ زندگی است و اخلاق وی صمیم بهشت است با عطا و مرگ و امان بر همه تسلط دارد . یگانه ای که اصول را استحکام میبخشد و معانی بوسیلهء او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بدون منت نیکی بزرگ دارد . فکر او در همه چیز نفوذ دارد و او در هر محل و مکان هست ، زمانه را با آنکه غایب از اوست میشناسد و نهان را عیان مبیند . لفظ ما از او دور است ولی او بوسیلهء اوصاف



خود بخاطرها نزدیک است . کلمات او نهانها را عیان میکند و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند . به خدا و قرآن قسم هر که گوید در خلق نظیر او هست کافر است . وقتی زره پوشد و شمشیر یمانی به کف گیرد سطوت او مرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیز مردنی است . پهلوانان را چنان خیره نگرد که شجاعان را بترساند . پیوسته مرگ بر او بانگ بزند الامان ! چقدر با طعن و ضربت پیکار میکنی ! مرا پیش از آنکه قدرت دارم به کار مگیر . مدارا کن که خدا عنان را بدست تو داده است . دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست تو به دنیا احاطه دارد . وقتی با دست راست از عطا سیراب کند دست چپ بسیراب کردن شمشیر پردازد . هر دو در کار نفع و ضرر تلاش کنند که گویی رقیب یک دیگر باشند .

دستان تو در آفاق چنان اثر کرده است که از لبها جز نام تو نمیآید مدح و الا خاص تو است و هجا بدشمنانت برانزده است . حقا تو در کتاب نمیگنجی که کار تو خارج از حد معمول است . منت تو چندان سنگین است که جن و انس بار آن نتوانند برد . مدح تو را وحی و زیور باید و کتابی که میان دو جلد است . ای امام دین ، این مدح را از امام شعر که اشعارش از کسان سبق برده بگیر که در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است . تو چون بهشتی و قافیه ای که در باره تو است چون حور زیبا است . پرورگار همانند شعر و سپاس و باندازه عمر کوهها پاینده باش . گفتار من حسناتی است که سیئات در آن نیست و کاتبان باید مدح داعی را بنویسند . « متقی هر شعری را که میشنید ، میگفت مکرر کند . آنگاه بگفت تا غلام بنشیند و آن روز که شیرزاد دبیر بدیدار وی آمده بود ، شنید که این شعر را همی خواند :

« مگو بشارت بلکه به من بگو دو بشارت » غلام که با متقی مانوس شده بود گفت : « ای امیر مؤمنان درست چنین است : « بشارت دائم باد به من بگو دو بشارت » و غلام در اول شعر اول قصیده را به صورت : « مگو یک بشارت » خوانده بود و بعد

به این صورت خوانده بود که: « بشارت دائم باد ». و خیر ابی مقاتل را با داعی در باره این شعر گفته بود، ولی متقی پیوسته میگفت: « مگو بشارت » و جز به این صورت نمیخواند. رقی و غلام به دمشقی گفته بودند به خدا اما این قضیه را که امیر مؤمنان شعر را بدین گونه میخواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم.

محمد بن عبد الله دمشقی گوید: وقتی با متقی از رجبه سوی بغداد میرفتیم و به شهر عانه رسیدیم، رقی و غلام او را بخواند که با وی سخن کردند، و سخن از هر در بمیان آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند. متقی گفت: « کدامتان حکایت سلیمان ابن ربیعہ باهلی را با عمر خطاب میدانند؟ » غلام گفت: « ای امیر مؤمنان عمرو بن ابو العلاء گوید که سلیمان بن ربیعہ باهلی در زمان عمر بن خطاب در باره اصیل بودن یا نبودن اسبان نظر میداد. عمرو بن معدیکرب اسب تیره رنگی بیاورد و سلیمان آن را غیر اصیل نوشت، و عمرو شکایت از او پیش عمر برد. سلیمان گفت بگو تا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورند. و چون بیاوردند آب در آن ریخت.

آنگاه اسبی اصیل که در اصالت آن شك نبود بیاوردند و اسب تند بیامد و بایستاد و آب خورد. آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند. تند بیامد و مانند اسب اصیل سم به زمین زد و گردن کشید. آنگاه یکی از سمها را کج کرد و آب خورد و این نشان اصیل نبودن بود وقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور او انجام یافته بود این بدید گفت: « حقا که سلیمان اسب شناسی ».

آنگاه متقی گفت: « از گفته اصمعی و دیگر دانشوران عرب در باره صفات اسب چه میدانید؟ » رقی گفت: « ریاشی از اصمعی نقل میکنند که وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند و شانه های پهن داشت، اسبی بر او پیشی نمیگیرد، و هم او گوید: اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزند: گردن قطور و کفل پهن، و اگر سم نیک باشد مثل ندارد. » مبرد شعری بدین مضمون خوانده بود:

« و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد دیدم، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود. وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد. » امیر مؤمنان معاویه از مطربن دراج پرسید: « بهترین اسبان کدامست ؟ » گفت:

« اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندرو است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو بینی تنومند است تازیانه اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد. » گفت: « بدترین اسبان کدام است ؟ » گفت: « آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار به دو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید رهایم کن. » غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته اند اینست:

« بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد، با دست و پاهای محکم و استوار با چهره کشیده و سینه گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف! با پای تیز و مچ باریک و بازوی سرخ و پلک و لب آویخته که به حال دویدن پاهای منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد. پیشانیش کشیده و دنده ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد، بجهد تند و به پیشی گرفتن توانا باشد، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بیلک و سم بیخراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچک با پشت پر و کفل و گرده بی انحنا. پیوستگی اندامش چنان باشد که سستی نگیرد، وقتی به بند باشد آرام گیرد. نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جهش های پیاپی همی رود، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است. چون

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم آورده بشتاب فرو همی آید » .

و چون شب دیگر بر آمد متقی آنها را پیش خواند و گفت : « دنباله آنچه را دیشب میگفتند بگوئید و از اسب دوانی و مراتب اسب در این زمینه سخن کشید » غلام گفت : « ای امیر مؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب بن حمزه عقیلی برای من گفته نقل میکنم . گوید : « عربان اسبان را ده یا کمتر برای مسابقه رها میکردند و فقط هشت اسب در مسابقه به حساب بود و بعرضه نهائی میرفت که نام آن چنین است :

نخست اسب پیشین که مجلی نام داشت . ابو هندام کلاب گوید آن را مجلی از آن روگفتند که غم و سختی صاحب خویش را منجلی کند . فراء گوید از آن رو مجلی نام دارد که چهره صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد . دوم مصلی است و آن را مصلی گفتند که پوزه خود را که به عربی صلا است به دنباله اسب پیشین نهد . سوم مسلی است از آن رو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریک بوده و بدان ختم شده که سلی قطع رشته ناف باشد و یا بسبب آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد . چهارم تالی است از آن رو که بدنبال مسلی رود . پنجم مرتاح است که آن را از راحة یعنی کف دست گرفته اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنج را بنمایانند کف را بگشایند و پنجه ها را باز کنند و در این کار به عقده ها که علامت شمار است نیاز نباشد و برای نمایاندن ده دو دست را بگشایند با انگشتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایه انگشت پنجم است آن را مرتاح گفتند . ششم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصیبی دارد و بقولی برای آنکه پیمبر صلی الله علیه و سلم در یک مسابقه چوب خود را با سب ششم داد و این آخرین اسب قابل توجه مسابقه است که چیزی دارد . هفتم را عاطف گویند زیرا با پیشروان مسابقه بعرضه نهائی رود و عطوفتی اگر چه اندک بیند کارش نکو باشد که در عرصه نهائی جای گیرد . هشتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقه وارونه گوئی یا فال زنی گفته اند چنان که بیابان

خطرناك را مفازه گویند یعنی جای رستگاری و مار گزیده را سلیم گویند و حبشی را ابو البیضا نامند یعنی پدر سپیدی و همانند آن به همین روش نومید را مؤمل گفته اند و هم از این رو که امیدکی دارد و با اسبان صاحب نصیب نزدیک است . نهم لطیم است زیرا اگر خواهد بعرصه نهائی درآید بزندش یعنی لطمه بیند که قصورش از هفتم و هشتم بیشتر است . دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سر شکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند . رسم چنان بود که ریسمانی به گردن اسب سکیت میبستند و میمونی بر آن مینشانند و تازیانه ای به میمون میدادند که اسب را بدواند و بدین گونه صاحب او را تحقیر کند . ولید بن حصن کلبی در این باره شعری گفته که مضمون آن چنین است :

« وقتی پیشی نگیری و عقب مانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچار نشوی سبق برده ای و اگر حقا سکیت وامانده باشی بوسیله تیر مایه دلت صاحب خویش میشود . » سخن از تیر از آنجاست که بعضی عربان این رسم داشتند که اسب را میبستند و با تیر میزدند تا لاغر شود . نعمان بن منذر با اسب خود که نهب نام داشت چنین کرد . کلاب بن حمزه گوید : در جاهلیت و اسلام بجز محمد بن یزید بن مسلمة بن عبد الملك بن مروان کسی را نمیشناسم که ده اسب مسابقه را با نام و صفت و درجه یاد کرده باشد . وی در جزیره در دهکده ای که بنام حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلخ از ولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین گوید :

« اسب دوانی را بروز اسب دوانی با جماعتی که آنجا حضور یافته بودند بدیدیم ، ما نیز مثل همه آنجا بودیم اما در این کار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم همانند تیر که ستارگان برای او نشان سعد داشت . اسبی با نژاد نیک و والا ، سرخ موئی که پس از لحظه کندی بشتاب رود و چون لگامش بکشند از جا نرود از جمله اسبان آنجا کهر بود و اسب سپید بود با اسب سپید پیشانی که پهلوی بینی نیز سپیدی داشت

و نیرو و شکوه در چهره آن میدرخشید، گفתי شیر جهنده بود، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان در جایی که يك مرد موثق مسلمان عهده دار آن بود صاف کشیده - بودند. کسان بدآوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها به حق داوری کند و من بر کناره زمین بودم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خدا همه چیز را مقرر کرده و هر چه رخ دهد نهان نخواهد ماند. آنگاه اسب جهنده بیامد که چون بارانی تند بود و از پی آن اسبان پراکنده چون مهره ها که رشته آن گسیخته باشد یا گروه شتر مرغان که شاهینی سیه بال از بالا آن را ترسانیده باشد روان بود و از هر يك غباری تیره برخاست که گوئی بسرخي چوب در بقم بود. برق سمهاشان چنان مینمود که گویی پرتوی فروزان بود. اسب سپید مجلی شد و سرخ مو مصلی شد و اسب سیاه مسلی شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بد نبود پیش میرفت و مرتاح شد.

ششمی حظی شد و اقبالش نصیبی برای او فراهم کرد. هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیک بود که از فرط حیرت دچار حرمان شود. مومل بیامد که نومید بود و دچار شامت شد لطیم بیامد که نهمی بود از هر طرف لطمه میخورد، سکیت بدنبال آن بود. و چون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد.

هر که اسب خوب برای مسابقه آماده بکند پشیمانی خواهد دید. ما سبق بردیم و فخر و غنیمت از آن ما شد و از حاصل شرط بندی بهره های سنگین نصیب اسبان شد.

جامه های قصیب مزین و پوششهای خز و ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیه آن قرمز گونه و همانند خون بود، و کیسه ای سنگین از نقره بیزبان که مرد تنومند از بردنش ناتوان میماند. مهرهای آن را برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسه ما بروزگاران بیمهر بوده است، آن را میان خدمه اسب پخش کردیم در صورتی که ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم. ما اسب را در سالهای سخت چنان نگه میداریم که سختی نبیند. شیر خالص را از پس دوشیدن برای آن آماده کنند چنان که برای کودک از شیر گرفته شایسته است و با اهل و عیال و عزیزان ما زندگی

میکنند، آب صاف و گوارا مینوشد و خوراکش خوراک حساسی است. اسبان در داخل خانه ما یا بر کنار آن سم بلند میکنند و شیهه میکشند.»

محمد بن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی به حساب آورده است.

در اینجا سخن از خلافت متقی بسر رسید، اکنون بعضی کسانی را که در آن روزگار شعرشان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته اند یاد میکنیم: از آن جمله ابو القاسم نصر بن احمد خبز آرزوی بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیک میگفت و بغزل معروف بود، از جمله سخنان نکوی او اینست: «عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است. عشق چنان مرا از میان برد که اگر عشق را از میان ببرم خودم نخواهم ماند.» و هم از سخنان نکوی او اینست که در مقام گله از ابن لکنک شاعر گوید: «چرا قدر دوستی مرا نداری و حق آن را بجا نمیآوری؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه به حق آن وفا شود، دوست میباید رسم برادری بداند و رفیق میباید براستی رفیق باشد، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضور داشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید.» این سخن نیز از اوست: «آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که او را زندیق توانی دانست.» و هم این سخن:

«از تو گله کنم یا از روزگار که او بد رفتاری آغاز کرد و تو بسر رسانیدی میان ما جدائی افکند و تو نیز از نامه نویسی دریغ کردی! وقتی زمانه جدائی آورد چرا الفت نیوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها.» و هم این سخن از اوست:

«ای ابو عیسی ترا معذور میداریم شاید ترا عذری هست که ما ندانیم، هر که از

خبر بی نصیب ماند به اوهام گراید از آن معانی زیبا که به من داده ای نمونه ای فرا - گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست . این حکمتی است که معانی آن را توبه من آموخته ای ولی سخن از من است . « و سخن او در غزل و رشته های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و بیشتر آوازه های تازه برورگار ما از شعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته است .

بریدی او را غرق کرد زیرا هجای او گفته بود ، و بقولی وی از بصره بگریخت و سوی هجر و احسا ، پیش ابو طاهر بن سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین رفت .

مسعودی گوید : ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتاب اوسط که این کتاب دنباله آنست بتفصیل آورده ایم و در این کتاب از اخبار آنها شمه ها میآوریم که بنای اختصار داریم و هم قصه کشته شدن ابن بجکم ترك را که در رجب سال سیصد و بیست و نه بود با حکایت او با کردان که در ناحیه واسط رخ داد با قصه کورتکین دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت و اینکه محمد بن واثق از شام برفت و در عکبرا با کورتکین جنگ کرد و با او حيله کرد و پاپیتخت در آمد و حادثه ها که در پاپیتخت میان آنها بود تا کورتکین شکست خورد و محمد بن واثق بر کار مسلط شد با قصه بریدیان و آمدنشان پاپیتخت و برون رفتن متقی از آنجا بهمراهی ابن رائق موصلی ، همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و بتکرار آن در این کتاب نیاز نیست و خداست که توفیق راستی دهد .



با المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن علی مستکفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصد و سی و سه بیعت کردند و بشعبان سال سیصد و سی و چهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی يك سال و چهار ماه چند روز کم بود و مادر وی کنیزی بود .

### ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه ای از حوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو با دور یا در دهکده سنندیه همان وقت که چشمان متقی را میل کشیدند با المستکفی بالله بیعت کردند . بیعت کنان وی ابو الوفا توزون و دیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن دوران بودند که حضور داشتند ، از جمله قاضی ابو الحسن محمد بن حسین بن ابی الشوارب با جمعی از هاشمیان آنگاه مستکفی با کسان نماز مغرب و عشا گزارد .

پس از آن برفت و روز یکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه شد بر آب در زورق موسوم به غزال راهی شد . کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق پدرش

المكثفی بالله بود . توزون ترك و محمد بن یحیی شیرزاد با جمعی از غلامانش بحضور بودند متقی را که کور بود با احمد بن عبد الله قاضی که توقیف شده بود به دو تسلیم کردند .

پس از آن سایر قاضیان و هاشمیان بیامدند و با او بیعت کردند وزارت به ابو الفرج محمد بن علی سامری داد که تا مدتی ببود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمد بن شیرزاد افتاد .

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید و در باره شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضیشان را بر کنار کنند و بعضیشان را از دروغ توبه دهند و بعضی را برقرار دارند ، و این بسبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته - بود . قاضیان نیز فرمان او را در این باب کار بستند . قضای ناحیه شرقی بغداد را به محمد بن عیسی داد که به نام ابی موسی حنفی معروف بود ، و بر جانب غربی محمد بن حسن بن ابی الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او به همین جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسر رسید . پیش از آن میان او و فضل بن مقتدر که عنوان المطیع داشت در محله ای که بنام دار ابن طاهر معروف بود گفتگوئی رفته بود و در باره کبوتر بازی و قوچ بازی و خروس بازی و کبک داری ( در شام کبک را نفخ گویند ) دشمنی افتاده بود . وقتی مستکفی را سوی نهر عیسی بردند که با او بیعت کنند ، مطیع از خانه خود بگریخت ، زیرا بدانست او را خواهد کشت . وقتی کار بر مستکفی قرار گرفت بطلب مطیع برآمد اما خبری از او بدست نیاورد و خانه او را ویران کرد و هر چه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت .

ابو الحسن علی بن احمد دبیر بغدادی گوید : وقتی مستکفی بخلافت رسید ، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را به خدمت او گماشت که در حضور او باشد .

مستکفی غلامی داشت که خوی او را میشناخت و در خدمت او بزرگ شده بود به دو راغب بود اما توزون میخواست که مستکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را به کارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد .

گوید يك روز مستكفی به محمد بن محمد بن یحیی بن شیرزاد دبیر گفت :

« قصهء حجاج بن یوسف را با مردم شام میدانی ؟ » گفت : « نه ای امیر مؤمنان » گفت « آورده اند که حجاج بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این باب سخن کردند و گفتارشان به دور رسید ، روزی با جمعی از دو گروه سوار شد و مسافتی در صحرا برفت ، از دور قطار شتری بدیدند یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو ببین این سیاهی چیست و در باره آن تحقیق کن . چیزی نگذشت که بیامد و گفت « شتر است » گفت « بار داشت یا بار نداشت ؟ » گفت « نمیدانم بر میگردد و این را میفهمم » حجاج یکی از مردم عراق را نیز با او فرستاده و دستوری همانند شامی به او داده بود . وقتی عراقی بیامد حجاج بطوریکه شامیان بشنوند به دو گفت « چه بود » گفت « شتر بود » گفت « چند بود » گفت « سی تا بود » گفت « چه بار داشت » گفت « روغن » گفت « از کجا میآمد » گفت « از فلان جا » گفت « کجا میرود » گفت « به همان جا » گفت « مال کیست » گفت « فلانی » آنگاه رو بشامیان کرد و شعری بدین مضمون خواند : « مرا در باره عمر و ملامت میکنید ولی اگر بمیرد یا دور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد .

ابن شیرزاد گفت : « ای امیر مؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گوید :

بدترین فرستادگان آنست که فرستنده اش باید او را باز فرستد و آن نیز چون اول است . مردم عراق در مثل گفته اند که احمق راه را دو بار میپیماید » مستكفی گفت : « بحتری در وصف فرستاده هوشمند چه خوش گفته است » گوئی در تیرگی کارها هوش چون شعله از او میجهد » و ابن شیرزاد بدانست که مستكفی غلام توزون را خوش ندارد و به توزون بگفت تا غلام را از خدمت برداشت و مستكفی از

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل بغدادی گوید : « پدر من بزرگوار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان شد که شد ، من به خدمت فرزند وی عبد الله بن مکتفی در آمدم . وقتی خلافت به دورسید من از نزدیکان وی بودم . روزی جماعتی از ندیمان وی و کسانی از همسایگان او که سابقا در ناحیه دار ابن ابی طاهر با آنها آمیزش داشته بود بحضور بودند و در باره خواص می و سخنان منثور و منظوم که کسان در باره اوصاف آن گفته اند سخن میرفت .

یکی از حضار گفت ای امیر مؤمنان هیچکس می را چون یکی از متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در باره میگوید : در همه جهان چیزی نیست که جالبترین خواص عناصر چهارگانه را فراهم داشته باشد بجز می که رنگ آتش و لطافت هوا و گوارائی آب و خنکی زمین را دارد و از همه نوشیدنیها طرب انگیزتر است . گوید : و این خواص چهارگانه اگر چه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که میدارد چیزهای دیگر ندارد و من در باره فراهمی این صفات که در می است گفته ام « چیزی را چون میندیم که چهار صفت را که مایه قوت کسان است یعنی گوارائی آب و نرمی هوا و گرمی آتش و خنکی زمین را يك جا داشته باشد » و چون می چنین است که بگفتیم در وصف آن سخنان طرب انگیز بسیار توان گفت .

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و ستاره و آتش و دیگر چیزها است و رنگ آن را به همه چیزهای سرخ و زرد جهان چون یاقوت و عقیق و طلا و دیگر گوهرهای گرانبه مانند توان کرد . گوید : و گذشتگان آن را به خون ذبیحه یا خون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی و چیزهای دیگر گرفته اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانبه است .

گوید : و صفای آن را به همه چیزهای صافی همانند توان کرد . یکی از شاعران

سلف در باره صفای آن گوید: « شفاف است و خرده را از ماورای آن توان دید ». و این زیباترین سخنی است که شاعران در وصف می‌گفته اند. ابو نواس در وصف و طعم و نکوئی و بو و رنگ و رونق و تأثیر و وصف ابزار و جام و خم و مجلس و صبحی و شبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصه اوصاف نبود میشد گفت که پس از آن سخنی نمیتوان گفت. ابو نواس در باره پرتو میگوید: « گویا جام در کف ساقی خورشید است و کف او همانند ماه است » و هم او گوید: « وقتی به آب مخلوط شود چون سپیده دم در میان تاریکیها در خانه پرتو افکند و آنکه در تاریکی باشد بدان هدایت تواند یافت چنان که مسافر به منار هدایت مییابد » و هم او گوید « دختر ده ساله رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکی از آن برود » و باز گوید:

« وقتی نوشنده بدان لب زند گوئی در شبانگاه تیره ستاره ای را میبوسد. در خانه هر جا باشد آنجا مشرق است و هر جا نباشد آنجا مغرب است » و باز گوید « در جام چنان پرتو افکن است که گوئی نوشنده آن نور مینوشد » و هم او گوید: « بساقی گفتم ملایم باشد که من صبحدم را از خلال دیرها میبینم و او از شگفتی گفت:

پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست. آنگاه برخاست و سر خم را بیست و شب با جامهء تیرهء خود بازگشت » و هم او گوید: « پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است و پس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است » و باز گوید: « گوئی آتشی رغبت انگیز در آن هست که گاه بگاه از آن بیم میکنی » و باز گوید: « چنان قرمز است که اگر با آب ضعیف نشود نور دیدگان را ببرد » و باز گوید: « وقتی با آب بیامیزد پرتو افکن شود » و باز گوید:

« چنان در خم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات با هم دارد » و باز گوید:

« ساقی میی به من داد که پرتو آن در مقام و الا- پیوسته بود » و باز گوید: « به من گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بود. جرعه ای از آن بجام ریختم که برای ما تا صبحگاه بجای روشنی صبحدم بود ». »

گوید: ابو نواس را در این زمینه سخن بسیار است که می را آتش گون و نور صفت و تاریکیزدای دانسته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغهء ستایش گر است. گوید در ستایش روشنی و رنگ می از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست، گوید: و مستکفی از وصف وی طربناك شد و گفت وای بر تو این وصف را کوتاه کن، گفت به چشم آقای من.

عبد الله بن محمد ناشی گوید: مستکفی از وقتی که خلافت به دو رسیده بود می را ترك کرده بود اما همان دم می بخواست و نوشیدن از سر گرفت.

مستکفی وقتی بخلافت رسید چنان که از پیش گفتیم بطلب فضل بن مقتدر بر - آمد به علت دشمنی که از پیش میان آنها بود و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفتیم ولی فضل بگریخت و بقولی ناشناس سوی احمد بن بویه دیلمی رفت و احمد با او نکوئی کرد و مخفی نگه داشت. و چون توزون بمرد و دیلمی به بغداد آمد و ترکان از آنجا برفتند وی پیش ناصر الدوله ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان رفت و با پسر عموی خود عبد الله بن ابی العلاء با وی سوی پایتخت باز گشتند و میان ناصر الدوله و ابن بویه دیلمی جنگها بود که معروف است. دیلمی بناحیهء غربی بغداد رفت، مستکفی نیز با او بود. مطیع در بغداد نهان بود و مستکفی به سختی او را میجست و مستکفی را در دیر نصرانیان در ناحیهء غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند.

ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل که منزلت وی در خدمت مستکفی چنان بود که از پیش یاد کردیم گوید: مستکفی پیوسته بیمناك بود که مبادا مطیع بخلافت رسد و بر او دست یابد و هر چه خواهد در بارهء او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناك بود. گاه میشد که این موضوع را با یاران و ندیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادند و میگفتند کار مطیع را آسان گیرد، تا آنکه روزی به آنها گفت: «میخواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان در

باره غذاها گفته اند بخوانیم) و در این باب با آنها وعده نهاد، و چون بروز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: « هر چه را آماده کرده اید بیارید ». یکی از آنها گفت:

« ای امیر مؤمنان من اشعاری از ابن معتز دارم که ضمن آن سبدی را که ظرفهای سبزیجات در آن بوده وصف کرده است. » گفت: « بخوان. » اشعار بدین مضمون بود:

« از سبدی که پیش تو آورده اند و کاسه ها در آن چیده اند بهره برگیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز و زرد هست که انگار آن نتوان کرد. در آن ترخون هست که از خورشید رنگ گرفته و گوئی عطار مشک در آن بیخته است، در آن مرزنجوش هست و یک نوع قرنفل نخبه هست. دارچینی نیز هست که مزه آن همانند ندارد و رنگ آن عالیست، گوئی بوی مشک دارد. مزه آن تند و عطرش پراکنده است، گلپر صحرائی هست که برنگ چون مشک است. سیر نیز هست که چون بدیدم بوی آن را اشتهاانگیز یافتم. زیتون نیز هست که گوئی تاریکی شب است، پیازان را بنگر که گوئی نواله ایست که مایه آن آتش است. شلغم گرد را بنگر که با مزه سرکه همراه است، گوئی شلغم قرمز و سپید درهم هاست که با دینارها بهم چیده اند در هر سوی سبد ستاره ای هست که در روشنی صبحدم نمودار شده است گوئی گلستان است که ماه و خورشید و تاریکی و نور را با آن برابر کرده اند. » مستکفی بگفت: « مجموعه ای به همین گونه و به همین وصف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خورد. یکی از حاضران گفت: « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در باره سبد خوردنیهای - گونه گون چنین گوید:

« کی برای غذا خوردن آماده میشویم که مجموعه غذا فراهم شد و آشپز آن را نکو آراسته و از هر گونه خوردنی خوب بر آن هست. بزغاله بریان که نعنای و ترخون پای آن است و جوجه مسمن و تیهو که خوب سرخ شده و سنبوسه و تخم مرغ سرخ شده که زیتون پای آن است. این غذاهائی است که آدم پر خورده را باشتها

آرد . ترنج هست که با خرده عود و عنبر آمیخته با پنیر تند و رطب تازه و سرکه تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شکر فرورفته است ، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه های تازه برای تو میخواند ، در این حال غمزده اگر مستی نکند عذری ندارد . « مستکفی گفت : « نکو خواندی و گوینده وصفی نکو کرده است ، آنگاه بگفت آنچه را وصف میکنند و فراهم توان کرد بیارند . پس از آن گفت هر که در این معنی چیزی دارد بیارد . یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف « ساندویچ » یاد کرد که گوید :

« ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میپرسی ، از کسی پرسیدی که وصف آن نکو داند . ای که خوردنی خوب میجوئی دو پاره نان بگیر و بر یکی از آن پاره های گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوز را بطور متقاطع روی آن جای بده و پنیر و زیتون را چون نقطه ها بر آن بیفزای ، تخم مرغ پخته نیز روی آن بگذار و مختصری نمک بر آن علاوه کن و لحظه ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آنگاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آنچه را ساخته بودی ویران کن . « دیگری گفت : ای امیر مؤمنان ، اسحاق بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید :

« ای که از بهترین غذا میپرسی از مجرب ترین کسان پرسیده ای . گوشت پاکیزه قرمز بگیر و آن را با چربی بکوب و پیاز و ترب بر آن بیفزای پس از آن سداب فراوان با دارچین و یک مشت گشنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز و خوب بکوب . آنگاه آن را در دیگ بگذار و آب بریز و بر آتش نه و دیگ را بپوشان تا آب آن تمام شود . آنگاه اگر خواهی آن را در نان بیبچ یا قسمتی از آن را در آرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه و با خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب آماده توان کرد . «



دیگری گفت ای امیر مؤمنان محمود بن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید: « نیزه هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است. نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است، گوئی سرخی گونه ایست که سیلی خورده است، پوشش آن به پست و بلند چون خانه های زره مینماید و یا جامهء خزی است. اگر این برجستگیها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد. » وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت: « اکنون این را با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمد بن طغج بنویسیم که از صحرای دمشق برای ما بفرستد. در باره چیزهائی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید. » یکی دیگر گفت: « ای امیر مؤمنان، محمد بن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است در وصف برنج پخته گوید:

برنج پخته ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آن را از برف ساخته اند. در سینی چون مروارید سپید است، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب در آید منور است، شکری که اطراف آن ریخته اند نور مجسم است. » دیگری گفت: « ای امیر مؤمنان، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید:

خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و بره و بزغاله ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند، زنانی که دست پاکیزه و هنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یک مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمک و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آن را بیارند، رنگها از رونق آن شرمنده شود. در کاسهء بزرگ بر خوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آن را دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد.

ساسان بروزگار خویش آن را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است.

وقتی گرسنه آن را ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد. « دیگری گفت: « ای امیر مؤمنان یکی از متأخران در وصف مضیره (1) گوید:

مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است. روشنی آن بر خوان چون نور در تاریکی است، یا چون هلال است که از میان ابرها بر مردم نمودار شود. ابوهریره چنان بدان دل بسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و از آن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست با او هم غذا شود، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دل بسته باشند که خوشمزه و شگفت انگیز است. « دیگری گفت: « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین در وصف شله زرد گوید:

شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت انگیز نماید، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره نرم و چون عنبر خوشبو است. میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و به گردن خو بروئی آویخته است و مایه آرامش دل پریشان است. «

دیگری گفت: « ای امیر مؤمنان، از یکی از متأخران نیز سخنی در وصف شله زرد به یاد دارم که گوید:

« شله زردی که رنگ عقیق دارد و مزه آن بذائقه من چون می است، از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته، مزه اش خوش است و بوی

ص: 737

---

1- غذایی که با شیر ترش فراهم کنند و گاه نیز شیر تازه بر آن افزایند.

عطر دارد . بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمیتوان آورد . « دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین کشاجم در وصف قطاب گفته است : من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطاب ها دارم چون طومار کتاب ، گویی وقتی از نزدیک دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است ، گلاب نیز بر آن ریخته اند و حبابهای گلاب بر آن هست . دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آن را بر باید که هر کس از چیزی که دوست دارد لذت برد . « آنگاه مستکفی به علی که بروزگار کودکی معلم وی بوده بود و از - طریقه های وی میخندید روی کرد و گفت : « آنچه را خواندند شنیدی ، اکنون تو نیز چیزی بگویی . « گفت : « من ندانم اینان چه گفتند و چه خواندند ولی من دیروز گردش کنان همی رفتم تا به باطرنج رسیدم و باغهای آنجا را دیدم و گفتار ابو نواس را در باره آن به یاد آوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه گون داشتم . « مستکفی گفت : « ابو نواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است ؟ « گفت : گوید :

« ای ابن وهب ، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم . یک روز بدانجا گذشتم و دلم از عشق پریشان بود ، در آنجا نرگس بود که ندا میداد توقف کن که شراب آماده است . دراج میخواند و خوشی میبارید و گلها شکفته بود .

بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی نداشت ، بجای پلک آن سپیدیها بود و بجای مردمک آن زردیها بود ، در آن هنگام گل سرخ بانگ زد : ای قصه گوینان پیش من آئید که پیش من میی هست که بروزگاران مانده است و هستی از آن بخمار اندر است . سوی سرخ گل رفتیم و چون نرگس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار برداشت و چون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلنار بیامد

و چون درهم آویختند ، از سیب لبنان کمک خواستند و بهار از سپاه اترج که خرد و بزرگ بود یاری جست . من بهاران را در سپاه زرد پوشان دیدم و دلم از سرخی آکنده بود . بجز گلگونگان آنجا کس نبود که بما جور و جفا کند . « گوید : و من مستکفی را از آن هنگام که بخلافت رسیده بود هرگز خوشتر از آن روز ندیده بدم وی بهمهء حاضران از ندیم و آوازه خوان و عملهء طرب جایزه داد و با آنکه تنگدست بود بگفت تا هر چه طلا- و نقره داشت بیاوردند . به خدا پس از آن هرگز چنین روزی از او ندیدم تا وقتی که احمد بن بویهء دیلمی او را بگرفت و چشمانش را میل کشید ، و قصه چنان بود که چون جنگ ابی محمد حسین بن عبد الله ابن حمدان که به طرف شرق بغداد بود و ترکان و پسر عمویش حسین بن سعید بن حمدان با او بودند ، جنگ او با احمد بن بویهء دیلمی که به طرف غرب بغداد بود و مستکفی نیز با او بود بدر از کشید ، دیلمی مستکفی را متهم کرد که از بنی حمدان چیزها پرسیده و اخبار و اسرار وی را به آنها نوشته ، بعلاوه چیزها که از پیش از او بدل داشت . پس چشمان او را میل کشید و مطیع را بخلافت برداشت و حيله ای کرد و دیلمیان را شبانگاه به راه انداخت و آنها را با بوق و دبدبه در کشتیها نشانید و در چند محل از خیابان طرف شرقی پیاده کرد و حيلهء او در بینی حمدان کارگر افتاد و از بغداد برون شدند و از پس حادثه ها که در تکریت میان آنها و ترکان بود سوی موصل رفتند . و کار احمد بن بویه دیلمی استحکام یافت و چنان که از راه دور با وجود نا امنی راهها بما که در مصر و شام هستیم خبر میرسد آبادی ولایت و بستن رخنه ها را آغاز کرده است .

مسعودی گوید از اخبار مستکفی که دوران خلافتش کوتاه بود جز آنچه یاد کردیم بما نرسیده ، و خدا توفیق راستی دهد .

## ذکر خلافت المطیع لله

با المطیع الله ابو القاسم فضل بن جعفر مقتدر هفت روز مانده از شعبان سال سیصد و سی و چهار بیعت کردند ، و بقولی بیعت او در جمادی الاولی همین سال بود و ابن بویه دیلمی بر کار تسلط یافت و مطیع در دست او بود و بر خلافت و وزارت نفوذی نداشت . ابو جعفر محمد بن یحیی شیرزاد زیر نظر دیلمی تدبیر امور میکرد و با عنوان دبیری کار وزارت با او بود و تا آن هنگام که از حسین بن عبد الله بن حمدان امان خواست و با وی بناحیه موصل رفت و در آنجا بتهمت تحریک ترکان چشمانش را میل کشیدند ، عنوان وزارت نداشت ، بقولی در این روزگار یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن مقله بعنوان دبیر ، نه وزیر نامه ها را پیش دیلمی و مطیع میبرد . برای تاریخ مطیع و اخبار او چون دیگرانی که در این کتاب یاد کردیم بای مفصل اختصاص ندادیم برای آنکه هنوز بدوران خلافت او هستیم .

مسعودی گوید : در آغاز این کتاب بنا بر این نهاده ایم که کشتگان خاندان ابی طالب را با کسانی که از ایشان بروزگار بنی امیه و بنی عباس قیام کرده اند

ص: 740

با سرگذشتشان از قتل و حبس و ضرب یاد کنیم و آنگاه از اخبارشان آنچه توانستیم چون قتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه یاد کردیم و از این مقوله مطالبی مانده که نیاورده ایم که برای انجام قرار خویش در اینجا یاد میکنیم .

از جمله اینکه احمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حادثه ها که در کتابهای سابق خویش آورده ایم او را بکشت و این بسال دویست و هفتاد بود . خروج ابو عبد الرحمن عجمی بر ضد ابن طولون نیز با حادثه ها که بکشته شدن او انجامید در صعید مصر رخ داد .

و هم از این جمله قیام ابن الرضا محسن بن جعفر بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود که بسال سیصد در ولایت دمشق رخ داد و با امیر آنجا احمد بن کیغلیغ حادثه ها داشت و اسیر و کشته شد و بقولی در اثنای پیکار کشته شد و سر او را به مدینه السلام بردند و بر پل نو در سمت غربی نهادند .

در ولایت طبرستان و دیلم نیز حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ملقب به اطروش قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا بیرون کرد و این بسال سیصد و یک بود وی دو سال در سرزمین دیلم و گیل اقامت داشت و مردم آنجا را که روش جاهلیت داشتند و بعضیشان گبر بودند بسوی خداوند و الا خواند که پذیرفتند و جز اندکی از آنها که در بعضی نقاط گیل و دیلم در کوهستانهای بلند و قلعه ها و دره ها و جاهای سخت تا کنون به حال شرك مانده اند اسلام آوردند و در دیار آنها مسجدها بساخت . مسلمانان در مقابل مردم گیل و دیلم در بندها چون قزوین و چالوس و دیگر شهرهای طبرستان داشتند . در شهر چالوس قلعه ای بلند و بنایی بزرگ بود که شاهان فارس بنیان کرده بودند ، تا مردانی که در مقابل دیلمان پادگان بودند در آنجا اقامت گیرند . بدوران اسلام

نیز چنین بود تا اطروش آن را ویران کرد . میان اطروش و حسن بن قاسم حسنی داعی بر سر ولایت طبرستان جنگها بود که مدتها دوام داشت .

حسن بن قاسم حسنی داعی بسال سیصد و هفده با سپاه بسیار از گیل و دیلم سوی ری راند ، و بر ری و قزوین و زنجان و قم و ابهر و دیگر ولایتهای پیوسته به ری تسلط یافت . مقتدر به نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان نامه نوشت و اعتراض کرد و گفت من مال و خون کسان را به تو سپردم اما کار رعیت را مهمل گذاشتی و بزبونی دادی و ولایت را نا بسامان کردی تا سفید جامگان بدانجا درآمدند و وی را ملزم کرد تا آنها را برون کند . نصر فرمانروای خراسان یکی از یاران خود را که از گیل بود و اسفار بن شیرویه نام داشت بدانجا فرستاد و ابن محتاج را که از امیران خراسان بود با سپاهی فراوان همراه وی کرد که با داعی و ماکان کاکای که از دیلم بود پیکار کند زیرا میان گیل و دیلم کینه و نفرت بود .

اسفار بن شیرویه گیلی با سپاه خویش بحدود ری رفت و میان اسفار بن شیرویه گیلی و ماکان بن کاکای دیلمی جنگ رخ داد و بیشتر یاران و سرداران ماکان بن کاکای دیلمی چون مشیر و تالجین و سلیمان بن شرکله اشکری و مرد اشکری و هشونۀ ابن او مکر و گروهی دیگر از سرداران گیل امان خواستند ، و ماکان با جمع کمی از غلامان خود هفده با بدشمن حمله برد ، اما سپاه خراسان و ترکان که با آنها بودند مقاومت کردند و ماکان عقب نشست و به دیار طبرستان رفت . داعی نیز فراری شد و سپاه خراسان و گیل و دیلم و ترک بسالاری اسفار بن شیرویه به تعاقب او پرداخت . ماکان که اسب بسیار داشت سالم جست ، اما داعی در نزدیکی آمل پایتخت طبرستان به آسیابی پناه برد و همه یارانش متفرق شدند و آنجا کشته شد .

ماکان به دیلم پیوست و اسفار بن شیرویه بر ولایت طبرستان و ری و گرگان و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان و کرخ تسلط یافت و بنام فرمانروای خراسان دعوت کرد و کارش سامان یافت و سپاهش بزرگ شد و تجهیزات بسیار

فراهم آورد. آنگاه گردن فرازی و سرکشی کرد که وی بدین اسلام نبود و از اطاعت فرمانروای خراسان برون شد و با او مخالفت کرد و میخواست تاج بسر نهد و در ری تخت طلای شاهی به پا کند و بر آن همه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با سلطان و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد.

مقتدر هارون بن غریب را سوی قزوین فرستاد که با اسفار جنگ ها داشت، ولی هارون شکست یافت و از یاران وی بسیار کس کشته شد و این بدروازه قزوین بود. مردم قزوین یاران سلطان را کمک داده و گروهی از دشمنان را کشته بودند و پس از شکست هارون بن غریب با دیلمان جنگها داشتند و اسفار بن شیرویه آهنگ آنها کرد و از مردم آنجا بسیار کس بکشت و قلعه ای را که میان قزوین بود و کشوین نام داشت به تصرف آورد. این قلعه از قدیم به پا بود و بنهایت استوار بود و ایرانیان آن را در مقابل دیلمان در بند کرده بودند و مردان فراوان آنجا مقیم داشتند، زیرا دیلم و گیل از ایام پیش به دینی نگریده و شریعتی را نپذیرفته بودند، و چون اسلام بیامد و خدا آن ولایت را بر مسلمانان بگشود، قزوین و دیگر شهرهای پیرامون دیلم و گیل در بند شد و داوطلبان و جنگاوران آهنگ آنجا کردند و مقیم شدند و جنگ انداختند و آنجا را پایگاه کردند، تا کار حسن بن علوی داعی اطروش رخ داد و چنان که در آغاز این باب بگفتیم شاهان گیل و دیلم بدست او مسلمان شدند. اکنون مذهب آنها تباهی گرفته و عقایدشان دگرگون شده و بیشترشان ملحد شده اند.

پیش از این گروهی از شاهان و سران دیلم پیرو اسلام بودند و کسانی را که از خاندان ابی طالب در ولایت طبرستان قیام میکردند چون حسن و محمد فرزندان زید حسینی کمک میدادند. اسفار بن شیرویه قزوین را که مردمش یاران سلطان را کمک کرده بودند ویران کرد و دروازه های آن را بکند و مردم را با سیری برد و حرمت از زنان برداشت. وقتی شنید که مؤذن از گلدستهء مسجد جامع اذان میگوید



بگفت تا او را از آنجا بسر فرو افکندند . مسجدها را بویرانی داد و نماز را منع کرد . مردم در مسجدها و شهرهای مشرق استغاثه کردند و کار بالا گرفت و فرمانروای خراسان با سپاه خویش برای جنگ اسفار بن شیرویه از بخارا که در این روزگار پایتخت فرمانروای خراسان بود ، برون شد و آهنگ ری کرد و از رود بلخ بگذشت و به نیشابور فرود آمد .

اسفار بن شیرویه نیز سوی ری رفت و سپاه خویش را فراهم آورد و مردان خویش را از اطراف فرا خواند و برای پیکار فرمانروای خراسان آماده شد . وزیر او مطرف گرگانی که رئیس خطابش میکردند با او گفت که « با فرمانروای خراسان ملایمت کند و نامه نویسد و وعده مال و اطاعت دهد که جنگ شد و نشد دارد و هر زمان روی دیگر پیش آرد و میباید از مایه خرج آن کرد . اگر فرمانروای خراسان بدانچه گفتی و نامه نوشتی متمایل شد که چه بهتر و گر نه جنگ توانی کرد . این ترکان که با تو هستند بیشتر سواران خراسان مردان او بوده اند که تو بوسیله مال آنها را سوی خود آورده ای ، چه میدانی شاید وقتی او نزدیک تو شود اینان بسوی صاحب خویش روند . » اسفار گفته او را پذیرفت و بگفت تا نامه به دو نویسد و چون نامه ها بفرمانروای خراسان رسید از پذیرفتن مطالب آن سرباز زد و آهنگ حرکت سوی اسفار کرد ، اما وزیرش گفت نظر اسفار را بپذیرد و رضایت دهد که او مال فرستد و اطاعت کند که خطای جنگ را اصلاح نتوان کرد و کس نداند که سرانجام آن چیست که اسفار بمرد و مال نیرومند است اگر شکسته شود فتحی بزرگ نباشد ، زیرا یکی از مردان تو بوده که او را بجنگ دشمن فرستاده ای و سپاهیان و غلامان خود را همراه او کرده ای و با تو مخالفت کرده است و اما اگر خدای نکرده شکست با تو بود عواقب آن را مرمت نتوانی کرد .

فرمانروای خراسان در باره گفته وزیر با سرداران و یاران صاحب رأی

خویش مشورت کرد و رأی او را درست دانستند و گفتارش را صواب شمردند ، او نیز بگفتارش متمایل شد و تقاضای اسفار بن شیرویه را پذیرفت و شروطی چند مانند فرستادن مال و چیزهای دیگر نهاد ، وقتی نامه به اسفار بن شیرویه رسید بوزیر خود گفت : « مالی که باید فرستاد بسیار است و آن را از خزانه نتوان داد بلکه میباید خراج این ولایت را زودتر بگیریم . » وزیر گفت دریافت خراج در غیر وقت مایهء زیان دهقانان و ویرانی ولایت است و بسیار کس از کشتکاران پیش از آنکه کشت بدست آید جلای وطن کنند « اسفار گفت : « پس چه باید کرد ؟ » وزیر گفت :

راه دیگر هست که شامل همه مردم از کشتکار و دیگر مسلمانان و اقوام دیگر از اهل ولایت و بیگانه شود و زیان بسیار نزند و خرج سنگین نباشد بلکه چیزی اندک بدهند و چنانست که بر هر سری دیناری مقرر کنی و از این راه مالی را که باید فرستاد با چیزی بیشتر فراهم کنیم . اسفار به دو فرمان داد که چنین کند و او مردم بازار و دیگر جاها را از مسلمان و ذمی بنوشت و بازرگانان و بیگانگانی را که در مهمانسراها و کاروانسراها بودند شمار کردند و مردم را به خراجخانه ری و دیگر ولایتها کشانیدند و این سرانه را مطالبه کردند و هر کس بداد رسیدی با مهر به او دادند ، چنان که در ولایتهای دیگر هنگام پرداخت سرانه باهل ذمه دهند .

گروهی از مردم ری و بیگانگان بازرگان و دیگران که به آنجا رفته بودند به من گفتند ، و من در آن هنگام در اهواز و پارس بودم ، که این سرانه را داده و رسید گرفته اند . از این راه مال فراوان فراهم شد که مال دادنی را فرستاد و باقیمانده يك میلیون و چند صد هزار دینار شد و بقولی چند برابر این شد ، از بس مردم که در ری و ولایتهای اطراف بود .

آنگاه فرمانروای خراسان به بخارا بازگشت و کار اسفار بیش از آنچه بود بزرگ شد و یکی از یاران خود را که سپاهی از گیل داشت و نامش مرداویج بن زیار بود سوی یکی از شاهان دیلم مجاور قزوین فرستاد که برای اسفار بن شیرویه

از او بیعت و تعهد اطاعت بگیرد . و او فرمانروای طرم از ولایت دیلم بود و ابن - اسوار معروف به سلار بود که هم اکنون پسرش فرمانروای آذربایجان و ولایتهای دیگر است . مرداویج سوی سلار رفت و با همدیگر از بلیاتی که از اسفار بر اسلام رفته بود و ولایت را بویرانی داده بود و رعیت را کشتار کرده بود و از مآل اندیشی چشم پوشیده بود سخن گفتند و پیمان کردند که بر ضد او باشند و با وی پیکار کنند . اسفار با سپاهیان خود سوی قزوین آمده بود و بحدود دیلم و سرزمین طرم و قلمرو ابن اسوار نزدیک شده بود و منتظر مرداویج بود که اگر ابن اسوار را به اطاعت نیاورد و فرستاده او خبر ناخوشایند آورد بسرزمین او حمله کند ، و این سلار دائی علی بن وهسودان معروف به ابن حسان یکی دیگر از شاهان دیلم بود که همین ابن اسوار ضمن حادثه ای که نقل آن بدراز میکشد ، او را بکشت .

وقتی مرداویج بسپاهیان اسفار نزدیک شد به سرداران او نامه نوشت که برای از میان برداشتن اسفار با او کمک کنند و همدستی سلار را نیز به آنها خبر داد .

سرداران و یاران اسفار که از روزگار وی خسته بودند و از دولتش ملالت داشتند و روش او را نمیپسندیدند به مرداویج جواب موافق دادند ، و چون او بنزدیک سپاه رسید ، اسفار بن شیرویه احساس خطر کرد و بدانست که بر ضد او هم سخن شده اند و از یاران خود و دیگران کمکی نخواهد دید از رفتار بد که از پیش داشته - بود ، بناچار با تنی چند از غلامان خویش گریخت و مرداویج که به اسفار دست نیافته بود بیامد و سپاه را بگرفت و خزاین و اموال را تصرف کرد و مطرف گرگانی وزیر اسفار را پیش کشانید و اموال از او بگرفت و از سرداران و کسان بیعت گرفت و همه را جیره و جایزه داد و مقرری افزود و نیکیها کرد که از اسفار ندیده بودند .

اسفار سوی شهر ساریه ( ساری ) از ولایت طبرستان رفت و پناهگاهی نیافت و در کار خود متحیر ماند و بازگشت و آهنگ یکی از قلعه های استوار دیلم کرد

که بنام قلعه الموت معروف بود . در این قلعه پیری از بزرگان دیلم بنام ابو موسی با جمعی سپاه اقامت داشت که ذخایر و بسیاری خزاین و اموال اسفار بن شیرویه پیش او بود . مرداویج وقتی سپاه و اموال اسفار را بدست آورد ، در حدود قزوین به طرف راهی که اسفار رفته بود مترصد بود تا از کار وی آگاه شود که سوی کدام ولایت رفته و بکدام قلعه پناه برده است . در راه سوی همین قلعه رفت و در یکی از دره ها سپاهی اندک بدید و یاران خود را بسوی آنها فرستاد که خبر بیارند و آنها اسفار بن شیرویه را با گروه کمی از غلامانش بیافتند که آهنگ قلعه داشت تا اموالی را که در آنجا داشت برگیرد و از دیلم و گیل سپاه فراهم کند و بجنگ مرداویج بن زیار باز گردد . او را پیش مرداویج آوردند و همین که چشمش به دو افتاد فرود آمد و هماندم او را سر برید .

مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده دستی و بخشش میکرد و مردم که شنیدند او بسپاه مقرر خوب میدهد ، از همهء شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس نبود و اموال آنجا بسپاهانش نمیرسید . پس سرداران خود را سوی قم و کرج ابن ابی دلف و برج و همدان و ابهر و زنجان پراکنده کرد . از جمله خواهرزادهء خود را با سپاه فراوان با گروهی از سرداران و کسان خود سوی همدان فرستاد که سپاه سلطان به سالاری ابو عبد الله محمد بن خلف دینوری سرمانی آنجا بود و خفیف غلام ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان با گروهی از سرداران سلطان با وی بودند و با دیلمان جنگهایی پیایی و برخوردهای بسیار داشتند .

مردم همدان یاران سلطان را کمک کردند و از مردان مرداویج از دیلم و گیل گروه بسیار در حدود چهار هزار کس کشته شد . خواهرزادهء مرداویج نیز که سالار سپاه بود و ابی الکرادیس پسر علی بن عیسی طلحی نام داشت و از سرداران بزرگ مرداویج بود کشته شد و دیلمان به سختی سوی مرداویج فراری

شدند و چون خبر به دورسید و خواهرش از غم مرگ فرزند بنالید با سپاه از ری برفت تا به شهر همدان بدروازه معروف بباب الاسد فرود آمد. دروازه را باب الاسد از آن رو گفتند که آنجا بر تپه ای بر راه ری 284 و 285 خراسان يك شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر مینمود، تا وقتی انسان بدان نزدیک شود و بداند که سنگی است که به خوبی همانند شیر تراشیده اند.

مردم همدان از اسلاف خود نقل میکردند که اسکندر پسر فیلیپس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این شیر را طلسم شهر و با روی آن نهاد بنابر این ویرانی شهر و فنای مردم و خرابی بارو و کشتار اهل شهر وقتی رخ میدهد که این شیر را بشکنند و از جایی که هست بیفکنند و این کار بدست دیلم و گیل خواهد بود. مردم همدان سپاهیان و رهگذران و جوانان ماجرا جوی خود را از افکندن این شیر یا شکستن آن مانع میشدند و بسبب بزرگی و سختی سنگ، افکندن آن جز با گروه بسیار میسر نبود. سپاهی که مرداویج با خواهرزاده خود سوی همدان فرستاده بود، بر این دروازه فرود آمده بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان در این صحرا پراکنده بودند و چنان که گویند شیر را بیفکنند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود. وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرود آمد و قتلگاه یاران خود را بدید و به یاد آورد که مردم همدان خواهرزاده اش را کشته اند به سختی خشمگین شد و میان او و مردم همدان تصادمی سخت خونین بود. آنگاه همدانیان پس رفتند زیرا یاران سلطان پیش از آن آنها را رها کرده و رفته بودند. بروز اول بگفته آنها که از شمار خبر یافته و برای ما نقل کرده اند دست کم قریب چهل هزار کس از آنها که سلاح گرفته و پیکار کرده بودند کشته شد. آنگاه سه روز تمام شمشیر در مردم نهاد و آتش زد و اسیر گرفت. آنگاه بروز سوم باقیمانده را امان داد و شمشیر بر گرفت و بانگ انداخت تا پیران شهر و گوشه گیران سوی وی روند.

مردم وقتی بانگ بشنیدند امید گشایش یافتند و از جمله پیران و گوشه - گیران و پیوستگانشان آنها که توانستند سوی مصلی رفتند . میر غضب مرداویج که سقطی نام داشت پیش او رفت و فرمان او را در باره جماعت پرسید . فرمان داد که دیلم و گیل با زوبین و خنجر دور آنها را بگیرند و همه را بکشند . مردان دیلم دور آنها را گرفتند و همه را کشتند و به پیش رفتگان پیوستند . آنگاه یکی از سرداران خود را که ابن علان قزوینی نام داشت و ملقب بخواجه بود ( مردم خراسان وقتی خواهند کسی را بزرگ دارند او را خواجه نامند ) با سپاهی سوی شهر دینور فرستاد که از همدان تا آنجا سه روز راه است . خواجه با شمشیر به دینور درآمد و بروز اول بگفته آنها که کمتر گفته اند هفده هزار کس از مردم آنجا بکشت و آنها که بیشتر گفته اند گویند بیست و پنجهزار کس بکشت . مردی ابن مشاد نام با گوشه گیران و صوفیان و زاهدان پیش او رفت و قرآنی بدست داشت که آن را گشوده بود و به ابن علان معروف بخواجه گفت « ای پیر ، از خدا بترس و شمشیر از این گروه مسلمانان بردار ، زیرا گناه و جنایتی نکرده اند که سزاوار چنین رفتار باشند . » ابن علان بگفت تا قرآن را از او بگیرند و با آن به صورت وی زد . آنگاه بگفت تا سرش را ببردند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت .

سپاه مرداویج با کشتار و غارت تا محل معروف به شجرتین سرحد ولایت جبل و ولایت حلوان که مجاور عراق است و ما بین ولایت طور و مطامیر و مرج قلعه است پیش راند و اموال بسیار بغنیمت گرفت آنگاه پس آمد . در بازگشت نیز غارت و کشتار کرد و اسیر گرفت و جوانان را بغلامی برد . از ولایت دینور و قرماسین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر بگفته آنها که کمتر گفته اند پنجاه هزار و بگفته بیشتر یکصد هزار اسیر گرفتند . وقتی این کارها بسر رفت و اموال و غنایم را پیش او فرستادند همه را با جمعی از سرداران و گروهی از سپاهیان خود به اصفهان فرستاد که آنجا را بگیرند و آذوقه و علوفه برای آنها فراهم آمد و

قصرهای احمد بن عبد العزیز ابن ابی دلف عجلی را برای آنها آماده کردند و برای مرداوید بستانها و باغها مهیا شد و گل‌های گونه گون برسم خاندان عبد العزیز برای او بکاشتند .

آنگاه مرداوید به اصفهان رفت و با پنجاه هزار سپاه و بقولی چهل هزار آنجا فرود آمد ، و این بجز آن سپاهیان بود که به ری و قم و همدان و دیگر ولایتها داشت . و چنان شد که جمعی از سرداران و سپاهیان خود را با ابو الحسن محمد بن وهبان فضیلی بفرستاد و همین فضیلی بود که از سلطان امان خواست . پس از آن سوی محمد بن رائق رفت که پیش از ورود به شام و جنگ با محمد بن طغج اخشید در رقه از دیار مصر اقامت داشت و رافع قرمطی که از سرداران ابن رائق بود با فضیلی حیلہ کرد و میان او و سپاهش جدایی انداخت و او را در فرات غرق کرد و این بنزدیک میدات مالک بن طوق بود و ما خبر او را با حیلہ ای که در کارش کردند و آن مدت که در آب ببند بود تا برون آمد و پس از آن کشته شد ، در کتاب اوسط در ضمن اخبار محمد بن رائق آورده ایم .

ابن وهبان با سپاه خود از راه مناذر و تستر و ایزد بولایت اهواز رفت و آن ناحیه را بگرفت و خراج آن را فراهم کرد و پیش مرداوید فرستاد . آنگاه مرداوید گردن فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا به پا کرد که جواهر نشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر به کار بردند . وی در باره تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را برگزید .

دبیران و اطرافیانش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته بودند که پرتو ستارگان بولایت اصفهان میافتند و در آنجا دیانتی پدید میآید و تخت پادشاهی در آنجا به پا میشود که گنجهای دنیا برای او فراهم میشود و پادشاهی که این ملک دارد و پایش زرد است و فلان و به همان صفت دارد و مدت پادشاهی چنان و چندان

است و پس از او چهل کس از فرزندان وی پادشاهی رسند و در باره زمان و حدود این مسائل چیزها گفتند که دل بدان داد و فریفته آن شد و چنان وانمود که زرد پائی که پادشاه جهان میشود هم اوست .

از جمله ترکان چهل هزار کس داشت که غلام خاص وی بودند بجز امیران و ترکان دیگر که جزو سپاهیانش بودند و با آنها رفتار بد داشت و بسیار کس میکشت ، بدین جهت برای کشتن او کار کردند و سوگند خوردند . وی آهنگ دار السلام داشت و میخواست مملکت را بگیرد و همه شهرهای اسلام را در شرق و غرب که بدست بنی عباس و دیگران بود بیاران خود دهد کسان خود را در بغداد خانه ها به تیول داده بود و شك نداشت که کار بدست او میافتد و مملکت از آن او میشود .

يك روز به شکار رفت و بسیار خرسند و با نشاط بود و چون بیامد همچنان بود و در قصر احمد بن عبد العزيز بن ابی دلف عجلی در اصفهان بحمام رفت و غلامی بنام بجکم که از بزرگان ترك و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترك که یکی از آنها توزون بود بحمام رفتند و او را کشتند . ابن توزون همان بود که پس از بجکم تدبیر کار ملك بدست او افتاد . بجکم و همراهانش از حمام برون آمدند . وی قبلا قصد خود را بترکان خبر داده بود و از همه سپاه فقط آنها آماده بودند و با شتاب سوار شدند و این بسال سیصد و بیست و سه بروزگار خلافت الراضی بود و چون بانگ برآمد سپاه پراکنده شد و مردم همدیگر را غارت کردند . خزاین و اموال چپاول شد . آنگاه گیلان و دیلمان به خود آمدند و فراهم شدند و رای زدند و گفتند اگر چنین پراکنده باشیم و سالاری نداشته باشیم که اطاعت او کنیم نابود خواهیم شد ، و همسخن شدند که با وشمگیر برادر مرداویج بیعت کنند . وشمگیر بمعنی گیرنده است و معنی مرداویج مرد آویز است مرداویج نیز نویسند ، آنگاه از آن پس که بسیاری سپاه پراکنده شده بود با وشمگیر بیعت کردند و او بسیاری از آن



مال که بجا مانده بود بر آنها بخش کرد و نیکی کرد. پس از آن با سپاه خویش به ری رفت و آنجا فرود آمد. بجکم ترك نیز با ترکان برفت و آهنگ آن داشتند که خویشان را از ترکان برهانند. آنگاه سوی دینور رفت و خراج آنجا را بگرفت و مال بسیار بچنگ آورد، از آنجا سوی نهر روان رفت که تا مدینه السلام کمتر از دو روز راه است و نامه پیش الراضی فرستاد که غلامان سرانی و غلامان اطاقی بر او چیره بودند و از بیم آنکه مبادا بجکم بر دولت تسلط یابد نگذاشتند سوی پایتخت رود و چون بجکم از رفتن پایتخت ممنوع شد سوی واسط پیش محمد ابن رائق رفت که در آنجا مقیم بود. ابن رائق او را تقرب داد و احترام کرد، کار بجکم نیرو گرفت و مردان فراهم آورد و ابن رائق زبون او شد و کارش چنان شد که معروف است و در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم از نمان شدن او و رفتن بجکم با الراضی سوی موصل و دیار بنی حمدان و دیار ربیع که علی بن خلف بن طیب نیز با آنها بود و قیام محمد بن رائق در بغداد و همدلی غلام با او و رفتن بخانه سلطنت و کشتن ابن بدر سیرافی و برون شدنش از پایتخت با گیلان و قرمطیانی که طرفدارانش بودند چون رافع و عماره و دیگران و رفتن بدیار مصر و اقامتش در رقه و با آنچه میان او و نهیره گذشت و پیوستن یانس مونسسی بجمع او و رفتن سوی سپاه قنسرین و عواصم و برون راندن طریف سکری از آنجا و تسلط او بر دربند شام.

و در کتاب اوسط ( که این کتاب دنبال آنست و اوسط دنبال کتاب « اخبار - الزمان و من أباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالك الدائرة » است ) کارهای او را و پیکاری که با محمد بن طغج اخشید در عریش از قلمرو مصر داشت و شکستی که خورد و بازگشتن سوی دمشق و اینکه برادر محمد بن طغج اخشید را در لجون از قلمرو اردن بکشت و آنچه پیش از جنگ عریش میان او و عبد الله بن طغج بود و سردارانی که همراه ابن طغج بودند و از او جدا شدند و کسانی

از آنها که امان خواستند چون محمد بن تکین خاصه و تکین خاقانی غلام خاقان مفلحی و دیگران و جز این از اخبار او و اخبار کسان دیگر همه را آورده ایم و خبر کشته شدن طریف سکری را پدر طرسوس که بسال سیصد و بیست و هشت بود و حکایت او را با ثمیلیان که غلامان ثمیل خادم بودند یاد کرده ایم و حاجت بتکرار مفصل آن در این کتاب نیست .

و این تفصیل که از اخبار دیلم و گیل و کار اسفار بن شیرویه و مرداویج آوردیم بمناسبت سخن از خاندان ابی طالب و کار حسن بن قاسم حسنی داعی صاحب طبرستان و کشته شدن او و خبر حسن بن علی حسنی اطروش بود .

مسعودی گوید دیگر حوادث و اتفاقات روزگار خلیفگان و شاهان مذکور را در دو کتاب خودمان اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب شمه ای آوردیم که خواننده را کفایت کند .

تألیف این کتاب در این هنگام که جمادی الاولی سیصد و سی و شش است بسر رسید و ما به فسطاط مصریم و ابو الحسن احمد بن بویه دیلمی ملقب به معز الدوله بر کار دولت و پایتخت تسلط دارد و برادرش حسن بن بویه فرمانروای ولایت اصفهان و ناحیه اهواز و ولایت‌های دیگر است و لقب رکن الدوله دارد و برادر بزرگشان علی بن بویه ملقب به عمید الدوله که سالار و بزرگ آنهاست بسر زمین فارس مقیم است و آنکه کار المطیع را بدست دارد احمد بن بویه معز الدوله است که بسرزمین بصره با بریدیان پیکار دارد ، و چنان که خبر میرسد مطیع نیز با اوست .

در این کتاب اندکی بنشانه بسیار آوردیم ، و خبر کم را نمونه خبرهای مهم نهادیم و در هر يك از کتابها چیزها آوردیم که در دیگری نیاوردیم مگر آنچه نمیشد نگفت و نقل آن به حکم ضرورت بود و اخبار مردم هر روزگار را با حادثه ها که بوده است و اتفاقاتی که شده است تا این روزگار یاد کرده ایم ، بعلاوه آنچه در همین کتاب در باره خشکی و دریا و آباد و بایر آن و سرگذشت شاهان و اخبار

همه آنچه در این کتاب آورده ایم دانستن آن برای اهل درایت بایسته است که از ندانستن آن معذور نباشند . هر که بابهای این کتاب را بشمارد اما هر باب را بدقت نخواند حقیقت آنچه را گفتیم نداند و قدر علم را نشناسد که آنچه را در این کتاب هست بسالهای دراز با کوشش و رنج بسیار و سفرهای مکرر و گردش ولایتهای شرق و غرب و بسیاری ممالک غیر مسلمان فراهم آورده ایم . پس هر که این کتاب ما را بخواند بدیدهء محبت در آن نگرد و بزرگی کند و خطاهائی را که از تغییر ناسخ و تحریف نویسنده در آن آمده اصلاح کند در بارهء من نسبت علم و حرمت ادب و لوازم درایت را رعایت کند که کار من در نظم و تألیف این کتاب چون کسی بوده که گوهرهای پراکندهء گونهء گونه یافته و آن را برشته ای کشیده و جویندگان را عقدی گرانبها فراهم آورده است .

و هر که بر این کتاب بنگرد بداند که در ضمن آن مذهبی را یاری ندادم و از گفته ای طرفداری نکردم و در بارهء مردم جز اخبار نکو نیاوردم و چیزهای دیگر را یاد نکردم .

اکنون باب دوم مختصر تاریخ را که در آغاز این کتاب وعده داده ایم یاد میکنیم و از خدا کمک میخواهیم و تکیه بر او میکنیم .

یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش که در اثنای آن کتاب حاضر را سر برده ایم .

در قسمت گذشته این کتاب بابت تاریخ جهان و پیمبران و شاهان تا مولد پیمبر ما محمد (ص) و مبعث تا هجرت او اختصاص دادیم . پس از آن هجرت تا وفات او را با روزگار خلیفگان و شاهان تا وقت حاضر طبق حساب و مندرجات کتب سرگذشت و تاریخ که از علاقه مندان اخبار خلیفگان و شاهان بجاست یاد کردیم و در این زمینه از گفتهء منجمان که در کتابهای زیج دربارهء تاریخ هست چیزی نگفتیم اکنون در این باب مطالبی را که در کتب زیج ستارگان مربوط به این دوران یعنی از هجرت تا این روزگار هست یاد میکنیم که فایدهء کتاب بیشتر شود و اختلاف مورخان را از اخباری و منجم با موارد اتفاقشان بهتر توان دانست .

آنچه در کتابهای زیج در این مورد یافته ایم اینست که آغاز تاریخ از روز جمعه اول محرم سال اول ترویبه بود و این بروز شانزدهم تموز سال نهصد و سی و سوم ذو القرنین بود و هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه دو ماه و هشت

روز از این سال رفته بود و تا هنگام وفات او صلی الله علیه و سلم نه سال و یازده ماه و بیست و دو روز در آنجا مقیم بود که مجموع آن میشود ده سال و دو ماه .

خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز بود که میشود دوازده سال و پنج ماه و هشت روز .

خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه ده سال و شش ماه و نوزده روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و بیست و پنج روز .

شوری پس از عمر سه روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و هیجده روز .

خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود که میشود سی و چهار سال و یازده ماه و هفده روز .

خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه بود که میشود سی و نه سال و هشت ماه و هفده روز .

تایبعت معاویة بن ابی سفیان شش ماه و سه روز بود که میشود چهل سال و دو ماه و بیست روز .

معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه و بیست و پنج روز بود که میشود پنجاه و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز .

خلافت یزید بن معاویة سه سال و هشت ماه بود که میشود شصت و سه سال و دو ماه و پانزده روز .

خلافت معاویة بن یزید بن معاویة سه ماه و بیست و دو روز بود که میشود شصت و سه سال و شش ماه و هفت روز .

خلافت مروان بن حکم چهار ماه بود که میشود شصت و سه سال و ده ماه و هفت روز .

عبد الله بن زبیر هشت سال و پنج ماه بود که میشود هفتاد و دو سال و سه ماه و

هفت روز .

عبد الملك مروان تا وقتی ابن زبیر کشته شد يك سال و دو ماه و شش روز بود که میشود هفتاد و سه سال و پنج ماه و ده روز .

### ذکر روزگار بنی مروان بن حکم

عبد الملك مروان بن حکم ده سال و چهار ماه و پنج روز .

ولید بن عبد الملك نه سال و نه ماه و بیست روز .

سلیمان بن عبد الملك دو سال و هفت ماه و بیست روز .

عمر بن عبد العزیز بن مروان دو سال و پنج ماه و سیزده روز .

یزید بن عبد الملك چهار سال و يك روز .

هشام بن عبد الملك نوزده سال و هشت ماه و هفت روز که میشود صد سال و چهارده سال و سه ماه و شش روز .

ولید بن یزید بن عبد الملك تا وقتی کشته شد يك سال و دو ماه و بیست روز که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال و پنج ماه و بیست و هفت روز و پس از کشته شدن او دو ماه و بیست و پنج روز آشوب بود که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال و هشت ماه و بیست و دو روز .

یزید بن عبد الملك دو ماه و هفت روز که میشود یکصد و بیست و پنج سال و یازده ماه و يك روز .

ابراهیم بن ولید بن عبد الملك تا وقتی خلع شد دو ماه و یازده روز که میشود یکصد و بیست و شش سال و يك ماه و دوازده روز .

مروان بن محمد تا وقتی کشته شد پنج سال و دو ماه که میشود یکصد سال و سی و يك سال و سه ماه و دوازده روز .

ص: 757

ابو العباس عبد الله بن محمد . چهار سال و هشت ماه و دو روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و چهارده روز ، و تا انجام بیعت منصور چهارده روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و بیست و هشت روز .

ابو جعفر عبد الله بن محمد بن منصور یازده سال و یازده ماه و هشت روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و شش روز ، و تا وقتی خبر به مهدی رسید دوازده روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و هجده روز .

مهدی ده سال و یک ماه و پنج روز که میشود یکصد و هشتاد و شش سال و سیزده روز و تا وقتی خبر به هادی رسید هشت روز که میشود یکصد و شصت و هشت سال و یک ماه و یک روز .

هادی یک سال و یک ماه و پانزده روز که میشود یکصد و شصت و نه سال و دو ماه و شانزده روز .

رشید بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و سه روز . و تا وقتی خبر به پسرش امین رسید دوازده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و پانزده روز .

امین تا وقتی خلع و حبس شد سه سال و بیست و پنج روز که میشود یکصد و نود و پنج سال و شش ماه و ده روز ، و دو روز محبوس ماند که میشود یکصد و نود و 296 و پنج سال و شش ماه و دوازده روز ، و از وقتی که از حبس درآمد و با او بیعت کردند تا وقتی که جنگ کرد و محاصره شد و کشته شد یک سال و شش ماه و سیزده روز .

مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست و دو روز که میشود دویست و هفده سال و شش ماه و نوزده روز .

ص: 758

معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز که میشود دویست و بیست و شش سال و دو ماه و نوزده روز .

واثق پنج سال و نه ماه و پنج روز که میشود دویست و سی و یک سال و یازده ماه و بیست و چهار روز .

متوکل چهارده سال و نه ماه و هفت روز که میشود دویست و چهل و شش سال و نه ماه و یک روز .

منتصر شش ماه که میشود دویست و چهل و هفت سال و سه ماه و یک روز ، و تا وقتی مستعین بمدینه السلام در آمد دو سال و نه ماه و سه روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی در سامره با معتز بیعت کردند ده روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی بنام معتز خطبه خوانده شد یازده ماه و بیست روز که میشود دویست و پنجاه و یک سال و چهار روز و تا وقت خلع معتز سه سال و شش ماه و بیست و سه روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و شش ماه و بیست و هفت روز و تا وقت بیعت مهتدی دو روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و هفت ماه .

مهتدی یازده ماه و هیجده روز که میشود دویست و پنجاه و پنج سال و شش ماه و هفده روز .

معتمد نه سال و نه ماه و دو روز که میشود دویست و هشتاد و هشت سال و سه ماه و بیست و دو روز .

مکتفی شش سال و شش ماه و بیست روز که میشود دویست و هفتاد و چهار سال و ده ماه و دوازده روز .

مقتدر تا به وقت خلع بیست و یک سال و دو ماه و پنج روز که میشود سیصد و شانزده سال و نوزده روز .

ابن معتز تا به وقت خلع دو روز که میشود سیصد سال و شانزده ماه و بیست و یک روز .



مقتدر تا وقتی کشته شد سه سال و نه ماه و هشت روز که میشود سیصد و نوزده سال و نه ماه و نه روز .

قاهر تا وقتی خلع شد يك سال و شش ماه و ده روز که میشود سیصد و بیست و يك سال و چهار ماه و نه روز .

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز که میشود سیصد و هیجده سال و سه ماه و هفده روز .

متقی سه سال و نه ماه و هفده روز که میشود سیصد و سی و دو سال و يك ماه و سه روز .

مستکفی يك سال و سه ماه و این میشود سیصد و سی و سه سال و چهار ماه و سه روز .

المطیع الله تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش دو سال و هشت ماه و پانزده روز که میشود سیصد و سی و پنج سال و چهار ماه سه شب کم .

مسعودی گوید : سالها هجری قمری است . تقویم قمری با تقویم مورخان و سرگذشت نویسان از لحاظ ایام و ماهها تفاوت دارد و بنای ما در این قسمت که از تاریخ هجرت تاکنون یاد کردیم بر مندرجات کتابهای زیج است که اهل این فن وقتها را چنین تنظیم کرده اند و بر آن تکیه دارند . آنچه در اینجا نقل کردیم از زیج ابو عبد الله محمد بن جابر بنانی و دیگر زیجهای این روزگار است . اکنون آنچه را دربارهء تاریخ از هجرت تا وقت حاضر در این کتاب آورده ایم بتفصیل در این باب نقل میکنیم که طالبان آسان بدان دسترس توانند یافت و از مطالب زیجها که نقل کردیم دور نباشد .

بنزد اهل سیرت و خبر و محدثان محقق است که پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد و سیزده سال در مکه اقامت داشت و بسال دهم هجرت فرمود و شصت و سه سال داشت که وفات یافت .

## تاریخ سالهای خلافت

- ابو بکر دو سال و سه ماه و ده روز .
- عمر بن خطاب ده سال و شش ماه و چهار شب .
- عثمان بن عفان دوازده سال و هشت روز کم .
- علی بن ابی طالب چهار سال و نه ماه و هشت شب .
- حسن بن علی شش ماه و نه روز .
- معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و هشت ماه و بیست و پنج روز .
- یزید بن معاویة سه سال و شش ماه و هشت روز کم .
- معاویة بن یزید يك ماه و یازده روز .
- مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز .
- عبد الملك بن مروان بیست و يك سال و يك ماه و نیم .
- ولید بن عبد الملك نه سال و هشت ماه و دو روز .
- سلیمان بن عبد الملك دو سال و هشت ماه و پنج روز .
- عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و پنج روز .
- یزید بن عبد الملك چهار سال و دو ماه و دو روز .
- هشام بن عبد الملك نوزده سال و هفت ماه و یازده شب .
- ولید بن یزید يك سال و دو ماه و بیست و دو روز .
- یزید بن ولید پنج ماه و دو شب .
- مروان بن محمد پنج سال و ده روز .
- عبد الله بن محمد سفاح چهار سال و نه ماه .
- منصور بیست و دو سال ، نه شب کم .

مهدی ده سال و یک ماه و پانزده روز .

ص: 761

هادی يك سال و سه ماه .

رشید بیست و سه سال و شش ماه .

امین چهار سال و شش ماه .

مأمون بیست و يك سال تمام .

معتصم هشت سال و هشت ماه .

واثق پنج سال و نه ماه و بیست و سه روز .

متوکل چهارده سال و نه ماه و نه شب .

منتصر شش ماه .

مستعین سه سال و هشت ماه .

معتز چهار سال و شش ماه .

مهتدی یازده ماه .

معتمد بیست و سه سال .

معتضد نه سال و نه ماه و دو روز .

مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست و دو روز .

مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز .

قاهر يك سال و شش ماه و شش روز .

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز .

متقی سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز .

مستکفی يك سال و سه ماه .

مطیع تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش يك سال و هشت ماه و پانزده روز .

و ما از خداوند تعالی امیدواریم که ما را عمر و زندگی بخشند تا حوادثی را که بروزگار آنها رخ میدهد و در آینده دولت آنها هست بر این

کتاب بیفزاییم .

ص: 762

این مختصر تاریخ از هجرت تا وقت حاضر یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش است و در این کتاب هر چه را دو گروه گفته اند بیاوردیم تا فهم آن برای علاقمندان دشوار نباشد ان شاء الله تعالی .

تاریخ از مولد پیمبر تا کنون معلوم است و هم از مبعث تا وفات معین است و صاحبان درایت از این کتاب توانند دانست . قرار مردم بر اینست که آغاز تاریخ از هجرت است ، چنان که در کتابهای سابق خود حکایت مشورت عمر را با کسان هنگامی که حوادثی رخ داده بود و میباید مضبوط بماند آورده ایم با آنچه هر گروه از مردم گفتند ، و اینکه او بگفتار علی بن ابی طالب رضی الله عنه کار کرد که هجرت پیمبر آن وقت که سرزمین شرك را ترك فرمود آغاز تاریخ باشد و این بسال هفده یا هیجده بود بر حسب اختلافی که هست و خدا بهتر داند .

### **ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند**

مسعودی گوید : پیغمبر خدا ( ص ) مکه را در ماه رمضان سال هشتم هجرت بگشود و به مدینه بازگشت و عتاب بن اسید بن ابی العیص بن امیه را بر مکه گماشت و او بسال هشتم با مردم حج کرد و بقولی آن سال مردم دسته دسته حج کردند و امیری نداشتند .

پس از آن بسال نهم ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم به حج رفت و از مدینه با سیصد کس برون شد و پیغمبر خدا ( ص ) بیست قربانی با وی بفرستاد .

پس از آن علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بدنبال او فرستاد که در عرج به دو رسید و سورهء براءت را همراه داشت و روز قربان بنزدیک عقبه آن را بخواند و ابو بکر حج کرد و یک روز پیش از ترویبه در مکه خطبه خواند و در روز عرفه نیز در عرفات و روز قربان در منی خطبه خواند . پس از آن بسال دهم سید پیمبران رسول خدا

(ص) با مردم حج کرد و در همان سال وفات یافت .

پس از آن بسال یازدهم عمر بن خطاب و بسال دوازدهم ابو بکر صدیق و بسال سیزدهم عبد الرحمن بن عوف و بسال های چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم باز عمر بن خطاب با مردم حج کرد پس از آن وی در آخر ذی حجه کشته شد . و پس از آن بسال بیست و چهارم عبد الرحمن بن عوف و بسال بیست و پنجم عثمان عفان تا سال سی و چهارم با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و پنجم عبد الله بن عباس بفرمان عثمان که محصور بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و ششم باز عبد الله بن عباس با مردم حج کرد و بسال سی و هفتم علی بن ابی طالب ، عبد الله بن عباس را به حج فرستاد و معاویه بن ابی سفیان نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که در مکه با هم بودند و بر سر امارت اختلاف کردند و هیچیک به دیگری سلام نداد و سازش کردند که شیبیه بن عثمان بن ابی طلحة بن عبد الله بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار جمحی پرده دار خانه با مردم نماز کند و او بکرد . پس از آن بسال سی و هشتم قثم بن عباس حاکم و بسال سی و نهم شیبیه بن عثمان با مردم حج کرد . پس از آن بسال چهلم که میان معاویه و حسن بن علی در باره خلافت نزاع بود ، مغیره بن شعبه به حکم نامه ای که از معاویه داشت با مردم حج کرد و گویند نامه را جعل کرده بود .

پس از آن بسال چهل و یکم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و دوم باز عتبه بن ابی - سفیان و بسال چهل و سوم مروان بن حکم و بسال چهل و چهارم معاویه بن ابی سفیان و بسال چهل و پنجم مروان بن حکم و بسال چهل و ششم عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هفتم باز عتبه بن ابی سفیان و بسال چهل و هشتم مروان بن حکم و بسال چهل و نهم سعید بن عاص و بسال پنجاهم یزید بن معاویه و بسال پنجاه و یکم معاویه بن ابی سفیان با مردم حج کردند . و بسال پنجاه و دوم و پنجاه سوم سعید بن عاص دو بار با مردم حج کرد پس از آن بسال پنجاه و چهارم مروان بن حکم و بسال

ص: 764

پنجاه و پنجم باز مروان بن حکم و بسال پنجاه و ششم عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کردند و بسال پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم ولید بن عتبه دو بار با مردم حج کردند .

پس از آن بسال پنجاه و نهم عثمان بن محمد بن ابی سفیان و بسال شصتم و شصت و یکم و شصت و دوم ولید بن عتبه بن ابی سفیان با مردم حج کرد پس از آن بسال شصت و سوم تا سال هفتاد و یکم عبد الله بن زبیر با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و دوم حجاج بن یوسف با مردم حج کرد که بمنی آمدند اما طواف کعبه نکردند پس از آن بسال هفتاد و سوم باز حجاج بن یوسف با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و پنجم عبد الملك بن مروان با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و ششم تا سال هشتادم ابان بن عثمان بن عفان و بسال هشتاد و یکم سلیمان بن عبد الملك بن مروان و به سال هشتاد و دوم باز ابان بن عثمان بن عفان با مردم حج کردند و پس از آن بسال هشتاد و سوم تا سال هشتاد و پنجم اسماعیل ابن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی با مردم حج کرد پس از آن بسال هشتاد و ششم عباس بن ولید بن عبد الملك و بسال هشتاد و هفتم عمر بن عبد العزيز بن مروان و بسال هشتاد و هشتم ولید بن عبد الملك و بسال هشتاد و نهم عمر بن عبد العزيز و بسال نودم باز عمر بن عبد العزيز و پس از آن بسال نود و یکم ولید بن عبد الملك و بسال نود و دوم عمر بن عبد العزيز و بسال نود و سوم عثمان بن عبد الملك و بقولی عبد العزيز بن ولید بن عبد الملك و بسال نود و چهارم مسلمة بن عبد الملك با مردم حج کرد و بسال نود و پنجم بشر بن ولید بن عبد الملك با مردم حج کردند . پس از آن بسال نود و ششم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم با مردم نماز کرد . پس از آن بسال نود و هفتم سلیمان بن عبد الملك و بسال نود و هشتم عبد العزيز بن عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العیص بن امیه و بسال نود و نهم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم و بسال صد باز ابو بکر و بسال صد و یکم عبد العزيز بن عبد الله امیر مکه و



بسال صد و دوم عبد الرحمن بن ضحاک فہری و بسال صد و سوم و صد و چہارم عبد اللہ بن کعب بن عمیر بن سبع بن عوف بن نصر بن معاویہ نصری و بسال صد و پنجم ابراہیم بن ہشام بن اسماعیل مخزومی و بسال صد و ششم ہشام بن عبد الملک و بسال صد و ہفتم تا سال صد و دوازدہم ابراہیم بن ہشام مخزومی و بسال صد و سیزدہم سلیمان ابن ہشام بن عبد الملک و بسال صد و چہاردهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن عاص بن امیہ و بسال صد و پانزدہم محمد بن ہشام بن اسماعیل بن ولید بن مغیرہ و بسال صد و شانزدہم ولید بن یزید بن عبد الملک کہ ولیعهد بود و بسال صد و ہفدهم خالد بن عبد الملک بن حارث بن حکم بن ابی العاص و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و ہیجدهم محمد بن ہشام بن اسماعیل و بسال صد و نوزدهم ابو شاکر مسلمة بن ہشام بن عبد الملک و بقولی مسلمة بن عبد الملک و بسال صد و بیستم محمد ابن ہشام بن اسماعیل و بسال صد و بیست و یکم تا سال صد و بیست و چہارم محمد بن اسماعیل و بسال صد و بیست و پنجم یوسف برادرزادہ حجاج بن یوسف و بسال صد و بیست و ششم عمر بن عبد اللہ بن عبد الملک و بسال صد و بیست و ہفتم عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و بیست و ہشتم باز عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز و بسال صد و بیست و نهم عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کردند . در این سال ابو حمزہ مختار بن عوف خارجی از قوم ازد کہ بلقب طالب الحق معروف بود خروج کردہ و در مراسم ایستادہ بود و مردم با او سخن گفتند تا عبد الواحد بیامد و با مردم نماز کرد و بہ منزل خویش رفت . پس از آن بسال صد و سیام محمد بن عبد الملک بن مروان با مردم حج کرد ، پس از آن بسال صد و سی و یکم ولید بن عروہ بن محمد بن عطیہ سعدی بہ حکم نامہ ای کہ از زبان عموی خود عبد الملک بن محمد جعل کردہ بود با مردم حج کرد . عبد الملک والی حجاز بود و مروان بن محمد والی یمن بود .

مسعودی گوید : این آخرین حج بنی امیہ بود .

پس از آن بسال صد و سی و دوم ، داود بن علی بن عبد اللہ بن عباس بن عبد المطلب

و بسال صد و سی و سوم ، زیاد بن عبید الله بن عبد الله بن عبد مدان حارثی و بسال صد و سی و چهارم عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و پنجم سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و ششم ابو جعفر منصور با مردم حج کردند و در همین سال با ابو جعفر منصور بیعت کردند پس از آن بسال صد و سی و هفتم اسماعیل بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و هشتم فضل بن صالح ابن علی و بسال صد و سی و نهم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و چهلم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهلم و یکم صالح بن علی و بسال صد و چهلم و دوم اسماعیل بن علی و بسال صد و چهلم و سوم عیسی بن موسی بن محمد بن علی و بسال صد و چهلم و چهارم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهلم و پنجم سری بن عبد الله بن حارث بن عباس ابن عبد المطلب و بسال صد و چهلم و ششم عبد الوهاب بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و چهلم و هفتم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهلم و هشتم جعفر بن ابی جعفر منصور و بقولی محمد بن ابراهیم امام و بقول دیگر خود منصور با مردم حج کردند . پس از آن بسال صد و چهلم و نهم عبد الوهاب بن محمد ابن ابراهیم بن علی و بسال صد و پنجاهم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و یکم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و دوم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و پنجاه و سوم مهدی محمد بن عبد الله منصور و بسال صد و پنجاه و پنجم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و ششم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هشتم باز ابراهیم بن یحیی و بسال صد و پنجاه و نهم یزید بن منصور ابن عبد الله بن شهیر بن یزید بن مثنوب حمیری و بسال صد و شصتم مهدی محمد بن منصور و بسال صد و شصت و یکم هادی موسی بن مهدی که ولیعهد بود با مردم حج کردند .

پس از آن بسال صد و شصت و دوم ابراهیم بن جعفر بن ابی جعفر و بسال صد و شصت و سوم علی بن محمد بن مهدی و بسال صد و شصت و چهارم و شصت و پنجم صالح بن ابی

جعفر و بسال صد و شصت و ششم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هشتم علی بن محمد مهدی و بسال صد و شصت و نهم سلیمان بن ابی جعفر منصور و بسال صد و هفتادم هارون الرشید و بسال صد و هفتاد و یکم یعقوب بن منصور و بسال صد و هفتاد و دوم عبد الصمد بن علی و بسال صد و هفتاد و سوم هارون الرشید با مردم حج کردند ، وی از سپاهگاه خود با احرام سوی مکه رفت . پس از آن بسال صد و هفتاد و چهارم تا سال هفتاد و نهم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتادم موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و هشتاد و یکم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و دوم موسی بن عیسی و بسال صد و هشتاد و سوم عباس بن موسی مهدی و بسال صد و هشتاد و چهارم ابراهیم بن مهدی و بسال صد و هشتاد و پنجم منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و ششم هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و هفتم عبد الله بن عباس بن محمد بن علی و بقولی منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و هشتم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و نهم عباس بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و نودم موسی ابن محمد و بسال صد و نود و یکم عباس بن عبد الله بن جعفر بن ابی جعفر منصور و بسال صد و نود و دوم باز عباس بن عبد الله و بسال صد و نود و سوم داود بن عیسی بن محمد ابن علی و بسال صد و نود و چهارم علی بن رشید و بسال صد و نود و پنجم داود بن عیسی بن موسی و بسال صد و نود و نهم محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی با مردم حج کردند و ابن افطس علوی به مکه هجوم برد و آنجا را بگرفت و محمد بن داود از آنجا بگریخت و مردم برون شدند و بدون امام به انجام مراسم قیام کردند و در مزدلفه ابن امطس بیامد و باقی مراسم حج را بسر برد . پس از آن بسال دویستم ابو اسحاق معتصم و بسال دویست و یکم اسحاق بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال دویست و دوم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه با مردم حج کردند و ابراهیم نخستین طالبی بود که در اسلام با مردم حج کرد

ولی این را با غلبه انجام داد نه آنکه از طرف خلیفه ای بدان منصوب شده باشد .

وی تباهی بسیار کرد . ابراهیم بن عبید الله جمحی و کسان دیگر را در مسجد الحرام بکشت و یزید و محمد بن حنظله مخزومی و کسان دیگر از اهل عبادت را نیز بکشت .

پس از آن بسال دویست و سوم عبد الله بن جعفر بن سلیمان بن علی و بسال دویست و چهارم عبید الله بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب که از جانب مأمون حکومت حرمین داشت با مردم حج کرد .

پس از آن بسال دویست و پنجم باز عبید الله بن حسن و بسال دویست و ششم و دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند . و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند . و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و دهم صالح بن رشید با مردم حج کرد و زبیده نیز همراه او بود پس از آن بسال دویست و یازدهم اسحاق بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و دوازدهم مأمون و بسال دویست و سیزدهم احمد بن عباس و بسال دویست و چهاردهم اسحاق ابن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پانزدهم عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و شانزدهم باز عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و هفدهم سلیمان بن عبد الله بن سلیمان ابن علی و بسال دویست و هیجدهم باز سلیمان و بسال دویست و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم صالح بن عباس بن محمد و بسال دویست و بیست و دوم محمد بن داود ابن عیسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب با مردم حج کردند و تا بسال دویست و بیست و ششم همچنین بود . پس از آن بسال دویست و بیست و هفتم جعفر متوکل بن معتصم بن رشید و بسال دویست و بیست و هشتم تا سال دویست و سی و پنجم محمد بن داود بن عیسی با مردم حج کردند . پس از آن بسال دویست و سی و ششم محمد منتصر بن متوکل با مردم حج کرد و مادر بزرگش شجاع نیز با او بود .

پس از آن بسال دویست و سی و هفتم علی بن موسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و سی و هشتم تا سال دویست و چهل و یکم عبد الله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج کردند .

پس از آن بسال دویست و چهل و دوم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال دویست و چهل و پنجم تا سال دویست و چهل و هشتم محمد بن سلیمان بن عبد الله بن محمد بن ابراهیم امام با مردم حج کردند .

پس از آن بسال دویست و چهل و نهم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم ابن محمد بن علی بن عبد الله و بسال دویست و پنجاهم جعفر بن فضل بن موسی بن عیسی ابن موسی ملقب به شاشات با مردم حج کردند و پس از آن بسال دویست و پنجاه و یکم اسماعیل بن یوسف علوی که از پیش یاد کردیم متعرض مردم شد و حج جز اندکی متوقف ماند زیرا اسماعیل در عرفات با گروه خود به حاجیان حمله برد و از مسلمانان بسیار کس بکشت تا آنجا که پنداشتند که شبانگاه بانگ لیک کشتگان شنیده میشد و تباهی او بزرگ بود . پس از آن بسال دویست و پنجاه و دوم کعب البقر محمد بن احمد ابن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و سوم عبد الله بن محمد بن سلیمان ابن عبد الله رسی و بسال دویست و پنجاه و چهارم علی بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و پنجم باز علی بن حسن و بسال دویست و پنجاه و ششم باز کعب البقر محمد بن احمد بن عیسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و نهم و شصتم ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن سلیمان بن علی بن بریه و بسال دویست و شصت و یکم و شصت و دوم و شصت و سوم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کردند .

پس از آن از سال دویست و شصت و چهارم تا سال دویست و هفتاد و هشتم پانزده سال پیایی هارون بن محمد بن اسحاق بن موسی بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج میکرد . پس از آن از سال دویست و هفتاد و نهم تا سال دویست و هشتاد و هفتم نه سال پیایی ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن داود

ابن عیسی بن موسی با مردم حج میکرد . پس از آن بسال دویست و هشتاد و نهم فضل ابن عبد الملك بن عبد الله بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کرد و همچنان هر سال تا سال سیصد و پنجم با مردم حج میکرد . پس از آن بسال سیصد و ششم احمد ابن عباس بن محمد بن عیسی بن سلیمان بن محمد بن ابراهیم امام که برادر ام موسی هاشمی پیشکار شعب مادر المقتدر بالله بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سیصد و هشتم تا سال سیصد و یازدهم اسحاق بن عبد الملك بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد و بسال سیصد و دوازدهم حسن بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال سیصد و سیزدهم و چهاردهم ابو طالب عبد السمیع بن ایوب بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس بن محمد به نیابت عمویش حسن با مردم حج کردند پس از آن بسال سیصد و پانزدهم عبد الله بن سلیمان ابن محمد اکبر عبد الله بن عبید الله بن محمد معروف به ابی احمد ازرق به نیابت حسن بن عبد العزیز عباسی و بسال سیصد و شانزدهم باز ابو احمد ازرق با مردم حج کردند .

پس از آن بسال سیصد و هفدهم سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین به مکه درآمد . عمرو بن حسن بن عبد العزیز که از پیش نسب پدر او را در همین کتاب گفته ایم آمده بود که به نیابت پدرش با مردم حج کند و کار مردم چنان شد که در قسمت گذشته همین کتاب گفته ایم و در موسم سال سیصد و هفدهم به علت حادثه قرمطیان - که خدایشان لعنت کند - حج انجام نشد مگر برای گروه کمی که بجنگیدند و حجشان بیامام انجام شد و پیاده بودند . پس از آن بسال سیصد و هیجدهم عمر بن حسن بن عبد العزیز هاشمی به نیابت پدرش حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و نوزدهم جعفر بن علی بن سلیمان به نیابت حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و بیستم عمر بن حسن بن عبد العزیز باز به نیابت پدرش با مردم حج کردند و همچنان تا سال سیصد و سی و پنجم عمر بن حسن با مردم حج میکرد و هم

اکنون که جمادی الاخری سال سیصد و سی و ششم است عهده دار قضای مکه است و قضای مصر و ولایتهای دیگر نیز با اوست .

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی که خدایش پیامرزد گوید : در قسمتهای گذشته این کتاب اخبار گونه گون و فنون دانستی از اخبار پیمبران ( ص ) و سرگذشت شاهان و اخبار اقوام و اخبار زمین و دریاها و شگفتیهای آن و چیزها که بدان پیوسته است ، آورده ایم تا نمونه کتابهای گذشته و مدخل تصنیفات سابق ما باشد که در اقسام دانستیهاست ، و از پیش یاد آن کرده ایم . از اقسام علوم و اخبار گونه گون و قصه های ظریف از اخبار عرب و عجم و حوادث و اتفاقات اقوام دیگر هر چه توانستیم در این کتاب بتفصیل یا اجمال آوردیم یا بدان اشاره کردیم و هر که چیزی از معانی آن را تحریف کند یا قسمتی از آن را تغییر دهد یا نکته ای از آن را محو کند یا چیزی از توضیحات آن را مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا به دیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلایای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که به همه چیز تواناست فرصتش ندهد تا از قوت و نعمتی که به دو داده بهره مند شود . این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم تا مانع مردم هوسناک و شقاوت پیشه شود که خدا را به یاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند .

اگر در مطالب این کتاب خطایی شده یا تحریفی از کاتب رخ داده عذر میخواهیم که پیوسته در سفر و حرکت بوده ایم ، گاهی سوی شرق و زمانی سوی غرب رفته ایم ، گاهی به سمت چپ و زمانی سمت راست بوده ایم و از خطای انسانی

و ناتوانی بشری بر کنار نبوده ایم و از وصول بکمال و مانده ایم . اگر بنا بود هر کس که همهء علوم را نداند کتاب تألیف نکند هیچکس کتابی تألیف نمیکرد ، زیرا خدای عز و جل فرماید که بالای هر داننده دانائی هست .

خدا ما را از آنها کند که طاعت او را برمیگزینند و توفیق هدایت دارند و از او میخواهیم که بدی را به نیکی و هزل را بجد بزداید و ما را از بخشش و فضل خویش بهره ور کند که بخشنده و صاحب منت است . خدایی جز او نیست که پروردگار عرش بزرگ است و درود خدا بر سرور آدمیان محمد و بر خاندان او باد .

پایان

ص: 773



بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه )

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

